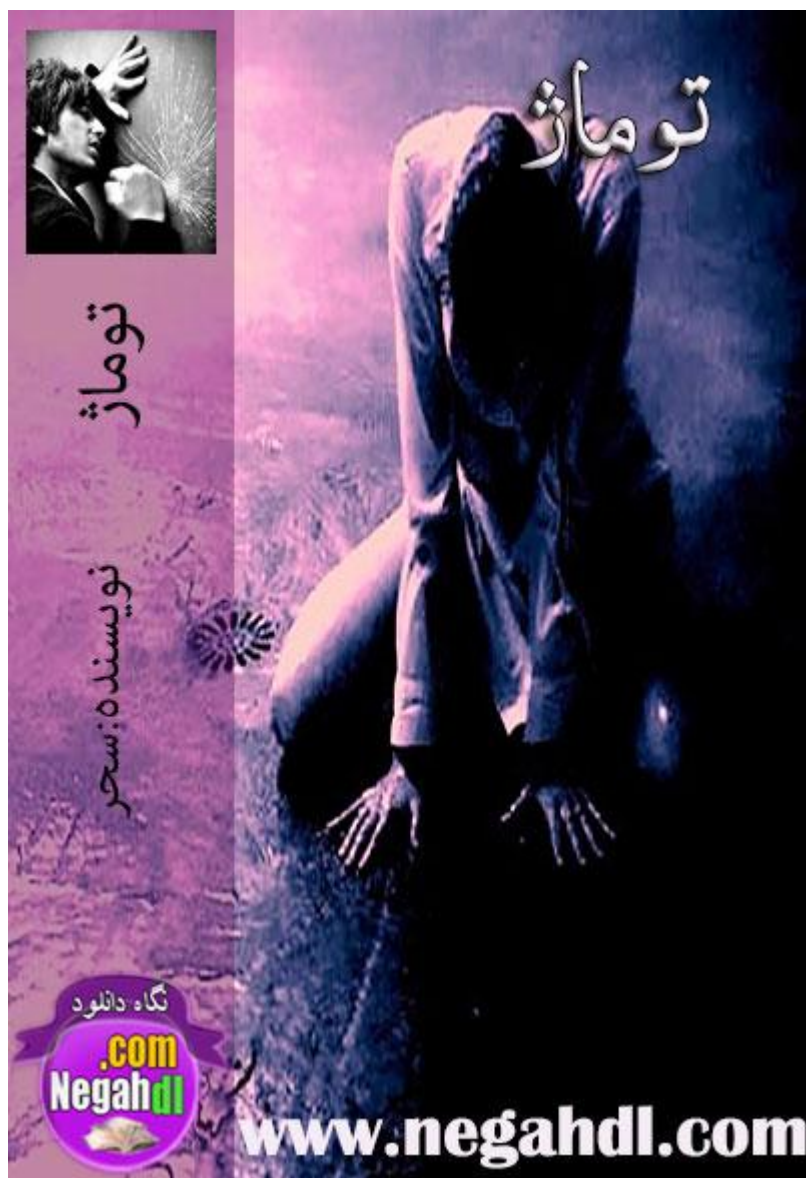


رمان توماژ | سحر کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

همه ادم ها راز هایی دارن که درون پیچ و تاب سینه محفوظ نگه داشتن رازهایی که گاهی سوزاننده تر از هر آتشی است و هیچ چیز نمی تواند مرحمی بران باشد نه می توان ان را با کسی درمیون گذاشت ونه سینه دردناکت تحمل حفظش را دارد

رازهایی که گاهی گفتنشان طوفانی به پا می کند و گاهی نگفتنشان خرمی رو به آتش می کشه رازهایی که گاهی باید تا ابد پشت لبها محفوظ بماند و گاهی باید سوختن رو به جان خرید و پرده از راز سر به مهر سینه برداشت

"به نام آن که شبیم را مرحمی برای دل خون گل سرخ افرید"

فصل اول:

یک محکمی به سیگارم زدمو از پس دود غلیظ و نفسگیرش که سیاهیش رو از دل نا آرومم گرفته بود به شهری که درست زیر پام هنوز زنده بود ومثل همیشه کام عمیقی از این همه سیاهی می گرفت خیره شدم..... از پشت شیشه مات و دودی اتاقم به آسمون دود گرفته چشم دوختم گویی سیاهی همراه من بار سفر بسته بود و هم پای من به دل غربت زده بود غربتی که هنوزهم بعد از پنج سال برایم نشد عادت ، نشد روزمرگی مردمی که هیچ وقت برایشون آشنا نبودم هیچ وقت هم رنگشون نشدم ، اسمونی که هر روز با زبون بی زبونی سرکوفت نفس های عاریه ایمو با مه و غبار همیشهگیش بر سرم زده .گویی هر روز یاد اور شده که سهمی از این اسمون و هوا نخواهم داشت ... این شهر این اسمون این مردم مال من نبود قلبم سنگین تر از همیشه گوشه سینم کز کرده بود و دستام حریصانه به تن زخمی همدم این روزام چنگ می زد پوزخندی رو لبم نشست سیگار تنها همدم من که با سوختنش آروم می شدم..... آری باید می سوخت تا آروم شوم تصویری بی رحمانه در نظرم جون گرفت و مشتتم ناخودآگاه بهم گره خورد و نفس های سنگینم به شماره افتاد چشمم هوای باریدن کرده بود چه بد بود قانون گریه و مرد چه بد که دستم کوتاه بود از چشمه اشکم تنها به خاطر مرد بودن نر بودن مرد بودم؟؟؟ پس این نم اشک در گوشه چشمم چی رو به رخم می کشید؟؟مگر مرد هم گریه می کرد؟ مگر کمر خم می کرد تو پیچ و تاب زمونه؟ مگر فرار می کرد از نیرنگ روزگار؟؟

کامی عمیق از همدمم گرفتم و حبس کردم نفسش رو بین لب های بستم لب هایی که پنج ساله به مکر سرنوشت خاموش و اروم مونده لب هایی که شرم کرد و بر خود قفلی زد از سر

شرمساری از سر ناجوانمردی این آسمون لب خاموش شد و چشم گریست و دل سوخت از
خنجرهای بی امان روزگار

با صدای در نفسمو پر صدا بیرون دادم و سیگارمو روی جاسیگاری رو میزم خاموش کردم

-بیا تو

پاکمهر با همون لبخند همیشگیش پا به اتاقم گذاشت ، با یه نگاه پی به اوضاع غیر عادی و خرابی
حالم برد اما با همون لبخند و نگاهی اروم قدمی به سمتم برداشت و گفت: سلام رئیس

سری تکون دادم که گفت: والله تو هیچیت به آدمیزاد نرفته توماژ بعد اون همه دوندگی و
نخوابیدنا بالاخره به هدف رسیدی و تونستی بین اون همه رقیب کله گنده مناقصه رو ببری بعد به
جای بشکن و بالا انداختن یهو غیبت زده و من بیچاره بعد از کلی دوندگی یادم افتاده رفیق مجنون
من کجا می تونه رفته باشه

از قهوه جوش قهوه ای برای خودش ریخت و من بی صبرانه منتظر شعله ور شدن این آتش زیر
خاکستر موندم

-بزرگ ترین شانس زندگیت بهت رو آورده اون وقت اومدی مثل دیوونه ها به بیرون زل زدی و
افتادی به جون خودت و اون ریه بدبخت

با سکوت لبخند از لبهاش رفت و ابروهاش گره محکمی خورد و گفت: مگه همینو نمی خواستی ؟

چیزی ته دلم فرو ریخت ، چنگی محکم تر قلبم رو فشرد و گره دستام کورتر از قبل شد اون قدر
که صدای ناله استخون هام تو تموم تنم پیچید ولی قفلی از لب هام باز نکرد

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و روبروم قد علم کرد و با جدیتی که تا به حال ازش ندیده
بودم نگاهشو به نگاه غم زدم دوخت و غرید: چرا لال مونی گرفتی؟ مگه دنبال همین نبودی؟ مگه
با فکر یه هم چین روزی پنج سال خواب و به خودت حروم نکردی؟ مگه بارها نقشه شو تو خواب و
بیداری مرور نکرده بودی؟ چی شده که دوباره اومدی سراغ این خونه لعنتی؟ دنبال چی اومدی؟
بین این دیوارا پی کدوم روز خوشت گشتی؟ چرا دست از شکنجه خودت بر نمی داری؟

فکم منقبض شد از سیلی بی رحمانه حرفای پاکمهر که با مرور خاطرات تلخ این خونه به تن
رنجورم می نشوند، چه بلایی سر این لب های خاموش اومده که این قدر محکم پای پیمانانش
مونده و حتی برای تسکین جای سیلی رفیقم تکونی به خودش نمی ده چه بلایی سر صدایی

اومده که روزی به شادی بلند بود و امروز به غم روزهای تلخ گذشته ساکت و گوشه گیر به نظاره قفل های محکم دهانم نشسته

پاک مهر کلافه و عصبی چنگی به موهایش زدو گفت: تو مرد این راه نیستی بهتره فراموشش کنی

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و قلبم به تپش افتاد اما لب هام.....

سری تکون داد و گفت: من ترتیب یه جلسه رو با جانسون می دم مبلغ خوبی برای واگذاری بهمون می ده بهتره تا دیر نشده بکشی کنار و به زندگیت برگردی

قدم هاش که ازم دور شد صدامو از اعماق وجودم بیرون کشیدم و با صدایی دورگه غریدم: تو این کارو نمی کنی

پوزخندی زدو نگاهشو از مشت گره کردم سر داد تا پاییی که مثل همیشه عصبی رو زمین ضرب گرفته بود و در نهایت به چشمای خشمگینم چشم دوخت و گفت: کی می خواد جلومو بگیره؟

یه تای ابروشو داد بالا و با لحن تمسخرآمیزی گفت: تو؟؟

اشاره ای به پام کردو گفت: با اینا می خوای جلوی راهمو بگیری؟ مطمئنم اگه پنج دقیقه دیگه صبر کنم لرزش دستات هم شروع می شه و بعد تمام تنت شروع می کنه به لرزیدن طوری که هیچ کس نتونه ارومت کنه از چشمت یه رد سفید می مونه و یه تنی که اونقدر سرد و یخ بسته است اون قدر ناتوان که حتی نمی تونه جلوی زمین خوردنتو بگیره حتی نمی تونه جلوی لرزش هاتو بگیره این جور می خوای راهمو سد کنی؟؟

قلبم با ضرب محکم تری خودشو به سینم کوبید و با هر برخوردش مهر تاییدی زد به حرفای رفیقی که امروز کمر به نابودی مردی بسته بود که سال ها قبل ویران شده بود و نابودی یه ویرونه برای هیچ کس افتخاری به دنبال نداشت دستای مشت شدمو تو جیبم فرو کردم تا لرزش نامحسوسشو از نگاه تیز بین پاکمهری پنهان کنم که ورق به ورق حالمو از بر بود. همه حواسمو دادم به صدام که نلرزه تا نشکنه کمر مردی که تنها داراییش غروری بود که ابلهانه هنوز باور داشت ذره ای از این دارایی با ارزش برایش مونده که همین قطره می تونه سرپانگه داره مردی رو که وقتی نم اشک رو گوشه چشماش دید باور کرد دیگه چیزی برایش نمونده مرد بودن معنا نداشت وقتی غروری نبود، پاییی برای ایستادن و دستی برای مقابله وجود نداشت وقتی برخلاف

رسم زمانه بر نامرد بودنش می گریست و با هر قطره مهری می زد به نامردی مردی که از مرد بودن تنها نرینگی رو به یدک می کشید

-بهتره موقعیت خودتو فراموش نکنی پاک مهر تو فقط شریک منی

کمی چشماشو تنگ کردو با دلخوری بهم خیره شدو بدون اینکه کمی از موضعش عقب بشینه گفت: واقعا؟؟ ولی سهام شرکت چیز دیگه ای می گه رفیق مهر خشک نشدش این حقو بهم می ده که به عنوان مدیرعامل اون شرکت، تصمیمی بگیرم که به نفع خودمو کارمندام باشه دستام ناتوان از مهار لرزش های لعنتی نگاه نگران پاک مهر رو به خودشون جلب کردن که کمی عقب رفت و من باز شکستم از این ترحم که تو نگاه شریکم موج می زد

-قرصات کجاست توماژ؟

خشمی غریب مثل خون به رگ هام جاری شد که صدام رفت بالا و پاهای ناتوانم جونی گرفت و قدمی به سمتش برداشتمو غریدم: تو سطل اشغال

تا اومد حرفی بزنه گفتم: تنهام بزار همین حالا

با صدای فریادم که از دیوارهای ساکت خونه به گوش می رسید قدمی به عقب برداشت و گفت: باشه می رم اروم باش رفیق

-شب که برگشتم می خوام با مهدوی حرف بزنم دیگه وقتشه دست به کار بشه ، بسه هرچی تنبلی کرده و پول گرفته

دستای لرزانمو بیرون اوردم و با ناتوانی به موهام چنگ زدم تا شاید کمی اروم شم ومرحمی بشم برای چشمای نگران پاک مهر

این بار زمزمه وار نالیدم : برو پاک مهر برو

دستامو تو دستاش گرفت و گفت: برای این راهی که در پیش گرفتی باید محکم تر از این حرفا باشی مرد حسابی

مرد بودن کنایه بود به کسی که حتی خودش به این واژه اعتقادی نداشت..... مگر مردبودم که حالا بخواهم حسابی و تمام کمال باشم؟؟؟

از کنش بسته ای قرص به دستم داد و گفت: جای اینا تو سطل اشغال نیست فعلا نیست نگاه نگران شو بهم دوخت و من حرکت لب هاشو دیدمو نشنیدم حتی کلمه ای از حرف های همراه و همدم پنج سالمو.... اون قدر ناله بدنم بلند بود که راه می بست به روی هر صدایی تصویری در نظرم جون گرفت که چشم برهم گذاشتم و زیر لب نالیدم لرزش دستام شدیدتر از قبل تنم رو به زانو در آورد و تن سرد زمین نوازشگر گرمای تنم شد صدای خنده ها تو سرم پیچید که سرم رو چنگ زدمو موهامو در حصار دستایی دراوردم که تکان هاش عرش خدایی رو به لرزه در می آورد..... تصویر دوچشم زیبا سیاهی نگاهمو شکافت که قطره اشکی بی امان از گوشه چشمم سرازیر شد..... مرد نبودم نبودم....

نگاهی به سالن مملو از جمعیت خونه انداختم، با بی قیدی خودمو رو مبل رها کردم و چشم بستم به روی دنیای کثیف اطرافم، صدای خنده های اغواگرانه و لوندانه دخترای کم سن و سال و نگاه های هرز پسرهایی که هر فرصتی رو غنیمت می دونستن برای نوشیدن از شهید کام دختران بی خبر که دل به زمزمه های عاشقانه یه مشت دروغگوی عیاش خوش کرده بودن مثل خنجری به جون اعصابم افتاده بود، نفسمو پر صدا بیرون دادم و چشمام و بستم و لیوان مملو از نوشیدنی خنک رو تو دستم فشردم تا کمی کم بشه از حرارتی که وجودمو به آتش کشیده بود، آتشی از جنس خشم، از جنس غیرتی که تموم رگ و ریشم رو به فغان درآورده بود.....

دستی اروم تو موهام فرو رفت که چشم باز کردم، همون چشم ها با همون لبخند کودکانه و سایه ای که عجیب رو سرم سنگینی می کرد

-هنوزم نمی فهمم وقتی جنست از جنس این ادما نیست چرا اصرار داری تو جمعشون باشی؟

بوی الکل دهنش با عطر تنش تو سرم پیچید که اخمامو تو هم کشیدمو با دست به عقب هولش دادمو گفتم: تو که هم جنسشونی چرا نمی ری پیششون؟ حیف نیست؟

نگاهی به لباس کوتاه و بدن نمای تنش کردم گفتم: این طور که معلومه خوب تونستی جذبشون کنی

چهره مملو از ارایشش به انی رنگ خون شد و چشمای وحشیش آماده حمله به چشمام خیره شد و گفت: حتما بین ما اونی که پسر پیغمبره تویی؟

با تمسخر خنده کوتاهی کرد و نگاهش به گوشه سالن دوخت ، نیازی نبود بچرخمو مسیر نگاهشو دنبال کنم . تیر بغض و کینه دختر بی پروایی که با نگاهش سعی در تحقیرم داشت به هدف خورده بود قلبم تیر کشید ولی حتی دردش هم از غرور نگاهم کم نکرد ، نگاهمو به چشمای گستاخس دوختمو با لبخندی قدمی به سمتش برداشتمو گفتم: مزه اش به مزاجت سازگار نبوده بانو؟ عطر تنش باب طبعت نبود؟

کمی به سمتش خم شدم و سرمو به گوشش نزدیک کردم گفتم: شایدم نتونسته احساسات تو رو راضی کنه؟ هوم؟؟؟

تنش لرزید و قدمی به عقب برداشت و با چشمای سرخ و لبریز از اشک بهم خیره شد که گفتم: ولی انگار بقیه راضین؟ شایدم تو نتونستی....

—خفه شو...

فریادش تو صدای کر کننده موسیقی گم شد که سیگاری از رو میز برداشتمو با فندک نقرم روشنش کردم راهمو به سمت در خروجی کج کردم گفتم: خوشحالم از اینکه روزنی مثل تو حساب نکردم سیما..... زن زندگی من نمی تونه هرزه باشه

قدم اولو که برداشتم با صدایی که هر لحظه اوج می گرفت و به خاطر بغض تو گلو می لرزید گفتم: اینو یادت نره که تو منو به این روز انداختی توماژ

با حرص به سمتش برگشتمو بازوی ظریفشو تو مشتم فشردمو ناله از سر دردشو نشنیده گرفتم و گفتم: اون نامه ها درست به اندازه پنجول کشیدن امروزت کودکانه بود ، فرارت مثل چوب حراحی که به تن و ابروت زدی احمقانه بود، با من لج کردی تا خودتو به لجن بکشی ؟ که این جور ی به چشمم میای؟ چطور با مغز فندقت فکر کردی که به این نتیجه ابلهانه رسیدی ؟ چطور فکر کردی من دست یه هرزه هرجایی رو با افتخار می گیرمو کنارم پای سفره عقد می نشونم و معشوقه هاش وبه جشن عروسیم دعوت می کنم؟

بغضش شکست و تنش به لرزه افتاد که گفتم: من دوستت داشتم توماژ ،هنوزم دوستت دارم بی انصاف

با چشمای شعله ورم اخربن مقاومتشو شکستم و غریدم: ولی من نداشتم هیچ وقت تو برای من پونه بودی احمق اونقدر محترم اونقدر نجیب اونقدر قابل ستایش که حتی به خودم اجازه نمی دادم نگاهی جز نگاه یه برادر به خواهرش داشته باشم

در بین اشکاش جیغ کشید: من نمی خواستم خواهرت باشم.... من می خواستمت

دستشو رها کردم و گفتم: هنوزم بچه ای سیما چطور باید به دختری اعتماد می کردم که عاقبتش شد این؟ منکر پاکت نمی شم ولی اینی که روبروم ایستاده این تنی که عطر ده نفر به خودش دیده نمی تونه تکیه گاه خوبی برای زندگی من باشه

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: برگرد سیما برادرانه می گم جای تو این جا نیست برگرد

شونه هاش لرزید و کمر خم کرد از تازیانه هایی که بی رحمانه به پیکرش وارد کرده بودم ، به سمت حیاط رفتمو درو بهم کوبیدم هنوز تصویر یه دختر بچه مدرسه ای با مقنعه مشکی و مانتو بلندش تو ذهنم زنده بود.... دختری که در دنیای کودکانه اش عاشق شد و یه طرفه اتش عشقش رو شعله ور کرد و قدم در راهی گذاشت که از پدرش کمر شکست و از مادرش یه زن فرتوت به جا گذاشت ، یعنی می دونه چی به سر خونواده ابرومندش آورده؟؟ از پدر خمیدش خبری داره؟

بارها خاطراتمو مرور کردم تا شاید پیدا کنم دلیل این دل بستگی دخترانه رو چنگی به موهام زدم که صدای گوشیم بلند شد، با دیدن اسمش لبخندی رو لبم نشست و موجی از گرما و آرامش به تنم تزریق شد

-سلام بانو

صدای خندش تو گوشم پیچید و عمق داد به لبخندم

-سلام اقاهاه

کمی صداشو پایین آورد و گفت: خوبی؟ دلم برات تنگ شده

با طولانی شدن سکوتم گفت: دلخوری؟

-نباشم؟ قرارمون چی بود؟

- گرفتار شدم به خدا ، هرچی بهونه میارم بازم حریفشون نمی شم میگم ترم تابستونی برداشتم
می گن یه روز این ور اون ور چیزی نمی شه

-گفتی برنگردی اقات کبابت می کنه؟

خندیدو گفت: اینو که بگم سرمم به دستت نمی رسه

خدمو قورت دادمو گفتم: عیب نداره وقتی نداشتیم تا سرکوچه هم بری یاد می گیری که دیگه پای
قولت بمونی که امروز می ری فردا اینجایی؟؟ هوم؟

-بد نباش دیگه توماژ همش دو روز نیست که اومدم

-کمه؟؟

این بار سکوت اون بود که فاصلمونو پر کرد تا اومدم حرفی بزخم صدای مردونه ای تو گوشه
پیچید: روژان کجا موندی دختر نمی خوای بیای؟

من من روژان که طولانی شد گفت: نترس دختر جون سر جای خواب دعوا شده همه منتظر
حکمشونن

اینو گفت و با صدای بلندی خندید و گفت: تا جنگ نشده بیا همین طور گیس گیس مویی که داره
حروم می شه

اینو گفت و رفت که صدای بسته شدن در تو نفس های تند ومضطرب روژان گم شد

-داره شوخی می کنه توماژ به خدا من...

با لحن سرد وخشکی گفتم: من ازت توضیح خواستم؟

زیر لب نالید: توماژ...

-بهبتره بری تا جنگ نشده ... عجیبه با این همه مشغله بازم دلت برای من تنگ می شه نمی
دونم چی جووری از زیر بار این منت پیام بیرون بانو تو بگو چی جووری جبران کنم

صداش می لرزید درست مثل دل من

-به خاطر سیسمونی ریحانه اومدن غریبه نیستن خاله ها و عموهامن.....

- گفته بودی همه باهم خواهر و برادرین همینو گفته بودی دیگه ؟

-کنایه زن به خدا ادمای بدی نیستن

بعد زیر لب گفت: من چی کار کنم اینا با هم راحتن خب؟ نمی تونم خودمو تو پستو قایم کنم که خندم گرفت از غرغرای زیر لبش ولی نداشتم صداس بلند شه با تک سرفه ای لحن جدیمو پیدا کردم گفتم: کاری نداری؟

-توماژ اوقات تلخی نکن دیگه مگه تو به من اعتماد نداری؟

-سرم درد می کنه روژان الان وقت خوبی برای این حرفا نیست تو هم برو تا این بار با هم نیومدن دنبالت

-اره خب اشکال از منه که دللم برای بدعنفی مثل تو تنگ می شه و زنگ می زنم، اصلا دنبال درد سرم، صد بارم چوب دل کوچیکیمو خوردم بازم ادم نمی شم
-نه عیب از منه که املم اینو بگو

-من کی این حرفو زدم اینا هم فردا پس فردا می رن خونشون بینم دیگه چه بهانه ای داری
-من این چند روزه کار دارم گوشیم خاموشه گفتم که بعد جای گله نباشه..... تهران می بینمت بدون هیچ حرفی قطع کرد ، کلافه نفسمو دادم بیرون وسیگاری روشن کردم که دستی رو شونم نشست

-بیرون چی کار می کنی داداش؟

-دارم می رم خونه میای؟

اخماش رفت توهمو گفت: تو چرا باز این یه ذره پاچه رو به شلوار من زیادی دیدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: روژان زنگ زده؟

با غیظ توپیدم: روژان خانم این صدبار

بدون توجه به حرفم گفت:بازم زدی تو پرش؟ آدم نیستی بزاری دو روز رفته پیش خونوادش خوش باشه؟

با اخم بهش خیره شدم که گفت: مگه دروغ می گم هر بار بنده خدا می ره شمال با خنده می ره زهرمارش می شه برمی گرده ، یه مهمون براش میاد کل هفته رو با توی کله خراب مکافات داره - صد سال هم بگذره من تئوری مسخره خواهر برادریشونو قبول ندارم..... بیاد خونه خودم، درست می شه

چشم غره ای بهم رفت و گفت: بزار بیاد بعد براش نقشه بکش من که می دونم از جای دیگه ای پر بودی و الکی پرت به پرش گیر کرده
اشاره ای به در خونه کرد و گفت: دیدم که سیما....
-آرتین بس کن

بی حرف دنبالم اومد و سوار ماشینم شدیم و راه افتادیم ، تمام شب رو به روژان فکر می کردم ، به بعضی که تو صداتش بود ، به چشمایی که مطمئن بودم امشب از دست من باریده بود به صدایی که لرزیده بود و عجیب با دل بی قرارم بازی کرده بود.... بارها صدای زنگ اس ام اسم بلند شد ولی پا رو دلم گذاشتمو با لجابت حتی نگاهشون نکردم باید بر می گشت !!!!

با احساس سوزشی تو دستم چشم باز کردم و از دیدن اتاق سفید و پرستاری که بالا سرم ایستاده بود اخمام تو هم رفت

-رو ترش نکن رئیس اون طفلک گناهی نداره من اوردمت این جا
پرستار بدون اینکه حتی کلمه ای از حرف های پاک مهر رو فهمیده باشه رفت که گفت: چند وقته قرصاتو نمی خوری؟

-برو به دکتر این خراب شده بگو بیاد می خوام برم

دستاشو تو جیبش فرو کرد و با ژست خاصی اومد طرفمو کمی رو صورتتم خم شدو گفت:دکتر این خراب شده به میل منو تو کاری نمی کنه گفته باید تا فردا بمونی می گی چشم

-فکر نکن اینجا خوابیدم از پس تو یکی برنميام

خنده بلندی سر داد و گفت: رحم بفرما رئیسقبلا صابون خشمتون به تن بنده حقیر خورده

خندم گرفت که گفت: مادرت زنگ زده بود

خنده به آنی از لبام رفت که ادامه داد: گفتم جلسه ای سرت شلوغه و از این حرفا کلی اسمون ریسمون به هم بافتم تا قبول کنه که شاخ شمشادش از روی مشغله است که یاد مادرش نیفتاده

باز درد بدی تو سینم پیچید که گفت: نگرانه توماژ

-به زودی همه نگرانی هاش باهم برطرف می شه

قبل از این که حرفی بزنه گفتم: از مهدوی چه خبر؟

چشم غره ای از تعویض موضوع بحث بهم رفت و کمر راست کردو گفت: دیشب باهاش حرف زدم حسابی تو نقشش فرو رفته اونقدر که ترفیع گرفته جنس خراب..... شده معاون شرکت یه جورایی دست راست مدیرعامل نبضش تو دستمونه

لبخندی رو لبم نشست که گفت: توماژ مطمئنی ؟ به هر حال اون

-پاک مهر..... اون ادم برای من هیچی نیست هیچی جز یه زخم که هر چی می گذره عفونی تر می شه می خوام ریشه این عفونتو بخشکونم..... هرچی زندگی کرده و خون همه رو کرده تو همیشه کافیه زیادتر از کوپنش اکسیژن حروم کرده

نگاه ازم دزدید و گفت: ولی دکترت می گفت

-مهم نیست اون چی می گه مهم دل نااروم منه پاک مهر من این لکه سیاهو از دامنم پاک می کنم

سری تکون دادو بدون هیچ حرفی رفت کنار پنجره که غرق شدم تو تک تک خاطراتم ودوباره ودوباره مرور کردم روزهایی که گذشت و ازش برام یه درد موند یه زخم یه نیش که تا مغز استخونمو به آتش کشیده

با صدای در هردو به خودمون اومدیم ، پاک مهر نگاهی به دکتر کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت ، دکتر اروم به تخرم نزدیک شد و گفت: باز که این ورا پیدات شده پسر

لبخند کمرنگی زدمو گفتم: پاک مهر زیادی شلوغش کرده

صندلی رو کنار تختم گذاشت و روش نشست و نگاه تیزبینشو بهم دوخت و گفت : خب تعریف کن
بینم چی باعث شده باز این اتاق رو قرق کنی مرد جوان

-می خوام برگردم

هیچ تغییری تو نگاهش ایجاد نشد نه تعجب نه سرزنش نه حتی سوالی از دلیل این رفتن ، پا رو
پا انداختو گفت: خب

-وقتشه این ننگو از سرنوشتم پاک کنم

-این یعنی قراره بری برای اینکه فکر می کنی مامور خدایی برای اجرای عدالتش

لب گزیدم که گفت: قراره تو این سفر به چی برسی؟

-ارامش

-اون آرامش کجای اون سرزمینه که داری برمی گردی؟ کجای نقشت به خودتم فکر کردی؟
کجای این اتشی که روشن کردی یه لیوان اب برای خنکی دلت کنار گذاشتی؟

- بالاخره یه روزی باید این بازی تموم شه اینو شما گفتین یادتونه؟ اینکه با واقعیت روبرو شم

-واقعیات زندگی تو می شه انتقام یا همون چیزی که بهش می گی بازی داری می ری به
جنگ کسانی که حتی نمی دونن برای چی قراره سرشون اوار بشی خنجر می کشی و کسی
نمی دونه چرا، این از نظر تو معنی آرامش داره؟ با این برنامه می خوای به آرامش برسی؟

زیر نگاه نافذش سرخم کردم و گفتم: واقعیت زندگی من این کابوسای لعنتیه لرزش دستامه
این قرصایی که شده آفت جونم واقعیت زندگی من کسیه که داره اون سر دنیا زندگیشو می
کنه و حتی خبر نداره من تو این شهر نفرین شده چی می کشم ،چند بار اسیر این اتاق شدم ؟
واقعیت این دردی که امونمو بریده ، خُره ای که ذره ذره وجودمو نابود می کنه باید شریک
بشه تو دردم باید بسوزه تو اتشی که خودش روشن کرده باید بچشه زهری که پنج ساله ذره ذره
به کامم ریخته

عینکشو جابجا کردو گفت: تو اینایی که گفتی من آرامشی نمی بینم مرد جوان ، تو اول باید خودتو
باور کنی کابوساتو باور کنی باید به حرفای من برسی بعد بری به جنگ دیگران با این

دستای لرزان نمی تونی هیچ شمشیری دستت بگیری، این تن نحیف طاقت هیچ زرهی رو نداره
و تو بدون زره بازنده این بازی هستی.....

کمی مکث کردو ادامه داد: به بازیگرای این بازی فکر کردی؟ تا کی می تونی از پشت پرده زهر به
کامشون بریزی؟ تا کی می تونی پشت نقاب پاک مهر پنهان شی؟

-پاک مهر نقاب من نیست شریکه این ماجرا برای هردومون پر از سوده اون می تونه پول رو
پولش بزاره و من می تونم بالاخره به جایی که بهش تعلق دارم برگردم

دکتر لبخندی تحویلیم داد و از جاش بلند شدو گفت: بهتره بخوابی فردا روز قشنگ تریه برای ادامه
گپ و گفتمون

-ولی من نمی تونم زیاد این جا بمونم اخر این ماه باید برگردم

-پس بهم ثابت کن می تونم بیمارمو راهی سفری کنم که توش پر از خطره قانعم کن که
دیگه وقتشه دستتو از دستم دربیاری و خودت رو پای خودت بایستی

مثل همیشه دستمو به گرمی فشرد و از اتاق بیرون رفت !!!

تلفن و که قطع کردم نگاه سرزنشگر پاک مهر روم ثابت موند که گفتم: باز چی شده رئیس بعداز
این؟

-دکترت می گفت از وقتی مرخص شدی نرفتی پیشش

با بی خیالی شونه ای بالا انداختمو به پشته صندلیم تکیه زدمو گفتم: قرارای ما همیشگی نبود؟
بود؟

با حرص به سمتم اومدو گفت: نه نبود ولی تا بهبودی کاملت باید بری، اینه قرارمون رئیس

به صورتش که کاملاً روم تسلط داشت نگاه کردمو گفتم: من خوبم بلیط گرفتی؟

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت: عجله ای نیست

اخمام گره محکمی خورد که گفت: منو از این قیافه جذابو مکش مرگمت نترسون تا نری پیش

دکتر تا خیالمو راحت نکنه از بلیط خبری نیست

-انگار باورت شده اقا بالاسرمی پاک مهر

با دلخوری نگاهم کردو گفتم: نه نیستم

تکیشو از میز برداشتو گفتم: من هیچی نیستم حتی شک دارم رفیقت باشم که اگه بودم شاید محرم این راز سربه مهرت که هربار تورو به مرز جنون می رسونه می بودم

چیزی درونم فروریخت و سنگی راه گلومو بست ،لجوجانه بغضمو پس زدمو با خنده ای کوتاه گفتم: بعد پنج سال به این نتیجه رسیدی که رازی هست ؟ که باید کنجکاوی کنی؟

چپ چپ نگاهم کردو گفتم: تو این پنج سال به حرمت قولی که داده بودم لب از لب باز نکردم ، حال خرابتو دیدم نگفتم چرا ، هربار لرزیدی هربار اسیر اون تخت شدی هر بار اشک تو وسط اون حال خرابت دیدمو دم نزدم چون قول داده بودم حرف نزنم نپرسم

نگاه ازم گرفتمو گفتم: اون روزا برام مهم نبود من یه جای خواب می خواستم یه کار نصفه نیمه که بتونم تو غربت گلیممو از اب بکشم بیرون ،برام مهم نبود هم خونم مجنون بود، که چی بهش گذشته ،که من باید در ازای پول کرایه خونه مراقبش باشم

لبخند تلخی رو لبم نشست از یادآوری روزهای نه چندان دور ، هردو گریزان از وطن ،هردو پر از حرفهای ناگفته با لب های بسته ،هردو

پاک مهر به سمت پنجره رفت و بیرون خیره شد درست مثل همیشه ، مثل تمام روزهایی که هرکدوم در دنیای خود غرق می شدیم من غرق در خاطراتم و پاک مهر..... بین اون همه خونه و ماشین دنبال چی می گشت این همدم پنج ساله؟؟

-ولی بعد از یک سال این هم خونه دیگه برام یه هم خونه ساده نبود دیگه برام سخت بود بی تفاوت بودن نسبت به مردی که هنوزم مثل روزهای اول می سوخت می لرزید فریاد می کشید و اشک می ریخت

نگاه مهربونشو بهم دوخت و گفتم: منو محرم ندیدی تا شریکم کنی تو آتش دلت ، رفیق ندیدی تا سهمیمم کنی تو دردت

لبخند تلخی رو لبهانش نقش بست و گفتم: ولی به عنوان یه هم خونه یه همکار و شریک بهت اجازه نمی دم خودتو به نابودی بکشونی

با قدمی خودمو بهش رسوندم و دستمو دور شونه های پهنش حلقه کردمو گفتم: دیوونگی من به تو هم سرایت کرده مرد حسابی ؟ کی گفته محرم نیستی ، رفیق نیستی؟ هوم؟

کمی ازش جداشدمو گفتم: حرف دلّم جار زدنی نیست رفیق که اگه بود این جا نبودم یه روز می فهمی همه می فهمن!!!!

نگاهی به اخم های درهمش کردم و دلّم ضعف رفت از دست پیشی که گرفته بود

-در داشبردو بازکن

پشت چشمی برام نازک کردو اروم به جلو خم شد و داشبردو وباز کرد و با دیدن تک گل سرخی که براش گرفته بودم لبخند کمرنگی رو لبش نشست ولی لجوجانه درشو بست و گفت: با این کارا حرفات یادم نمی ره

-نبایدم بره بانو

زیر لب شروع کرد به غر زدن : سفرمو زهرمارم کرده اون وقت می خواد با یه شاخه گل سرو تهشو هم بیاره صبر کن برسیم خونه

صدای خندم بلند شدو دستای ظریفشو تو دستام گرفتم که با بدخلقی دستشو عقب کشید و گفت: بخند واقعا حال و احوالم خنده دارم هست

زیر چشمی نگاهش کردم دلخور بود..... ضبط و روشن کردم و گفتم: من با این گل چیزی رو مانست مالی نکردم حساب این گل جدا حساب بد قولی جنابعالی هم جدا بانو

کمی عقب نشینی کردو زیر لب گفت: خب وقتی مامانم نمی زاره پیام چی کار کنم ؟

-چه خبرا؟

لب برچیدو گفتم: من بمیرم دیگه به تو هیچی نمی گم

-می گی

تا خونه از هر طرفندی برای کشوندن بحث به حرفای اون شبمون استفاده کردم و همش مثل تیری به سنگ خورد ، روژان این بار کاملا شمشيرو از رو بسته بود و به هیچ عنوان زیر بار نمی رفت ، کلافه ماشینو جلوی در ساختمون نگه داشتم و به سمتش برگشتم که گفت: میای بالا؟

سری تکون دادم که از داشبرد گلشو برداشت و جلوتر از من رفت.... ماشینو قفل کردم و پشت سرش وارد ساختمون شدم ، بی حرف کنار هم از پله ها بالا رفتیم ، تو سرم هزارتا سوال بی جواب رژه می رفت و مقاومت روژان و طفره رفتناش تیشه به ریشه اعصابم زده بود ، فکرای جور واجوری تو ذهن خستم بالا پایین می شد کلافه دستی به موهام کشیدم که روژان زیرچشمی نگاهی بهم کرد ولی به روی خودش نیاورد کلیدو تو در انداختم وخواستم اولین قدمو بردارم که استین لباسمو کشیدو با اخم ظریفی به چشمای متعجبم خیره شدو گفت: بیست و هفت سالته هنوز نمی دونی خانما مقدم ترن؟

خندم گرفت از ترفند دخترانه محبوبم برای از بین بردن فاصله ای که ناخواسته داشت بینمون می افتاد ،می دونستم با پیش کشیدن یه کل کل قدیمی می خواد منو از فکرای سیاهم دور کنه با یادآوری روزای اول اشناییمون لبخندی رو لبم نشست ، دو جوون مغرور که حتی حاضر نبودن ذره ای از موضعشون کوتاه بیان و کل کل هایی که کم کم به خاطره های خوش تبدیل شد ،خاطره ای که امروز پر کرد فاصله ای که می رفت تا با افکار من عمق بگیره....

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: حق تقدم با بزرگتره جوجه کوچولو

خنده قشنگی کردو گفت: باشه کیفیتو بردار تو اول برو تو بابابزرگ

با اشاره اش به پشت سرم بی حواس چرخیدم که با چابکی از زیر دستم رد و شدو رفت تو و گفت: تو کیفیت کجا بود بابابزرگ؟

صدای خندش خونه سردی که تو این چند روز خالی از هوای زندگی شده بود رو زنده کرد و به دلم رنگ و لعاب محبت زد ، با شیطنت چشمکی زدو با ژست خاصی رو میل پذیرایی نشست و پاهای ظریفشو رو میز گذاشت با لحن خاصی گفت: زود برای ما قدری شربت بیاور تا ندادم زندان بانان دلی از عزایتان در بیارن

دست به کمر سمتش چرخیدمو گفتم: بد نگذره می خوای پاهاتم ماساژ بدم؟

با نگاهش ورناندازم کرد و یه تای ابروشو بالا داد و گفت: گستاخ تر از اونی هستی که نشان می دهی ،ملیجک و این همه بی پروایی؟

پشت چشمی نازک کرد و با اشاره ای به پاهاش گفت: این کار بزرگان است نه تو

بعد دستاشو بهم کوبیدو گفت: سرب داغ در حلقش بریزید

– که ملیجکتیم ؟ هان؟

همون طور که آستاینا ی پیراهن مردونمو بالا می دادم قدمی به سمتش برداشتمو گفتم: سرب داغی بهت نشون بدم که کیف کنی ملکه

به سمتش خیز برداشتم که جیغ کوتاهی کشید و از رو مبل پرید پایین و به سمت اشپزخونه دوئید و در حالی از خنده به نفس نفس افتاده بود پشت این سنگر گرفت و گفت: حالا یه قاشق سرب داغ که این حرفا رو نداره توماژ تو قراره مرد یه زندگی باشی ... واقعا که، بیا ببین دوست پسرای دوستام چه کارا که نمی کنن بعد تو سر یه قاشق سرب بین داری چی می کنی

با خنده به سمتش رفتم که گفت: خب می گم نریزن شما هم نشنیده بگیر فقط پیش بقیه بگو خوردی منم می گم زدم هان ؟ چطوره؟

–اخه تو جوجه اردک زشت می خوای سرب بریزی تو دهن من؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: برای همین جوجه اردک بین چه صفی بستن حضرت اقا

اخمام به انی توهم گره محکمی خورد که خنده مصنوعی ای کرد و گفت: بشین برات شربت بیارم ...

به سمت یخچال رفت و گفت: می شه کولرو بزنی خیلی گرمه شمالم هوا خیلی شرجی بود ، وای توماژ اصلا نمی تونستی از جلوی کولر جم بخوری کنار ساحلو دیگه نگو من که نرفتم

به سمتم که هنوز قدمی برنداشته بودم و هنوزم با ابروهای گره خورده بهش خیره شده بودم برگشت و چشمکی زدو گفت: اخه می دونستم اقامون برنز دوست نداره

تمام تلاشش رو می کرد تا حرفی که زده بود و یه جورایی ماست مالی کنه ،وقتی دید نگاه ازش نمی گیرم با خجالت به سینی تو دستش خیره شدو گفت: منظوری نداشتتم از دهنم پرید

بعد زیر لب گفت: خب تو که می دونی من رو این کلمه حساسم

کمی این پا اون پا کرد و در حالی که دائما جای لیوانای شربت و عوض می کرد وبا وسواس سینی رو چک می کرد گفت: خب خب ببخشید

به نگاه های دزدکی که بهم می نداشت چشم غره ای رفتمو کولرو روشن کردم و خودمو رو مبل انداختم که عطرش تو مشامم پیچید، نفس عمیقی کشیدم که تمام اعصاب کش اومده بدنم اروم شد و لبخند کم رنگی رو لبم نشست

-دلیم برای این تعصبای خرکیتیم تنگ شده بود اقاها

خندم گرفت و نگاهمو بهش دادم که لیوان شربتیم رو میز گذاشتو روبروم نشست و گفت: مهمونی خوش گذشت حضرت والا؟

از سوالش جاخوردم و برای پنهون کردنش خم شدمو لیوان سرد شربت البالومو برداشتم ، جرعه ای خوردم تا از یه دستی که زده بود مطمئنم کنه ، خیالم از دهن قرص آرتین راحت بود و صدالبته از حرمتی که برای رفاقتمون قائل بود و می دونست دوست متعصبش مایل به رابطه نزدیک نامزدش با دوستاش نیست پس کار اون نیست

-شیمای می گفت حسابی تیپ زده بودی؟

به آنی تمام مهمونای اون شبو از نظر گذروندم و بین دخترای غرق شده تو لوازم ارایش و مشروب و لوندی دنبال شیمای نامی گشتم می تونم قسم بخورم جز شیمای کسی منو تو اون تاریکی ندید شک دارم اصلا فهمیده باشن که منم اون جام

سکوتیم که طولانی شد گفت: تعصب و غیرت فقط مال توئه؟ بیرون زدن رگ گردن فقط مال مرداست؟ توییخ و حساب کتاب چی؟

من ورق به ورق این دختر و از بر بودم ، یه دستی بود شیمایی وجود نداره، با خیالی اسوده تکیمو به مبل دادمو گفتم: منظورت مهمونی کدوم شبه دقیقا؟

جاخورد ولی عقب نکشید: پس درسته برای تک تک شبایی که نیستیم برنامه داری

-اوهوم

با بی خیالی شربتیمو تا نیمه یه نفس سر کشیدم که دلخورد لب ورچید و گفت: توماژ

-مگه ته این سوالا و جوابا همین نبود؟ می خوام باور کنم که تو دوستای خرابم داری؟ می دونی باورم شه چی می شه؟

کمی سرخ شد و گفت: پس چرا جواب زنگا و اس ام اسامو نمی دادی؟

- تو نمی دونی؟

پوفی کردو گفت: فقط یکم بهم اعتماد کن

- بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم دختر جون وگر نه الان این جا کنارت نبودم، انقدر برای دیدنت بال بال نمی زدم ، اگه انقدر لایبالی بودم همون یه ماه اول اشناییمون برای رفع هوس بس بود اعتماد دارم که پنج ساله شب و روزم شده یه جفت چشم معصوم لبخند شرمگینی زدو گونه هاش رنگ گرفت که گفتیم: من ادم بد دلی نیستم روزان فقط زیر پام سسته تو زندگیت ، هنوز بعد از پنج سال رو هوام هنوز نمی تونم یه شب با خیال راحت سر رو بالشم بزارم

با خجالت خودشو با لیوانش مشغول کردو زیر لب گفت: ولی من که

-می دونم می دونم دوستم داری همون قدر که از علاقه خودم به تو باخبرم ولی بهم حق بده تو زیبایی ،نجیبی، خانمی..... ارزوی هر مردی داشتن زنی مثل توئه ،کسی که بشه با خیال راحت زندگیتو بهش بسپاری ، که همه دار و ندار تو خرج یه لبخندش کنی

گونه هاش رنگ خون شد و نگاهش با شرم دخترانه ای به زمین دوخته شد که تنم یکپارچه اتش شد از هوس داشتنش ، از لمس محبت بکر دخترانش..... ولی این دختر بیشتر از اینا تو دنیای مردونم حرمت داشت روزان هوس نبود همه زندگی من بود!!!!

برای اخرین بار به سر در مطب دکتر خیره شدم و حرف هایی که ساعتی پیش بینمون رد و بدل شده بود و مرور کردم، نفس عمیقی کشیدمو دسته ساکو محکم تر گرفتمو برای اولین تا کسی دست تکون دادم و خودمو برای مهم ترین سفر زندگیم آماده کردم تمام طول راه نگاهمو به خیابونا دوختم محله ای که سال ها بین مردمش نفس کشیده بودم ، تک تک لحظه هایی که به من گذشت وجز خدا کسی شاهد ذره ذره اب شدنم نبودکرایه رو حساب کردمواز ماشین فاصله گرفتم نگاهمو با تاخیر از مردم گرفتم و یاد اولین روزی که پا تواین خاک غریب گذاشتم تو ذهنم جون گرفت، بغضی تو گلوم نشست و کام عمیقی از هوای دود گرفته شهر گرفتم که ساک از تو دستم با شدت کشیده شد، با تعجب به عقب برگشتم که با دوتا چشم به خون نشسته و صورتی سرخ از خشم روبرو شدم ، نگاهی به اطراف انداخت و قدمی بهم نزدیک شدو توپید: که یواشکی

می ری بلیط می گیری و بدون خداحافظی راهتو کشیدی که بری منم که هویج ازم ارج و قرب بیشتری داره پیشت هان؟

تا اومدم حرفی بزخم پاک مهر که تمام تلاششو می کرد صدایش بالاتر از اینی که هست نره غریب: فقط دهننتو ببند تا وقتی رسیدیم بهت بگم یه من ماست چقدر کره داره رئیس

اینو گفت و بی توجه به من به سمت سالن اصلی فرودگاه رفت و بین جمعیت گم شد، به سختی لبخندمو خوردم، نمی تونستم منکر این بشم که چقدر از بودنش راضی و خوشحالم و چقدر عذاب دل کندن از همدم چند سالم رو دلم سنگینی می کرد، دستامو تو جیبم فرو کردم و خنده کوتاهی سردادم که نگاه متعجب چند نفرو به خودم جلب کردم ولی چه ایرادی داشت؟ هزار بیبن خنده های مردی که فراموش کرده بود رسم خندیدن رو.... اروم از بین جمعیت تو سالن عبور کردم با چشم دنبال پاک مهر گشتم، پیدا کردنش کار سختی نبود کنار شیشه های قدی سالن و پشت به بقیه ایستاده بودو تمام حرصشو سر سیگار بیچارش خالی می کردو این یعنی دلخوریش بایه عذرخواهی و ببخشید حل نمی شد این یعنی رفیق من شمشیر از رو بسته و جز به غلط کردن رضایت نمی ده لبخندمو خوردمو قدم هامو به سمتش کج کردم و با شنیدن غرغرای زیر لبش لبخندم با عمق بیشتری برگشت و دلم گرم شد از بودنش

-پسره احمق همین طوری سرشو انداخته پایین بدو که رفتیم..... فکر کرده معشوقشم که برام نامه فدایت شوم گذاشته تقصیر منه که مثل یابو افتادم دنبال یه الاغ که تنها نباشه

پک محکمی به سیگارش زد که اروم دستمو رو شونش گذاشتمو گفتم: حالا این الاغ بگه ببخشید حله

با حرص سمتم برگشت و با صورتی که رو به کبودی بود و گوشایی که بی شک از شون دود بلند می شد چشم غره ای بهم رفت و گفت: با کدوم عقل ناقصت اون نامه رو برای من نوشتی؟

کوتاه اومدن جلوی پاک مهر همیشه نتیجه عکس داشت، پاک مهر حریفشو زبون و ضعیف دوست نداشت، عقب نشینی برانش از فحش بدتر بود برای همین با خونسردی دستمو توسویشرتم فرو کردم و گفتم: شرکتو به کی سپردی رئیس؟

با اخمای درهم تو صورتتم براق شدو گفت: چی کاره اون شرکتی که بهت جواب پس بدم؟ هان؟

صداش که کمی بالا رفت چند مسافر به سمتمون برگشتن و کنجکاوانه براندازمون کردن که گفت: هر کاری دلم بخواد می کنم حتی اگه بخوام همه قراردادای شرکتو فسخ می کنم و خلاص حرفیه؟ می دونستم از سر خشمه که جمله های بی ربطشو پشت هم ردیف می کنه و برای سوزوندن من از هیچی دریغ نمی کنه ،لبخندی زدمو گفتم: هر جور مایلی رئیس

تاو مد حرفی بزنه صدایی تو سالن پیچید که شماره پروازمون رو صدا می زد تنه ای بهم زد و گفت: صبر کن پامون به ایران برسه یه توماژ ازت بسازم که خودت تو کفش بمونی خنده بلندمو با چشم غره ای جواب دادو حتی تو آخرین لحظه هم از آتش خشمش بی نصیبم نکرد ، مثل کودکی خطاکار سربه زیر دنبالش رفتم تا بیشتر از این هیزم به آتش رفیقی که عجیب منو یاد پدرهای سخت گیر می نداخت نریزم

سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادمو محکم تر از قبل چشمامو رو هم فشردم تا فرود از دل اسمون رو به چشم نبینم درست مثل سقوطی که منو از عرش خدایی به زمین برهوت کوبید ، با اعلام مهماندار برای بستن کمربندها و آماده شدن برای فرود دلم به تلاطم افتاد واقعا برای یه سقوط نیاز به یه آمادگی بود نبود؟؟ مگه سقوط هم برای ادم عادی می شد؟ مگه می شد با یه کمربند ایمنی ازش جون سالم به در برد؟؟ دستم ناخودآگاه مشت شد و مغزم بی رحمانه تصاویر رو از جای جای ذهنم بیرون کشید و در نظرم زنده کرد ، انگار با نزدیک شدن به این خاک خاطراتم جونی دوباره گرفتن که این قدر گستاخانه به تن رنجورم تازیانه می زدند پام اروم رو زمین ضرب گرفت و عرق سردی به بدنم نشست که دستی محکم مشتمو فشرد و صدایی آشنا کنار گوشم زمزمه کرد: توماژ چشمتو باز کن..... من نمی دونم تو چه پدر کشتگی با قرصات داری که تو هر فرصتی حوالشون می دی به سطل اشغال

مقاومتم در برابر دستای مردونه پاک مهر بی تاثیر تر از همیشه در هم شکست و قرصی رو با جرعه ای آب فرو دادم و چشمای ناتوانموبه چهره نگرانش که دیگه اثری از عصبانیت چند ساعت قبل توش نبود دوختم پوزخندی رو لبم نشست خوب بود، این درد لاعلاج خوب بود که این طور یه رابطه شکراب رو ترمیم می کرد ، کلافه چشم بستمو زیر لب خوبمی گفتم ولی چیزی از سنگینی نگاهش که روم زوم شده بود کم نشد.....

دستی به گرمی شونمو فشرد که نگاه مستاصلمو از اسمون گرفتمو به پاک مهبری که حالا با همون لبخند همیشگیش بهم خیره شده بود دوختم

-بریم رئیس؟

لبخند نامطمئنی زدمو دسته ساکمو تو مشتتم فشردم و از سالن بیرون رفتیم از شیشه تا کسی به بیرون خیره شدم پنج سال دوری از این شهر برام غریبه ای ساخته بود که در دل وطنم غم غربتی عجیب به دلم چنگ می نداشت، بارها ارزو کردم که هنوز تو همون خونه مجردی باشم و از پنجره اش به شهر دود گرفته خیره بشم دلم هوای غربت چند سالم رو کرده بود ، حس غریبی قبلم رو به تلاطم انداخته بود چنگی حریصانه دلم رو زیر و رو می کرد

-چته توماژ؟ چرا رنگت پریده؟

-چیزی نیست

چشمامو بستم و تکیمو به صندلی دادم و زیر لب گفتم: رسیدیم بیدارم کن

چرا تموم این سال ها فکر کرده بودم که تنفس دوباره هوای الوده این شهر می تونه ارومم کنه؟ هوایی که برام پر بود از خیانت و دروغ با رسیدن به هتل بدون این که وسایلمو جا به جا کنم یه دوش آب سرد گرفتم تا کمی اعصاب تحریک شدمو اروم کنم

-برات قهوه سفارش دادم

از پنجره دل کند و به سمتم چرخید و گفت: فردا می رم دنبال یه خونه تو همون حول و حوشی که بهم گفتی

کمی قهومو مزه مزه کردم و گفتم: پس این همه مدت مهدوی داشته چی کار می کرده که تو می خوای بیفتی دنبال خونه؟

تکیشو به چارچوب پنجره دادو فنجون قهوشو تو دستش جا به جا کردو گفت: این روزا سرش خیلی شلوغه یکی دوجا رو برامون دیده کافیه بریم پای معامله و تموم

سری تکون دادم که گفت: نمی خوای به خونوادت خبر بدی؟

-نه

-ولی مادرت

- الان وقتش نیست وقتی می رم پیشش که برارش همون توماژ قبل شده باشم نمی خوام بازم سرمو بندازم پایین، اول باید بار رو شونه هامو سبک کنم می خوام با دست پر برم پیشش

کمی دست دست کرد که موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: تو که به کسی خبر ندادی؟

نگاه ازم گرفت و گفت: مگه دیوونه ام

- پاکمهر

مثل پسرای تخس اخماشو تو هم کرد و گفت: هوم

- نتونستی زبونتو نگه داری؟

با غیظ تو صورتم براق شد و گفتم: جدیدا خیلی هوس گوش مالی کردی توماژ فکر نکن ماجرای بلیط و اون نامه مسخرت یادم رفته پس الکی بهونه دستم نده که حسابی از خجالتت در میام

- حالا این خونه هایی که این شاخ شمشاد برامون کنار گذاشته کجا هستن؟

خوشحال از تعویض موضوع بحثمون لبخندی زدو گفت: یکی نزدیک شرکته یکی هم تو همون محله ای که گفتمی

- شرکت و فراموش کن برای اون یکی یه قراری رو تنظیم کن

روبروم نشست و گفت: هنوزم نمی خوام حرفی بزنی؟

با نگاهی پرسشگرانه بهش چشم دوختمو گفتم: در مورد؟

آروم آستینشو بالا زدو اشاره ای به کمر بندش کردو گفت: انگار وبارت زیادی غد کرده

صدای خندم که بلند شد گفت: یه روز که از خجالتت دراومدم دیگه این جواری با نیش باز رو اعصاب کش اومده من رژه نمی ری

فنجون خالی رو روی میز گذاشتمو همون طور که به سمت تختم می رفتم گفتم: شاید این جواری تونستی انتقام پونه رو ازم بگیری

- پونه؟

به سمتش برگشتمو در حالی که لباسمو در می اورم گفتم: خواهرم همسر پسر خاله گرامیتون
چشماش از تعجب قد توپ تنیس شد و گفت: تو تو یعنی

چراغ رو خاموش کردم گفتم: بهتره به جای تمرین زبونی لالی بخوابی که فردا کلی کار داریم

از سکوت خونه استفاده کردم کمی چشم رو هم گذاشتم و اتفاقات چند ساعت پیش و مرور کردم ،
یه چیزی این وسط درست نبود

درست همین چند ساعت قبل بود که رفته بودم جلوی مدرسه پونه ، همراه دوستش از جلوم رد
شد و سوار ماشینی که درست اون سمت خیابون منتظرشون بود رفتن چیزی درونم فرو
ریخت و به انی گردن و شقیقم نبض گرفت دستم دور قفل فرمون محکم شد که ماشین حرکت
کرد و از کنارم گذشت ، سریع دنبالش رفتمو هزار تا حدس و گمان برای رفع و رجوع فکری که
مثل خوره به جونم افتاده بود تو ذهنم بالا پایین کردم ، کم کم حدسام رنگ و بوی تهدید به
خودش گرفت و تو دلم کلی برای پونه و پسری که هر از گاهی به پشت برمی گشت و با خنده
حرفی می زد خط و نشون کشیدم زیاد طول نکشید که سر کوچمون با متانت پیاده شد و بعد از
خداحافظی بدون این که سرشو بلند کنه به سمت خونه رفت .

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم و پای رفتنم سست شدانگار دنبال بهونه بودم تا با پونه
روبرو نشم که خوب می دونستم تو این موقعیت چیز خوبی انتظارشو نمی کشه و خواهر کوچولوم
اونقدر عزیز بود که نخوام حرمتی ازش بشکنم ولی با این شکی که به دلم افتاده بود باید چی کار
می کردم ???!

-الو توماژ کجا رفتی یههو؟

-همون جا بمون تا پیام

از لحنم پی به حال خرابم برد که بدون گله خداحافظی کرد

بدون معطلی به سمت دانشگاه راندم که روزانو دم در دیدم ، منتظرم ایستاده بود چشمای بهونه
جوم نگاهی به اطراف کرد تا شاید جرقه ای برای انبار باروت درونم پیدا کنه ، روزان با دیدن
ماشینم لبخندی زدو سریع به سمتم اومد و سوار شد

- صد دفعه بهت نگفتم دم این خراب شده رژه نرو

از صدای بلندم کمی جاخورد و کمی خودشو جمع و جور کردو با صدای ارومی گفت: نه نگفته بودی

اروم تر از قبل ادامه داد: من که رژه نمی رفتم

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: تو که صبح حالت خوب بوداصلا کجا رفته بودی؟

-جهنم

-همینه انقدر اتیشی شدی

-روژان سر به سرم نزار

لبخندی از سر اجبار زدو گفت: خیلی خب این که دادو بیداد نداره حالا با این سرعت کجا داری می

ری؟

-جهنم

-ای بابا تو هم که امروز تو این گرما سر و تهتو می زنن سر از جهنم در میاری من گرمه نمیام

تنها برو

بدون توجه به شوخی روژان زیر لب غریدم: می کشمش

-کی رو؟

کلافه نفسمو بیرون دادمو تمام ماجرا رو براش مو به مو تعریف کردم که گفت: تو باز زود نتیجه

گیری کردی؟ نزار بشه ماجرای من ،باهاش حرف بزن شاید اونی نباشه که تو فکر می کنیبه

خدا همیشه حدسات درست نیست توماژ ،یعنی تقریبا همش غلطه

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: مگه دروغ می گم؟اصلا اگه حدستم درست باشه اون تو سنیه

که می خواد تجربه کنه ،چه اشکالی داره باید....

با این حرفش جرقه انبار باروتم جور شد که از کوره در رفتمو صدامو گرفتم رو سرمو گفتم:

اشکالی نداره؟ واقعا نظرت همینه؟ یعنی...

-وای توماژ یکم فکر کن به چیزی که می خوای بگی..... بابا به جای باد دادن رگ گردنت یکم از

مغزت کار بکش یه درصد احتمال بده اشتباه کرده باشی

پوزخندی زدمو گفتم: اون وقت من حاضریم یه هفته غلام حلقه گوشت بشم اصلا....

با خنده حرفمو قطع کردو گفت: حرف زدی پاش واستا غلامی خیلی بهت میاد توماژ

با خنده بلندش لبخند کمرنگی رو لبم نشست که از نگاه تیزبینش دور نموند، با جرات بیشتری از

عقب نشینی من گفت: خب غلام جونم داری اربابتو کجا می بری؟

-کوفت

بعد از نهار بی موقعمون به سمت خونه راه افتادیم که گفت: توماژ

-هوم

-کاریش که نداری؟

-تاببینم

-خدایا این چه نونی بود تو دامن من گذاشتی اخه ادم انقدر تافتونو نچسب؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: ناراحتی می تونی پیاده شی

-معلومه که می شم

جلوی در خونه نگه داشتیم که گفت: نمیای بالا

-نه باید برم خونه دلم مثل سیرو سرکه می جوشه

-قولت یادت نره

سری تکون دادم که با لبخند خداحافظی کرد و رفت

از وقتی به خونه برگشتم خودمو تو اتاق حبس کردم تا از برخورد احتمالی با پونه جلوگیری کرده

باشم که با باز شدن در به خودم اومدم ، سر پونه از دراومد تو و گفت: اقا اجازه

با احساس فرو رفتن ناخونام تو گوشت دستم کمی اخمام تو هم رفت که سریع اومد تو گفت:

بین می تونی این مسئله روبرام حل کنی؟

-نه

-متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: اخه تو که هنوز ندیدیش

بی حرف و بدون این که کوچک ترین نگاهی به سمتش بندازم دفترشو گرفتمومسئله رو حل کردم و نفس های سنگینمو با فوت بیرون کردم که گفت: خوبی توماژ؟روژان خوبه؟

-اوهوم

با دیدن چشمای کنجکاوش همه صحنه های ظهر تو ذهنم جون گرفت که خشم مثل خون تو تنم جاری شد ، با تعجب نگاهم کرد و گفت: توماژ؟؟!!

دستم ناخودآگاه بالا رفت و تو پشتش فرود اومد که برای لحظه ای نفسش رفت ولی خم به ابرو نیاورد خواهر مغرور من

-دفعه دیگه در بزن اگه اجازه دادم بیا تو این صدمبار

نمی دونم چندروز از اون ماجرا گذشته که بی خبر رفتم خونه روژان با صدای بلند سلام بلند بالایی کردم که بی جواب موند. اخمام به انی توهم رفت که با صدای زنگ تلفن به سمتش رفتم و درهمون حال به گوشه کنار سرکی کشیدم و وقتی از نبودش مطمئن شدم گوشی رو بی حرف برداشتم و صداش تو گوشم پیچید

-الو توماژ الو

-کجایی پس صاحبخونه؟

-اومدم خرید تو چرا جواب موبایلتو نمی دی ؟ چرا بی خبر رفتی خونه؟

-نباید می اومدم؟

بی توجه به لحن سوالم گفت: من الان راه می افتم میام

-یه ربع دیگه خونه باش برای موندن نیومدم

-باشه باشه

بعد خداحافظی چشمم به چراغ چشمک زن تلفن که خبر از پیغام های صوتی باز نشدش می داد افتاد

-الو روژان خانم..... الو خونه نیستین؟ راستش مطلبی هست که باید حضورا خدمتتون عرض کنم خواهش می کنم اگه خونه اید جواب بدید

خون به مغزم هجوم آورد و ابرو هام گره محکمی خورد و پیغام بعدی تو سرم پیچید

-الو روژان باید بهت توضیح بدمالو به خدا داری اشتباه می کنی

با صدای کلیدی که تو قفل چرخید تلفنو قطع کردم که روژان با لبخند و دستایی پراز خرید اومد تو و گفت: سلام اقاهاه

سریع کشون کشون خریدار و برد اشپزخونه و با دوتا شربت برگشت و گفت:اوه اوه اخمای خوردنیشو ببین

صدای کیوان تو گوشم زنگ می زد و واو به واو حرفاش مثل پتکی تو سرم فرود می اومد
سینی شربتو رومیز گذاشت و به سمتم قدمی برداشتو گفت:حالت خوبه؟

-کیوان با تو چی کار داره؟

کمی جاخورد ولی بهش امون ندادمو پیغامو دوباره PLAY کردم که لبخندی از نگرانی حوالم کردو گفت: من نمی دونم منظورش چیه؟

با اخم خای گره خورده گفتم: شمارتو از کجا آورده ؟ از کی براش شدی روژان؟ هوم؟

-نمی دونم باور کن من چیزی نمی دونم فقط تو این مدتی که نبودی خب یعنی چندبار سر صحبتو باز کرده ولی من هر بار گفتم قضیم با تو جدیه یعنی

قدمی به سمتش برداشتمو گفتم:خوبه پس حرفاتونو هم زدین؟ اشتباهش چی بوده؟ دلتو شکونده ؟ رنجیدی ازش؟ این مدت نبود من برای هرکی اب نداشت برای شما دوتا

با تشر حرفمو قطع کردو گفت: بفهم چی می گی توماژدوبار تو دانشگاه سر راهمو گرفته یه سری چرت و پرت تحویلیم داده جوابشم گرفته این که شمارمو از کجا آورده رو نمی دونم برامم اونقدری مهم نیست که بخوام حتی پیگیری کنم چون این ادم اونقدر عقده ای و کم ارزشه که لیاقت نداره فکرمو مشغول کنه

-باشه پس نباید ناراحت شی که حسابمو باهش صاف کنم؟

به سمت در رفتم که با هول به سمتم اومدو دستمو گرفت و گفت: صبر کن توماژ کجا می خوای بری با این حالت؟

چشمای آتشینمو به چشمای خیسه دوختمو گفتم: نگرانشی؟

-بسه دیگه هرچی دلت می خوام می گی مراعات هیچ کسم نمی کنی

-بیخشید که نمی دونستم باید سنگ زیرین اسباب خاطرخواهای جنابعالی باشم

با بغض به سمت اتاقش رفت و درو بهم کوبید که دنبالش رفتم و صدامو گرفتم رو سرمو گفتم: پیداش می کنم این مرتیکه بی همه چیزو اون وقت وای به حالت اگه چیزی بیشتر از سلام و خداحافظی بینتون ردو بدل شده باشه مرگ یه بار شیونم یه بار

با چشمای سرخ از اشکش به سمتم برگشتو گفتم: بیا از خودم پیرس خیلی چیزا بهش گفتم اقا.... بارها و بارها هم دیدمش

با یه گام به سمتش خیز برداشتم که جیغ کوتاهی کشید و چسبید به دیوار حالا که بین منو دیوار محبوس شده بود گرمای نفس های کوتاهش رو به خوبی حس می کردم بازوهاشو تو مشتم فشردم که گفتم: گفتم نامزد دارم دوستش دارم گفتم دست از سرم برداره چون محاله یه تار موی تو رو به صد تا عوضی مثل اون بدم.....

پوزخند تلخی زدو گفتم: برای همین وقتی تلفنو برداشتی صبر کردی تا من حرف بزنم؟ این شکتو نمی فهمم توماژ ... نمی فهممت

با هق هق سر رو سینم گذاشت و با صدایی که می لرزید گفتم: توماژ باورم کن تورو خدا باورم کن

شونه هاش لرزید که دستام شل شد و به جای بازوهاش دورش حلقه شد اشک هاش که بی امان رو سینم می ریخت اتیشم می زد دلم سوخت برای این همه مظلومیت این دختر، چطور تونسته بودم همچین فکری در مورد کسی بکنم که پنج ساله بهم ثابت کرده پاک تر از فرشته هاست که یه هدیه است از خدا برای دل سوخته و تنهام

-هیش اروم باش

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم: بیخشید روزان جان عزیزم

دستم از زیر شالش که هنوز سرش بود رد کردم کمی موهاشو نوازش کردم و گفتم: تو که می دونی این چند وقت چقدر فشار روم بوده هنوز فکرم پیش پونه است حق با توئه من نباید سرتو خالی می کردم ببخشید خوبه بانو یا حتما باید به غلط کردن بیفتم؟

خندید و بینیشو پرسرو صدا بالا کشید و گفت: بدم نمیاد

خندم گرفت که خودشو از اغوشم بیرون کشید و با اخم نگاهم کرد و گفت: سرب داغم گزینه بدی نیست

-خوب دماغتو با لباسم پاک کردیا ... نگاه نگاه چی ساخت برام

پشت چشمی نازک کرد و گفت: از سرتم زیاده

از کنارم رد شد که دستشو گرفتم و سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: معلومه که زیاده فرشته ای مثل تو از سرخودمو اجدادم باهم زیادیه بانو

خنده دلبرانه ای کرد و رفت

وقتی از خونه زدم بیرون هنوز ته دلم با کیوان صاف نبود از کامی دوستش ادرشو پیدا کردم هنوز یه حرفای مردونه ای بینمون مونده بود که باید می گفتم تا دلم اروم شه باید می شنید که پاشو درازتر از گلیمش نکنه، ادرسو می شناختم زیاد با خونه خودمون فاصله نداشت، از کوچه مدرسه پونه گذشتم که همون ماشین اون روزی از جلوم رد شد و گوشه ای نگه داشت، دوست پونه سریع پرید پایینو پشت سرش پونه پیاده شد ولی حریف دوستش نشد کمی مردد موند و بعد اروم سمت ماشین رفت و سوار شد

به آنی کیوان و کس و کارش از ذهنم پرکشید و مسیرم به دنبال ماشین تغییر کرد، این بار هم سرکوچه پیادش کرد و تا به خودم بجنبم رفت، سریع ماشینو پارک کردم پشت سر پونه واردخونه شدم، نبودن مامان شانس من بود یا بدشانسی پونه؟؟؟

-پونه..... پونه

بهواژبا هول از اتاق اومد بیرونو گفت: چی شده؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

-پونه کو؟

پونه از اتاق بیرون اومد که فریادم خونه رو پرکرد: خانم شدی برای خودت با هر کی بخوای می
ری میای افرین خواهرم افرین

بهواژهراسون به نگاهشو بین منو پونه گردوند و گفت: چی شده اخه؟

پونه با نگرانی گفت: چی شده اخه داداش؟

پا به سمتش تند کردم گفتیم: تو نمی دونی؟ ماشین قشنگی داره نه؟

رنگ از رخس پرید و با من گفت: من من ...

دستشو گرفتمو با ضرب هلش دادم سمت اتاقو قبل از اینکه بهواژ به خودش بجنبه درو از تو قفل
کردم، پونه که از ضرب دستم زمین خورده بود سریع خودشو جمع و جور کردو گفت: اون
دوست..... یعنی من اصلا....

دست به کمر براندازش کردم یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: چرا هول شدی خواهر کوچولو؟
منکه کاریت ندارم

بغض کرد به دیوار چسبید و گفت: به خدا من توماژ...

-یه کلام پونه.... اون پسره کیه؟

با بغض اب دهنشوقورت داد و گفت: اسمش هادیه یعنی

باقیه حرفش تو صدای سیلی که تو صورتش زدم گم شد، یه پارچه اتش شدم از حدسایی که
چندان غلط از اب درنیومده بود، با ناباوری بهم چشم دوخت و قطره اشکی از گوشه چشمش
سرازیر شد و به سمت در پا تند کرد که بی هوا دستم به سمت کمر بندم رفت و

بهواژ- باز کن این درو توماژ

صدای در تو صدای جیغ و غلط کردم گفتن های پونه گم شده بود که یهو در باضرب باز شدو
دستی محکم میچ دستمو گرفت و منو عقب کشید و گفت: چی کار می کنی مرد حسابی؟

آرتین و که نفهمیدم از کجا سرو کلش پیدا شده بود و پس زدم و به سمت پونه که گوشه اتاق تو
خودش مچاله شده بود رفتیم که بهواژ خودشو انداخت وسطمون و گفت: بسه توماژ

آرتین این بار محکم بازو هامو گرفتی کشون کشون منو از اتاق بیرون برد و لیوان ابی دستم دادو
گفت: اروم باش برادر من

توهمین موقع در با ضرب باز شدو مامان با نگاهی نگران وارد خونه شدو نگاهی به من و در نیمه
باز اتاق پونه کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق پا تند کرد

-دختره خیره سر فکر کرده من ابرومو از تو جوب اوردم..... من تا این دختره رو نذارم تو قبر اروم
نمی شم

ارتین شونه هامو فشار داد و گفت: هیچ معلومه داری چی می گی؟

بلندم کردو سیگاری دستم داد و همراهش به حیاط رفتیم ، سرم از شدت درد در حال انفجار بود که
کامی عمیق از سیگارم گرفتم و با غیض به سمتش برگشتمو گفتم: چندماه زندگی و ناموسمو
دستت سپردم گند زدی بهش رفت

اخماشو تو هم کشیدو گفت: پونه هم چین دختری نیست من مطمئنم

پوزخند تلخی رو لبم نشست : خودم دیدمشون جلوی در همین خونه

جاخورد ولی حرفی نزد ، چند ساعت گذشته نمی دونم حتی نمی دونم آرتین کی از پیشم رفت
...نمی دونم این چندمین سیگارمه که قرار بوده بشه مرهم زخم دلم ولی حتی ذره ای کم نکرده از
اتش درونم

-تند رفتی پسر

به سمت مامان برگشتم که گفت: من هادی رو می شناختم خواستگار مهنازه یکم بینشون
شکراب شده بود با عقل نصفه نیمش فکر کرده می تونه کمکی کنه

-مگه وکیل وصی مردمه مادر من؟ همسایه ها ببینن چه فکری می کنن؟ با همون عقل نصف نیمه
اش نتونسته به اینا فکر کنه ؟

لبخند مامان و دستای گرمش کمی ارومم کرد: حق باتوئه توماژ جان ولی اون همش پونزده سالشه
هنوز کم تجربه است خامه پسر من...من انتظارم از تو بیشتر بود

از خجالت سر پایین انداختم که گفت: بیاتو نزار کینه بشه به دلتون بمونه شما خواهر برادرین تو
براش مثل پدرشی توماژم

سری تکون دادموهمراه مامان رفتم تو ، پونه به کمک بهواژاومد تو سالن ، رد کمر بند تو گردن و دستاش به وضوح به چشم می خورد وقتی سربلند کرد رد انگشتام رو گونش بهم دهن کجی می کرد ، دلم فرو ریخت ، اشک ریخت و قلبم فشرده شد این دختر کوچولو تنها خواهرم بود قدمی که می رفت به سمتش رو سر جاش محکم کردم و گفتم: فرقی نداره با اون پسره چه رابطه ای داشتی یا قصدو نیتت چی بوده ... فقط یه بار دیگه زیرابی بری پونه، به جون مامان قسم قید خواهر برادریمونو می زنه و اسمتو نمیارم...!!!

نگاهمو دور تا دور آپارتمان گردوندم ، از پنجره به بیرون خیره شدم و نگاهم روی آپارتمان روبرویی قفل شد همین خونه بود درست طبقه سوم همین خونه

-با این قیمت این ورا نمی تونین جایی پیدا کنین، به پولش نیاز داره از شما چه پنهون کارش گیره کلی براتون تخفیف گرفتم همین دوماه پیش بود این جا رو باز سازی کرده خودم دکوراتو و معمار داخلیشو آوردم خداییش خیلی خرج کرده خوبم داره قیمت می ده

به طرف بنگاهی که مردی جوان و چهارشونه با سیبیلی پرپشت و موهای مرتب کوتاه بود برگشتم که گفت: قرار بود عروسشو بیاره این جا ولی خب قسمت نبود دوره زمونه بدی شده مهندس دختره یه هفته قبل از عروسی زده زیر همه چی و مهرشو گذاشته اجرا

کلافه از پرحرفی مرد جوان بی حوصله سری تکان دادم و نگاه دردمندمو به پاک مهر دوختم تا شاید راهی برای چونه گرم مرد بنگاه دار پیدا کنه که انگار کمر همت بسته بود تا ته ماجرای صاحبخونه بره تا شاید نانی برای خود و مرهمی برای داماد بیچاره پیدا کنه

پاکمهر با خنده دستی به شونه مرد زد و گفت: انقدر حرص نخور داداشم آخرش چنده؟

لبخند پت و پهنی رو صورت مرد نقش بست و چاپلوسانه سری تکون داد و گفت: شما بیسند من راضیتون می کنم مهندس

پاک مهر نگاه دوباره ای به اطرافش کرد و گفت: خونه رو مبله می فروشه؟

-نه مهندس اینا جهاز زنه است میاد می برتش

طوری از زن بیچاره حرف می زدو رو ترش می کرد انگار این او بود که به خاطر مهریه پاش به زندان باز شده بود

-ولی اگه بخواین آشنا سراغ دارم می تونم یه هفته ای اینجا رو براتون ردیف کنم

سیگاری از جیبم دراوردمو گفتم: فردا ده صبح خونه رو خالی می خوام

مرد کمی دست دست کردو گفت: رو چشمم مهندس من همه سعیمو می کنم

-بیشتر از سعیتو می خوام وگرنه برای من خونه کم نیست من تا فردا خونه رو خالی می خوام
وگرنه....

پکی به سیگارم زدم که فرزند میون حرفو گرفت و گفت: چشم چشم حتما پس با اون اشنامون
صحبت کنم برای مبله کردن این جا کارش حرف نداره قیمتش هم مناسبه

پاک مهر دستی رو شونه مرد جوون که از هرفرصتی برای گرفتن ماهی استفاده می کرد انداخت و
در حالی که به طرف در خروجی می رفتن گرم صحبت با مرد بنگاهی شد که دستی به موهام
کشیدم و پشت سرشون از خونه زدم بیرون صحبت پاکمهر با مرد بنگاهی کمی طول کشید که
دوباره به سمت اپارتمان روبرویی برگشتم و طوری به طبقه سوم خیره شدم که گویی یقین داشتنم
منو می دید همون طور که من از پس هزاران سنگ و آجر می تونستم به وضوح بینمش اصلا
مگه می شد فراموشش کرد؟؟؟ دردی در سینم پیچید مگر می شد از یاد برد ؟ کسی که نقش
مهمی در زندگی داشت فراموش شدنی نبود ؟ بود؟ سیگاری دیگر آتش زدم و از پس دود
غلیظش به پنجره های محصور مانده از پرده های ضخیم چشم دوختم تموم شد دیگه
غربت و دربه دری کافیه وقتشه اعتبار لجن مال شدمو پس بگیرم برای لحظه ای دلم برای
دیدن و بوسیدن دست های مادرم پر کشید و اشکی بی مهابا به چشمم نشست وقتشه کمی
تو این دربه دری اوارگی شریکم بشی بانو!!!!

سیگار از بین انگشتم کشیده شد که به عقب برگشتم

-بسته خفه شدی، به خدا راه های راحت تری هم برای خودکشی هست توماژ من نمی دونم
تو چرا انقدر به شکنجه خودت علاقه داری

چشم از اپارتمان روبرویی گرفتمو گفتم: چی شد؟

نفسشو پرصدا بیرون دادو گفت: بچه زرنکه دم به تله نمی ده مطمئنم قیمت این اپارتمان کمتر
ازاین حرفاست

-من این خونه رو می خوام

- ما می تونیم یه کم دیگه بگردیم مطمئنم....

- می تونه برای فردا خالیش کنه؟

چشم غره پاکمهر رو ندید گرفتم که گفت: قولشو داده

هم پای هم قدم در راه کوچه گذاشتیم که گفت: مهدوی گفت عصری ماشینو می فرسته دم هتل

سربه زیر دستمو تو جیب سوشرتم فرو کردمو سری تکون دادم

- پنج شنبه قراره یه مهمونی ترتیب بدن که توش کله گنده ها حضور دارن خبر پروژه تو کل شهر

پیچیده خیلی ها دندون تیز کردن براش این یکم کارو برامون سخت می کنه

- میاد؟

-اره گفتیم که همه کله گنده ها هستن

پوزخندی تلخ رو لبم نشست که گفت: میای؟

-مدیرعامل تویی

یه تاکسی در بست گرفتیم که گفت: توماژ تو از زمین زدن اون مرد می خوای به چی برسی؟

سرمو به شیشه کتیف تاکسی که با سر و صدا از بین ماشینای دیگه لایی می کشید و راهی برای

خودش باز می کرد و ناسزا و بوق های ممتد بقیه رو به جون می خرید تکیه دادمو گفتیم: ادم زرنگیه

باید حواستو جمع کنی پاکمهر نباید بفهمه این لقمه رو برای اون گرفتیم بزار خودشو به اب و

اتیش بزنه با پا پس بزن ولی از دور دون پاش ادم جاه طلبی از این لقمه چرب و نرم نمی

گذره

به طرف پاک مهر برگشتمو نگاه دردمندمو به نگاه پرسشگرش دوختمو گفتیم: نباید بفهمه من

پشت این قضیه ام !!!!

با غرور یه تای ابروشو بالا دادو گفت: چطورم؟

لبخندی رو لبم نقش بست ، پاک مهر با قد بلند و اندام پر و چهارشونش تو این کت شلوار رسمی

خیلی جذاب و شیک به نظر می رسید نگاهم و به سرتاپاش دوختم که گفت: نخوریم داداش؟ این

جا فرانسه نیستا یکم این جور چیزا عیبه

خندم گرفت که قدمی به سمتم برداشت و گفت: حالا اگه چشمتو گرفتم می تونم مهمونی رو کنسل کنم و بمونم عزیز دل

اخم مصنوعی ای کردم و گفتم: زهرمار

خندید و دستی به موهایش کشید و گفت: حس مامورای ۷+۰ رو دارم توماژ ، به نظرت جلیقه ضد گلوله بپوشم.....

لودگی شو بی جواب گذاشتمو به سمت اشپزخونه رفتم تا یه قهوه برای خودم دم کنم که دنبالم اومد و گفت: با تو بودما می گم استرس گرفتم اون وقت تو مثل یه حیوون نجیب سرتو انداختی پایین د برو که رفتی

قهوه می خوری؟

سرشو کمی به سمت سقف مایل کرد و گفت: خدایا یه مشت که ایرادی نداره یه چک بشکون چی ؟ لااقل یه گاز

بسه انقدر چرت و پرت ردیف نکن بشین این قهوه رو بخور حالت بیاد سرجاش

چشمکی زد و گفت: تو این مهمونیا دختراشونم میارن؟ می گم نفوذ از طریق جنس لطیف راحت تره ها تازه تو تخصصم هست می دونی که کالا با سیبیل کلفتا ابرم تو یه جو نمی ره هم چین به دلم نمی شینن

فنجون قهومو رو میز گذاشتمو پشت صندلی نشستمو گفتم: مگه قراره بگیریش؟

صورتش درهم شد و گفت: عمرا هنوز انقدر بدبخت نشدم

کمی قهومو مزه مزه کردم و گفتم: خیلی ها برانش سر و دست می شکنن

چشمکی زد و گفتم: حسابی جذابه

مشتی حواله بازوم کرد و گفت: کوفت..... می گم می شه جامونو عوض کنیم؟ تو برو تو کار این جذابه منم به همون جنس لطیف قانعم

جدی تر از قبل بهش چشم دوختم و گفتم: بیشتر خودتو به فراهانی مایل نشون بده بزرگ ترین نقط ضعفش رقیبشه مطمئن باش برای جلب نظرت هر کاری می کنه

قهوه تلخمو خوردمو در حالی که از اشپزخونه بیرون می رفتم گفتم: برو بزار منم به کار و زندگیم
برسم داره دیر می شه

با لحن شیطونی گفتم: تو خونه قرار دارین؟

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی زدو گفتم: تو کشو اتاق من همه چی هست تعارف نکن
کوسنو به سمتش پرت کردم که صدای خنده بلندش تو خونه پیچید، خودشو تو اینه برانداز کردو
گفتم: کاش می دونستم چرا دارم می رم وسط آتش
از اینه نگاه دلخورشو بهم دوخت که گفتم: دیرت نشه
برای چند لحظه ازم چشم برداشت انگار می خواست جواب تک تک سوالاشو از نگاه خاموشم
بخونه

بدون حرف به سمت در رفت و بعد مکث کوتاهی زیر لب زمزمه کرد: کاش باورم کنی داداش!!
صدای بسته شدن در خبر از رفتنش می داد بی حال خودمو رو مبل سالن پرت کردم، یک هفته ای
می شد به این خونه اومده بودیم کار مبله کردن خونه به خاطر ضرب العجل من خیلی طولانی نشد
گرچه بخاطر همین عجله مرد جوان بنگاه دار با همون زبون چرب و نرمش حسابی از خجالت جییم
دراومد و منو محکوم به شنیدن غرغرای شبانه روزی پاک مهر کرد که از هر فرصتی استفاده می
کرد برای سرکوفت زدن سر اینکه کلاه گشادی سرم رفته و منم مثل یه بره اجازه دادم سوارم
بشه، ناخودآگاه نگاهم به سمت پنجره برگشت، جایی که می تونستم ساعت ها به دور از چشمای
کنجکاو پاکمهر پشتش بایستم و به نظاره خونه ای بشینم که

با صدای زنگ در رشته افکارم پاره شد و با غرغر از جام بلند شدم..... باز این پسر حواس پرت
چی جا گذاشته که نرفته برگشته؟؟؟

صدای زنگ با چند تقه که به در خورد دوباره بلند شد به سختی از کاناپه گرم و نرمم دل کندمو
سریع به سمت در رفتم

یه بار شد کارتو درست انجام بدی؟ دارم کم کم ...

با باز شدن در پاهام به زمین چسبید و حرف تو دهنم گم شد

–تو؟؟؟؟!!!!

بزرگمهر:

ماشینو پارک کردم و یه نگاه اجمالی به کوچه انداختم ، یه کوچه باغ که تنها چند خونه ویلایی بزرگ توش دیده می شد نگاهی به قصر روبروم کردم مقدم جلو گذاشتم نگهبان با دیدنم جلو اومد و با تعظیم بلند بالایی منو به داخل خونه راهنمایی کرد ، حیاط بزرگ با درختان سربه فلک کشیده اش خبر از عمر طولانی قصر هزار چهره روبرو می داد ، صدای شرشر آب که از فواره حوض بزرگ وسط حیاط به گوش می رسید آرامش رو به دلم برگردوند ، نفس عمیقی کشیدم تا استرس ته دلمو پس بزنم... با یه نگاه سرسری از حیاط زیبای خونه دل کندمو از پله های ورودی بالا رفتم نگهبان درو با احترام باز کرد و ازم دعوت کرد تا به داخل برم

لبخندی زدم تا ظاهر خونسردم بشه نقابی برای دل پر اشوبم صدای موسیقی ملایم همه جا رو پر کرده بود پالتومو دم در تحویل دادم و نفسمو پر صدا بیرون دادمو راهروی کوچک ورودی رو رد کردم و قدم به سالن اصلی گذاشتم با دیدن مردان و زنانی که تو گوشه کنار مشغول صحبت بودن کمی اروم تر شدم انگار باورم شده بود به قتلگاهم پا گذاشتم انگار وجود این ادما تضمینی بود برای امنیتم هنوز خودمم دلیل این استرس و نگرانی رو نمی دونستم هر فحشی از کودکی تا به حال بلد بودم و دستچین کردم مجلسیاشو حواله روح رفیق روانیم کردم بعد چندتارو حواله خودم دادم که چشم بسته راه افتادم اومدم این جا وسط یه مشه ادم که معلوم نبود پشت نقاب هاشون چه گرگ های خوش خط و خالی خوابیده بود اصلا من میون این ادما حرفی برای گفتن داشتم؟؟

–خیلی خوش امدی مرد جوان

با مکث به سمت صدا برگشتمو با تردید نگاهمو به مرد میان سال روبروم دوختم موهای جو گندمی با ریش پرفسوری و کت شلوار توسی و کراوات زرد رنگش ازش مردی جذاب ساخته بود یعنی این بود؟؟ همون مردی که سال ها برای دیدنش نقشه کشیده بودیم و همه زندگی تنها رفیقم تو غربت شده بود لحظه شماری برای زمین زدنش ، مردی که هنوز برام مرموز و ناشنا باقی مونده بود لبخند رو لبش و بی جواب گذاشتم که دستمو به گرمی فشرد برای لحظه ای تردید تمام وجودمو در بر گرفت ... باید برمی گشتم من مرد این میدون نبودم پاهای گریزانمو به سختی سرجاشون محکم کردم نگاهم رو دستهایش که مردونه انگشتانم رو فشرده بود موند یعنی این دست ها بود که اتشی به جون هم خونه ام انداخته بود اتشی که هنوز می سوزوند ویران می کرد ولی خاموش نمی شد

با تعجب به چهره خونسرد و بی تفاوتی چشم دوخت و مات از بی جواب موندن خوش آمد گوییش گفت: زبون مارو متوجه می شید؟

زیر لب ادامه داد: باید فکر این جاشو می کردم پس این یاشار کجا رفت؟

در مورد من چی فکر کرده بود؟ اخمام توهم رفت و خیلی جدی دستمو عقب کشیدم و سلامی محکم اما سرد و بی روح گفتم که گل از گلشنش شکفت و گفت: پس زبون مارو می فهمید.....

دستشو پشتتم گذاشت که ناخواسته بدنم منقبض شد و حس بدی تو تنم نشست

-بفرما تو مرد جوان همه منتظر شمان

سری تکون دادمو باهاش همراه شدم، با هم به قسمت بالای سالن که با مبل های سلطنتی و زیبایی تزئین شده بود رفتیم می تونستم از گوشه چشم بینم نگاه باقی مهمان ها به سمتمون جلب شده که معذب تر از قبل نگاه دزدیدم، با نزدیک تر شدن به مبل ها نگاهم رو چند مرد هم سن و سال صاحبخونه که هنوز حتی اسمشم نمی دونستم موند، از حال خودم خندم گرفت هنوز نمی شناختمو این طوری شمشیر رو از رو بسته بودم

با خنده رو به بقیه مردا کردو گفت: بالاخره مهمان ویژمون قدم رنجه کردن

به انی نگاه ها روم زوم شد که با غرور سری به نشونه سلام تکون دادم

مرد همون طور که منو به سمت یکی از مبل ها در صدر نشیمن هدایت می کرد با لبخند ادامه داد

-خیلی وقت بود منتظر اومدنتون بودیم جناب شایسته

در نزدیک ترین مبل کنارم نشست که با اشاره اش چند خدمه برای پذیرایی اومدن، با دیدن نوشیدنی ها چشمام از تعجب گرد شد..... انگار واکنششم اون قدر ناشیانه بود که صدای خنده

صاحبخونه بلند شدو گفت: نگران نباشید اصله

چشمکی بهم زد که گیلاسمو برداشتمو خودمو جمع و جور کردم، یکی از مرد های حاضر در جمع با نگاه مرموزش بهم چشم دوخت و گفت: فکر کنم با ما غریبی می کنن شایدم نوشیدنی های این

جا به مزاجشون سازگار نیست

اول از همه نگاهم رو چشمای تیز بین و پر حرفش ثابت موند مردی حدودا شصت ساله با اندامی فربه و عصایی مار نشان که قطعاً نقش مهمی تو حفظ ابهت این مرد داشت شاید هم یعنی این بود تکه پازلی که دنبالش بودیم؟؟

-منوچهر مهمان منو اذیت نکن

نفسی از سر اسودگی کشیدم درگیر شدن با این مرد مرموز آخرین چیزی بود که می خواستم

-عذر می خوام من هنوز شما رو با اقایون آشنا نکردم

با دست اشاره ای به مرد فربه که حالا می دونستم اسمش منوچهره کردو گفت: آقای منوچهر جلیلی صاحب شرکت پاپکو و البته فروشگاه های زنجیره ای

منوچهر بادی به غیغب داد و سری از غرور تکون داد که تو دلم پوزخندی حواله ژست پوشالیش کردم و نگاهمو ازش گرفتم

-جناب صولتی مدیر عامل شرکت سازه و همین طور سهام دار عمده کارخونه

مرد جاافتاده و متینی به نظر می رسید و نسبت به بقیه متواضع تر نشون می داد نا خواسته لبخندی رو لبم نشست که لبخندمو بی جواب نداشت و اظهار خوشحالی کرد از این اشنایی اجباری

-جناب آقای فراهانی مدیرعامل شرکت بزرگ شمس و.....

فراهانی میون حرفشو گرفت و گفت: فکر نمی کنم شمارش ملک و املاک ما برای جناب شایسته جذاب باشه این طور نیست؟

خواهش می کنمی زیر لب زمزمه کردم و این بار دقیق تر براندازش کردم حرف های توماژ تو سرم پیچید و سفارش هاش در مورد رقیب سرسخت طعممون در نظرم جونی تازه گرفت مردی چهارشونه با موهایی جوگندمی و کت شلواری دودی رنگ

لبخندی رو لبم نشست که از دید بقیه پنهون نموند اینو می تونستم از اخم های درهم منوچهر به راحتی بفهمم که اولین قدم رو در اشنایی با این مرد ناشیانه برداشتم ،جرعه ای از نوشیدنی خنکم خوردم تا کمی از التهاب درونم کم کنم شاید بتونم تسلط بیشتری روی رفتارم پیدا کنم مرد زیرکی به نظر می رسید و این کار رو برای من سخت تر از قبل می کرد چطور باید بهش نزدیک می شدم؟؟؟

غرور رو به چشمم برگردوندم و ظاهر بی تفاوتی به خودم گرفتمو به سمت صاحبخونه خوش مشربمون برگشتم پس حدسم درست بود این مرد چاپلوس همون طعمه چند سالمون بود

این بار با خوشرویی به سمتم چرخید و گفت: من هم

سرتاپا گوش شدم و چیزی ته دلم به تلاطم افتاد که گفت: دبیری هستم

برای لحظه ای مات موندم پس یعنی به کاهدون زده بودیم ؟ پس این مهدوی احمق داشت چی کار می کرد که من الان ملیجک چند تا پیر و پاتال شده بودم

با صدایی ظریف و دخترانه ای رشته افکارم پاره شد و نگاهم تو یه جفت چشم عسلی قفل شد ، از نگاهم گونه هاش رنگ گرفت که صدایی درست از کنارم گفت: سلام عزیز دلم دیر کردی کم کم داشتم نگران می شدم

دختر عذرخواهی کوتاهی کرد و کنار فراهانی جایی برای خود باز کرد و نشست ظاهر ساده دختر مثل یه وصله ناجور تو جمعی که همه از مرد و زن با لباس های عیانی سعی در نمایش هر چه بیشتر داشته هاشون داشتن به نظر می رسید یه مانتو کتی سنتی که تا روی زانوهایش رو پوشونده بود و شالی که خیلی زیبا صورتش رو قاب گرفته بود فراهانی با افتخار دست دور شونه دختر انداخت و گفت: مهری خواهرزاده من

دختر لبخند خجولی زد که ناخواسته با لبخندی عمیق تر جوابشو دادم و اظهار خوشوقتی کردم که باز صورت بدون ارایش مهری کمی رنگ گرفت ، در مقابل پذیرایی خدمه سری به ادب تکون داد و از خوردن نوشیدنی پرهیز کرد که با اشاره دبیری برایش اب پرتقالی خنک آوردن

دبیری رشته کلام رو به دست گرفت و شروع کرد به حرف زدن درمورد پروژه های بزرگی که تو ایران به سرانجام رسیده بود و من ساکت و جدی گوش سپردم به حرف هایی که می دونستم همش یه بازار گرمی ناشیانه است این وسط فقط فراهانی متین و ساکت جمع رو همراهی می کرد و مهری.....

کاملا معلوم بود که از بودن تو این جمع مردونه چندان راضی نیست و بحث داغ همکاران داییش برایش جذابیتی نداره این دختر ساده و خجالتی تا چه حد روی داییش نفوذ داشت؟؟

صحبت ها حسابی گل انداخته بود حالا بحث به ساخت و ساز تو فرانسه رسیده بود من ناچار به گفتن چند جمله برای از سر باز کردن مردانی که هیچ کدوم از بازیگرای این بازی نبودن ، با سلامی

مردونه سرها به سمت صاحب صدا برگشت که جابه جا شدن مهری و نزدیک تر شدنش به
فراهانی واخم های درهم دانی جان نظرمو جلب کرد دبیری لبخند پت و پهنی زد و گفت:
افرومن چقدر دیر

اونقدر سریع به سمتش برگشتم که مهره های گردنم به صدا دراومد و خدارو شکر کردم که کسی
متوجه این سوتی بزرگم نشد ... امشب چه بلایی سر من اومده بود که مثل پسر بچه های بی
دست و پا کنترلی رو رفتارم نداشتم

دبیری دستشو رو شونه های ستبر افرومن گذاشت و گفت: دوست خوبم سالاری

بعد از کمی مکث روبه افرومن گفت: جناب شایسته

بالاجبار بلند شدم و دستان گرمش رو مردونه فشردم

"توماژ: خیلی ها براش سرو دست می شکنن اون واقعا مرد جذابه...."

واقعا جذاب بود ، مردی با قدی بلند و اندامی ورزیده وچشمانی نافذ پس بالاخره اومد!!!

هرکسی تو نگاه اول می تونست به شباهت بی اندازه این پدر و پسر پی بیره گویی این توماژ
بود که در برابرم نشست با همون نگاه با همون لبخند این مرد پدر کسی بود که کمر به
نابودیش بسته بود پدر توماژ!!!!

توماژ:

چرخ می تو اشپزخونه زدم مثل دخترای چهارده ساله دست پاچه شده بودم ، قهوه جوشو روشن
کردم و تکیمو به میز دادم ، پنج سال دوری پنج سال زمان کمی نبود برای عمیق شدن فاصله
بین کسانی که مثل یه روح تو دو بدن بودن درست مثل دو برادر

-عوض شدی

چیزی درونم فرو ریخت و مشتم روی لبه میز محکم تر شد ، عطرش تو اشپزخونه پیچید وجون
گرفت بدنم از این عطر اشنا

لبخند نیم بندی زدمو به چشمای دلخورش خیره شدمو گفتم: هممون عوض شدیم

این چشمای اشکی برای من بود؟؟؟ منی که پنج سال بریدم از همه و درد اوارگی به جون خریدم ، استخوانم بین بازوانش به صدا دراومد که صدایش تو گوشم پیچید: خیلی بی معرفتی توماژ کمی ازم فاصله گرفت و گفت: من رفیق ارزش رفاقت نداشتم خواهرت چی؟ اونم برات ارزشی نداشت؟

مشتی محکم قلبم رو فشرد و عرق سردی به بدنم نشست پونه...

-اون قدر که حتی برای عروسیش نیای؟ جواب تلفناشو ندی؟ تو می دونی باهانش چی کار کردی؟

اخمای درهمش نشان دلخوری عمیقش بود ولی اون چه خبر داشت از دل پردردم از غمی که رو شونه هام سنگینی می کرد و هیچ راهی برای خلاصی وجود نداشت از دردی که پنج سال روحمو به زانو دراورد و مردی این زخم عمیقو به جا گذاشت که پدرم بود

بی حواس با دستای لرزون به سمت قهوه جوش رفتم و خودمو باهانش سرگرم کردم که گفت: تا کی می خواستی خودتو ازمون پنهون کنی؟؟

با نفسی عمیق بغضمو پس زدم و خودمو با ریختن قهوه تو فنجونا سرگرم کردم

-بهتره بریم بیرون این جا یکم سرده

بی حرف با سینی حاوی فنجان های قهوه از کنارش گذشتم و به سالن رفتم ، روبروم نشست و با نگاه مشتاقش سرتاپامو برانداز کرد و گفت: برای اخر هفته می خوام مامانینا رو دعوت کنم مطمئنم خیلی خوشحال می شن اگه بفهمن که

-از این جا که رفتی دیگه برنگرد آرتین تو منو ندیدی فراموش کن

به وضوح جاخورد و چشمانش با ناباوری تو نگاه دل خونم قفل شد که از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتمو کمی پرده رو کنار زدم و نگاهم رو پنجره های روشن طبقه سوم ساختمون روبرویی موند

-می خوای باور کنم که اتفاقی این محل و برای زندگی انتخاب کردی؟

پرده رو انداختم و به سمتش برگشتم که گفت: اونا حق دارن بدونن که تنها پسرشون برگشته تو پت شده توماژ؟ تو این پنج سال چی به تو گذشته که چشمت انقدر باهام غریبه است؟ تو اون سال لعنتی چی به سرمون اومد که مامان و راهی بیمارستان کردو تو رو اواره غربت؟

صدای بلندش ناقوس مرگی بود برای تن خستم ، چیزی درونم فرو ریخت و قلبم مچاله تر از قبل
گوشه ای کز کرده باقی موند

-حالش خوبه؟

اونقدر اروم زمزمه کردم که حتی به گوش خودم نرسید ناله دلی که از سر دلتنگی سفره درد و دل
باز کرده برای رفیق گرمابه و گلستانش ، پوزخندی زد و گفت: مهمه برات؟ مهم بود وقتی که
بیمارستان چشم انتظار بود تو بی خبرنمی داشتی و بری چند سال گوش به زنگ تلفن موند؟
چند سال چشمش به در خشک شد؟ یه سال؟ دو سال؟ پنج سال؟؟؟

او چه خبر داشت از گفتگوهای بی کلام منو مادری که به شنیدن صدای نفس هاش هم قانع بودم
عصبی و کلافه دستی به موهایش کشید و دور خودش چرخ می زد درست مثل تمام سال هایی که
کنار هم روز گذرونده بودیم رفیقم عصبی بود کلافه و بی تاب درست مثل من!!!
-توماژ.... اون مادرته

به سختی بغض سنگین گلومو پس زدمو گفتم: برو

اخماش گره محکمی خورد و خون به صورتش دوید ،چشمای خشمگینش راوی خبرهای خوبی
نبود ،قدمی به سمتم برداشت و غریب: به میل تو نیومدم که به میل تو ولت کنم بخوای نخوای بیخ
ریشتم برادرزن

لبخندی رو لبم نشست که گفت: نیشتمو برام شل نکن که بد می بینی توماژ

سری تکون دادم که با نفس عمیقی خودشو اروم کرد و کمی به پنجره نزدیک شدو پرده رو کنار
زد

-این جا دنبال چی اومدی؟

-بچم

با بهت به سمتم برگشت چشماش مات چشمام شد که گفتم: بچمه حقمه می گیرمش
رنگش پرید و دهانش برای زدن حرفایی که پشت حصار لبش مونده بود نیمه باز موند
-بهترین زندگی رو براش درست می کنم

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: من از دخترم نمی گذرم!!!!

چند ساعتی از رفتن آرتین می گذشت ، ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای چرخش کلید تو قفل در خبر از اومدن پاک مهر می داد ، اونقدر اتفاقات چند ساعت قبل ازم انرژی گرفته بود که جونی برای بلند شدن و رغبتی برای شنیدن نتیجه کارش نداشتم
سلام بلند بالای پاکمهر با ظاهر شدن اندام مردونش تو قاب در یکی شد کنشو رو ساعد دستش گذاشت کراواتشو شل کرد و تکیشو به در داد و چشمکی از سر شیطنت زد و گفت: خوش گذشت؟؟

-پاک مهر الان وقتش نیست

-بله خب الان وقت یه دوش اب گرمه

با حرفش یاد قرارم افتادم که سریع از جا پریدمو به سمت گوشیم پرواز کردم ، تنه محکمی به پاکمهر زدم و صدای آخش رو دراوردم
-چته ؟ تو که تا الان جون تو تنت نبود

گوشی رو از اپن برداشتمو چکش کردم که اه از نهادم دراومد..... ده تا تماس بی پاسخ یعنی شروع یه منت کشی اساسی

صدای پاکمهر از دورتر به گوشم رسید که گفت: من می رم دوش بگیرم

سرشو با شیطنت از حموم بیرون آوردو گفت: تو نمایی؟

خندم گرفت که گفت: بیا یکم مشت و مالت بدم جون بگیري این جور که معلومه همه انرژی تو گذاشتی برای قرار امروزت

به سمتش خیز برداشتم که با خنده دروبست و صدای شرشر اب خبر از یه تنهایی نیم ساعته می داد فرصت خوبی بود برای رفع و رجوع این خرابکاری

نگاهی به ساعت کردم یک شب رو نشون می داد بیداره؟؟!!!!

رو تخت دراز کشیدمو پیامی فرستادم ولی جوابی نیومد شمارشو گرفتم ولی جوابم شد بوق های ممتدی که به ناگاه تند تر از قبل خبر از یه قهر اساسی می داد لبخندی رو لبم نشست ، پس

ناز دخترونه هم بلد بود این دختر سرتق و یه دنده؟؟؟ به عکسش رو گوشیم خیره شدم که لبخند عمق گرفت ، به ناگاه تخت فرو رفت و پاک مهر حوله پیچ تنه ای بهم زد و گفت: خدا شفات بده داداش برو اونور دیگه ،نکنه توقع داری با این هیکل مثل مرتازا رو لبه تخت تا صبح معلق بمونم

-چرا این جا اومدی؟برو اتاقت

لبخند گل و گشادی زدو گفت: نچ امشب تنهایی فاز نمی ده هم چین یه نموره هیجان زیر پوستم رفته نمی شه ... نه نمی تونم برم

چشمکی زدو گفت: می فهمی که ؟

مشتی حوالش کردم که قهقهش بلند شد

-پاشو برو صد دفعه گفتیم با تن خیس و حوله تو رختخواب من نیا

-چشم کورتو باز کن ببین که همین الان ترو تمیز از حموم اومدم

دستی به پروپاچه پرموش کشید و گفت: مثل برگ گل می مونم الان بی لیاقت

خندم گرفت که دوباره تنه ای زدو گفت: این انصاف نیست تو با چهار پاره استخونه که سر هم یه کله پاچه هم نمی دی باید صاحب این تخت دو نفره باشی اون وقت من با این اندام و هیکل باید هرشب از یه ور تخت بیفتم پایین همه تنم کبوده جون داداش نشونت بدم

دست به کمر هولش برد که بی حیایی نثارش کردم ورفتم گوشه تخت ، سریع پتو رو روی خودش کشید و گفت: اخیش چه حالی می کنی تکی این جا

-اومد؟

نفسی گرفت و به سمتم چرخید و گفت: اوهوم ...همه بودن فراهانی هم اومده بود

-خب؟

-خب این که کلی حرف رد و بدل شد منم خودمو زدم به اون راه که اصلا پروژه ای هست

-چی؟

-عزیزم فاصله تو با پرده من فقط دو انگشته اروم تر

بعد چشمکی زد و گفت: پرده گوشمو می گم

تشر زدم: پاک مهر

-جونم جذبه خب هنوز خبر رسمی پخش نشده این مهمونی هم غیر رسمی بود این یعنی اونا منو دوره کرده بودن تا مزه دهندمو بفهمن و از صحت و سقم ماجرا سر در بیارن منم گذاشتمشون تو خماری

سکوت کرد که کلافه صداش کردم: بقیش؟

-بقیه نداره باید همه چیز رسمی باشه به زودی یه جلسه تو شرکتمون راه می ندازیم و همه رو دعوت می کنیم و موضوع رو مطرح می کنیم.....باید حالا حالاها بدوئن

همون طور که چشماشو بسته بود گفت: فکر کنم راه نفوذ به دم ودستگاه فراهانی رو پیدا کردم

لبخندی رو لبش نشست و سرشو تو پتو فرو برد!!!

صدای مامان تو گوشم پیچید که لبخند عمیقی رو لبم نشست

-جون دلم بانو

-سلام پسرم کجایی مامان؟

-زیر سایه شما خانم خانما

خنده قشنگی کرد و گفت: امشب یکم زودتر بیا توماژ جان مهمون داریم

نگاهمو به روژان که با کنجکاوی نگاهم می کرد دوختمو گفتم: امشب؟؟

-طوری شده؟

-راستش یکم اپاندیس ارتین عود کرده قول دادم شبو برم پیشش

به انی صدای مامان رنگ نگرانی گرفت که خودمو لعنت کردم برای این دروغ ابکی اونم برای فرار از مهمونی که پونه قبلا امارشو بهم داده بود و کلی بابتش باج گرفته بود ازم تصویر لب تابم که حالا تو اتاق پونه بود تو نظرم جون گرفت و داغ دلم تازه شدو کلی بدویبراه نثار خواهرم کردم

-چی شده؟ کدوم بیمارستان؟ یعنی عمل کرده؟

-نترس مادرم خطر رفع شده

-باشه مادر سلام برسون منم بی خبر نذار

بعد انگار داره با خودش حرف می زنه زیر لب گفت: یادم باشه به فخری زنگ بزنی ...

-نه نمی خواد مامان زنگ بزنی، خونوادش خبر ندارن الکی نگران می شن تو دانشگاه حالش بد

شد خودم اوردمش اصلا برای همین من قراره برم پیشش به اونا گفتیم امشب پیش ماست که

نگران نشن وضع قلب فخری خانومو که می دونی مامان..... یه وقت زنگ نزنه هول کنه

-باشه باشه خوب کاری کردی

-الو مامان من باید برم کاری ندارم خانمی؟

-نه عزیز دلم سلام برسون

روژان با قیافه حق به جانب و دست به سینه روبروم نشست و گفت: به منم به همین راحتی دروغ

می گی؟

-من غلط بکنم کی جراتشو داره بانو

خنده بانمکی کردو گفت: به نظرم این دروغت یکم آشنا بود

-بیشتر از یکم، نصف دروغام همین بوده ولی از اون جایی که مامان زود فراموش می کنه هر سری

براش تازه است بایه حساب سرانگشتی الان از ارتین فقط ناخناش سالم مونده فقط ده بار

اپاندیس بدبختو دراوردم و گذاشتم سر جاش تا بدبختو راهی بیمارستان نکنم که نمی تونم

بیام دست بوس بانو

چشمکی زدم که خنده شرمیگینی کرد و گفت: طفلی ارتین ولی فکر کنم این بار زودتر باید از

بیمارستان مرخصش کنی

به در خروجی اشاره ای کرد و گفت: برو تا کارای ترخیصش به فردا نیفتاده

فقط نگاهش کردم که گفت: اصلا کجا بری بهتر از اینجا اقای... کتلت یا قرمه؟

لبمو با زبون تر کردم و گفتم: اولی

-چون نه گوشت اولی داریم نه سبزی دومی می تونم با یه نیمرو قند پهلو از آقای خونه پذیرایی کنم

-نه کتلت من نه نیمروی قند پهلوی تو بریم بیرون

کمی دست دست کردو نگاهشو به ساعت دوخت و گفت: چه کاریه همین جا یه چیزی سنبل می کنم می خوریم دیگه

با خنده نیم بندی بلند شد و رفت اشپزخونه و گفت: حالا نری مامانت ناراحت نشه توماژ؟ ای کاش کنسل نمی کردی مامانت شک نکنه؟

یه چیزی این وسط درست نبود حرکات بی حواس و بی هدف روژان خبر از دست پاچگیش می داد به ارومی از جام بلند شدمو رفتم اشپزخونه پشت به من سرشو تو یخچال فرو کرده بود

-توماژ برو یکم گوجه بخر تخم مرغم نداریم سه روز پیش قرار بود بریم خرید اقاچه

از پشت سر دستامو دورش حلقه کردم که از ترس جیغ کوتاهی کشید و به سرعت از اغوشم فاصله گرفت و در حالی که دستش رو قلبش گذاشته بود غر زد: تویی؟

در یخچالو با خونسردی بستمو گفتم: قرا بود کی باشه که ترسیدی؟

بدون توجه به حرفم یه لیوان اب برای خودش ریخت و گفت: صد دفعه گفتم منو این جورى غافلگیر نکن

یه تای ابرومو دادم بالا ودست به سینه تکیمو به یخچال دادمو گفتم: چی جورى؟ من انقدر ترسناکم؟

اب رو یه نفس سر کشید و هول و دست پاچه خندید و دیوونه ای زیر لب زمزمه کرد و گفت: می ری؟

-کجا؟خونه؟

گنگ نگاهم کرد که گفتم: تو اون ساعت دنبال چی می گردی چشم ازش برنمی داری؟

کمی رنگش پرید ولی با همون خنده مصنوعی سعی کرد به خودش مسلط باشه: دیوونه شدی؟ دیگه به ساعت شک داری؟ به خدا ساعتتم دختره

از کنارم رد شد که دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش که تو بغلم افتاد و به انی گونه هاش رنگ گرفت کمی تقلا کرد تا از حصار دستام رها بشه که محکم تر به خودم فشردمش

-توماژ

سر به زیر انداخت، انقباض بدنشو زیر دستام به خوبی حس می کردم می دونستم به خیلی چیزا پایبنده و این نزدیکی چیزی نیست که بخواد.... صدای ضربان قلبشو رو به وضوح حس می کردم

-این درست نیست توماژ ... بزار برم

-کجا؟

جاخورد و سرشو تا اونجایی که می تونست تو یقه لباسش فرو کرد کمی حلقه دستامو شل تر کردم که کمی ازم فاصله گرفت ولی بهش امون ندادمو گفتم: با فامیلاتونم همین قدر غریبه ای؟ لب گزید و گفت: خب از بچگی مارو این جورى عادت دادن البته کسی تا حالا منو این جورى نچلونده

دستمو کمی رو پشتش حرکت دادم که لرزید وخواست فاصلشو بیشترکنه: کی قراره به من عادت کنی؟

دستاشو تو هم پیچوند که سرشو بلند کردم و تو چشمای شرمگینش چشم دوختمو گفتم: کی قراره بیاد؟

اب دهنشو قورت داد و گفت:هیچکس به خدا

نگاهمو از چشماش برداشتم که لب برچید و گفت: من باید برم شمال

اخمام تو هم رفت که گفت: داداشم برام بلیط گرفته

دستامو از دورش برداشتم که سریع به عقب رفت و نفس راحتی کشید

-کی؟

-امشب

یه قدم به سمتش برداشتم که گوشه تونیکشو تو مشتش فشرد

- شمال چه خبره؟ قرار بود من کی باخبر بشم؟

-توماژ

ناخواستہ صدام اوج گرفت کہ ترسیده به این چسبید

-توماژ و کوفت مگه بی صاحبی سرتو انداختی پایین هرکاری دلت می خواد می کنی؟ من چی کاره توئم

بغض کرد کہ با اخم های درهم داد زدم: هان؟ بغض نکن جواب بده

-خب ما ... یعنی اونا که خبر ندارن یعنی ما که هنوز رسمی

-کی کلی بهونه قطار کرد کہ رسم ندارن دختر کوچیکه رو قبل از باقی دخترای خونه بدن کہ عیب می دونن؟ کی هربار حرفشو وسط کشیدم کہ لااقل یه نشون کنیم کہ هربی سروپایی سرشو ندازه پایین بیاد خواستگاری گفت ما رسم نامزدی طولانی مدت نداریم؟ هان؟ اینه نتیجه اعتماد من؟

-به خدا زود برمی گردم نمی زارم کار بیخ پیدا کنه یه جوری سرشو به طاق می کوبم

جاخوردم این جا چه خبر بود؟؟

-سر کی رو قراره بکوبی به طاق؟

هول کرده بود دلم اشوب بود از حدسی کہ حالا به یقین تبدیل شده بود ، بی حرف از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم کہ دنبالم اومد و صدام زدسوئیچمو بدون توجه به حرفاش برداشتم کہ راهمو سد کرد و گفت: به خدا من بی خبرم مامان صبح زنگ زد گفت حامد برام بلیط گرفته

با چشمای یخیم نگاهش کردم واروم کنارزدمش کہ بازومو گرفت و گفت: نمی رم توماژ بمون

-برو شاید موقعیتش از من بهتر باشه

دستای سردش شل شد از دور بازوم کہ کنار کشیدمو به سمت در رفتم کلیدای خونه رو از جیبم دراوردمو وبه جاکلیدی کنار در اویزون کردم و گفتم: وقتی محرم این خونه نیستم پس بهتره کلیدش پیشم نباشه هیچ مردی خوشش نیاد کلید حریم ناموسش دست مرد دیگه ای باشه

دستم به دستگیره چسبید که بغضش شکست و پای رفتنم سست شد ولی شکسته بودم
....دلم شکست از دختری که سهم من بود و می رفت تا با خواستگارش حرف بزنه دلم گرفت
از غروری که ازم شکست غرورم شکست از این پنهان کاری
-توماژ....

بی حرف از خونه زدم بیرون و که صدای هق هقش تو سرم پیچید!!!!

بی هدف خیابونا رو گز می کردم درد پا هم به تموم دردای تنم اضافه شد که بی حال روی اولین
نیمکت تو پارک نشستمو سرمو بین دستام گرفتم حتی تصور یه مرد دیگه کنار روژان می تونه منو
به مرز جنون برسونه قلبم بی تاب تر از قبل خودشو به سینم می کوبید نگاهمو به اسمون تیره
شب دوختم . رفت؟؟؟ کجا همدیگه رو دیدن؟ یعنی این حسی که هر بار با دیدن روژان تموم بدنمو
به آتش می کشه و رو یه مرد دیگه هم تجربه کرده؟ چی کاره است؟ لیاقت بانوی زندگی منو
داره؟؟

موهامو تا اونجایی که می شد تو مشتم کشیدم که صدای جیغ ریشه هاش دراومد

با صدای زنگ گوشیم کلافه و عصبی سری تکون دادمو بی حواس دنبالش گشتم با دیدن شماره
نفسمو پر صدا بیرون دادم

-الو توماژ

-بگو ارتین

انگار هنوز متوجه کلافگی لحنم نشده بود که با خنده گفت: تو باز منو فرستادی زیر تیغ جراحی بی
وجدان؟ لاقل با خودم هماهنگ کن داداش

-چی شده؟

-مامانت زنگ زده بود گوشیم حال و احوال کنه مونده بودم بگم باز کجامو دادم دست جراحان زبر
دست بیمارستان توماژ

بی حوصله دنبال سیگارم گشتم که یادم اومد تو داشبرد ماشینم جا گذاشتم و با یادآوری اینکه
ماشین هنوز تو پارکینگ خونه روژانه اه از نهادم بلند شد و به سختی از صندلی دل کندمو به سمت
دکه راهمو کج کردم

- الو گوشت با منه؟

-اره بگو

-خبر داری مهمون دارین؟

-اره ماما گفت

-نمی خوای بدونی کیه؟

-هر کی بود تا الان برگشته خونش برای من چه فرقی می کنه

-نه دیگه نرفتن داداشمنتظر جنابعالی هستن

نبض سرم شدیدتر شده بود و احساس می کردم هر لحظه سرم از شدت درد می ترکه ،سنگین تر از قبل قدم هامو دنبال خودم کشیدم و با اخم های درهم گفتم: تو از کجا خبر داری؟

-حس ششمه دیگه

-من یه دماری از حس ششم تو دریارم که هی نشینه با توی نره خر دل و قلوه بده و مثل بی بی سی خبرای خونه رو مخابره کنه

با لحن دلخوری گفت: با اون طفل معصوم چی کار داری من با پونه....

حرفشو بریدمو توپیدم: کی بهت اجازه داده اسم خواهرمو پشت هم قرقره کنی؟ به چه حقی باهانش در تماسی؟ چه صنمی با خونواده ما داری مرتیکه؟

سکوت عمیقی بینمون حاکم شد و پشیمونی به تموم رگ و پی ام پیچید ولی از موضع عقب نرفتم مثل یه اتشفشان در حال فوران بودم که داشت از درون اتشم می زد و من بی نصیب نمی داشتم هر کسی که اطرافم بود اخ روژان

-چی شده توماژ؟ کجایی داداش؟

از لحن ارومش عرق سردی به تنم نشست و حس بدی به دلم چنگ انداخت حقی نبود حق این رفیق نزدیک تر از برادر نبود که باهانش مثل یه دزد ناموس برخورد کنم اونم ارتینی که به حرمت من با این که از دلش خبر داشتم هنوز لب از لب باز نکرده بود

اروم تر از خودش جواب دادم: دارم می رم خونه

-می خویای پیام پیشت؟

-نه خوبم

-باشه فردا می بینمت

بدون خداحافظی قطع کردم واز دکه یه بسته سیگار گرفتم و زهرخندی رو لبم نشست اولین هدیه پدرم برای پر کردن روزهای جوونیم اولین راه حلش برای اروم کردن خشمم اولین قدم برای بزرگ شدن دلم بهم پیچید که با هجوم محتویات معدم به گلوم به سمت جوی رفتم و در مقابل چشمان متاثر مردم بی خبر خیابون و پارک تموم خشم و دلخوریمو بالا اوردم نفس نفس زنان رو زمین نشستم که کسی اروم زیر بغلم و گرفت و بطری ابی دستم داد

-خوبی پسرم؟

سری تکون دادمو تشکر زیر لبی کردم با اولین تاکسی به سمت خونه راه افتادم ،بی صدا کلید تو در انداختم که با دیدن ماشین اشنایی که تو حیاطمون پارک شده بود اه از نهادم بلند شد چراغ های خاموش خونه خبر از خواب عمیق اهالی خونه می داد چشم چرخوندمو قدمی به سمت در ورودی برداشتم که پرده اتاق پونه کنار رفت و نگاهم تو یه جفت چشم خمار و خندون قفل شد!!!!

نگاهی به سر در کافی شاپ انداختم عشق و لیمو لبخندی رو لبم نشست و نگاهمو دورتادور سالنش گردوندم که تو دنج ترین جای کافه پیداش کردم با دیدن تپیش لبخندم عمق بیشتری گرفت..... به راحتی می تونستم نتیجه ساعت ها تلاش و کلنجار رفتنشو با خودش برای اینکه مطابق سلیقه من لباس انتخاب کنه رو به وضوح ببینم دختر سرتق من رام شده بود با یادآوری خاطرات روزهای اول اشناییمون حس عجیبی تو تک تک سلول های تنم نشست

-سلام بانو

سرشو بلند کرد و با لبخند سلام کرد محو شیطنت چشماش بودم که گارسون اومد و سفارش گرفت و رفت

-فکر نمی کردم برگردی

گارسون با کیک و قهوه برگشت و خیلی سریع تنهامون گذاشت

-قرارمون همین بود نبود؟

برگه ای از کیفش درآورد و گفت: پس بسم الله...

نگاهی به برگه کردم و گفتم: چقدر طول می کشه تا با خبر بشه؟

-یه سری کارای اداری داره ولی خیلی طول نمی کشه حداکثر ده روز

سری تکون دادمو یه تیکه از کیکمو با جرعه ای از قهوم فرو دادم که گفت: دلم برات تنگ شده بود

این دختر هیچیش مطابق سلیقه من نبود نه موهایی که با بی قیدی از دور شالش بیرون زده بود و نه پوستی که با لجاجت برنزه نگهش داشته بود ولی دلنشین بودهمراه روزهای غربتم، محبتش ترحم نبود و رفاقتش به دل می نشست دو سال زمان خوبی بود برای اعتماد کردن به دختری که گویی سرنوشت بر سرراهم قرار داده بود تا نگاهش آبی باشه رو آتش دلم دستای ظریفش بشه یه ستون محکم برای تن رنجورم این دختر هدیه بود کمندم هدیه خدا بود برای غربت دلم کمند من دوست خوبی بود برای دل زخم خوردم!!!!

-نمی خوای ببینیش؟

-نه فعلا زوده

کمی مکث کرد و گفت: دختر تو دیدی؟

اونقدر لحنش پر از استفهام بود که انگار خودشم هنوز باور نداشتم من در یک قدمی او نفس می کشیدم و برای دیدن او لحظات طولانی به پیچ کوچه چشم می دوختم، سری تکون دادم که به انی تصویر یه دختر بچه شیطون و بازیگوش در نظرم جون گرفت صورت سفید و موهای روشنش که بلندیش تا کمرش می رسیدو با دویدنش تو کوچه به هر طرف تاب برمی داشت از هر غریبه ای دل می برد خنده های شیرین دختر مثل یه اهنگ خوش صدا تو گوشم زنگ می خورد هربار بادیدن دخترک شیرین و خواستنی همسایه که تنها چند قدم با من فاصله داشت فکری تو سرم چرخ می زد و قلبم فشرده می شد..... چطور تونستم یه روز حکم قتل این بچه رو صادر کنم!!!

دستای ظریف کمند اروم دستای سردمو نوازش کرد که گویی از خواب زمستانی ام بیدار شدم
گنگ و گیج بهش نگاه کردم که گفت: همه چیز درست می شه

درست می شد؟؟ نفس سنگینمو بیرون دادم که با لحن خنده داری گفت: اخر هفته قراره با
دوستام برم کوه

چشمکی زد و گفت: ریا نباشه دوسه تا پسریم باهامون هستن

خندم گرفت که ابروهاشو با حالت بامزه ای درهم کشید و گفت: الان این خندتو بزارم به حساب
غیرت؟

صدای خندم بلندتر شد که نگاهی به اطراف کردو با دیدن دختر پسراییی که تو عالم خودشون غرق
بودن نفس راحتی کشید

-یکم مراعات کنی به خدا کسی بهت خرده نمی گیره

-الان دقیقا مشکل کجاست؟ خنده من یا تفریح اخر هفته تو؟

پشت چشمی نازک کرد و با چنگال افتاد به جون کیک میوه ایش و گفت: تعصب نداشته جنابعالی

خنده رفت و جاش رو اخم های محکم تری گرفت جدی نگاهش کردم و گفتم: چرا باید رو وکیلیم
تعصب داشته باشم یا بخوام تو کارهاش دخالت بکنم؟؟

لب برچید و نگاهشو ازم دزدید و گفت: اره خب من برات فقط یه وکیل پیش پا افتاده ام که بعد از
این که کارت باهام تموم شد احتمالا مثل یه ادامس که دیگه مزه شو از دست داده تفم می کنی
بیرون

سریع به کیفش چنگ زد و بلند شدو گفت: وقتی کار رو روال افتاد خبرت می کنم جناب سالاری

مچ ظریفشو تو مشتتم گرفتمو گفتم: بشین کمند

چونش لرزید لبش رو گزید ولی برای بیرون کشیدن دستش از حصار انگشتمان تقلائی نکرد

-بشین حرف بزنیم

نگاهی به اطراف کردم که حالا نظر چند نفر با قهر و صدای کمند به سمتمون جلب شده بود

-دارن نگاهمون می کنن

با بغض به سمتم برگشت و چشمای سرخ و اشکیش که با لجاجت سعی در فرو خوردن بغضش داشت نگاهم کرد و گفت: یعنی مشکلات فقط نگاه مردمه؟

بلند شدمو پولی رو میز گذاشتمو در حالی که دنبال خودم می کشیدمش زیر لب گفتم: همین نگاه ها منو اواره غربت کرد

حرفی نزد بدون اعتراض سوار ماشین شد و به بیرون خیره شد، سیگاری روشن کردم راه افتادم کمی به سکوت گذشت که گفتم: تو می دونی که من قلب سیاهی دارم به راحتی به کسی اعتماد نمی کنم دوستای کمی دارم و دلیلش برای تو پنهان نیست تو از گذشته من باخبری چیزهایی که حتی پاکمهر به عنوان هم خونم نمی دونه

لجوجانه نگاهش رو ازم گرفت و از خیابون چشم برداشت دستای سردشو تو دستم گرفتم و گفتم: وقتی منو به بی غیرتی متهم می کنی یعنی یه تیشه گرفتی افتادی به جون غرورم به جون مردونگیم تو به من توهین می کنی و باز این تویی که قهر کرده با همین منطق می خوای حق منو بگیری؟

با غیض دستشو از دستم بیرون کشید و با صورتی سرخ و برافروخته به سمتم برگشت و گفت: چون می شناسمت این بی تفاوتیت برام شده سوال یادمه قبلا بیشتر رو رفت و امد و ظاهرم توجه نشون می دادی تو این یک سال چه اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟ که حتی تلفنامو نصف نیمه جواب می دی و با جوابای سربالا سرو تهشو هم میاری؟ چی کار کردم که این جووری ازم کناره گیری می کنی؟

چی می تونستم بگم به دختری که عاشقی و دلدادگی باهاش آخرین چیزی بود که ممکن بود بهش فکر کنم برای من کمند یعنی معنای زندگی یعنی یه دست که انگار از دل اسمون از عرش خدا به سمتم دراز شده بود تا بهش چنگ بزنم و از منجلا بزم بیرون پیام کسی که با حرفاش ارومم کرد به خاطر من با جدیت بیشتری درس خوندم تا زودتر به کلاف سردرگم زندگیم سامونی بده دختری که اومده بود تا بفهمم دنیا به اون سیاهی که به نظرم میاد نیست کمند یه فرشته بود یه دختر اسمونی که برای من زمینی طعم و عطر بهشت داشت مثل یه تابلو نقاشی یه اهنگ ملایم که روح اشغتمو جلا می داد ولی عشق... تصویر روژان تو نظرم جون تازه ای گرفت که خودمو لعنت کردم این چه حسی بود که دست از سرم برنمی داشت چرا نمی تونستم چشم ببندم رو خاطراتمو مثل یه ادم معمولی دل ببندم و ازدواج کنم و لحظه های رمانتیک و عاشقانه ای رو برای

خودم و همسرم رقم بزخم شب و روز درمورد بچه ای که می تونست به دنیا بیاد حرف بزخم و در دل ارزو کنم که ای کاش یه فرشته ای باشه مثل مادرش ... به دنبال ویارونه شب و روزم بزارم و برای به دنیا اومدنش لحظه شماری کنم و با تصور اینکه ای که دیر یا زود می امد کیلو کیلو قند تو دلم اب کنم

سکوتم به خشمش دامن زد که گفت: نگه دار پیاده می شم

-کمند

-هیچی نگو حالا که فقط قراره وکیل و موکل باشیم بهتره حد خودمونو بدونیم فکر نمی کنم هیچ وکیلی با موکلش بره سیزده به در نگه دار

راهنما زدمو به ناچار کنار خیابون نگه داشتیم ولی تا به خودش بجنبه قفل مرکزی رو زدمو گفتم: اروم باش حرف بزخم

پوزخندی زدو گفت: مگه حرفی هم مونده جناب سالاری شما دختر تو می خوام منم رو چشمم برات می گیرمش دیگه؟

-کمند

سیگارمو تو زیر سیگاری تو ماشینم خاموش کردم با اروم تری لحنی که از خودم سراغ داشتیم گفتم: تو می دونی که برای من خیلی بیشتر از یه وکیل ارزش داری که اگه غیر این بود کلی وکیل تو این شهر ریخته که خیلی هاشون از تو باسابقه تر و کاربلدترن

به انی تو صورتتم براق شد ولی قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: ولی مثل تو رفیق نیستن من نمی تونم سفره دلمو بزخم زیر بغلم و برای هرکی پهنش کنم و جار بزخم حرفایی که مدت هاست این تو حبس موندن

با دست به سینم زدم و گفتم: تو از گذشته من خبر داری

کلاممو برید و گفت: اره خب یه مرد که زندگی زناشویی ناموفقی داشته حالا هم بعد پنج سال فیلش یاد هندستون کرده و اومده دنبال دختری که حتی نمی دونه پدرش کیه چی کاره است ؟ چرا رفته و حالا برای چی برگشته ؟

پوزخندی زد و گفت: اون قدر این شکست سنگین بوده که اعتماد مردی مثل تو رو بلعیده؟؟

کمی به چشمام خیره شد و گفت: چرا می خواستی بچتو بکشی؟

چیزی درونم فرو ریخت که گفت: روزی که یه وکیل و کردی رفیق خودت باید می دونستی که یه وکیل تا ته یه ماجرا می ره تا ته همه ابهامات پرونده پیدا کردن اون دکترزنان که از دوستانت بود کار سختی به نظر نمی رسید

قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید این دختر تا کجا جلو رفته بود؟؟ فکم از شدت خشم منقبض شده بود و مطمئن بودم که رگ پیشونی و گردنم هم متورم شده که این جووری نبض گرفته بود دستم مشت شد ولی کمند ذره ای عقب نشینی نکرد و با آرامش ساختگی که با صورت برافروخته اش هماهنگی نداشت گفت: زنت بهت خیانت کرده؟

با دقت همه زوایای صورتمو می کاوید انگار منتظر کوچک ترین واکنشم بود تا تکه های پازلشو کنارهم بچینه و سر از راز سر به مهر موکلش دریاره

-برای همین طلاقش دادی؟

نگاه برافروختم قفل چشمایی که هنوز ردی از اشک توش به جامونده بود شد که گفت: برای همین قبل از به دنیا اومدنش از ایران رفتی؟

نفس هام سنگین تر از قبل تو سینم حبس شد و قلبم دیوانه تر از قبل خودشو به درو دیوار سیاه و تو خالی سینم کوبید گویی او هم از این همه سال اسارت تو این همه سیاهی خسته شده بود و امروز به دنبال ناجی اش سر به شکایت گذاشته و داد آزادی سر داده بود

-اون دختر..... نفس نفس تو نیست

این جمله سوال بود یا یه جمله خبری؟؟؟ چی می خواست بفهمه؟ چرا می خواست لجنی رو هم بزنه که بوی گندش همه دنیارو پر می کرد و خلیلا رو با من به زیر می کشید ، نگاه ازش گرفتم و به روبرو خیره شدم که ماشین ها با سرعت از هم سبقت می گرفتن و به سمت مقصد نامعلومی در حرکت بودن

-وقتی پرونده رو به جریان انداختی خبرم کن

از لحن سردو بی تفاوتم جا خورد که پیاده شدم و به کنار خیابون رفتم و برای یه تاکسی دست تکون دادمو تو تموم مدت از گوشه چشم می تونستم چهره مات و مبهوتشو که هنوز به صندلی چسبیده بود و با چشمانی متعجب کارهامو زیر نظر گرفته بود رو ببینم ولی این دختر باید می

فهمید که گلیم زندگی من چیزی نیست که هر کسی از راه برسه و پاشو بیشتر از حدش دراز کنه بعد از حساب کردن کرایه و دادن ادرس به سمت ماشینم اومدم و در سمتشو باز کردم و گفتم: ماشین منتظره

فقط نگاهم کرد دوباره بغض به چشماش برگشت که اروم بازو شو گرفتم و گفتم: برو کمند لب گزید و دسته کیفشو تو مشت فشرد ولی نگاه ازم نگرفت ، کلافه کمی بازو شو کشیدم که به ناچار قبل از اینکه سکندری بخوره پیاده شد در تاکسی رو براش باز کردم و گفتم: من خیلی زود از کسانی که از اعتمادم سو استفاده می کنن می برم کمند ته این ماجرا چیزی نیست که تو بخوای بری و سر از گند و کثافتاش در بیاری نمی خوام ازت ببرم پس مجبورم نکن قطره اشکی از چشماش چکید که گفتم: من دخترمو می خوام نفسمو می خوام اون دختر نفس منه نفسمو پس بگیر کمی به سمتش خم شدمو زیر گوشش زمزمه کردم: من زنی که بهم خیانت کنه طلاق نمی دم..... می کشمش

با صدای کلافه و غرغرای راننده درو بستمو بی توجه به شونه های لرزون کمند و نگاه متعجب راننده تاکسی به سمت ماشینم رفتم!!!
پاکمهر:

با صدای تقه ای که به در خورد نگاه از خیابونای دود گرفته تهران گرفتمو به سمت در برگشتم که مهدوی با لبخندی که به لب داشت به سمتم اومدو دستمو به گرمی فشرد
-نباید می اومدی این جا هنوز دو روز نگذشته از جلسمون.... این اقدامت کمی عجولانه نیست؟
سهیل با اعتماد به نفسی که همیشه تو چشماش موج می زد به مبل تکیه دادو گفت: جاه طلبی رئیسمن منو به این جا کشونده
چشمکی زد که جدی تر از قبل روبروش نشستم ولی قبل از هر حرفی مشتی با دوتا نسکافه داخل اومد و بدون حرف و پیغامی که همیشه دوسه تاشو تو استینش داشت بیرون رفت
-پس طالب معامله است

لبخندی زدو کمی از نسکافش نوشید و سری تکون داد و گفت: خیلی ها طالبشن هیچ کس از این پروژه که مثل یه هلو پوست کنده می مونه ومی تونه کلی ابرو اعتبار براشون بخره و صدالبته سود کلانی که از قبل این همکاری به جیبشون سرازیر می شه نمی گذره و سالاری سرآمد تموم جاه طلبای شهره مطمئنم حتی حاضره به خاطر کسب این امتیاز سر رقیباشو زیر اب کنه

-و نتیجه این ملاقات عجولانه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید یه دوستی ساده و شاید دعوت به یه مهمونی برای باز شدن باب اشنایی وبعد نمک گیر کردن یکی از شرکای یه شرکت بزرگ فرانسوی

اخمام به انی تو هم رفت

-شریک؟

سری تکون داد و کمی به سمتم خم شد و گفت: سالاری رو دست کم نگیرید جناب شایسته ، سالاری یکی از بزرگ ترین و قدیمی ترین افراد تو این کاره ادمای زیادی داره و صدالبته پشتش به خیلی جاها گرمه نفوذ زیادی داره و خیلی هارو با پولش پابند کرده..... امپراطوری سالاری بزرگ تر و پیچیده تر از اونیه که فکرشو بکنید..... درآوردن سابقه یه شرکت و شرکاش کار سختی نیست

برای اولین بار توماژ و بابت کاری که هیچ وقت دلیلش رو نمی فهمیدم تحسین کردم شاید ساعت ها بحث و جدل و کشمکش سر نام خارجی و دومی که توماژ برای خودش دست و پا کرده بود تا تمام سندها به نام "ژان اوگ" ثبت شود عجیب به نظر می رسید اخ که چقدر سرش هوارهوار کردم که تو عرق ملی نداری و هزارتا دلیل ابکی دیگه تا شاید بتونم توماژ رو از تصمیمی که هیچ دلیل براش نمی دیدم منصرف کنم

توماژ زیرکانه سال ها پیش پی این نقشه رو ریخته بود یه نقشه حساب شده و بدون نقص که از پسر گوشه گیر و مجنونیه که روزهای اول حتی از ترس دراتاق رو قبل خواب به روش قفل می کردم بعید به نظر می رسید ولی..... ریشه این کینه به کجا می رسید؟ چی باعث می شد که یک پسر این جوریه برای پدر خودش دام پهن کنه ، دامی که سال ها با کینه و بغض بافته و با درایت بر سر راه کسی پهن شده بود که خون تو رگ هاش از او بود

با صدای سرفه مصلحتی سهیل به خودم اومدم که گفت: بهتره قبل از رفتن پیغامم رو هم برسونم

خنده کوتاهی کرد و گفت: به نظرت بتونی اخر هفته رو کنار رئیسم تو یه رستوران شیک و درخور بگذرونی؟

نه بهش بگو تمایلی برای اومدن نداشت و تو هم اصرار زیاد رو شک برانگیز می دیدی و قول یه تحقیق درست درمونو بهش بده

ابروهاشو بالا بردو گفت: تحقیق؟

اوهمم قطعاً می خواد از من و روابطم بیشتر بدونه کم کم باید بفهمه که من به فراهانی راغب ترم حواستو جمع کن سهیل

چشمکی زد و گفت: چشم رئیس

از جاش بلند شد که گفتیم: بابت دخترت هم نگران نباش سپردم تو یه بیمارستان تخصصی بستری بشه

نگاهش رنگ غم گرفت که روبروش ایستادمو شونه مردونشو فشردمو گفتیم: من دلم روشنه سهیل مطمئنم آنا خوب می شه

نگاه قدرشناسشو بهم دوخت و گفت: این محبتتو جبران می کنم پاکمهر

بعد کمی سرشو پایین انداخت و گفت: مریم می گفت که بهش مرخصی باحقوق دادی تا کنار انا بمونه

–وظیفمه کاری نکردم مریم یکی از بهترین کارمندای ماست همین طور خود تو

سری تکون داد و گفت: خیلی مردین

ضربه ای به پشتش زدمو گفتیم: این حرفو نزن ببخش که تو این موقعیت مجبوری این جا دور از انا بمونی

لبخند محزونی زد و گفت: همین که بدونم حالش خوبه برام کافیه حاضرم همه زندگیمو بدم یه بار دیگه به روم بخنده دوباره از سرو کولمون بالا بره

–خدا بزرگه مرد امیدتو از دست نده

–برم تا رئیسم یکی رو نفرستاده پی من

چشمکی زد و گفت: فکر می کنه نمی دونم که هنوزم به پا دارم

ابروهام بالارفت و گفتم: هنوزم؟؟

سری تکون داد و گفت: تنها کسی که به پا نداره خودشه که فکر کنم حسابی بهش اعتماد داره

صدای خنده هردومون اتاقو پر کرد، زیاد طول نکشید که قصد رفتن کرد

-سهیل

دستش از دستگیره در لغزید و به سمتم برگشت سوالی سری تکون داد

-می دونی مشکل سالاری با فراهانی چیه؟ خواهرزاده فراهانی چه ارتباطی با سالاری داره؟

اخماش تو هم رفت که گفتم: تو مهمونی فهمیدم خیلی از هم خوششون نییاد.....دختره هم معذب

بود یعنی یه جورایی مثل اسپند رو اتش بود وقتی دانیس گفت که اگه حوصلش از حرفای مردونه

سر رفته، می تونه بره حیاط و با جوونا وقت بگذرونه انگار حکم ازادیشو دادن یه جورایی حس

کردم فراهانی به خاطر وجود سالاری بود که مهتری رو فرستاد بره گرچه..... من رفتار غیرمعقولی

از سالاری ندیدم حتی می تونم با اطمینان بگم که شاید دختره رو اصلا ندید چون شش دنگ

حواسش به من و حرفای بقیه بود

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی اگه فکر می کنی مهمه ته توشو برات در میارم

لبخندی زد که گفت: خبرشو می دم

سری تکون دادم که رفت اون شب رو از بر بودم انقدر که تو خواب و بیداری لحظه به لحظشو

مرور کرده بودم، نگاه تیزبین فراهانی و اخم درهمش از وجود رقیب قدیمی چیزی نبود که از ذهنم

پاک بشه این واکنش برای مردی که من شناخته بودم عجیب به نظر می رسید چون سعی می کرد

کمترین واکنش رو به هرچیزی نشون بده بیشتر شنونده بود و کمتر تو بحث ها شرکت می کرد و

در مقابل سالاری با اون ظاهر برازنده و نقابی خونسرد انگار نه انگار کسی درست چند قدم

اون ورتر از خشم رنگ می داد و رنگ می گرفت مهتری برای لحظه ای چشمانم رو بستمو

تصویر زیبا و ساده دختر رو تجسم کردم با همون لباس ساده و صورت بدون آرایش و شرم

دخترونه، چطور می تونستم خودمو بهش نزدیک کنم؟؟؟ اصلا این کار درست بود که یه دختر بی

گناه رو وارد این بازی کنم؟؟ فقط به خاطر یه نسبت فامیلی اونم نه با سالاری بلکه با رقیبی که اگر

می خواستم منصفانه فکر کنم او هم نقشی در این بازی نداشتخنده دار بود که من در دل

ماجرا بودم و بی خبر از همه جا به دل آتش زده بودم نه از کینه توماژ خبر داشتم نه حتی بازیگرانمو به خوبی می شناختم و این یعنی یه بازیگر بازنده

لبخندی رو لبم نشست که به سمت تلفن اتاقم خیز برداشتم ، با اولین بوقی که خورد صدای شادش تو گوشم پیچید

-سلام برادر بزرگه

- باید بینمت بزرگ مهر

لحنش جدی تر شد و گفت: ایرانی؟

اونقدر جدی پرسید که ترسیدم راستشو بگم ، می دونستم اگه دم دستش بودم و می فهمید که نزدیک یک ماهه برگشتم و بی خبر مونده سر از بدنم جدا می کنه خنده مصلحتی کردم و گفتم: دیشب رسیدم

مشکوکانه پرسید: کجایی؟ این شماره کجاست؟

-شرکت..... خونه ای ؟ می خوام پیام بپوش

تو صدایش شادی موج می زد با خنده و تند تند گفت: اره اره بیا منتظرم

خداحافظی کردم و نفسمو بیرون دادم ... وای از روزی که دروغم دراد و مشتتم پیش بزرگمهر باز شه

سریع از شرکت بیرون رفتمو با درستی به سمت خونه برادری که تنها ده دقیقه فاصله بود بینمون پرواز کردم با خوشحالی بغلم کرد که نفس عمیقی کشیدمو عطر تن برادری که مدت ها از دیدنش محروم مونده بودم با دل جون بلعیدم که گفت: خیلی بی معرفتی پاکی

بامشت به پشتش ضربه ای زدم و گفتم: پاکی و زهرمار

خنده بلندی کرد و ازم جدا شد و همراه هم به داخل رفتیم.....نگاهی به اطراف کردم درست مثل پنج سال پیش که به خیال خودم برای همیشه از ایران رفته بودم هیچ چیز تغییر نکرده بود به عکس روی این نگاه کردم و گفتم: فرناز کجاست؟

-فندقو برده پارک

خندیدم که با دوتا چای از اشپزخونه برگشت و گفت: بشین بینم برادر بزرگ

-خیلی دلم می خواد بینمشون

لبخند تلخی زدو گفت: اونا هم دلشون برات تنگ شده

نگاهشو بهم دوخت و گفت: مامانم خیلی دلش می خواست بینتت

غمی به سنگینی عذاب وجدانی که تواین چندسال رو دوشم سنگینی می کرد به دلم نشست و

بغض سنگینی راه گلومو بست ماماناخ مامانم...

-خیلی چشم به راهت بود..... تو مراسم هم همه دنبال پسر بزرگه بودن

به تلخی خندیدمو گفتم:ببین ده دقیقه با ما چها که نکرده

خندید که گفتم: نمی تونستم برگردم خودت که می دونی حکم جلبم اومده بود

اخماش توهم رفت و گفت: باید پای بی گناهیتم می موندی فرار فقط شد حکم تایید رو همه

حدسای بی بنه بقیهمی دونی چی به سر مامان اومد به اندازه ده سال پیر شد تو اون چند روز

که هرکسی از راه می رسید می گفت پسرت یه کلاهدار داره ،که پول مردمخورده یه ایم روش ،که

این شد نتیجه جانماز اب کشیدنات و قسمای راه بی راهت رو پسرات که ادعا می کردی پای سفره

حلال بزرگشون کردی

مشتش تو هم گره خورد و صورتش برافروخته شد :باید می موندی پاک مهر

-چی جوری؟ چی جوری ثابت می کردم وقتی همه مدارک بر علیه من بود تموم جوونیم پشت میله

های زندون از بین می رفت بدون اینکه اب از اب تکون بخوره

-نمی دونی وقتی مقصر اصلی پیدا شدو تو تبرئه شدی هممون چه حالی داشتیم مطمئنم اگه مامان

بود یه محله رو نذری می دادو بعد چند سال دوباره سرشو بالا می گرفت که دیدین پسرمن حروم

از حلال مردم نمی بره

لب گزیدم که گفت: تا آخرین لحظه می گفت بچم بی گناه اواره غربت شد

با صدای گردش کلید تو قفل در بغضمو پس زدم که هدیه بدوبدو خودشو تو بغل پدرش رها کرد و

گفت: سلام باباجونم

دل‌م قنچ رفت برای بغل کردنش وقتی می رفتم هنوز به دنیا نیومده بود فرناز با دیدنم بهت زده جلو اومد و گفت: پاکمهر..... تویی؟

-چطوری دختر عمو

به انی اشک به چشماش نشست که هدیه مات و مبهوت نگاهی به مادرش که حالا بی پروا می گریست و پدری که سعی در اروم کردنش داشت کرد و نگاه کنجکاوش بین منو پدرش در گردش بود حق داشت طفل معصوم که از شباهت بی اندازه منو بزرگمهر این جواری به چشماش شک کنه فرناز زیر لب عذرخواهی کردو به اشپزخونه پناه برد که هدیه سریع خودشو پشت بزرگمهر پنهان کردو از پشت به بلوز پدرش چنگ انداخت که صدای خنده هردومونو دراورد

-نترس باباجون موجود بی ازاریه دیگران بهش می گن عمو تو می تونی عمو پاکی صداس کنی

معترضانه صداس کردم که با خنده دخترشو بغل کرد و اروم به سمتم اومد و گفت: تا دنیا دنیااست تو پاکی برادر بزرگ تر

پشت همین یه جمله انقدر حرف بود که لبخند به لبم بیاد اغوشمو برای فندق بزرگمهر باز کردم که محکم تر پدرشو بغل کردو سرشو تو گردن بزرگ مهر پنهون کرد

فرناز که کمی به خودش مسلط شده بود با چشمای سرخ هول و دست پاچه تعارفم کرد که بشینم و با مهربونی دخترشو متقاعد کرد که از پدرش جدا بشه و به رسم ادب از عموش پذیرایی کنه اون قدر سربه زیر جلو اومدو سلامی خجولانه تحویلیم داد که دوست داشتم با تموم وجود بغلش کنم و لپ های اویزون و سرخش مهمون دوسه تا گاز مثنی کنم با تشویق بزرگمهر کمی جلوتر اومدو هول هولکی بوسه ای رو گونم کاشت و سریع به سمت اتاقش دوید که خنده جمع رو بلند کرد

-کی برگشتی؟

به سمت فرناز برگشتم ، خوشحال بودم که لااقل برادرم شاد و خوشحال زندگی کرده این دختر ریز نقش ،نقش بزرگی تو زندگی هممون داشتفرناز مثل یه فرشته وارد زندگی برادرم شد و من حالا می تونستم اوج خوشبختی رو نگاه بزرگمهرببینم وقتی هنوزم باهمون ذوق باهمون شیفتگی قبل به زنش چشم می دوزه

-زیادنیست

به فرناز نمی شد دروغ گفت انقدر خوب و سفید بود که حقش سیاهی نبود فرناز برای مادرم یه همدم برای من یه خواهر و محرم و برای برادرم همه زندگیش بود

کمی از چاییم نوشیدمو گفتم: دلم براتون تنگ شده بود

لبخند خجولی زد و گونه هاش رنگ گرفت که بزرگ مهر با شیطنت گفت: امروز زدی تو خط خجالت دادن اهلو عیال ما ...اون از دختر این از مادر

فرناز معترضانه صدایش کرد که هر دو زدیم زیرخنده ، به اصرار فرناز برای شام موندم و خبرشو با پیامکی کوتاه به توماژ رسوندم هدیه کم کم از لاک خودش بیرون اومد و شاید به خاطر شباهت بیش از حد منو پدرش زود باهام عیاق شد و به طوری که سر سفره نه بزرگ مهر نه فرناز نتونستن از پسش بر بیان و فندق با لجاجتی که بی شباهت به پدرش نبود خودشو تو بغلم جا کرد و تموم مدت با هر قاشق با شیطنت از هر دری حرف میزد و چشم غره های مادرشو بی جواب می داشت

بعد شام از گردنم اویزون شدو گفتم: عمو پاکی

تو دلم هرچی فحش بلد بودم بار بزرگ مهر کردم با این حرفی که تو ذهن بچش جانداخته بود که با هر بار گفتنش بساط چشم غره های منو قهقهه های بزرگ به راه بود

-چون دلم

کمی سرشو خم کردو موهای خوشرنگشو رو شونش ریخت و گفت: می شه امشب پیش من بخوابی ؟

قبل از اینکه جوابی بدم گفتم: ماما و بابا که باهم می خوابن

به انی گونه های فرناز رنگ گرفت و بزرگمهر خندشو به زور جمع کرد و خودشو مشغول پوست کندن میوه اش نشون داد تا از سقلمه های راه و بیراه فرناز درامان بمونه ولی کاملا معلوم بود به حد انفجار رسیده ، هدیه بی خبر از همه جا ادامه داد: منم که نمی زارن پیششون بخوابم تو هم بیا پیش من مثل بابا که با مامانم می خوابه

شونه های بزرگ مهر بنای لرزیدن گذاشت که فرناز تشر زد و دخترشو صدا کرد و من لب گزیدم تا طفلک بیش از این خون های بدنشو جمع نکنه تو صورت درموندش

-میای عمو؟ قول می دم مثل مامان هی حرف نزنم زود بخوابم

بزرگ مهر بیش از این طاقت نیاوردو بنای خنده گذاشت که از نیشگون پر حرص فرناز که حالا واقعا تشخیصش از لبو کار سختی شده بود بی نصیب نموند

-هدیه

هدیه لب برچید و خودشو بیشتر تو اغوشم فرو کرد و گفت: خب تقصیر من چیه بابا حرف گوش نمی ده نمی خوابه که تو هی قصه نخونی

این بار بزرگ مهرم دست به کار شد تا ابروش بیشتر از این ملعبه دست وروجک نشده سرفه ای کردو گفت: خب بابا شبا تنهایی بیا پیش ما بخواب

هدیه که انگار داغ دلش تازه شده بود لب برچید و گفت: اومدم در قفل بود

فرناز به بهونه آوردن چایی رفت اشپزخونه و بزرگ با خنده در حالی که رنگ صورتش به کبودی می زد بلند شد و گفت: پاشو پاکی جون که الان پرونده اعمال تک تکمونو رو می کنه

هدیه به دنبال مادرش رفت تا مثلا تو آوردن چایی کمک کنه که منو بزرگ مهرم رفتیم رو تراس خونه

-از دوستت چه خبر؟

-خوبه باهم اومدیم

ابروهاش بالا رفت که گفت: خیلی دوست دارم ببینمش

-شاید تو یه فرصت مناسب

نگاهی به ساعت کردم نزدیک دوازده بود که گفتیم: من باید برم

-شبو بمون

-تنهاست درست نیست

لبخندی زد و گفت : حالا که برگشتی زود به زود بهمون سر بزن کلی حرف نگفته باهات دارم !!!

توماژ:

روی بستنی رو با لایه ضخیمی از سس شکلات پوشوندم و کنارش کمی اسمارتیس ریختمو از اشپزخونه به دختری که بعد از دوهفته دیدارهای گاه و بی گاه و پاسخ به شیطنتای کودکش حالا مهمان خانه من شده بودچشم دوختم با خنده دست از واریسی خونه برداشت و در حالی که عروسکی رو که براش خریده بودمو محکم بغل کرده بود به سمتم برگشت و بادیدن بستنی شکلاتی چشماش برق زد

-اخ جووونم بستنی

لبخندی به شیطنت دخترانش زدم و قدم به سالن گذاشتم و کنارش نشستمو بستنی رو جلوش گذاشتم که بی حرف مشغول شد خرمن موهای طلاییش دورش ریخته بود و پیراهن ابی فیروزه ایش رو پوست سفیدش جلوه بی نظیری داشت حس غریبی به دلم چنگ می نداشت بین دو دنیا معلق مونده بودم و چقدر سخت بود این پادروایی گوشه ای از دلم برای به اغوش کشیدنش بال بال می زد و گوشه سیاه دلم نفرتی رو همراه داشت که دلم می خواست با آخرین سرعت از این دختر که با همه کوچیکیش اتفاق بزرگی رو تو زندگیم رقم زده بود فرار کنم دست لرزونم به ابشار طلایی موهایش رسوندم که با خنده به سمتم برگشت، تو نگاهش محبتی ناب موج می زد چشمانش تصویر روشنی رو از مادرش تو ذهنم نقش می زد پوزخندی رو لبم نشست چقدر احمقانه دنبال ذره ای شباهت از خودم تو ذره ذره وجود این دختر می گشتم شاید به خاطر همون رابطه خونی شاید..... چال های روی گونش مثل چنگی قلبم رو هدف گرفته بود ناخواسته دستم مشت شد که لبخندی مصنوعی تحویل دنیای پاک و کودکانه نفس که هنوز براش ریا و دورویی معنا نگرفته بود زدم و از کنارش بلند شدم و به کنار پنجره رفتم بی توجه به ظاهر اشفته من سرگرم بستنی اش شد و با شیرین زبونی سعی داشت خاطره هایی که از خوردن بستنی همراه مادرش تو پارک های این شهر داشت بگه شاید می خواست ثابت کنه که مادری داره به همین اندازه مهربون که با کوچکتین بهونه ای در صدد برآورده کردن ارزوهای دختر کوچولوش بود شایدم می خواست از مادری دفاع کنه که همه زندگی این دختر بود هوای خونه به نظرم خفه شده بود که این جوری نفس کشیدن برام سخت بود مثل جان کندن بود دم و بازدم تو هوای شهری که اوهم برای نفس کشیدن سهمی از آسمون غبارگرفته اش داشت صدای نفس که حالا از دوستش تعریف می کرد که گاه به خانه شان می رفت و مادر او با کیک های خانگی و یه عالمه اسباب بازی ازشون پذیرایی می کرد مثل آواری رو سرم خراب شد.....

لرزشی به دستام افتاد از یادآوری گذشته ای که وجود این دختر مهر تاییدی بود به روی تک تک لحظه های سیاه و غبارگرفته اش تیک عصبی پام شروع شده بود که کلافه قرصمو از جیبم درآوردم و بدون جرعه ای اب فرو دادم با احساس دستای کوچکش که به سختی به کمرم می رسید نگاهمو از ساختمان روبرویی گرفتم با لبخندی که چال گونه هاشو به نمایش می داشت کمی سرش رو کج کرد هر حرکت این دختر خنجری بود که بی رحمانه به جون قلب هزار تکم افتاده بود رو زانو هام نشستم که گفت: می شه بریم پارک؟

تردیدم رو که دید گفت: مامانم سرکاره عمو

انگار می خواست تو همین دوسه جمله اوج تنهاییشو به رخم بکشه که ناخواسته اخمام تو هم رفت

-همیشه تو خونه تنهایی؟

-نه یه وقتایی خاله میاد پیشم یا من می رم خونش و با ارمان بازی می کنم ولی من دیگه بزرگ شدم مامان می گه درست نیست مزاحم زندگی بقیه باشیم

چه خوب بود که پوزخندم و جای لبخندی از سر رضایت و تایید گذاشت چقدر خوب که هنوز معنای نگاه غم زدمو درک نمی کرد که اتش درونم رو حس نمی کرد مشت گره کردم پشتم پنهان کردم خشمی غیرقابل توصیف از منطق احمقانه مادرش به رگ و پی ام نشست این دختر فقط پنج سالش بود اون قدر بزرگ شده بود که از دنیای کودکانه اش بیرون بیاد وارد دنیای سیاه ادم بزرگا بشه؟ اون قدر که امتناع مادرش رو از رفتن به خونه ارمان بفهمه؟؟؟

-لباسمو عوض کنم بریم

خندید از ته دل و باز چال گونه های مخملیش با دستای ظریفش صورتمو نوازش کرد که بند دلم پاره شد از محبت بی غل و غش نفس اروم گونمو بوسید که لرزی به تن محبت ندیدم نشست اون قدر تشنه که از یه محبت هرچند کودکانه ولی ناب و بی ریا این جوری به دست و پا افتاده بود ناخواسته دستامو دورش حلقه کردم که این بار پشتم لرزید از اعتمادی که نفس به مردی غریبه کرده بود اونم با چند بار هم بازی شدن و چند کادوی ریزو درشت بی حرف ازش فاصله گرفتم پالتومو پوشیدمو با وسواس پالتو و کلاه و شالگردن نفس رو تو تنش مرتب کردم و دستای کوچیکش رو تو دستام گرفتم و همگام با شیطنت های ریز و درشت نفس به پارکی تو همون حوالی بود رفتیم و محو بازی ها و خنده های شیرینش شدم حس بدی که هر بار با دیدنش

به دل و قلبم سرازیر می شد کم کم محو می شد و حالا از اون تصویر سیاه از کودکی که ناخواسته نقش مهمی بازی می کرد تو لجن مال شدن اعتباری که سال ها قبل مادرم رو راهی بیمارستان و من رو شکسته و نزار راهی غربت کرده بود یه نقطه سیاه باقی مونده بود که هنوز گوشه ای از دلم خونه کرده بود چطور تونسته بودم تو تموم این سال ها کینه از بچه ای بگیرم که حتی روحش از اتفاقات گذشته بی خبر بود اصلا تو دنیای این بچه خیانت و دروغ چه معنایی داشت؟؟؟

بالاخره با تاریک شدن هوا دل از هم بازی هایش کند و با گفتن این که مادرش به زودی به خونه بر خواهد گشت به طرف خونه راهی شدیم اونقدر خسته بود که می تونستم کشیده شدن پاهای کوچکشو رو زمین ببینم اغوشمو براش باز کردم که با شوق بغلم کرد و سر به شونه های مردونم گذاشت و دستای کوچکشو دور گردنم حلقه کرد وقتی رسیدیم از ریتم نفس هاش می تونستم بفهمم که از خستگی تقریبا بی هوش شده دوباره ناسزایی به بی فکری مادرش دادم چطور نتونسته بود به نفس یادآوری کنه که هر غریبه ای نمی تونه اون قدر مورد اطمینان باشه که پا به خونش بزاره و این جور در دنیای کودکانشو به روش باز بزاره؟ اروم از خودم جداش کردم به صورت غرق خوابش چشم دوختم اروم خم شدمم بوسه کوتاهی به گونه های سرخ و گل انداخته اش زدم که از برخورد ته ریشم با پوست لطیفش اخماش تو هم رفت ولی چشم باز نکرد

-نفس جان خانمی

سرش رو تو پالتوم فرو کرد که این بار با ته ریشم رو گونش کشیدم و او با بغض چشم باز کرد و لب برچید

-نمی خوای بری خونه؟ ماما الان برمی گرده؟

حرفی نزد انگار دوست نداشت این جور از خواب شیرینش دست بکشه و حالا دلخور و ناراحت بهم چشم دوخته بود اروم گذاشتمش رو زمین که بغ کرده نگاهم کرد: پس خرسی چی؟

بهونه می آورد دختر سرتق و دلبر من..... قلبم ریخت از میم مالکیتی که ناخواسته تو ذهنم به انتهای اسمش می چسبید نفسم..... نفس من بود؟؟؟

-دفعه بعد که اومدی می تونی بیریش قول می دم خوب ازش نگهداری کنم

بغض کرده گفت: بدون من خوابش نمی بره می دونم

خندم گرفت از اخمای نشسته به چهره اش

-هوا تاریک شده برو تا منم برگردم پیش خرسی ...تنهایی تو خونه می ترسه

-بازم پیام پیشت؟

دستی به سرش کشیدمو بوسه ای به پیشونیش زدمو گفتم: هر وقت دلت خواست بیا

اخماش باز شد و لبخند خجولی زد و بی حرف به سمت در خونه رفت نگاهش کردم از گوشه در بندی رو کشید که در باز شدو رفت تو ، با شنیدن قدم های محکمی که تو کوچه خلوت پیچید به سمت خونه ای رفتم که حالا بوی خوش نفس رو گرفته بود

با سرو صدایی که از بیرون می اومد چشم باز کردم تموم تنم کوبیده و خسته بود ،دیشب لحظه ای پلک روهم نذاشته بودم فکر روژان برای ثانیه ای رهام نکرده بود به سختی از تختم دل کندمو به حموم پناه بردم ،لباس مناسبی پوشیدمو بیرون رفتم

-به به سلام عمه خانم

عمه لبخند گل گشادی بهم زد و با خوشرویی جوابم رو داد:سلام پسر

جلو رفتمو بوسیدمش که عمه شروع کرد به قربون صدقه رفتن اون قدر که صدای پونه هم دراومد با اشاره پونه به سمت برسام برگشتم پسرعمه ای که تنها یک سال از من بزرگ تر بود یادم نیامد از کودکی تا بحال اوقات خوشی رو باهم سر کرده باشیم طبق یه قانون نانوشته شمشیرهامون همیشه برای یه جدل درست درمون آماده بود هر دو مثل گرگ زخم خورده همدیگه رو رصد کردیم انگار هر کدوم منتظر کوچکترین حرکت بودیم تا دوباره به جون هم بیفتیم اروم جلو اومد و دستمو فشرد و زیر لب زمزمه کرد: چقدر شبیه پدرت شدی

پوزخندی زد و اخمام به انی درهم شد از حرف دوپهلوی برسام ،اونقدر سابقه پدرم درخشان بود که حالا بتونم معنی نیش و کنایه های برسام به راحتی بفهمم نشنیده گرفتم و از کنارش رد شدم و به سمت بنیامین که با خنده بهم خیره شده بود رفتم

-چاکر اقا توماژم هستیم

باخته بغلش کردم بنیامین نقطه مقابل برادرش بود دوسال از من کوچکتر بود و با من مثل اسطوره زندگیش برخورد می کرد و این همه نزدیکیش مثل خاری تو چشمای برسام بود ضربه ارومی به پشتم زدو گفت: خیلی بی معرفتی پسر

-وفای ما به گربه سانان رفته تو چرا یه سر به ما نمی زنی؟

با خنده ازم جدا شد و کنارم پای سفره صبحانه نشست

-سلام بهواژ جان خوبی خانم کوچولو؟

بهواژ کمی سرخ شد و ممنونمی زیر لب گفت و از چشم غره برسام بی نصیب نموند

-چرا برزو و بهروز نیومدن؟

روی صحبتیم با عمه بود که با شوق و برق همیشگی ای که تو چشماش بود بهم دل زده بود

-برزو مرخصی نداشت بهروزم با نامزدش رفته سفر، چه می دونم عمه جون ادم سر از کار این جوونا در نیاره کجا زمون ما رسم بود که هنوز عروس رخت عروسی تنش نکرده دست تو دست نامزدش از این شهر به اون شهر بره

پونه زیر زیرکی خندید با شیطنت چشمکی حوالم کرد که گفتیم: سخت نگیر عمه

پونه همین طور که به منو بهواژنگاه می کرد گفت: تو چرا انقدر ساکتی بهواژ؟ عمه زبونشو با خودتون نیوردین؟

بنیامین با خنده لقمشو فرو دادو گفت: اونم به موقعش شیطونک

همه خندیدن به جز برسام که مطمئنم اگه چاقویی دم دستش بود بنیامینو از دم تیغ می گذروند و برای خالی نبودن عریضه منم بی نصیب نمی داشت

مامان چشم ابرویی برای پونه اومدو گفت: بهواژجون دانشگاه قبول شده

-چه رشته ای؟

نگاهم به بهواژبود که برسام پیش دستی کردو گفت:مامایی

-یکم سختت نیست ؟

به سمت برسام برگشتمو گفتم: اخیه یکم رشتش زنونه است زیاد برازنده شما نیست برسام خان همه با شلیک خنده بنیامین به خنده افتادن که به انی برسام رنگ به رنگ شد و با حرص به برادرش چشم دوخت مامان سریع میونه داری کردو گفت: اومدن دنبال خوابگاه و ثبت نام بهواژجون

بعد نگاهی به پونه که از خنده کبود شده بود و تقریباً داشت لیوان چاییشو گاز می زد کردو لب گزید تا کمی خودشو جمع و جور کنه

با کنار رفتن همه از پای سفره پونه و بهواژدست به کار شدنو سریع همه چیزو به اشپزخونه بردن که بنیامینم به کمکشون رفت

– خوابگاه چرا عمه؟ مگه ما مردیم؟

عمه با تحسین نگاهم کردو گفت: دور از جونت پسر م ولی حرف یکی دوروز که نیست معلوم نیست چقدر درسش طول بکشه

پونه سریع به جمع پیوست و گفت: اصلاً چهل سال طول بکشه فکر نمی کنم توماژ بزاره جای دیگه ای بفرستینش

برسام – بهواژ خودش بزرگ تر داره نیاز به دلسوزی توماژ نیست

عمه چشم غره ای حوالش کرد که گفت: اگه مجبور شیم خونمونو می فروشیم میایم تهران

بنیامین با ترشروی گفت: پس درس من چی می شه؟

– عمه جون حق با بنیامینه در ثانی این جا که خونه غریبه نیست خونه خودشه این جور می شما هم خیالتون راحت تره

عمه – به خدا از روت خجالت زده ام روشنگ جون همین که در خونت به رومون بازه کلی منت به سرمونه

مامان لبخندی زدو گفت: این حرفو نزن منو تو قبل از این نسبت فامیلی باهم دوستیم یادت که نرفته

عمه با چشمای اشکی نگاه گرفت از مامانو با خجالت گفت: به خدا خجالت زدتونم

اروم کنارش نشستمو بغلش کردم و گفتم: عمه جون این چه حرفیه از کی تا حالا به خاطر خطای اهنگر گردن مسگر و بردن زیر تیغ؟ این جا خونه خودتونه شما به گردن ما بیشتر از اینا حق دارین

برسام- در هر حال من اجازه نمی دم خواهرجوونم بیاد این جا اون وقت فامیل چه فکری درموردمون می کنن توقع نداری که کلاه بی غیرتی سرم بکشم و مثل کبک سرمو تو برف کنم و خودمو خواهرمو بکنم نقل حرف مجالس

اخمام تو هم رفت کمی از عمه فاصله گرفتم تیرهای بی رحمانه برسام به هدف خورده بود که این جور رضایت از سر و روش می باریدو مثل یه برنده به حریفش نگاه می کرد

-از قدیم گفتن کافر همه رو به کیش خود پندارد نمی دونم چی کار کردی که می ترسی خدا عینشو جلوت بزاره که این جوری چنگ و دندون نشون میدی برسام خان

سرخ و برافروخته بلند شد که جلوش قد علم کردم و گفتم: می دونی که دنیا دارمکافاته چی تورو این جور ترسونده که به خواهر خودتم شک داری چشمم دنبال ناموس کسی نبوده پس پشتم قرصه که نگاه هرزی دنبال خواهرم نیست تو چی ؟ دلت قرص هست؟

فکش رو اونقدر فشرده کرده بود که هر ان احتمال می دادم دندوناش تو دهنش خرد بشه از لای دندونای کلید شدش غرید: به خاطر نون و نمکی که تو این خونه خوردم زبونم کوتاهه و گرنه می دونستم چی جور جواب این زبون دراز تو بدم

دوسه روزی از اومدن عمه اینا می گذره برسام لجوجانه پای حرفش مونده و دنبال خوابگاه برای خواهرش بود که یه وقت با من گرگ صفت زیر یه سقف نباشه نکنه شب نصف شب برم بالا سرش بخورمش به خاطر سفارشای مامان دندون سر جیگرم گذاشتم و حرفی نزدم، بی خبری از روزانم شده بود قوز بالا قوز خبرشو داشتم که نه اون شب نه روز های بعدش نرفته کمی دلم اروم گرفته بود ولی هنوز دلخوریم به قوت خودش باقی بود این که موضوع به این مهمی رو پنهون کرده بود و بی خبر بار سفر بسته بود خونم رو به جوش می آورد ولی..... هنوزم به قوت قبل دوستش داشتم و از ندیدنش مثل مرغ سرکنده خودمو به درو دیوار می کوبیدم و کم و بیش پونه و ارتین هم یه بوهای برده بودن که حتما اتفاقی بینمون افتاده که حال و روزم شده این

-یکم وقت داری باهم حرف بزیم؟

به سمت بنیامین برگشتم و گفتم: حتما بیا بشین

اشاره ای به اتافی که برسام به خاطر دوندگی های چندروزش میگرنش عود کرده بود و بهش پناه برده بود تا شاید کمی اروم بگیره کرد و گفت: نمی خوام برسام بفهمه؟

سری تکون دادمو سوئیچ ماشینو برداشتمو همراه هم از خونه زدیم بیرون ، سیگاری اتش زدم که نگاهشو رو خودم حس کردم که گفتم: تاصبحم نگاهم کنی خبری از تعارف نیست پس چشمتو درویش کن

پرسدا خندید و حرفی نزد ضبطو روشن کردم گفتم: خب اینم یه جایی برای حرف زدن

کمی به سکوت گذشت انگار دنبال چند تا واژه درست حسابی بود برای ردیف کردن حرفای دلش صبر کردم تا خودش به حرف بیاد

-کارای برسام هممونو کلافه کرده بعد از فوت بابا نفس همه رو بریده مامانم مثل یه کوه پشتشه برادر بزرگ تره قبول به خاطر هممون احساس مسئولیت می کنه قبول خداییشم برامون کم نمی زاره بی چشم رو نیستم که چشم ببندم رو کارایی که برامون می کنه شبا از خستگی بیهوش می شه ولی نمی زاره کسی کمکش کنه می گه درس ما واجب تره یه بار یه کار نیمه وقت پیدا کردم نبود بیینی چه قشوقی راه انداخت کم مونده بود دست روم بلند کنه که مامان وساطت کردخدا شاهده قصدم گرفتن یه گوشه این زندگی بود بالاخره می فهمم چی جووری از جوونیش زده برای ما ولی

دوباره مکث و سکوتی پراز حرفای نگفته

اهشو بیرون داد و گفت: خسته شدم از این که مثل نوجوونای تازه بالغ باید بهش جواب پس بدم از اینکه هر لحظه مثل بچه های خطاکار که باید همش حواسشون بشه که نکنه گندی بالا بیاره چهارچشمی مواظبمه خسته شدم توماژ من بیست و پنج سالمه، سال دیگه درسم تموم می شه می خوام تشکیل خونواده بدم ولی..... یعنی اگه.....

نفس کلافشو بیرون داد که گفتم: حالا سرش به تنش می ارزه؟

با تعجب به سمتم برگشت که گفتم: دختره رو می گم

چشماتش اندازه توپ تنیس شده بود و دهنش نیمه باز مونده بود که خندم گرفت: با همین قیافت دل بردی؟

خندید و گفت: اخه من که....

-درسته چشم دیدن داداشتو ندارم ولی بی انصافیه اگه درموردش این جووری فکر کنی برسام از همه خوشیاش زده برای شما، همه می دونن ارزو داشت استاد دانشگاه بشه ولی لیسانس که گرفت رفت سرکار تا شما کمبود نداشته باشین این که حواسش به شما هست بد نیست ولی خب شاید اون قدر خودتو بهش ثابت نکردی که هنوز بهت اعتماد نداره نه اونقدر که یه گوشه از زندگی رو با خیال راحت بسپره دستت من اگه برادری مثل اون داشتم سر تا پاشو طلا می گرفتم

-تو نمی فهمی توماژ فکر می کنی بهواژ چرا انقدر خودشو تو درس خفه کرد تا دور از شهرمون دریاد که بیاد این جا، برسام با محبته گرمه خوبه مسئولیت پذیره ولی خیلی حساسه با این حساسیت هاش همه رو فراری داده

کمی دست دست کردو گفت: راستش تازگیا با یکی آشنا شدم دختر بدی نیست

-خب؟

-نمی دونم فعلا که حرفی بینمون نیست یه دوستی ساده که شاید تا اخر همین طور بمونه

-چقدر می شناسیش؟

-زیاد نه، دانشجوئه از جنوب اومده گرچه اینا برام مهم نیست همین که کسی باشه تا یکم باهاش درد و دل کنم پای حرفام بشینه برام بسه

ماشینو گوشه خیابون پارک کردم از مغازه دوتا اب طالبی گرفتمو برگشتمو گفتم: چقدر به حرفای من اعتماد داری؟

اخم ظریفی کردو گفت:خودت می دونی که چقدر برام عزیزی

-پس این کارو نکن مطمئنم اون دختر نظر تو رو نداره و بعد از مدتی بهت دل بسته می شه و تو مجبوری کات کنی و بری سراغ یکی دیگه راهی که دائیت رفت و همه مارو فدا کرد تو نرو ، الان احساساتی به موضوع نگاه می کنی یه نگاه به ما بنداز همه چیزمون در نظر دیگران عالیه ...خونمون ماشین زیرپامون ولی پشت ماجرا انقدرها هم عالی نیست زندگی تو خونه ای که سقفی بالا سرش نیست ستونی برای تکیه نداره کار راحتی نیست ... اگه از برادرت ناراحتی مردونه پا پیش بزار برای رفع دلخوری ولی یه روزی منم مثل تو درست همون جایی ایستاده بودم که

الان تو ایستادی و همون حسی رو داشتیم که الان داری دوست داشتیم تموم خط قرمزمو بشکنم فکر می کردم تو قفسم یه قفس طلایی ولی

کمی مکث کردم و گفتم: نمی دونم شاید اگه فرشته زندگیم نبود الان این جا نبودم

تصویر روزان جون گرفت و دل تنگم رو به هول وولا انداخت

کمی به سکوت گذشت که گفت: می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

-اوهوم

-یادمه برای مدتی که با بابا اومده بودیم تهران تو همیشه سیاه می پوشیدی مثل یه عزادار گوشه گیر و ساکت شده بودی چیزی که برای همه سوال بود که پسر پر شر و شور فامیل چی شده که به این روز افتاده همه گذاشتن به حساب کارای دائی و اون کشمکشا ولی

حرفشو قطع کردم و گفتم: سیاه نادونیم تنم بود

دلیم گرفت و چشمام رو خیابون خلوت روبرو قفل شد دو سال سوگواری... مدت ها انتظار و چشم به راهی مدت ها راز و نیاز شبونه و بالاخره سیاهی

یه کام عمیق از سیگارم گرفتم و دودشو تو ریه هام حبس کردم یعنی اگه روزان نبود من الان چی کار می کردم ???

با صدای در ماشین به خودم اومدم بنیامین با شونه های افتاده از ماشین فاصله گرفت و رفت، شاید هردومون به این تنهایی نیاز داشتیم وقتی به خودم اومدم جلوی در خونس بودم دل تنگی راه نفسمو بند آورده بود روزان مثل اکسیژن بود برای زندگی من سریع پیاده شدمو با کلید درو باز کردم رفتم تو پشت درش که رسیدم تقه ای به در زدم و در با مکث طولانی به روم باز شد و چشمان متعجب روزان اولین چیزی بود که جلو چشمام جون گرفت

-سلام

بغض کرد و اشک به چشماش نشست که گفتم: نمی خوام بزاری پیام تو؟

کنار رفت که پشت سرش رفتم تو و نفسی عمیق کشیدم و عطرشو یک جا بلعیدم ولی روزان اروم و سر به زیر به دیوار تکیه داده بود و قطرات اشک اروم و بی صدا رو گونه هاش روون بود قدمی به سمتش برداشتم چقدر این دختر خواستنی بود چطور تونستم این چند روز رو دووم بیارم دستمو

جلو بردمو به سمت خودم کشیدمش بی حرف تو اغوشم جا گرفت و گریش شدت بیشتری گرفت
.... حلقه دستامو محکم تر کردم و سرمو تو موهای بهم ریخته اش فرو کردم

—عزیز دلم

به هق هق افتاده بود و با دستای ظریفش لباسمو تو مشتش گرفته بود، پشتشو نوازش کردم یه دستمو تو موهایش فرو کردم که لرزید و کمی ازم فاصله گرفت سرشو بلند کرد با دیدن چشمای سرخ و صورت خیس از اشکش بند دلم پاره شد نا خواسته خم شدمو اشکشو بوسیدم که عقب کشید و نه ارومی زیر لب نجوا کرد ازش فاصله گرفتم که نفس راحتی کشید ندید گرفتمو گفتم: یه چای تو بساطت پیدا می شه خانمی؟

لبخندی زدو سریع به سمت اشپزخونه رفتروژان همین بود همین قدر ساده و دوست داشتنی
.... دخترانه هاش با همه دخترا متفاوت بود رسم شکستن و سوزوندن نمی دونست مظلوم بود و کم رو .. زود می بخشید و کینه ای به دل بزرگش راه نمی داد!!!!

پاکمهر:

سر از سنگ سیاهی که پناه مادرم شده بود برداشتم ، بغض سنگینی به بزرگی غم نبود مادرم به دلم نشستاین روزا که پا به به این سرزمین گذاشتم جای خالی و حسرت لحظه هایی که می تونستم باشم می تونستم اغوششو داشته باشم وتو غربت اسیر شدم بیشتر به چشمم میاداون قدر دلتنگی امونمو بریده که مثل یه سگ زخمی افتادم به جون توماژ انگار اون بوده که منو اسیر خودش کرده می دونم انصاف نیست چوب کاری رو بخوره که سهمی توش نداره ولی انگار برام عادت شده بودنش با تمام صبوریاش با لبخندای کمرنگ و چشمای حمایتگرش عادت کردم مثل تموم این پنج سال که تمام دلتنگیمو بکنم یه بهونه برای یه بحث یه دعوا که قطعاً حق با من بود و کوچکتین حرکتش می شد شروع یه نبرد تازه لبخند تلخی رولیم نشست از یادآوری بحث دیروزمون وقتی بی رحمانه بهش تاختم و مثل همیشه بی حرف مهلت داد تا خالی شم تا دلم اروم بگیره و باز عرق شرم بشه سهم من از این رفاقت... بعد از اولین باری که با بزرگ مهر اومدم دیدن مادرم حسابی بهم ریختم و این بهم ریختگی رو با توماژ شریک شدم تقریباً کار رو رها کردم و تمام قرارهارو با شرکت های طرف قراردادها کنسل کردم و به زنگ ها و دعوت های حضوری گاه و بی گاه سالاری و باقی شرکا توجهی نشون ندادم ولیسکوت فراهانی بین تمام

این اشوب های ذهنیم قسمت اعظمی از فکرم رو مشغول کرده بود یعنی رغبتی به سرمایه گذاری نداشت؟ یا انقدر به خودش مطمئن بود که مناقضه برده تصور می کرد؟؟؟ فراهانی مرد زیرک و مدبری به نظر می رسید و این کناره گیری قطعا دلایل زیادی داشت

حتی بزرگ مهر هم نتونست اطلاعات زیادی درمورد مهری دربیاره که البته بعد از کلی مسخره بازی و متلک که بالاخره قراره قاطی مرغا بشی مثلاً رفت دنبال تحقیق برای برادرش که دست خالی برگشت و تنها اطلاعاتش همین بود که با دائیش زندگی می کنه و اکثر اوقات تو شرکت پیش دائیش و باقی اوقاتم تو خونه است همین

این بود تمام اطلاعاتی که تونستم از دختری دربیارم که قرار بود پلی بشه برای اشنایی بیشتر منو دائیش دختر ساده ای که به شدت این روزا مرموز به نظر می رسید و بزرگ ترین علامت سوال ذهنم شده بود سهیل بعد کلی دوندگی باز هم نتونست ریشه اصلی اختلافات فراهانی و سالاری رو پیدا کنه و دست اوهم مثل بزرگ مهر از مهری کوتاه مونده بود و اطلاعات اوهم در همین سطح بود گویی این دختر با این سن یهو تو این شهر متولد شده بود بدون هیچ پیشینه ای

تنها قدم مثبت سهیل شماره ای بود که از او پیدا کرده بود و حالا مدت ها بود که شده بود سوهان روز و شبم هر شب ساعت ها به شماره خیره می شدم گویی باید از نگاهم می فهمید که منتظر تماسی از جانب او هستم دختری که حتی شک دارم نام مرا به ذهن سپرده باشه

کلافه و سردرگم از حل معمایی که بازیگر نقش اولش کسی نبود جز رفیقی که این روزا بیشتر از قبل درخود فرو رفته بود و ساعت های بیشتری رو پشت پنجره سالن می گذروند

قبر مادر رو با گلاب شستم بوسه ای به سنگ سرد منزل مادرم زدم و با اهی که از سینم بیرون دادم بلند شدم و قدم زنان راه خروجی قبرستون رو در پیش گرفتم باد سردی شروع به وزیدن کرد که گوشه های پالتومو بهم رسوندمو سرمو تو یقم فرو کردم تا شاید از باد سردی که به صورتم سیلی می زد درامان بمونم

صدای قران و روضه که چند متر اون ورتر و جمعیت سیاه پوشی که دور هم جمع شده بودن نظرمو جلب کرد نگاهمو بین جمعیت گردوندم با یادآوری مادرم و مراسمی که می تونستم منم مثل بزرگمهر سهمی ازش داشته باشم دلیم گرفت

کمی دورتر از جمعیت

خودش بود

چشمام از دیدنش برقی زد و لبخندی ناخواسته به لبم نشست سریع پالتومو به حالت اول برگردوندم عینکمو به چشمم زدم و قدم هامو به سمتش کج کردم درست مثل اون روز تو

مهمونی ساده و شیک گوشه ای به نظاره ایستاده بود...یه مانتوی بلند مشکی با شالی که بدون ذره ای عقب نشینی صورتش رو قاب گرفته بود و عینکی که پوششی شده بود برای چشمای عسلی رنگش به ارومی جلو رفتم منو ندید اصلا تو این عالم نبود کنارش ایستادم و اروم گفتم: تسلیت می گم

جیغ خفه ای کشیدو چند متر پرید بالا که چند نفر براش چشم ابرو او مدن بساط رنگ به رنگ شدنشو فراهم کردن لب گزید و به سمتم برگشت

-بخشید نمی خواستم بترسونمتون

نگاهی به جمعیت سیاه پوش کردم گفتم: از بستگان هستن؟

از لب های نیمه بازش کاملا معلوم بود که حتی منو به خاطر نیاورده عینکمو برداشتمو مودبانه سری خم کردم گفتم: شایسته هستم

اخماش تو هم رفت و حرفی نزد خدایا چرا از این حافظه کوتاه مدتشو دریغ کردی؟ یعنی حتی منو ندیده؟ لبخندی از سر اجبار زدمو گفتم: مهمونی منزل جناب دبیری همراه جناب فراهانی تشریف آورده بودین

کمی هول کرد گونه هاش سرخ تر از قبل شد و عینکشو برداشت و گفت:عذر می خوام بجا نیاوردم

نگاهم رو چشمای سرخش که معلوم گریه کرده موند که سر به زیر انداخت

-از بستگان بودن؟

گنگ نگاهم کرد که اشاره ای به جمعیت که کم کم متفرق می شدن کردم،چشماش پر شد و گفت: دوستم بود تصادف کرد تازه یک ماه بود که بچه دار شده بودن

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد که گفتم:تسلیت می گم خدا رحمتش کنه

سری تکون داد و سریع اشک هاشو پاک کرد و عینکش رو به چشماش برگردوند

-انگار مراسمشون تموم شده اگه وسیله ندارین برسونمتون

-نه خیلی ممنون با اژانس می رم

-تعارف نکنید از این طرف خواهش می کنم

معذب کمی دست دست کرد که بدون حرف رفتمهنوز مردد بود نگاهی به اطراف کرد و دنبالم
اومد لبخند عمق گرفت که صدام کرد

-اقای شایسته.....

به سمتش برگشتم که گفت: اخه این درست نیست یعنی اگه اجازه بدین خودم برم اژانس
منتظره

اصرار بیشتر شک برانگیز بود قدمی به سمتش رفتمو گفتم: هر جور که شما مایلین بانو

لبخند شرمگینی زد که گفتم: شما هم از همکاری اقای فراهانی هستین؟ منظورم اینه که تو
شرکت ایشون مشغول به کار هستین؟

-نه همیشه گه گاه به اصرار دائی می رم

کارتمو به سمتش گرفتمو گفتم: خوشحال می شم اگه بازم بتونم با شما ملاقاتی داشته باشم

با تردید کارتو گرفت و گفت: ممنون

تشکری کردم به سمت ماشینم تقریبا پرواز کردم!!!

توماژ:

با صدای زنگ در تلفن و قطع کردم ، بی حرف درو باز کردم از صبح منتظر اومدنش بودم می
دونستم که خبر رسیدن احضاریه دادگاه به دست همسر سابقم مثل توپ صدا کرده درست همون
چیزی که می خواستم همونی که سال ها برایش لحظه شماری کرده بودم باید همه می فهمیدن
اصلا برای همین خبرشو به صورت ناشناس به گوش خونوادش رسوندم ،نباید پنهون می موند
نباید ابروداری می کرد و خودش سروته ماجرا رو هم میاورد این ماجرای بی سرو ته باید خبرش
گوش فلک رو کر می کرد ،می دونستم حرفی به خونوادش نمی زنه و این اون چیزی نبود که من
دنبالش بودم

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟ ماجرای اون احضاریه چیه؟

به سمت آرتین که سرخ و برافروخته نگاهم می کرد برگشتم و گفتم: چای یا قهوه؟

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت: دنبال چی هستی توماژ؟

با خونسردی به چشمای ملتهب و سرخش نگاه کردم و گفتم: دخترم

منفجر شدو صداش خونه رو پر کرد: دیوونه شدی می دونی خونوادش مثل مور و ملخ ریختن سر مامان فکر می کنن می دونه تو کجایی لب باز نمیکنه

اخمام توهم رفت که گفت: می دونی مهر تایید زدی رو همه حرفایی که پشتت بود؟

-اون مهر تایید پنج سال پیش به پیشونیم خورد اخوی

کمی اروم تر شد و گفت: توماژ برادرش دنبالتن پیدات کنن هر تیکتو باید از یه سمت شهر جمع کنیم تهدید کردن زنت نمی زارن بابا بفهم کم چیزی نبوده زخمی ان و با فرارت این زخم چرک کرده عمق گرفته بگذر ازش توماژ بگذر

صدام ناخواسته بالا رفت که با پشت دست به سینش زدمو تو صورتش براق شدم: بفهم ...بابا ...ایهالناس دخترمه سه‌مه نفسمه نمی خوام پیش مادر لابلش بزرگ شه

-دخترت؟؟

هر دو به سمت پاکمهر که مات و مبهوت نگاهمون می کرد برگشتیم ... کی رسیده بود؟؟ از کجای حرفامونو شنیده؟ ارتین زودتر از من به خودش اومدو با خنده به سمتش رفت و گفت: چطوری خاله پسر؟

اخمای پاکمهر توهم رفت و گفت: این جا چه خبره؟

کلافه دستی تومو هام کشیدم و گفتم: بعدا پاکمهر

تا اومد اعتراضی کنه توپیدم: گفتم بزار برای بعد

دلخور شد ولی دنبالشو نگرفت و به اتاقش رفتو درو بهم کوبید

-لااقل بهش بگو شب نصف شب ریختن سرتون بدونه برای چی داره کتک می خوره

-اون قدرام مملکت بی قانون نشده که هرکی از دیوار مردم بره بالا ادم این کارا نیستن

-باید می دیدیشون تا شاید یکم عقل تو سرت می اومد مثل یه گوله اتش بودن..... طفلی مامان

دوباره فکم منقبض شد که گفت: نترس حالش خوبه فهمیده برگشتی دلتنگیتو می کنه پونه که
مو تو سرم نداشتته وای به روزی که بدونه من جاتو می دونمو بهش حرفی نمی زنم

لبخند کمرنگی رو لبم نشست : بهت نمی اومد انقدر زن ذلیل باشی

خندید : زهرمار برای تو و خواهرت که بد نمی شه

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: نینم اسم خواهرم تو دهنت باشه

با صدای بلندی خندید که با سه تا قهوه رفتم پیشش ، اشاره ای به در بسته اتاق کردو گفت: بد

قلق تر از این حرفاست که با یه قهوه سروتهشو هم بیاری

-می دونم پنج سال شب و روز باهش گذروندم اونقدر می دونم که بتونم بگم الان با توپ پر میاد
و هر دو مونو می بنده به رگبار

ابروهاشو بالا دادو گفت: پاکمهر؟؟؟

توهمین موقع پاکمهر با اخم های درهم درست روبروم نشست و قهوشو برداشت که ارتین با دهن
نیمه باز نگاهمون کرد چشمکی زدم و کمی قهومو مزه مزه کردم

-خب؟

نگاهمو به چشمای جدیش دوختم که گفت: حرف اضافه بزنی برام قصه ببافی همین جا سیاه و
کبودت می کنم توماژ؟

ارتین - پاکمهر!؟

-پاکمهر و کوفت پنج سال منو سر دوئوندین دیگه بسه

بعد کمی به سمتم خم شدو گفت: برای چی برگشتی؟

-یه ازدواج نا موفق که ثمرش شد یه جدایی یه دختر که حالا بزرگ شده خانم شده وقتشه
بیشتر پدرشو بشناسه

همونطور موشکافانه نگاهم کردو گفت: و ربطش به پدرت؟

این بار ارتین بود که جاخورد و اونقدر سریع به سمتم برگشت که مهره های گردنش به صدا
دراومد ، پاکمهر انگار فهمیده بود نباید حرفی می زده کمی عقب نشست که گفتم: هیچی

- پدر تو دیدی؟

- نه

تا اومد حرفی بزنه گفتم: بهتره بری پونه تنهاست

حرفی نزد حتی گلایه نکرد بی صدا بلند شدو گفت: نرو دادگاه توماژ ماما خیلی نگرانه هممون نگرانیم تهدیداشونو جدی بگیر اونا همون ادمای قبلی نیستن عوض شدناون ماجرا همه رو عوض کرد

سری تکون دادم که گفت: می دونم که برای حرفام تره هم خرد نمی کنی واخرش کار خودتو می کنی.....لااقل از این محل برو بخدا شبا خواب به چشمم نمیداد انقدر که نگران تو خاک بر سرم

خندم گرفت که پاکمهر با خنده گفت: خاک بر سرو خوب اومدی

بعد رفتن ارتین به اتاقم رفتم که پاک مهر پشت سرم اومدو درو بست ، اشاره ای به در کردمو گفتم: درو چرا می بندی؟

لبخندی زدو کلیدو تو قفل چرخوند و اروم درش آوردو گذاشت تو جیبش و گفت: درو نمی بندم دارم راه فرار تو رو می بندم

خندم گرفت که سری تکون داد ،همونطور که استین لباسشو با وسواس تا می زد گفت: خنده قبل مرگ خیلی می چسبه

- دیوونه شدی پاکمهر؟

- دیوونم کردی

این بار وقتی بهم نگاه کرد جدی بود نمی خندید نه لب هاش نه چشم هاش دست به کمر جلوم ایستاد و گفت: خب ؟

- دنبال چی می گردی که قرص خب خب انداختی ؟

- دنبال کلید یه معما که شده خره جونم بگو خلاصم کن کنار نمی کشم به روح مادرم پا پس نمی کشم هر کاری هم کرده باشی پای تو رفاقت و برنامه هامون هستم پس این تز لالمونی رو بزار کنار منم بفهمم با خودمون چندچندیم

رو لبه تخت نشستمو گفتم: انگار مجبوری از زور بازوت استفاده کنی

اخم کرد و قدمی به سمتم برداشت و گفت: توماژ

-قرارمون همین بود قرار بود سر تو گذشته هم نکنیم تو هر حال و احوالی همدیگه رو دیدیم
نپرسیم چرا، اگه کمکی کردیم دنبالش دلش نگردیم قرار شد همه چیز تو سینه هامون بمونه غیر
اینه

-د اخه لعنتی هر دم از این باغ بری می رسد شده حال و روز تو، یه روز می فهمم که کسی که روز
و شب تو گذاشتی برای زمین زدنش پدرته کسی که خونش تو رگاته می گم چرا می گی نپرس
هر شب با کابوسای لعنتیت دست و پنجه نرم می کنی روزی چندتا قرص می خوری می خوابی
فکر می کنی می ری تو پروت حمله های عصبی بهت دست می ده می گم چرا می گی نپرس
امروز اومدم می بینم صداتو گرفتی سرت که ایهاالناس بچم سهم منه حقمه می خوامش بازم می
گی نپرس من کجای این بازی ام ؟ اصلا چرا من؟

-اون روزی که قبول کردی دنبال چراییش نبودی سهمت از شراکت شرکت راضیت کرده بود
یه دفعه از کوره در رفتی به سمتم خیز برداشتو یقمو گرفتی گفت: گور پدر پول و شرکت ،پسر خالم
مثل اسپند رو اتش به سر زنان اومده می گه چند نفر به مرگ تهدیدت کردن نپرسم چرا ؟ من کی
تو زندگیت؟ یه زیر دست لایلی که دهنشو با پول پر کردی ؟هان؟

نفس های گرمش به صورتم می خورد و رگ ورم کرده گردنش درست جلوی چشمم بود که
تکونی به خودم دادمو از زیر دستش کنار رفتم و گفتم: چی رو می خوای بدونی ؟ چی بگم که حتی
فکر کردن بهش پشتمو می لرزونه ؟ کمر خم می کنه از هر مردی ؟ چی بگم ؟

صدام اوج گرفت و گره مشتم محکم تر شد:چی بگم لعنتی می خوای کلاه بی غیرتی بکشم
سرم و از زنی بگم که تیشه به ریشم زد؟ می دونی خیانت چیه ؟ می دونی دروغ چیه؟
رنگش به وضوح پرید که تو صورتش براق شدم و در حالی که سعی می کردم لرزش دستامو ندید
بگیرم غریدم : می دونی لجن مال شدن ابروت یعنی چی ؟ می دونی انگشت نما شدن یعنی چی؟
می دونی هرکسی از کنارت رد شه بهت انگ بی ناموسی ببنده یعنی چی؟ می فهمی؟

با بهت نگاهش روم قفل شده بود و عرق به پیشونیش نشست رنگش پریده و لب هاش نیمه باز
بود و اثار پشیمونی تو چشمش به وضوح دیده می شد ولی کنترل این اتش فشان دیگه دست

خودم نبود، سینم سنگین شده بود و قلبم بی امان خودشو به در و دیوار می کوبید دستایی که حالا اونقدر لرزشش واضح شده بود که پاکمهر و نگران و مضطرب کرده بود رو تو موهام فرو کردم: اون کثافت زندگی منو به لجن کشید منو عشقمو همه هستیمو به آتش کشید اونو اون مرتیکه کثافت که تو اسم پدر روش گذاشتی

ضربه اونقدر کاری بود که رنگ نداشتش پرید و چشماش اخ امان از چشم ها

دهنم خشک شده بود و عرق سردی از پشتم روون بود قوت از پاهام رفت که سکندری خوردم، پاکمهر زیر بغلمو گرفت که پسش زدم: گمشو بیرون برو بیرون

-اروم باش اصلا من غلط کردم بسه بسه دیگه

لرزش تنم تاب هر مقاومتی رو ازم گرفته بود با ضرب به میز خوردمو نقش زمین شدم احساس می کردم که کمرم از وسط نصف شده ولی حتی نایی برای ناله کردن برام نمونده بود چشمام سیاهی رفت و صدای فریاد های پاکمهر دور دور تر شد و صدای خنده های مستانش نزدیک تر و واضح تر از هر زمانی و چشمه اش قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد و قلب پاره پارمو صد تکه کرد ...

-چرا بهوش نمیاد؟

-بخاطر داروی آرام بخشیه که بهش تزریق کردیم تا چند دقیقه دیگه هوشیاریشو به دست مباره قبلا هم دچار این حمله شده بود؟

-نه به این شدت این بار از همیشه شدیدتر بود همیشه با قرصش اروم می شد

-بهتره پزشکش رو در جریان بزارید

صداها دورتر شد و بسته شدن در خبر از رفتنشون می داد درد بدی تو کمرم می پیچید و احساس ضعف تمام تنمو دربر گرفته بود اونقدر که حتی توانی برای باز کردن چشم هام نداشتیم صدای در و بعد صدای قدم هایی که دیگه به محکمی قبل نبود مثل زنگ خطری تو گوشم زنگ می زد که خیلی چیزا بین ما تغییر کرده بود خیلی چیزا

-توماژ داداش نمی خوای بیدار شی؟ منکه می دونم بیداری بگم غلط کردم حله اون یکی رم بخورم شما به ما رخ نشون می دی؟

لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست که لب هاشو به پیشونیم چسبوندو گفت: شرمنده ام به خدا فکر نمی کردم این جووری بشه نمی خواستم ...

با باز شدن چشمهام حرفشو نیمه تموم گذاشت تو چشم هاش ندامت و پشیمانی به وفور دیده می شد ولی اینا مشکلی از زخم کهنه دلیم که دهن باز کرده بود حل می کرد؟

دستی به موهام کشیدو گفت: روز اول گفتیم تا آخر پشتیم الانم همونو می گم من فراموش می کنم تو هم خطای منو ندید بگیر بزار به حساب نفهمیم چی کار کنم کله خرم دیگه

خندم گرفت که دوباره پیشونیمو بوسید و گفت: نمی دونی چی به من گذشت تو این چند روز اخمام تو هم رفت چند روز؟؟

انگار حرف نگاهمو فهمید که رو صندلی کنار تختم نشست و گفت: این بار حمله ات شدیدتر از همیشه بود فکت قفل شده بود نتونستم قرصتو به موقع بدم مثل یه تیکه چوب شده بودی کلافه دستی به موهای کشید از حالت عصبی پاهاش می تونستم بفهمم تو اون لحظه چی به این هم خونه که حالا از برادر نزدیک تر شده بود گذشته

-یه ان فکر کردم بدنت سرد سرد بود یه دونه می زدم تو سر خودمو یه دونه تو سر تو که انقدر لجبازی و فرت و فرت قرصای زبون بسته تو راهی اشغالی می کنی

خندم گرفت ولی او حتی لبخند هم نزد کمی رنگش پریده بود وهنوز هم نگرانی تو چشماش موج می زد

-دوئیدم بیرون چند نفرو خبر کردم نمی دونستم باید چی کار کنم خدا خیر بده همسایه بالایی رو انگار پرستار بود سریع اومد زنگ زد اورژانس منکه مثل منگلا مات مونده بودم تقریبا همه فکر می کردن مردی

لب گزیدو نگاه ازم گرفتو گفت: سه روز بیهوش بودی مرد حسابی
-ارتین؟

-این سه روزو وقت و بی وقت از کارش می زدو می اومد اینجا نمی تونست دائم بمونه خواهرمو مادرت شک می کردن همین طوریش کلی حساب کتاب پس می داد

نفس راحتی کشیدم که گفت: کمند با گوشیت تماس گرفت می خواست باهات درمورد دادگاه صحبت کنه که بهش خبر تو دادم خودشو رسوند این جا بعدم رفت دادگاه انگار برات قشون کشی کرده بودن خلاصه این که همه بودن جز اصل کاری یعنی ... خانمت نیومده بود نگاهشو ازم دزدید انگار هنوز خجالت می کشید، اروم دستشو که به لبه تختم بود گرفتمو گفتم: این شرم سهم منه نه تو

شرمگین نگاهم کرد و گفت: ببخش توماژ..... یعنی آخرین چیزی که به ذهنم می تونست برسه ...

با شرمندگی سر به زیر انداخت که لبخند تلخی به لبم نشست: سبک شدم، انگار این حرفا رو دلم مونده بود

لبخندی رو لبش نشست و کمی رنگ به چهرش برگشت این شرمندگی سهم او نبود سهم دل پراشوب من بود با تمام توانم فکرهای مسموم رو کنار زدم و گفتم: از شر کا چه خبر؟
-سالاری....

انگار که جمله ممنوعه ای گفته باشه با هول نگاهم کرد وقتی چهره خونسردمو دید ادامه داد: خب خیلی پی گیره بقیه هم همین طور ولی فراهانی نه نمی دونم چرا پا پیش نمی زاره کمی به سکوت گذشت که گفت: البته یه فکریایی تو سرم دارم ولی یکم کار می بره یعنی دختره اصلا پا نمی ده یکی دوبار کشوندمش سر قرار ولی مثل ماهی همش از دستم لیز می خوره
-کدوم دختره؟

-مهری

ابروهامو بالا دادمو گفتم: مهری کیه؟

-خواهرزاده فراهانیه گفتم شاید از طریق اون بتونم به دائیش نفوذ کنم دیدم تو کار نفوذ به این دختره موندم چه برسه به دائیش

خندم گرفت که گفت: البته هنوز از مادرزاییده نشده کسی بتونه در برابر جذایبتای ذاتی من مقاومت کنه

با ژست خاصی دستنی تو موهاش کشید که صدای خندم بلند شد

-کوفت... حسود بدبخت حالا ببین هم چین تورش کنم که کف کنی

-من که حرفی ندارم این گوی اینم میدان

-آگه یه سوال بپرسم باز قاطی نمی کنی؟

فقط نگاهش کردم که گفت: چرا مستقیم با خود سالاری وارد معامله نمی شی اونکه داره خودشو

می کشه برای بردن این مناقصه مگه همینو نمی خواهی؟ چرا فراهانی؟

-چون فراهانی انگیزه این کارو داره

گنگ نگاهم کرد که گفتم: یه زخم از جنس مال من تو سینه اونم هست

با حیرت زل زد بهم و با من گفت: یعنی پدرت

-نه اونطوری که تو فکر می کنی فراهانی انگیزه خوبی برای همکاری باما داره فقط باید کمی

تحریک شه چون ذاتش محتاطه همیشه دست به عصا حرکت می کنه سعی کن بهش نزدیک

شی وگر نه.....

-وگر نه؟

-مجبورم خودم باهاش وارد معامله بشم!!!!

بعد از یه روز بستری بودن تو بیمارستان به اصرار خودم مرخص شدم و ترجیه دادم تو خونه

خودم استراحت کنم بعد از یه هفته هنوز کمی از درد کمرم به قوه خودش باقی مونده و هر از گاهی

خودی نشون می ده پاکمهر با جدیت بیشتری دنبال برنامه هامونو گرفته و هرشب یه گزارش

بلند بالا تحویلیم می ده تا از روند کار بی خبر نمونم و بعد ساعت ها می شینه و از نقشه های تازه

اش برای جلب نظر مهری که ظاهرا تنها راه نفوذ به حریم فراهانی بود تعریف می کرد و گه گاه با

عصبانیت از دختری که با سرسختی در برابر خواسته هاش مقاومت کرده بود و بعد از تلاش های

پاکمهر هنوز ذره ای نرمش نشون نداده بود حرف می زد و کلی خط و نشون برای دختری می

کشید که حتی روحش از اتفاقاتی که در شرف وقوع بود بی خبر بودانگار بعد از گفتن اون حرفا

پاکمهر انگیزه بیشتری پیدا کرده بود و برای پیش برد اهدافمون از هیچ کاری کوتاهی نمی کرد و

به چشم می دیدم چطور خودشو به اب و آتش می زنه تا جایی که یه وقتایی شک می کنم که

شاید پاکمهرم از الطاف پدرم بی نصیب نمونده که این جوری کمر به نابودیش بسته چنان با خشم از سالاری حرف می زد گویی این اوست که سال ها در آتش کینه سوخته ، به وضوح می دیدم که رنگ نگاهش تغییر کرده بود ترحم ... نه اثری از ترحم نبود هرچی بود برادری و رفاقت بود با ذوق کودکانه نگاهشو به ماشینم دوخت و دستای توپلشو به هم کوبید و گفت: این ماشین توئه
عمو؟

درو برایش باز کردم و گفتم: پرنسس افتخار می دن؟

دخترونه خندید و چال گونه هاشو به رخم کشید ، سریع سوار شد که درو بستمو به ارومی سوار شدم هنوز برای اینکه حرکاتم به سرعت قبل بشه به کمی زمان نیاز بود چون هنوز کمرم از ضربه ای که خورده بود رنجور و دردناک بود ، خم شدمو کمر بندشو بستم و راه افتادم

-خب خانم خانما کجا دوست داره بره؟

-بریم سرزمین عجایب؟ بعدشم بستنی بخوریم

نگاهی به هوای برفی کردم و بعد ساعت ماشینو از نظر گذروندم ، چند ساعتی تا اومدن مادرش فرصت داشتم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: به نظرت بشه بستنی رو با یه ذرت بزرگ عوض کنیم؟

با خنده هاش مهر تاییدی زد رو پیشنهادم در تمام مدتی که تو سرزمین عجایب مشغول بازی بود نگاه ازش نگرفتم امروز برخلاف همیشه که موهاشو ازادانه رو شونه هاش می ریخت موهای بلند و طلاییشو بافته بود و با گل سر قشنگی تزئینشون کرده بود پالتوی کوتاه قرمزش با چکمه های بلندش زیباییشو دوچندان کرده بود وقتی بعد از یه غیبت نه چندان طولانی به دیدنش رفتم اول با دلخوری ازم رو برگردوند که یه بار خواسته بیاد پیشم ولی نتونسته و با بغض شکایت کرد بوده که چرا به دیدنش نرفتم تو همین مدت کوتاه عادت کرده بودیم بهم من به بودن نفس و او به دیدن من از این که هنوز مادرش به سراغم نیومده بود می تونستم به راحتی بفهمم که نفس حرفی از من به کسی نزده و به قول خودش ما قراره دوستای یواشکی هم باشیم با هر خندش دل بی قرارم بی قرارتر از قبل خودی نشون می داد و هر بار که با ذوق برام دست تکون می داد چیزی درونم فرو می ریخت این دختر داشت تاوان چی رو پس می داد؟ همین حضورش تو زندگی ما برای بودن تو سیلابی که به زودی همه رو سر راهش اسیر می کرد دلیل موجهی بود؟ یه دختر بچه که تنها برگه برنده من بود برای پس گرفتن تمام چیزهایی که

یه روز به سادگی ازم گرفتن حس بدی سرتاپامو فراگرفت نفس تاوان چی رو پس می داد؟

با کشیده شدن گوشه پالتوم به سمتش برگشتم که با صورت گل انداخته و لبهایی خندون نگاهم می کرد.. لعنت به تو لعنت به تویی که از من یه هم چین موجود کثیفی ساختی که این فرشته معصوم شده پلی برای رسیدن به خواسته هام..... حاله از خودم بهم می خورد وقتی فکر می کردم که نفس به چه گناهی پاش به این زندگی باز شده؟ اصلا کجای این بازیه ؟

-عمو بریم اون ماشینه رو سوار شیم؟

جلوی پاش زانو زدمو موهایی که تو صورتش ریخته بود رو کنار زدمو گفتم: دیر وقته باید برگردیم لب هاشو جلو دادوگفت: فقط یکی دیگه عمو....

-دیرمون می شه نفس جان دفعه بعد که اومدیم....

چشماش پرشدو نگاه حسرت بارشو به بچه هایی که با شادی همراه پدر یا مادرشون سوار ماشین های برقی شده بودن و صدای خندشون سالن رو پر کرده بود دوخت، دستای کوچیکشو تو دستم گرفتم و گفتم: نفس جان ... عزیزم

با بغض به سمتم برگشت که قلبم فشرده شداز اشکی که تو چشمای روشنش نشسته بود ، لبخندی زدمو گفتم: پس فقط همین یکی

لبخند به لبش برگشت و با ذوق از گردنم اویزون شدو گفتم: قول می دم عمو همین یکی

در تمام مدت با خوشحالی کنارم نشسته بود با چرخوندن فرمون و برخورد هاش با ماشین های دیگه خنده ای از ته دل می کرد و با هیجان و جیغ ازم می خواست تندتر حرکت کنم، هوا تاریک شده بود با پیامی که حاوی تذکری برای برگردوندن نفس بود سریع یه ذرت براش خریدمو به سمت خونه روندم!!!

با شنیدن صدای زنگوله های ورودی نگاهم به سمتش چرخید ، یه مانتوی بلند ارغوانی با شال سفید ... مثل همیشه ساده و چشمگیر.... به احترامش بلند شدم که لبخند خجولی تحویلیم داد و روبروم نشست هردو سفارش قهوه و کیک دادیم تمام هفته خودمو به در و دیوار کوبیدم تا تونستم به بهونه خطری که دائیشو تهدید می کنه بکشونمش سر قرار تو چشمای عسلیش نگرانی موج می زد وی قراریش از شنیدن خبرای کذایی که براش ردیف کرده بودم به وضوح

دیده می شد کمی به سکوت گذشت که بالاخره قفل این فضای سنگینی که بینمون حاکم بودو شکست : جناب شایسته

نگاه نافذمو بهش دوختم که سر به زیر انداخت و گفت:از دیروز که اون حرفا رو زدین دل تو دلم نیست راستش دیشب اصلا نخوابیدم اخه دائی که دشمنی نداره سرش به کار خودش گرمه -مطمئنی؟

با گنگی نگاهم کرد که ادامه دادم: مطمئنی دشمن نداره؟اونم ادم موفقی مثل جناب فراهانی؟

دوباره نگاهش رنگ نگرانی گرفت کمی از قهوم نوشیدم وگفتم: من برای جناب فراهانی احترام زیادی قائلم ایشون انسان موفق هستن که هر کسی دوست داره حتی برای یک بارهم که شده طعم همکاری با ایشون رو بچشه

لبخندی از سر رضایت زد که گفتم:همون طور که می دونین من ایران زندگی نمی کنم الانم برای پروژمون اومدم چون برای این کار زحمت زیادی کشیدم و نمی تونم به هرکسی برای شراکت اعتماد کنم در ثانی اعتبار امثال دائی شما می تونه برای وجهه کاری خودم که به تازگی شعبه دومی از شرکتمون تو ایران تاسیس کردیم خیلی خوب باشهنمی گم وجود دائی شما برام خیلی مهمه اما.....

اخماش به طور محسوسی تو هم رفت که تکیمو به صندلی دادمو همون طور که نگاه از چشمانی که حالا کمی ناراحتی هم به دل نگرانی هاش اضافه شده بود برداشتم گفتم: قبول کنید که هر کسی به فکر منافع خودشه مهتری

عکس العملش رو در برابر صمیمیتی که تو صدا کردن اسمش به کار بردمو رصد کردم و از این که هیچ عکس العملی نشون نداد کمی جاخوردم ولی با حفظ ظاهر خونسردم گفتم: از وقتی اومدم با ادمای زیادی آشنا شدم و بعد از مطرح شدن پروژه تو جلسه ای که تو شرکتم برگزار شد افراد زیادی سعی کردن از طرق مختلفی خودشونو به من نزدیک کنن افرادی که تو کار ما سرشناسو شناخته شده هستن و می تونم با خیال راحت رو همکاریشون حساب باز کنم کسی مثل سالاری...

رنگش پرید و کمی تو جاش جا به جا شد سالاری با این خانواده چه کرده بود که حتی بردن اسمش این دختریو به هول و ولا می نداخت

-می تونه شریک خوبی باشه

کمی دست دست کرد وگفت: اون وقت نقش دائی من این وسط چیه این طور که معلومه شما تصمیمتونو گرفتین یه جورایی مناقصه فرمالیته است این طور نیست؟
لحن صدایش کمی دلخور بود کمی به سمتش خم شدمو گفتم: من هیچ وقت برای کارای الکی و فرمالیته وقت نمی دارم مهری

گونه هاش رنگ گرفت و عقب کشید: و تهدیدی که به دائیم مربوط می شه؟

-من ادمای خودمو دارم خانم نه پروژم یه کار دم دستی و بی ارزشه نه خودم به کیکی که سرشو کرده تو برف شباهتی دارم همون طور که گفتم من از دائی شما خوشم اومده و به همکاری با ایشون بی میل نیستم پس حق دارم بیشتر تحقیق کنم این طور نیست؟
سری تکون داد که گفتم: بهتره حرفامو جدی بگیرین خیلی ها برای این پروژه دندون تیز کردن حاضرین به خاطرش هر کاری بکنن این ادما همدیگه رو دور نمی زنن از روهم رد می شن
رنگ صورتش به سفیدی می زد که گفتم: با دائیت زندگی می کنی؟

از سوال بی ربطم جاخورد کمی خودشو جمع وجور کرد که گفتم: این طور که من متوجه شدم شما ارتباط نزدیکی با ایشون دارید وعلاقه ایشون به شما چیزی نیست که برای کسی پنهان مونده باشه

با گنگی نگاهم کرد انگار نمی تونست ربطی بین حرفام پیدا کنه: شما می تونین یه اهرم فشار باشین یه نقطه ضعف که باهاش بشه جناب فراهانی رو وادار به هرکاری کرد

لب گزید و با ترس کمی تو خودش جمع شد: اینا همش فرضیه است هنوز به نتیجه قطعی نرسیدم ولی فکر کنم حق شماست که بدونید

نفسشو بیرون داد و گفت: چرا دارین به ما کمک می کنین؟

-گفتم که پای منافعم وسطه دلم نمی خواد اگه با شما همکاری شدم به خاطر یه دشمنی ساده اعتبار و پروژم به خطر بیفته

-من ... من باید چی کار کنم؟

-فعلا هیچی حتی نیازی نیست این موضوع رو با دائیتون درمیون بزارین با من در تماس باشین هر خبر تازه ای باشه بهتون می گم

سری تکون داد که بلند شدم و گفتم: مهری...

سر بلند کرد که گفتم: نمی گم اونقدر نقشت برام پررنگ و حیاتیه که به خاطرت دارم خودمو به اب و آتش می زنم تا این پروژہ نشه خارو بره به پات ولی..... دوست ندارم تو اسیبی ببینی

قبل از اینکه واکنشش رو ببینم سری به نشونه احترام خم کردم وبعد از حساب میز از کافی شاپ بیرون زدم هوا سرد بود و برف اروم اروم شروع به باریدن کرده بود ولی من گرم بودم ... گرم گرم ...لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست تو کمتر جلد خودمی مهری خانم اینو به تو و خودم ثابت می کنم!!!!

باصدای عمه به سمتش برگشتم که لبخندی زدو گفت: عمه جان می تونی بیرون می ری بهواژم ببری؟ انگار کتاب می خواد

-برسام کجاست؟

-با بنیامین رفتن ببینم می تونن کاری کنن

-من تو کار این پسر موندم خونه دائیشو ول کرده در به دره خوابگاهه ،اصلا تا برزو هست برسام چی کاره است که شده اقا بالاسر بااون حرف بزیند شاید تونست این عتیقه رو راضی کنه

-چی بگم مادر تا خدا چی بخواد

ده دقیقه بعد منو بهواژ سوار ماشین شدیمو از خونه زدیم بیرون

-چقدر عوض شدی بهی سری قبل از دیوار راست بالا می رفتی

کمی شیشه سمت خودشو پایین داد و گفت: ادما خیلی زودتر از اونی که فکرشو کنی عوض می شن

تو صدایش لرزش خفیفی بود زیر چشمی نگاهش کردم دستاشو تو هم قلاب کرده بود تا کمی از
استرسشو کم کنه

-حالا چه کتابی می خوای؟

-دوتا لغت نامه

تا اومدم حرفی بزنم گفت: مربوط به درس نمی شه خودم لازم دارم

صدای زنگ گوشیم نظرشو جلب کرد ولی مصرانه نگاهشو به بیرون دوخت که سریع جواب دادم
-جونم

-چرا دیشب وسط حرفم قطع کردی؟

-خب تو گفتی چشماتو ببند منم بستم خوابم برد

خندید و گفت: کجایی؟ امشب میای این جا؟

-نه شاید فردا شایدم پس فردا

-پس دیگه نیا

-قربونت برم این که قهر و دعوا نداره چشم سعی می کنم پیام امر دیگه

-دیگه این که دلم به غذای رستوران پز می خواد حوصلم تو خونه سر رفته توهم که نمی زاری
تنها جایی برم

-توپت پره ها..... اونم به چشم..... دیگه؟

با لحن شیرینی گفت:دیگه این که مواظب خودت باش منتظرتم

-باشه خداحافظ

تماس و که قطع کردم بهواژ بالاخره از نگاه کردن به خیابونا دل کند و به سمتم برگشت و گفت:
انگار مزاحمت شدم

-نه بابا این حرفا چیه... تعارفی نبودی بهی

خندید که ضبط ماشینو روشن کردم سیگاری دراوردمو گفتم:دودش اذیتت نمی کنه؟

اخم ظریفی کرد و گفت: نکشی بهتره

سیگارمو به جیبم برگردوندم و گفتم: اینم به خاطر روی گل شما

لبخندی زد و گفت: توماژ

–جانم

کمی به سکوت گذشت که به سمتش برگشتم گونه هاش سرخ شده بود و گره دست هاش محکم

تر از قبل

–راستش یعنی ...

–چی شده؟

نفس عمیقی کشید و دستش بند شالش شد: بزار برسام هرکاری می خواد بکنه و گرنه باید باهاش

برگردم اگه اصرارهای مامان نبود اصلا نمی داشت کنکور بدم

اخمام رفت تو هم که گفت: برسام یکم بهونه گیر شده همه مونو خسته کرده ولی

–صلاح کار خودتون به خودتون مربوطه منم اگه حرفی می زنم بخاطر خودته

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد بعد از خرید با زنگ عمه که خبر از اومدن برسام می داد سریع

برگشتیم وقتی رسیدیم همه سر سفره بودن که سلام بلند بالایی کردم کنار پونه نشستیم، از

اخمای درهم برسام معلوم بود کمی عصبیه و با چشم غره های چپ و راستش به بهواژ حسابی در

حال خط و نشون کشیدن بود هیچ وقت نفهمیدم چرا انقدر از من بدش میاد انگار ناف ما رو با این

دشمنی بریدن از وقتی یادمه برسام از من بدش می اومد از هر فرصتی برای ریختن زهرش

استفاده می کرد

پونه–مامان شام بریم بیرون؟

بنیامین سریع پیشنهادو رو هوا زد و گفت: اره بریم ماهم یه هوایی به کلمون می خوره از وقتی

اومدیم همش دنبال کارای بهواژیم

–فقط منو معاف کنید

مامان –کسی معاف نمی شه همه باهم می ریم

-اخه...

-زنگ بزن آر تینم بیاد بینم دیگه چه بهونه ای داری

-اخه من امشب یه کار کوچولو داشتم

پونه که دوزاریش افتاده بود گفت: حالا یه شب که هزار شب نمی شه تو هم اون کار کوچولو رو بزار برای یه شب دیگه

همه زدن زیر خنده که با ارنجم از خجالت پهلوی پونه دراومدم ، لب گزید ولی حرفی نزد

-نیم وجبی زبون دراورده برای من

برسام-اگه کارت خیلی اورژانسیه خب برو ما راضی نیستیم تو اذیت بشی

لبخندی زد و نگاهشو پیروزمندان بهم دوخت که گفتم: حالا کجا می رید؟

-پارک...

حالا امشبو چی کار کنم تصویر مراسم اعدامم جلو چشمم بود روژان منو می کشه...بهونه ای جور کردم رفتم اتاقمو شماره ارتین و گرفتم و جریانو براش تعریف کردم که بعد از کلی مسخره بازی و متلک پرورندن گفت که یه جوری برام رفع و رجوش می کنه....

یه دوش گرفتم که پونه پرید تو اتاقو گفت: مامان می گه کی بریم؟

-هفت

بدون توجه به من که با یه تن پوش جلوش بودم سری تکون داد که گفتم: پونه جان..... ابجی
....عزیزم

نیشش شل شد که یه دفعه گوششو گرفتمو پیچیدم

-دفعه بعد در بزن بیاتو وگرنه....خودت که می دونی مامان همیشه خونه نیست

همون طور که رو نوک پاش ایستاده بود و سعی می کرد گوششو از دستم دربیاره گفت:اخ اخ گوشم ...توماژ تو رو خدا

-نشنیدم بگی چشم

-باشه باشه توماژ کنده شد

-یه بار دیگه جلوی این یالغوز به من تیکه بندازی تیکه بزرگت همین گوشته

صورتش سرخ شده بود و اشک تو چشمش حلقه زده بود

-شیرفهمه

-ای ای ای اره اره کنده شد ای ای

ولش کردم که با لبای اویزون نگاهم کرد : رفتی درم ببند

بدون حرف رفت تا ساعت هفت خودمو سرگرم کردم تا بیرون نرم وسایلا رو تو ماشین

گذاشتم که زنگ خونه به صدا دراومد

-ارتینه توماژ

همه رفتیم حیاط که ارتینم اومد تو واز همون جا شروع به سلام و احوال پرسی کرد همون

طور مثل چوب خشک سرجام ایستاده بودم این این جا چی کار می کرد

روژان با دیدن من کمی خودشو جمع و جور کرد، رنگش به طور محسوسی پریده بود و با حالتی

عصبی شالشو مرتب می کرد تا خواست از ارتین فاصله بگیره ارتین دستشو گرفت به خودش

نزدیک کرد دلم می خواست هر چی دم دستمه بکوبم تو سر این پسره نفهم ولی جلوی خودمو

گرفتمو سرمو تا کمر کردم تو صندوق عقب تا نگاهم بهشون نیفته، پونه اروم جلو رفت، تابه حال

روژانو ندیده بود برای همین کمی عصبی به نظر می رسید

-نامزد کردین؟

ارتین خندید که با ضرب سرمو بلند کردم ، درد سرم که از برخورد به در صندوق عقب به ذق ذق

افتاده بود رو فراموش کردم با فک منقبض به نیش باز ارتین خیره شدم تا بینم بالاخره چی می

خواد جواب بده

-ایشون روژان جان دخترخاله هستن

تو دلم کلی براش خط و نشون کشیدم که مامان با خوشرویی با روژان روبوسی کردو

گفت:مبارکت باشه پسرم چه عروس خوشگلی هم هست خدا برات حفظش کنه

تو دلم اشوب بود و مشت های گره کردم آماده برای فرود اومدن تو دهن ارتین با این نقشه مسخره اش... روزان نگاه مستاصلشو ازم گرفت و سربه زیر انداخت که با صدایی دورگه از خشم گفتم: چه بی خبر؟

ارتین با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: خواستم سوپرایزت کنم رفیق بعد با لبخند به روزان که حال از خجالت سرخ شده بود گفت: عزیزم اینا خانواده دوم من هستن... خاله روشنگ ...پونه خانم و برادرم توماژ

چشمکی بهم زد که با چشم غره جوابشو دادم

روزان خجولانه سلام کردو دست در دست ارتین سوار ماشینش شد، پونه و بنیامینم با اونا رفتن، عمه و مامانم با برسام رفتن و درمقابل اصرارشون فقط تشکر کردم سوار ماشین خودم شدمو راه افتادیم خون خونمو می خورد که سریع شماره روزان و گرفتم، بوق اول تموم نشده جوابمو داد صدای سرو صدای بچه ها و اهنگ شادی که ارتین گذاشته بود به وضوح شنیده می شد

-سلام مینا جون خوبی؟

صدام بی هوا اوج گرفت

-یه حالی نشون تو و اون پسرخالت بدم که کیف کنی؟ کی به تو گفت پاشی بیای خونه ما؟

-منم خوبم به خدا همه چیز یهویی شد

حرفشو قطع کردم بهش توپیدم: یه بهونه جور می کنی برمی گردی خونه فهمیدی؟

-نه نمی تونم پیام این جا کلی کار سرم ریخته عزیزم

-باشه هرکاری دلت می خواد بکن

بدون خداحافظی قطع کردم، وقتی رسیدیم ارتین درو برای روزان باز کردو دستشو گرفتو اومد پیشمون، پونه و بنیامین جلوتر از ما رفتن تو پارک که نگاه ارتینم دنبالشون رفت

-خب اقا برسام اجازه هست با بهواژبریم پیش بقیه ...این جا که موردی نداره؟

برای اولین بار به روم خندید و سری تکون داد، معلوم بود کارشو کرده که نیشش تا بنا گوشش بازه، جلوی چشمای دلخور روزان به سمت بهواژ برگشتمو گفتم: افتخار می دین بانو

خندید و دستمو گرفت که ارتین سریع خودشو به ما رسوند و گفت: با هم بریم
چهار نفری از جمع فاصله گرفتیم خون خونمو می خورد که بی مقدمه رو به بهواژ گفتیم: با یه
دوندگی چطوری؟
منتظر جوابش نمودمو دستشو کشیدمو با سرعت از ارتین و روژان فاصله گرفتیم می ترسیدم با
موندنم یه بلایی سر یکیشون بیارم
-صبرکن توماژ....دیگه نمی تونم
به نفس نفس افتاده بود که ایستادم روژان سرش پایین بود و ارتین اروم اروم باهاش حرف
می زد
-اهای پیرمرد دست بجنبون عقب می افتینا
کمی صبر کردیم تا رسیدن
-شما می دونین پونه اینا کدوم طرف رفتن؟
ارتین نفسشو پر حرص بیرون داد و گفت: نه انگار اب شدن رفتن تو زمین
-چه نامزد کم حرفی داری داداش برعکس خودت خیلی خجالتیه
روژان لب گزید تا بغضش سرباز نکنه که بهواژ پیش دستی کردو گفت: ولی در عوض از خوشگلی
چیزی کم ندارهیاد بگیر توماژ
روژان لبخند کم رنگی تحویلش داد و گفت: ممنون لطف داری
-خب گل پسر پسر شیرینی این شیرین کاریتو بگیر بیار ببینم
ارتین با خنده گفت: اونو یه روز ویژه تقدیمت می کنم
-نفرما اونکه وظیفه منه
بهواژ دست روژانو گرفت و گفت: ما رو چمنای شینیم تا برگردین
کمی که ازشون فاصله گرفتیم گفتیم: مردیکه این چه بساطیه راه انداختی؟

-به خدا فکر دیگه ای به ذهنم نرسید گفتم این جورى با یه تیر دو نشون زدی جون داداش قرار نبود این جورى بشه قرار بود در حد دختر خالم بمونه

-این اداها چیه از خودت درمیارى؟ تو به همه دخترخاله هات این جورى مثل سیریش می چسبى؟

-خواستم طبیعى جلوه کنه

-خدایا من چرا عقلمو دادم دست این ارتین سریع جمعش کن این گندی رو که زدی ... د اخه

احمق من پس فردا که خواستم دست روژانو بگیرم بیارم خونم بگم چی؟ معرفی می کنم نامزد

سابق دوستم همسر فعلی بنده؟ اخه نخود مغز تو به اجازه کی رفتی دنبالش

سریع پریدو ماچم کردو گفت: تو رو جون من یه امروز و اقایی کن ضایمون نکن دیگه اینا کجا منو

بینن یه جورى بعد به خاله اینا می گم که اشتباه برداشت کردن

نگاه تندى بهش کردم که دستى به ریش نداشتش کشیدو گفت: این تن بمیره کوتاه بیا گوشت

تمون ریخت انقدر چپ و راست ناز شصت نشونمون دادى

-خیلی خب فقط نیاز نیست خیلی تو نقشت فرو برى

-چشم چشم

چهارتا بستنى خریدیم که گفت: توماژ یه وقت کاریش نداشت باشیا طفلى روحشم خبر نداشت

-سرت به کار خودت باشه

روبروم ایستاد و گفت: تو چرا این جورى شدى؟ یعنی به منم اعتماد نداری؟

زیر لب گفتم: اون حسابش جداست که سرشو انداخته پایین بی خبر راه افتاده اومده

-چی می گى با خودت؟

-باشه کاریش ندارم حالا برو کنار اب شدن اینا

نفس راحتی کشید و همراه هم رفتیم پیش بچه ها.... بنیامین و پونه که اثرى ازشون نبود عمه اینا

هم که راهشونو ازمون سوا کرده بودن

بهواژ-دیر کردین

-با این خسیس خرید رفتن همینه دیگه فکر کردی همه مثل حاجیت دست ودلبازن
خندید که کنارش نشستم و گفتم: انگار کم کم دارم از رفیقا عقب می مونم دیگه وقتشه یه استینی
برای خودم بالا بزنم

بهواژ با گونه گل انداخته لبخندی زد که روژان نگاهم کردو گفت: بهتون نییاد ادم تنهایی باشین؟
دستمو انداختم دور شونه های بهواژ وچشمکی زدمو گفتم: معلومه که نیستم

برای شام رفتیم رستوران که منو ارتین به اوج خوشمزه بازیمون رسیده بودیم طوری که بقیه نمی
دونستن غذا بخورن یا میزو صندلی گاز بزنن از خندهموقع برگشتن سوئیچو دادم بنیامین
و خودم به بهونه ای با ارتین همراه شدم ،جلوی درشون که رسیدیم ارتین نگاهم کردو گفت:خیالم
راحت باشه؟

-فردا ماشینتو میارم برات

بی حرف رفت که سریع راه افتادم

-می گم انقدر دوستش داری چرا نمی گیری؟

-هیچی نگو روژان بزار دهنم بسته بمونه

دلخور لب زد:می خواستی دنبالم نفرستیش

-من فرستادم؟من گفتم بیای خونمون؟من غلط اضافه کردم با هفت پشتم از کی تا حالا تو انقدر
گوش به فرمان من شدی؟

کمی عقب نشست با لحن اروم تری گفت:حالا مگه چی شده؟

یه دفعه از کوره در رفتمو گفتم: یعنی نمی دونی چی شده؟هیچی نشده دستی دستی شدی نامزد
یکی دیگه

بغض کردو گفت: اصلا به من چه؟زبون که داشتی می گفتی اشتباه گرفتن فقط زبونت برای من
درازه؟

نگاه تندی بهش کردم که لب برچید و دیگه حرفی نزد

-اخه دختر تو کی دیدی من از این غلطا بکنم؟ یه ذره به مغزت فشار می آوردی یه زنگ به منه صاحب مرده می زدی بعد دست در دست شازده می اومدید تفریح ... فقط پامون به خونه برسه من می دونمو تو واون دوست نخود مغزم

حرفی نزد که گفتم: که با من دست بدی ایه خدا برعکس می شه منو خر گیر آوردی؟ خیلی خوشت اومده بود میرفتی تو بغلش می شستی

روژان با صدایی که می لرزید گفت: به خدا من هیچ کاره بودم

-حتما شمالم می ری از همین غلطا می کنی که پشت در خونتون صف بستن ... به جون مادرم اگه گذاشتم از در خونه بیرون بیای هرچی خواستی بهمم بگو

-خیلی خب اروم باش هرچی تو بگی

با این حرفش دروغ چرا دلش برایش سوخت و زبون به دهن گرفتیم

-توماژ... توماژ جان...

سیگاری روشن کردم کام عمیقی ازش گرفتمو گفتم: هیچی نگو روژان اعصابم درست درمون نیست نمی خوام چیزی بگم که بعد پشیمون شم

وقتی رسیدیم سریع رفت تو اتاقش که دنبالش رفتمو تکیمو دادم به در، رو لبه تخت نشسته بود و با ریشه های شالش بازی می کرد

-نکن اون جوری

با گنگی به سمتم برگشت که به لب هاش اشاره کردم گفتم: کنديش

سرخ شد که اروم جلو رفتمو و کنارش نشستیم و گفتم: حالا چرا قهر کردی؟

-نشد یه بار با دل خوش برگردیم خونه

بغض داشت که دستمو دورش حلقه کردم به خودم فشردمش و گفتم: یه شوهر داری شاه نداره از حسودی تا نداره

لبخند کمرنگی رو لبش نشست که به سمتش چرخیدم شالشو از سرش برداشتم که با دلهره بهم خیره شد ولی بهش اهمیتی ندادم و گیره موهاشو باز کردم دستمو تو موهاش فرو کردم بوسه ای رو پیشونیش کاشتم

-توماژ.....

-هیس بزار یکم اروم شم

با شیطنت نگاهش کردم گفتم: مگه تو ماشین نمی خواستی از دلم دریاری؟ خب منتظرم راضی کن شاید از تنبیهت چشم پوشی کردم

با خجالت کمی عقب رفت که به سمتش خم شدم گفتم: وقتش نیست یکم بیشتر بهم نزدیک بشییم؟

دستای سردو لرزونشو رو سینم گذاشت وگفت: اخبه ما....

بهش مهلت ندادم وعمیقو پراحساس بوسیدمش..... مات مونده بود که چشم بستم و خودمو بیشتر بهش فشردم... حس آرامشی که از روژان به تنم تزریق می شد همه وجودمو گرم کرده بود انگار به خودش اومد که عقب کشید و در حالی که نفس نفس می زد گفت: توماژ تو رو خدا موهاشو پشت گوشش فرستادمو مستانه نگاهش کردم بوسه کوتاهی زیر گوشش کاشتمو زیر لب زمزمه کردم: تو مال منی روژان

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنشو حریصانه بلعیدم که با صدای لرزونی گفت: توماژ بزار به وقتش این جواری درست نیست

به چشمای نگران و مرددش خیره شدمو گفتم: به من اعتماد کن عزیز دلم

لبخند لرزونی زد که فاصله ها روتوموم کردم!!!

-خب چی شد؟

-به خودش که صدمه ای نزدین؟

-خوبه دو سه روز طوری دنبالش باشین که حتما شمارو ببینه

-امشب حسابتو چک کن

بی حرف خداحافظی کرد که گفتم: هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

لبخند شیطنت امیزی زدو گفت: دارم تور پهن می کنم برای ماهیم اگه دو زار عقل تو سرش باشه
به حرفام اعتماد می کنه

یه تای ابرومو بالا دادم که گفت: باید بترسه تا به طرفم بیاد تا وقتی اوضاع گل و بلبله به سگ
خونشونم محل نمی زاره

-فقط زیاده روی نکن پاکمهر اون دخترجز برنامه ی ما نیست

سری تکون داد و گفت: فردا بزرگمهر و خانمش میان این جا

فقط نگاهش کردم که گفت: خب داداشمه نمی تونم بگم نیا که

بی قید شونه ای بالا انداختمو گفتم: باشه من فردا خونه رو برات خالی می کنم وقتی رفتن خبرم
کن

اخماش تو هم رفت و گفت: کی گفته تو می تونی بری؟

-من برای مهمونی دادن برنگشتم پاکمهر حوصلشم ندارم

همون طور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم: فردا می رم پیش کمند باید باهش حرف بزیم دادگاه
بعد نزدیکه

دنبالم اومدو گفت: دوست نداری می گم نیان

-این جا خونه تو هم هست نیازی به این کار نیست نگران نباش به منم بد نمی گذره

با دلخوری نگاهم کرد که گفتم: شماره اشتراک رستورانو گرفتم غذاهاش خوبه گذاشتم کنار تلفن

-یه وقتایی دوست دارم طوری بزنت که نتونی از جات بلند شی توماژ

خندیدمو به سمت کمد لباسام رفتمو گفتم: به نظرت این پلیوره خوبه؟

-کجا به سلامتی؟

-سرکار

با چشمایی که قد توپ تنیس شده بود گفت: کار؟

-اوهوم می خوام امور شرکتمو دستم بگیرم

-ش شرکت یعنی مگه

همون طور که لباسامو زیر و رو می کردم گفتم: نه منظورم شرکت تو نیست خیالت راحت چشم به اموال تو ندارم

تو کسری از ثانیه پهلوم سوخت که آخم دراومد: اینو داشته باش تا دیگه متلک بارم نکنی

تا به خودم بجنبم درد شدیدی تو پهلودیگم پیچید از ضرب دستش: دستت بشکنه پاکمهر

-اینم برای اینکه برام شعر و ور سرهم نکنی حالا مثل بچه ادم بگو ماجرای شرکت چیه

در حالی که پهلومو ماساژ می دادم با اخم به سمتش برگشتم که گفت: هان چیه باز داری فکر می کنی چی سمبل کنی؟

-اگه به تو مربوط باشه می گم

اروم دستشو رو پهلوم گذاشتو گفت: رو اعصاب من راه نرو یه بار می گم تا اخر اویزه گوشت کن تو نفس بکشی به من مربوطه توماژ من درست وسط زندگی توام

چشم غره ای بهش رفته و گفتم: چهارسال پیش با یکی از دوستانم شریک شدم یه شرکت کوچیک راه انداختیم و قرار شد سودش رو بریزه به حساب مادرم

کمی عقب کشید و گفت: اینم چیزی بود که تحت شکنجه مفر اومدی

خندید و گفت: ببخشید یکم رو اعصابم بودی رو دلم مونده بود

-حالا اگه مراسم اعتراف گیریت تموم شد برو کنار یه لباس بردارم برم که کلی ادم منتظرم هستن

سری خم کردو گفت: بله رئیس بفرمایید

با ادا اصول کنار رفت که زیر لب غرغری کردم از بین لباسام یه کت شلوار دودی با لباس و جلیقه برداشتم و سریع آماده شدم پالتومو تنم کردم که گفت: نخورنت رفیق

-زهرمار

خندید و گفت: رو منشی ها سرمایه گذاری نکن توماژ برو سراغ بقیه

بی توجه به حرفاش از کنارش رد شدم که دنبالم راه افتاد و گفت: دوسه تا خوشگلم سوا کن برای من بزار کنار خبتوماژ با توام می گم تک خوری نکنیا به خدا شیرمو حلالتم نمی کنم

خندم گرفت که گفت: عزیزم شیر دوست داری؟

توپیدم: پاکمهر

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: جوووون

چشم غره ای بهش رفتم که چشمکی زدو گفت: قول می دم تا بیای کلی شیر برات دست و پا کنم بخوری یکم جون بگیری

از در خونه بیرون زدم و ماشین و از پارکینگ بیرون بردمو راه افتادم شرکت زیاد از خونه دور نبود وقتی رسیدم نگاهی به ساختمون تجاری روبروم کردم ماشینو تو کوچه پارک کردم بعد از معرفی خودم به نگهبانی بالاخره راهی ساختمون شدم طبق برنامه قبلی همه تو اتاق کنفرانس جمع شده بودن ،رو به منشی که تا کمر زیر میز خم شده بود کردم با سرفه ای اعلام حضور کردم سریع از جاش پرید وبا قیافه حق به جانبی گفت: چه خبره آقای محترم زهر ترک شدم

-همه اومدن؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: همه یعنی کیا؟ اصلا معلومه شما کی هستین؟ با کی کار دارین؟ وقت قبلی داشتین؟

نگاهی به چهره غرق در ارایشش کردم گفتم: با آقای جوان تماس بگیرین ایشون می تونه بگه من کی و برای چی این جام

با ناز و غرغر گوشی رو دست گرفت و گفت: بگم کی اومده ؟

-سالاری هستم

کمی اخماش تو هم رفت و یه دفعه از جاش پرید و لبخند هول هولکی تحویل داد و گفت: اِ جناب سالاری خب چرا از اول نگفتین بله همه منتظر شما

از پشت میز بیرون اومد و همون طور که منو به سمت سالن کنفرانس هدایت می کرد گفت: جسارت بنده رو ببخشین البته خودتونم بی تقصیر نیستین من که کف دستمو بو نکرده بودم که

کلافه از پر حرفی منشی جوون به سمتش برگشتمو گفتم: باقی راهو خودم می رم

کمی خودشو جمع و جور کردو گفت: بله هر طور میل شماست

لبخند دندون نمایی زدو سریع پشت میزش برگشت ... نفس عمیقی کشیدمو در و باز کردم که همه با کنجاوی به سمتم برگشتن بدون توجه به بقیه با چشم دور تا دور میز کنفرانس رو گشتم اما..... نبود

امیر با خوشرویی به استقبالم اومد و گفت: سلام خوش اومدی

با لبخند جوابشو دادمو همراهش به بالای میز رفتیمو سرجامون نشستیم ، تمام مدت معارفه چشمم به در بود چرا نیومده ؟ با سقلمه اروم امیر به خودم اومدم که با دوازده جفت چشم که به لب های من دوخته شده بود مواجه شدم

امیر اروم زمزمه کرد: حواست کجاست توماژ همه منتظرن

کمی به خودم مسلط شدمو با جدیت شروع کردم به سخنرانی و در پایان از همشون خواستم تا اخر وقت اداری گزارش از عملکردشون تو یک سال اخیر برام تهیه کنن با رفتن اخرین نفر امیر رو به من کرد و گفت: کی برگشتی؟

-چند وقتی می شه

کنار پنجره های قدی اتاق ایستادم که گفت: امروز رو مرخصی گرفته بود

-عیب نداره اون قدر فرصت داریم که یه روز انتظار رو بشه تحمل کرد

به سمتم اومد و گفت: می خوای چی کار کنی؟

-کار

-توماژ

-از کیوان خبر داری؟

کمی به سکوت گذشت که به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم، دستی دور دهنش کشید و گفت: بی خبر نیستم

-خب؟

-وقتی رفتی اون ترم اخر بود درسش که تموم شد چند سالی غیبت زد می گفتن رفته خارج

-خب بقیش

-یکم جستجو کردم دیدم خارجی که رفته خیلی دور نیست

نگاهم کردو گفت: زندانه

یه تای ابروم بالا رفت: زندان؟

سری تکون داد که گفتم: به چه جرمی؟

-تو عالم مستی یکی رو زیر کرده و طرف جا به جا تموم کرده خونوادشم پاشونو کردن تو یه کفش

که الا و بلا قصاص طرف یه بچه هفت هشت ساله داشته انگار باید به سن قانونی برسه تا

تکلیفش معلوم شه

-ادرسی از شون داری؟

کمند:

کلافه سرمو رو فرمون گذاشتم تمام این مدت رو به دنبال نشونه ای از گذشته توماژ گشته بودم ولی هیچ چیز به درد بخوری دستمو نگرفته بود با ضربه ای که به شیشه ماشینم خورد سربلند کردم در مقابل تذکر پلیس سری تکون دادمو با عجله ماشینو روشن کردم راه افتادمبه خودم نمی تونم دروغ بگم ازش خوشم اومدهیعنی اگه بخوام با خودمو دلم رو راست باشم باید بگم که دوستش دارم ... شخصیتش از همون اولین دیدارمون تو اون مهمونی برام دوست داشتنی و جذاب بود..... با یاد اوری خاطراتم لبخندی رو لبم نشستوقتی اولین بار دیدمش از ترس رو پام بند نبودم، یه مهمونی کذایی که قرار بود یه جشن تولد ساده باشه، چقدر حرص خوردم وقتی

با خونسردی ازم می خواست تا ماساژش بدم و در عوض منو از اون جهنم بیرون ببره، دلم می خواست هرچی دم دستمه رو بکوبم تو سرش ولی حیف که کارم پیشش گیر بود اصلا نمی دونم چی شد که به یه پسر غریبه اعتماد کردم..... لحظه به لحظه اون شب در نظرم چون گرفت یه پسر قد بلند با چشم و ابرویی مشکی و جذاب که نگاهش خالی از هر حسی به گوشه ای از سالن خیره مونده بود انگار اصلا تو این دنیا نبود اروم اروم از نوشیدنیش می خوردو لودگی دوستش رو بی جواب می داشت محو تماشاش بودم که بی هوا به سمتم برگشت و نگاه کنجکاوو غافلگیر کرد خجالت کشیدم ولی نتونستم ازش چشم بردارم اروم بلند شدو به سمتم اومد و ازم خواست که باهاش همراه شم مثل یه عروسک کوکی دنبالش راه افتادم نمی دونم چی تو وجودش بود که این طور جذبش می شدم، مگه اون کی بود؟ چه فرقی با بقیه پسرای مست پارتی داشت؟؟

این پسر فرق داشت این مردی که شونه هاش افتاده و غمی تو نگاهش موج می زد با همه فرق داشت برخلاف تصورم که حتما سر از یکی از اتاقا درمیاریم راهشو به سمت حیاط کج کردو به سمت الاچیق رفت و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن می گفت فهمیده وصله ناجور مهمونی ام وبا ترس و لرزم موجب تفریح دوستاش شدم ازش خواستم که منو ببره و اون شرط مسخره....

خندم گرفت از مرور لحظه هایی که به هردومون گذشت برای لحظه ای غم نگاهش رفت و جانش روبه شیطنت داد که ازم خواست اول ماساژش بدم تا منو ببره چقدر حرص خوردم سعی کردم با دستای ظریفم مثلا حسابی گوشمالیش بدم که صدای خندش بلند شد وقتی بعد از کلی ماساژپاهاشو به سمتم دراز کرد داشت اشکم در می اومد ترسیده بودم و دستام درد گرفته بود وقتی با بغض نگاهش کردم رضایت داد و همراه هم از خونه زدیم بیرون بعد از اون روز حتی یک لحظه هم از فکرش در نیومدم غم نگاهش از نظرم دور نمی شد ساعت ها به شماره ای که بهم داده بود خیره می شدم و با خودم کلنجار می رفتم تا از فکرش پیام بیرون ولی..... چشماش.....

بالاخره خودمو قانع کردم که فقط به خاطر تشکر زنگ می زنم و بعدش برای همیشه فراموشش می کنم وقتی گوشی رو برداشت صداش گرفته و خسته بود اون قدر بی جون جوابمو داد که ناخواسته ازش خواستم ادرسشو بده تا برم پیشش مکث طولانی شد ولی بالاخره ادرس رو دادو بدون هیچ حرفی قطع کرد نمی دونستم چرا ولی انگار واقعا نگرانش بودم خب اون کمکم

کرده بود و این فرصت خوبی بود تا جبران کنم خوبیشو ولی اینها همه توجیه های مزخرف دلم بود خودم که می دونستم با تمام وجود دوست داشتم برم پیشش نمی دونم چرا ولی

یه تاکسی گرفتمو سریع خودمو به خونش رسوندم درو نیمه باز رها کرده بود صداش کردم ولی جواب نداد اروم با پاهای لرزون رفتم تو که دیدم خسته و نزار روی کاناپه دراز کشیده صداش کردم که بی جواب موند فقط نگاه می کرد انگار منو نمی دید زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم نزدیک تر رفتم ولی حتی تکونی به خودش نداد ساعت ها بدون حرف کنارش موندم وبی هیچ نتیجه ای برگشتم چرا رفته بودم؟ برای چی ادرسشو بهم داد؟ می خواست چی رو بهم نشون بده؟ که اونقدر زخمی و ناتوانه که حتی نمی تونه از مهمونش پذیرایی کنه؟ روزها برام به کندهی سپری می شد کلافه و عصبی شده بودم به طوری که هم خونه هام جرات نزدیک شدن بهم رو نداشتن..... گوشیم زنگ خورد خودش بود باهام قرار گذاشت که رو هوا زدم انگار لحن سرحالش حال منم جا آورده بود سریع دوش گرفتمو در مقابل چشمای متعجب دوستانم با وسواس لباسی انتخاب کردم از خونه زدم بیرون.... وقتی دیدمش خبری از اون مرد شکست خورده و نالان نبود حسابی به خودش رسیده بود و سر حال تر به نظر می رسید گرچه هنوز چشم هاش غمی پنهان رو فریاد می زدن ولی لب هاش می خندید ازم عذرخواهی کرد و گفت که خواسته بی ادیشو جبران کرده باشه اونم نمی دونست چرا اون روز بهم ادرس داده ومن بارها تو دلم تکرار کردم که این مرد جذاب و دوست داشتنی است... دوست داشتنی؟؟؟ حتی از فکرش هم خجالت می کشیدم دلم بی حیایی می کرد و چشمام حریصانه تو نگاه تیره اش قفل شده بود.....

هیچ وقت نگفت چرا سر از این کشور دراورده وقتی از خودم گفتم صبورانه گوش کرد و پای درد و دلم نشست این مرد تو غربت هم درد بود او هم مثل من به اجبار راهی این سرزمین شده بود او به جبر زمانه و من به اصرار عمویی که حق پدری به گردنم داشت از خونوادم گفتم که در کودکی از دست دادم و عمویی که همیشه حمایتم کرده و همه زندگیشو گذاشت به پای تنها یادگار برادرش از این که چقدر از درس خوندن بیزار بودم و تنها به خاطر دل عموم این رشته رو انتخاب کردم راهی این شهر شدم.... نفهمیدم کی اونقدر باهم صمیمی شدیم که در نبود دوستانم به خونم اومد و شد معلم خصوصیم، واقعا وقتی پای درس و کار وسط می اومد با کسی شوخی نداشت روزهایی که شرکت نمی رفت کمکم می کرد تا درس های سخت دانشگاهم رو بخونم و گه گاه با خط کش به حساب شاگرد تنبل و سر به هواش می رسید وقتی کنارم بود انگار ادم دیگه ای می شدم از پیله ام بیرون می اومدم من کنار توماژ بچگی کردم شیطنت کردم و بزرگ شدم

کمکم کرد تا مدرکمو گرفتماون دوسال مثل برقو باد گذشت تو این دوسال فهمیدم چقدر رو تیپ و ظاهرم حساسه اولش هضمش برام سخت بود احساس می کردم همه مثل زنای کولی بهم نگاه می کنن ولی برق رضایت چشماش به همه چیز می ارزید هیچ وقت بهم حرفی نزد ولی دوست داشتم ازم راضی باشه نمی دونم چرا ولی دلم می خواست باب طبعش باشم دوست داشتم به چشمش پیام....دلم لرزیده بود اون قدر که پایان تحصیلی شد پایان خوشی هام و حکم عمو برای برگشت به ایران شد حکم مرگم ،برای اولین بار از عموم به دل گرفتم چطور می تونستم برگردمو رفیق دوسالم رو تنها بزارم درست شب پروازم سکوت دوساله اش رو شکست و ازم خواست وقتی تو ایران پاگیر شدم وکالتشو به عهده بگیرم وقتی گفت ازدواج کرده و حالا می خواد بچشو پس بگیره انگار اب داغی رو سرم خالی کردنازدواج کرده بود؟؟ باورم نمی شد، توماژهیچ وقت بهم ابراز علاقه نکرده بود حتی کاری نکرده بود که من به حساب علاقه و عشقش بزارم ولی من چی ؟ منی که دوسال ذره ذره بهش دل بستم.... اونقدر درکش برام سخت بود که نفهمیدم چی گفت کی خداحافظی کرد کی سوار شدمو برای همیشه به ایران برگشتم از ادرسی که داد تونستم محل کار و خونه همسر سابقشو پیدا کنم نمی دونم چرا ولی ندیده ازش کینه به دل داشتم احساس می کردم حال بد توماژ تواین سال ها به خاطر زنیه که حالا باید باهاش روبرو می شدم و حق کسی رو می گرفتم که تمام فکر و ذهن و قلبم رو احاطه کرده بود وقتی به محل کارش رفتمو ناشناس باهاش هم کلام شدم تمام تصوراتم به هم ریخت این دختر نمی تونست دیو دوسری باشه که من تو ذهنم درست کرده بودم به نظر خانم معقول و متینی بود تمام مدت نگاه از نگاهش نگرفتم تا شاید ذره ای دروغ تو عمق چشماش پیدا کنم ولی نبود چطور امکان داشت این زن بتونه توماژ رو به جنون بکشه چرا رهاشون کرده بود و خودشو تو غربتی اسیر کرده بود که کمر خم کرده بود از مرد تنهای قلبم شاید احمقانه به نظر برسه ولی تمام مدت درحال مقایسه خودمو اون زن بودمزیبایی افسانه ای نداشت ولی ملوس و تو دلبرو بود حس حسادت به قلبم چنگ می نداخت این زن با تمام سادگیش چندسال از توماژ خاطره داشت و بچه ای از مرد مغرور قلب من داشت احساس می کردم که هوا برای نفس کشیدن هم سنگین شده که حرف رو کوتاه کردم از شرکت بیرون زدم هر کاری کردم تا بلکه از علت جدائیشون مطلع بشم ولی توماژ تنها با گفتن این که به درد هم نمی خوردیم منو از سرش باز می کرد و اجازه صحبت بیشتر نمی داد

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال گذشته بیرون اومدم و با دیدن عکسش رو صفحه گوشیم سریع جواب دادم

-الو کمند

لبخندی با شنیدن صدایش رو لبم نشست دلخور بودم، هنوزم از آخرین ملاقتمون ازش دلخور بودم ولی دلم این حرفا سرش نمی شد تشنه بود تشنه شنیدن صدایش ، تشنه دیدن چشماش مثل معتادها تمام تنم درد شده بود از این فاصله ای که بینمون افتاده بود

-الو کمند

-سلام

با لحن سرحالی جوابم رو داد:سلام خانم

خانم گفتنش خاص بود این پسر خاص بود برای منی که دل داده بودم به مردی که این روزها ناشناخته ترین ادم زندگی بود خاص بود و جذاب

-امشب خونه ای؟

از تعجب ابرو هام بالا پرید گرچه تو فرانسه گه گاه برای دیدنم به خونم می اومد ولی تو ایران.....

-اره خونه ام

-عموتینا....

حرفشو قطع کردم و گفتم: هنوز از سفر برنگشتن

-هنوزم پاستاهات به خوشمزگی قبل هست؟

یاد روزهایی که با عشق برایش پاستا درست می کردم و اون با شیطنت ایرادای بنی اسرائیلی می گرفت تا بیشتر حرصم بده و در نهایت با لبخند تشکر می کرد و کلی از کدبانوئیم تعریف می کرد و به فکر شوهر دادنم می افتاد و کلی با این موضوع سر به سرم می داشت لبخندم رو عمیق تر از

قبل کرد

-اوهوم

خندید بلند و سرخوشانه: پس امشب زحمت سیر کردن این شکم گرسنه ما گردن شما خانم

-پاکمهرم میاد؟

-نه مهمون داره برادرش و خونوادش میان

بادم خوابید پس جایی برای رفتن نداشته که یادم کرده ، با گفتن این که پشت فرمونم سریع خداحافظی کردم بعد از کلی خرید به خونه برگشتم سریع دستی به سر و روی خونه کشیدمو مشغول شدم پاستا رو آماده کردم از کیک کشمشی که دوست داشت پختمو برای گرم موندنش تو فر گذاشتم چای هل دم کردم میوه هارو پوست کندمو تو دوتاظرف تزئینشون کردممرد تنبل من اونقدر نازدونه بود که از تنبلی گشنه می خوابید ولی دست به سیاه و سفید نمی زد نگاهی به ساعت کردم و سریع رفتم حموم ... موهای فرو بلندمو که همیشه سوژه خنده ها وبازیگوشی های توماژ بود رو با موس حالت دادمو دورم ریختم یه تونیک سرمه ای با شلوار سفید پوشیدمو شروع به ارایش کردمبا دیدن خودم تو اینه خندم گرفت خوبه از دستش دلخور بودم این جورى دارم خودمو هلاک می کنم تصویر اون زن تو در نظرم جون گرفت یعنی من به چشمش می اومدم ؟ اصلا منو می دید؟ یاد حرفایی که تو کافی شاپ بهم زد و اعتراف احمقانه خودم تمام ذوقم رو کور کرد..... من وکیلش بودم نه بیشتر نه کمتررژ گلپهیم رو روی لبم کشیدم ...کادوی تولدم بود درست دوسال پیش وقتی فهمید تولدمه سریع دستمو گرفت و باهم به بازار رفتیم و با کلی شوخی و خنده گفت که فکر طلا و جواهر واز سرم بیرون کنم که جیب نیم وجیبشو پاکمهر خالی کرده ،با دیدن این رژ که خیلی چشمم رو گرفته بود کشون کشون به داخل مغازه برده بودمش و غرغراشو برای اینکه رژم مگه کادو می شه به جون خریدم و کوتاه نیومدم وبعد یه شام دونفره و پیاده روی تو خیابونا سرد و خلوت شهرمون شد بهترین جشن تولد عمرم

با صدای زنگ در با هول از جام پریدم و برای آخرین بار خودمو تو اینه چک کردم دستم رو روی قلب نارومم گذاشتم تا بیشتر از این از غرور نداشتم مایه نذاره وباز احمقانه بند به اب نده

نفس عمیقی کشیدم و لحظه اخر عطر زدمو به سمت در پرواز کردم یه تیپ اسپرت کمند کش زده بود بوی عطر گرمش مثل روح تازه ای به جسم بی جون این روزهام نشست موهاشو ساده و مردونه رو به بالا شونه کرده بود و با دسته گل زیبایی قدم به خونم گذاشت

-سلام خانم

لبخندی زدم که حس کردم تمام خون تنم تو صورتم جمع شد، احساس گرمای شدیدی می کردم هول و دستپاچه گل رو گرفتم سلامی سرسری گفتم و به اشپزخونه پناه بردم..... من چم شده بود

مگه او لین باره که میاد خونم؟ هرچی فحش و ناسزا بلد بودم نثار خودمو دل سادم کردم مشغول ریختن چایی شدم

-تنهایی سخت نیست خانم خانما؟

قلبم فرو ریخت و کم مونده بود قوری مورد علاقه زن عموم به زباله دان تاریخ ملحق بشه، لعنت به تو توماژ، لعنت به صدات، لعنت به عطر گرمت تو که منو نمی خوای این خانم خانم کردنت چیه؟ با یادآوری محبت ذاتیش در برخورد با بقیه خاک تو سری نثار خودم کردم که با بی جنبگی هر چیز ساده ای رو برای خودم می کردم پیرهن عثمان و آبرو از خودمو جد ابادم می بردم کیک رو از فر دراوردم و با دارچین و پودر پسته تزئینش کردم و توسینی کنار فنجون ها گذاشتمو رفتم تو هال روبروی میز خاطراتمون ایستاده بود به عکسای روی میز خیره شده بود، لرزش پاهامو فراموش کردم و سعی کردم مثل همیشه باشم براش یه دوست یه همدم دلم پیچید از این نسبت دور با توماژ

-خدا بیامرز تشون

به عکس پدر مادرم اشاره کرد و گفت: خیلی شبیه مادرتی

به سمتم برگشت و گفت: بچگیت خوردنی بودیا

گونه هام رنگ گرفت که لبخندی زدمو گفتیم: عمومم همینو می گه

با دیدن کیک چشمات برق زدو گفت: وای دختر امروز قصد کشتن منو کردی؟

اومد نزدیک تر و من از این همه نزدیکی به خودم لرزیدم خم شدو نفس عمیقی کشید و گفت:
مثل همیشه

سینی رو از دستم گرفت و روی مبل دو نفره نشست و سریع یه برش برای خودش سوا کردو به
دهنش گذاشت

چشمکی زدو گفت: فوق العاده ای دختر دیگه وقت شوهر دادنته

با صدا خندید و نفهمید با این حرف چی به سر منو دل بیچارم میاره چرا به چشمش نمی
اومدم؟؟؟

بعضو پس زدم که برشی برای من جدا کردو تو ظرف هایی که روی میز گذاشته بودم گذاشت و به دستم داد

-چرا پیش پاکمهر نمودی؟

مزخرف تر از این حرف پیدا نکردی دختره نفهم تو که تا همین چند لحظه قبل رو ابرا بودی نگاه نافذشو بهم دوخت و گفت: دوست نداری این جا باشم؟

قبل از اینکه رفح و رجوش کنم گفت: می دونم دلخوری، می دونم برخوردارم خوب نبود ولی تو خانمی کن ببخش این روزا فشار روم زیاده

به انی دلخوریم برطرف شد و وجودم گرم شد از لحن مظلومش

-راستش حوصله مهمون نداشتم یعنی خب خودت که می دونی خیلی با غریبه ها نمی جوشم، نزدیکانم رو ترجیه می دم ادمای زندگی من به تعداد انگشتای یک دستن دلم می خواد همین ادمای کم ولی با معرفت برام بمونن

از حرفش خوشی زیر پوستم رفت و قلبم مشتاق تر از قبل خودشو به دیوار سینم کوپید و کمر به رسواییم بست ، پس براش بیشتر از یه دوست بودم ... از نزدیکانش بودم که الان اینجا ور دل من بود!!!

باخنده نگاهم کردو گفت: تو چرا امروز انقدر رنگ به رنگ می شی انگار اب و هوای ایران بهت ساخته ها کمند، مثل دخترای اصیل ایرانی خجالتی شدی پشت چشمی نازک کردم گفتیم: نخیر فقط گرمه

سریع زبونمو گاز گرفتم به خاطر توجه مسخرم خودشو با چایی و کیکش سرگرم کرد

-هنوزم نفسو می بینی ؟

اخماش تو هم رفت و فقط سری برام تکون داد حتی نگاهم نکرد یعنی اونم مثل من لحظه به لحظه اون روز رو به خاطر داشت ؟ هنوزم از گفتن اون حرفا شرمنده ام، من محبتی که توماژ به نفس داشت رو بارها دیده بودم چطور تونستم هم چین فکر احمقانه ای رو به زبون بیارم ؟ یه اطلاعاتی که هنوز نمی دونستم درسته یا غلطبرام بهانه ای شد تا سر در بیارم از رازهای سر به مهر توماژ بر فرض درست بودن ، هزار و یک دلیل وجود داشت که زن و شوهرها به فکر سقط

جنین می افتادن بین این همه دلیل چطور تونستم محبت هاشو در برابر دخترش نادیده بگیرم و هم چین تز مسخره ای بدم مگه می شه به بچه ای که مال خودت نیست این جور محبت کنی و مثل پروانه دورش بچرخه من تو چشمای توماژ نسبت به این بچه کینه نمی دیدم رنگ نگاهش تغییر می کرد وقتی حرف از نفس بود ولی رنگی از کینه نبود

-من یعنی اون روز اصلا

-فراموشش کن کمند

لحنش اونقدر سرد بود که تمو تنم یخ بست پس اونم دلخور بود توجیهی برای حرفام به فکرم نمی رسید شاید واقعا باید فراموش می کردم تمام اون روز رو باید از ذهنم پاک می کردم لبخند نیم بندی زد و گفت: از فردا می رم سرکار یعنی دو روزی هست که می رم ولی از فردا جدی تر می شه

از حرفش جاخوردم و گفتم: یعنی تو شرکت ...

-نه مدیرعامل اون شرکت پاکمهره عملا من حقی تو اون شرکت ندارم از تو خونه موندنو انتظار کشیدن خسته شدم این جور سرم گرم میشه

به خوبی می تونستم حس کنم که این همه دلیل توماژ برای این کار نبود ولی زبون به دهن گرفتم و حرفی نزدم که گفت: دادگاه بعدی کیه؟

-تا ده روز دیگه احضاریه دوم به دستش می رسه

-حضانت بچه تا هفت سالگی با مادرشه شانسی برای گرفتنش تا قبل از این سن داریم؟

-خب باید دلیلی برای سقوط حضانت باشه

پرسشی بهم چشم دوخت که گفتم: ازدواج مجدد زن ، مراقبت نامناسب از کودک و یا عدم صلاحیت اخلاقی و وجود بیماری هایی مثل جنون البته چند مورد دیگه هم هست که می تونه باعث سقوط حضانت بشه و تا قبل سن قانونی بچه به پدرش واگذار بشه

-مثل؟

-مثل داشتن بیم جانی بچه یا استفاده از بچه برای کارهایی مثل قاچاق ویا کارهای غیراخلاقی ولی
خب همیشه یه امیدی هست

لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت: من به تو ایمان دارم کمند

بی مقدمه حرفش رو عوض کرد و گفت: تنهایی نمی ترسی؟

-اگه بترسم تو درمونی برایش داری؟

رنگ نگاهش عوض شد و بلند شد که دو دستی زدم تو سرم، اینف دهن من دیگه فلفل لازم شده
بود تا هر چرت و پرتی رو به زبون نیاره اخه اینم حرف بود من زدم مثلاً چی کار می تونست بکنه
این دیگه چراغ سبز نبود پرژکتور بود اونم به مردی که وسط اون همه آزادی حرمت می شناخت و
به حریم ها پایبند بود

سریع به اشپزخونه پناه بردم و خودمو با غذا سرگرم کردم سسش رو از یخچال دراوردمو مشغول
تزیین غدام شدم که صدای پیانو همه جای خونه رو پر کرد به سمتش برگشتم ماهرانه می
نواخت و روح می داد به خونه ای که سرد و بی نور بود برام این روزا بدون او

اهنگش هم مثل چشمانش غم دلش رو فریاد می زد از سوز اهنگش دلم فشرده شد، ای کاش
اونقدر محرمت بودم که می تونستم این بار سنگینی که شونه های مردونتو خم کرده رو بردارم.....
که شریک غم هات بشمغمی که این جووری آتش به زندگی و دل مرد زندگی من زدهدلم
گرفت از این همه خودخوری ودم نزدن ، کینه دلم نسبت به زنی که هنوزم باورم نمی شد اونقدر
بد باشه که توماژ رو به تباهی بکشونه بیشتر شد بغضمو پس زدم و اروم به سمتش رفتم
ناخواستسته دستم رو شونه های مردونش نشست که دستاش از هنرنمایی ایستاد

-توماژ

-جانم

-بزار شریکت بشم بزار باهم این غمو به دوش بکشیم نمی دونم چی به تو گذشته ولی اون
قدر این غم بزرگ هست که این جووری کمر خم کرده ازت، که حتی تو خنده هات می شه دیدش
که چشمهات برعکس خودت زیاد رازنگه دار نیستن که فریاد می زنن غم صاحبشونو
حرفی نزد که گفتیم: لاقول بزار رفیقت باشم

دستش رو روی دستای سردم گذاشت و گفت: اگه غیر از این بود الان این جا نبودم و برای اروم کردن دلم سراغ تو نمی اومدم ولی این درد مال منه کمند نمی خوام تو درگیرش بشی دنیای تو سفیده پاکه دلم نمی خواد با غم من سیاه بشه

به سمتم برگشتو گفت: تو سفید بمون بزار سیاهیا سهم من باشه

اشک به چشمم نشست از دیدن چشمهای پرحرفش که گفت: نمی خوامی غذا بهمون بدی خانم خونه؟ تو که می دونی من با یه کیک سیر نمی شم دوروزه غذا نخوردم به خاطر دست پخت تو دختر

بین بغض سنگینی که حالا هضمش سخت شده بود واشک های چشمم خندیدم که گفت: اصلا چیدن میز بامن هوم؟

اینو گفتو به سمت اشپزخونه رفت و من موندمو دلی که حالا بی قرارتر از هر وقتی شده بود دستمو رو سینم گذاشتمو زیر لب زمزمه کردم: اروم باش اروم، بیشتر از این رسوام نکن

غذا رو بین شوخی های توماژ که همه سعیشو می کرد جو سنگین بینمونو بشکنه خورده شد و بعد با کلی ادا اطفار کمکم کرد تا ظرفا رو بشورم رو کش روی میوه هارو برداشتمو به سمت تراز رفتم توماژ با دیدنم سیگارش رو خاموش کردو گفت: ببخشید می دونم دوست نداری

-چقدرم که برات مهمه

با صدا خندید و گفت: امروز شمشيرو از رو بستیا خانم

میوه هارو جلوش گذاشتم و گفتم: توماژ

-جونم

-با خونواده همسرت مشکلی داری؟

اخماش توهم رفت که گفتم: همه خونوادش جلوی در دادگاه منتظرت بودن خیلی عصبانی بودن اونقدر که وقتی فهمیدن من و کیلتم کم مونده بود کارمون به برخورد فیزیکی بکشه

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و گفت:چی؟ الان باید بگی؟

شنل بافتمو بیشتر رو شونه هام کشیدمو گفتم: من مهم نیستم می بینی که اتفاقی هم نیفتاد ولی اونایی که من دیدم انگیزه خوبی برای کشتنت دارن ولی چرا؟ یعنی جدایی تو از خواهرشون انقدر براشون گرون تموم شده؟

نگاه مهربونشو بهم دوخت و گفت: بهش فکر نکن
-این یعنی دهنمو ببندم دیگه؟

-نه یعنی نمی خوام بیش از این خودتو تو دردسر بندازی اگه فکر می کنی خطرناکن می تونم یه وکیل دیگه بگیرم دلهم نمی خواد تو اسیبی ببینی
اگر فرصت دیگه ای بود باید کیلو کیلو قند تو دلهم اب می شد از حرفش که توش پر از رنگ و بوی دل نگرانی بود ولی

-چرا جدا شدی؟

نفسشو کلافه بیرون دادو گفت: توروخدا شروع نکن کمند بقیه برای چی جدا شدن منم مثل بقیه لب گزیدم که گفت: یه کار جدید دارم برات خانم وکیل
همون طور که از میوه های پوست کنده برمی داشت گفت: تو مستی زده یکی رو زیر کرده منتظر حکم قصاصه

سوالی نگاهش کردم که گفت: کیوان مولایی از دوستای دوره دانشگاهمه یه تحقیق بکن بین وکیل داره یانه؟ اگه تونستی برو دیدنش و راضیش کن که وکالتتو قبول کنه
-چرا؟

-تو فکر کن می خوام تو عالم رفاقت براتش کاری کرده باشم

می دونستم بیشتر از این ازش نمی تونم حرف بکشم پس خودمو با میوه هام مشغول کردم
-کمند این پرونده رو جدی بگیر برام خیلی مهمه!!!

پاکمهر:

نگاهی به مهتری که تو دفترم درست روبروم نشسته بود کردم از استرس لبشو می جوید و دستاشو تو هم قلاب کرده بود

-اتفاقی افتاده؟

کمی دست دست کردو گفت: راستش چند روز پیش چند نفر مزاحمم شدن و الان سه روزی می شه که احساس می کنم مثل سایه دنبالم میان خب یعنی چون شما گفتین به دائی حرفی نزدم ولی

خودمو جلو کشیدمو گفتم: پیش پلیس رفتین؟

-نه خیلی ترسیده بودم می ترسم بلایی سر دائی بیارن

اخه دختره احمق اگه می خواستن سر اون دائی شاخ شمشادت بلا بیارن چرا اومدن سراغ تو خب به زور خندمو جمع کردم بلند شدمو گفتم: پس بهتره زودتر بریم

-کجا؟

-پیش جناب فراهانی این طور که معلومه دیگه نمی شه بیشتر از این سکوت کرد ایشون باید

بدونن دور و برشون چی می گذره

کمی دست دست کردو گفت: اخه....

به سمتش چرخیدمو گفتم: اخه چی؟

-دائی نیستن هفته دیگه برمی گرده

اخممام نا خواسته توهم رفت یعنی این دختر و ول کرده به امون خدا و خودش رفته سفر؟؟

-عذر می خوام که می پرسم اگه جسارت نباشه شما تنهائید تو خونه؟

سری تکون داد و گفت: من نمی ترسم..... عادت دارم به سفرهای دائی

نگاهی به رنگ و روی پریدش کردم تو دلم گفتم : کاملاً معلومه

-ولی من این جووری نمی تونم تنها ولتون کنم

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: هر چی باشه پای منم وسطه

همون طور مات سر جاش نشستنه بود که گفتم : اگه اجازه بدید تو راه بیشتر تو ضیح می دم

با اکراه باهام همراه شد و باهم از شرکت زدیم بیرون، ادرس خونه رو ازش گرفتمو کمتر از نیم ساعت رسیدیم با دیدن خونه جاخوردم یعنی تو هم چنین خونه ای یه نفرم زندگی نمی کنه؟

-مطمئنید نمی ترسید تو این خونه؟

خندید و گفت: عادت دارم خب دائی خیلی دیر به دیگران اعتماد می کنه برای همین فقط هفته ای یه بار باغبون و خدمه میان برای تمیزکاری

-شما شنایی فامیلی کسی رو تو این شهر ندارین که برین پیشش؟

-نه تو این شهر فقط دائیمو دارم

-با دائیتون تماس بگیرین ماجرا رو براش تعریف کنید که اگه امکانش هست زودتر برگردن این جوری من دل نگران شما می مونم

دوباره نگاهی به خونه انداختم که گفت: ممنون از لطفتون چشم حتما

از ماشین پیاده شد که گفتم: من پیگیری می کنم اگه لازم باشه یه نفر می زارم تا از شما مراقبت کنه

لبخند خجولی زدو گفت: ممنون نیازی نیست مطمئنم اگه دائی بفهمه خودشو می رسونه

سری تکون دادم که خداحافظی کرد و رفت به در نرسیده صداس کردم

-اگه مشکلی پیش اومد روز و شبش فرقی نداره باهام تماس بگیر خودمو می رسونم

سری تکون داد که گفتم: مهربی مواظب خودت باش

با گونه های سرخ و ملتهب خداحافظی کردو سریع پرید تو خونه

-خدا لعنتت کنه پاکمهر وقتی نمی خوای بیدار شی چرا ساعت می زاری

غرغرای توماژو نشنیده گرفتم که لگد محکمی رو کمرم نشست، نفسم رفت و آخم دراومد

-پاشو خودشو کشت تازه سردردم خوب شده بود پاشو

با حرص از جا بلند شدم که با دو تا چشم سرخ و اتشین روبرو شدم به کل درد کمرو عصبانیت خودمو یادم رفت ولی خدایی چشم غره رو نمی رفتم پرو می شد خم شدم گوشی رو برداشتم که دیگه در حال خفه شدن بود

-بله

لحظه ای به سکوت گذشت که خودمو رو تخت پرت کردم دوباره صدای غرغرای توماژ بلند شد حرصی نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت سه نیمه شب انگار اتشیم زده باشن غریدم: چرا لالمونی گرفتی؟

-الو جناب شایسته

با شنیدن صدای اروم و ترسیده مهری سریع سر جام نشستیم و گفتیم: الو...

توماژ با حرص بالشو کوبید سرمو غرید: برو بیرون حرف بزن

سریع از تخت پایین پریدمو به سالن رفتم صدای نفس های تند و پر استرس مهری تنها صدایی بود که از اون ور خط به گوشم می رسید

-الو مهری چرا حرف نمی زنی؟

با صدای لرزونی گفت: یکی تو خونه است

-چی؟ مگه دائیت برنگشته؟

-نه حالا من چی کار کنم

کلافه دستی به موهام کشیدمو گفتیم: برو تو اتاقت درو ببند من الان راه می افتم

بی حرف گوشبو قطع کردم به سمت در خروجی رفتم که با دیدن سرو وضعم تو اینه اه از نهادم دراومد، بین نصفه شبی چی به سرما آوردی که دارم از هول با شورت می پرم تو خیابون سریع به اتاقم رفتمو لباس پوشیدمو سوئیچو برداشتمو با هول از خونه زدم بیرون تمام راه یه گوشه از ذهنم دائما در حال غرزدن بود که به تو چه ربطی داره ولی یه بخشی که هنوز توش یه نیمچه وجدان پیدا می شد بهم یادآوری می کرد که شاید کار بچه های خودمون باشه که اگه باشه من می دونم اون احمقا پامو رو پدال فشردم تا زودتر این راه کوفتی تموم شه وقتی رسیدم با دیدن در نیمه باز هول برم داشت نکنه بلایی سرش آورده باشن؟؟

سریع وارد خونه شدم حیاط بزرگی که تو تاریکی شب ادمو یاد فیلمای ترسناک می نداخت رو رد کردم درو به ارومی باز کردم خونه تو سکوت سنگینی فرو رفته بود سالن رو دور زدم از پله ها محتاطانه بالا رفتمو گوشامو تیز کردم تا کوچکترین صدایی از زیر دستم در نره وقتی به طبقه بالا رسیدم با چندتا در بسته روبرو شدم اروم به سمت یکی از درها رفتم و سعی کردم با کمترین سرو صدای ممکن درو باز کنم نفسمو حبس کردم تو اتاق سرک کشیدم همه جارو از نظر گذروندم هرکی بوده تا حالا رفته دوباره به طبقه بالا برگشتمو رفتم سراغ تنها در بسته که به احتمال زیاد اتاق مهری بود اروم تقه ای به در زدم

-مهری منم پاکمهر باز کن کسی نیست ...رفتن

کمی طول کشید تا درو به روم باز کردو چهره ترسیده و رنگ پریدش پشت در ظاهر شد با دیدنم بغضش سرباز کردو کنار در زانو زد

-اروم باش چیزی نیست

گریش شدت بیشتری گرفت که بازوشو گرفتمو بلندش کردم بردم تو اتاقو رو لبه تختش نشوندمش و از پارچ اب تو اتاق براش اب ریختمو به زور به خوردش دادم اون قدر صبر کردم تا گریش به هق هق ارومی تبدیل شد

-بهتری؟

سری تکون داد که گفتم: چرا تو این چند روز نگفتی تنهایی و دائیت برنگشته؟

خودمم از لحن عصبی و تندم جاخوردم انگار حالا که سالم بود و خطر از کنار گوشمون گذشته بود تمام دلهره این مدت فوران کرده بود

لب گزیدو حرفی نزد که ناخواسته صدام بالاتر رفت: مگه نگفتم اگه دائیت برنگشت بهم بگو برات مراقب بزارم؟

دوباره بغضش سرباز کرد که کلافه چنگی به موهام زدم حتی از تصور اتفاقی که ممکن بود بیفته تنم لرزید اگه کار بچه های ما باشه گردنشونو می شکنم

-به جای گریه جمع کن بریم

با گنگی نگاهم کرد که گفتم: نکنه فکر کردی ولت می کنم می رم؟

با صدای ضعیفی که به خاطر گریه زیاد خش برداشته بود گفت: من با شما جایی نمیام

-چی؟

کمی تو خودش جمع شدو گفت: چرا باید باشما پیام این جا خونه منه

-بله تو همین خونه بی درو پیکر هم داشت هزار تا بلا سرت می اومد

بی صدا اشک ریخت که جلوش زانو زدم بی توجه به کناره گیریش با ملایم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم: بین مهوری این خونه امن نیست من نمی دونم اونا کی بودن و این جا چی کار داشتن ولی اینو می دونم که ممکنه برگردن

رنگش پرید که دستای لرزونشو گرفتم : به من اعتماد کن باور کن من نمی خوام اذیتت کنم تو برام مهمی مهوری نمی تونم بهت بی تفاوت باشم نمی تونم برم خونم و اروم سرمو رو بالش بزارم و راحت بخوابم وقتی تو تواین خراب شده تنهایی و هر کس و ناکسی می تونه از درو دیوارش بالا بیاد

سریع دستشو پس کشیدو گفت: من جایی نمیام

-زنگ بزن به دائیت

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: می خوام اجازتو بگیرم بینم بازم بهونه ای داری؟

لب گزید و گفت: نیازی نیست دائی فردا بر می گرده

-خیلی خب پس من پایین می خوابم توهم اگه دلت اروم می شه در اتاقتو قفل کن یه وقت تو خواب ویداری نخورمت

از کنایم دلخور شد قبل از این که حرفی بزنه توپیدم: اما و اگر بیاری به خدا سرمو می کوبم به دیوار هم تو خلاص شی هم من

دیدم که لبخندی زدوبه سختی جلوی خندشو گرفتچشم غره ای بهش رفتمو از اتاق بیرون رفتم واقعا خنده دارم بود یه کاره نصفه شبی از تخت نازنینم با اون وضع زدم بیرون و اومدم خودمو منتر یه الف بچه کردم ادعای اقا بالاسریمم می شه ،خندم گرفت از حرفایی که زده بودم اصلا اگه دنبالم راه می افتاد کجا می خواستم ببرمش پیش هاپوکوماری مثل توماژ که پنج سال خون به جیگرم کرده بود با حد و حدوداش یا مثلا نصفه شبی می بردمش خونه بزرگ و ازش

می خواستم اتاق فندقو بده ما خودشم یه امشبو با فندق سرکنه خودمو رو مبل سه نفره انداختم از فکرای مسخره خودم خندم گرفت خل شدم به خدا..... نگاهم ناخواسته به طبقه بالا کشیده شد چشمای سرخ عسلیش پشت پلکم نقش بست و حس غریبی وجودمو پر کرد می تونم قسم بخورم اون لحظه ای که رگ گردنم بیرون زده بود و می خواستم دستشو بگیرم ببرم و بعد سر فرصت حساب دائی بی فکرشو برسم ذره ای به فکر نقشه ها و برنامه هامون نبودمخودم بود شایسته نبودم پاک مهری بودم که برای اولین بار ترس رو تجربه کرده بودم ترس و نگرانی برای دختری که قرار پلی بشه واسه رسیدن من به دائیش

به پتویی که روم بود چنگ زدمو برای فرار از افتابی که مستقیم چشمامو هدف گرفته بود سرمو با غرغر زبرش پنهون کردم که با شنیدن صدای اشنایی مثل فنر از جام پریدم

-اقای جوون نمی خوان بیدار شن؟

برای لحظه ای گنگ به اطرافم نگاه کردم تا اون جایی که یادم بود خونه منو توماژ شباهتی به این قصر نداشت

-نمی خواستم بترسونمت جوون

با شنیدن صدا از پشت سرم با هول برگشتم که استخونای گردنم نالش بلند شد

باخنده سری تکون داد و گفت: صبح بخیر جناب شایسته

برای لحظه ای تمام اتفاقات دیشب در نظرم جون گرفت تلفن مهری و..... از دیدن فراهانی هم عصبی بودم از روش خجالت می کشیدم حضورمو باید چی جوری توجیه می کردم می گفتم یه کاره وسط خونتون سبز شدم که چی؟ باور می کرد؟ نکنه برنامه هامون خراب بشه؟

-دائی جون سفره آماده است

مهری با لبخند نگاهم کردو سلام زیر لبی داد و رفت سریع خودمو جمع و جور کردم دستم به موهای اشفتم کشیدم تا ظاهر معقول تری پیدا کنم

-سرویس بهداشتی از اون طرفه یه ابی به دست و صورتتون بزنین رو تراس منتظر تونیم

زیادی روشن فکر نبود؟ یه پسر غریبه که البته یه بار تو مهمونی دیده بودش حالا مثل چنار وسط خوش بود اون بدون هیچ حرفی ازش دعوت می کرد تا صبحونه رو باهم بخورن شاید مهری

حرفی زده ... گیج و گنگ به سمت دستشویی رفتمو ابی به دست و صورتتم زدمو کمی لباس های نا مرتبمو مرتب کردممو نامطمئن به سمت تراس رفتتم

-سلام

هردو به سمتم برگشتن و فراهانی با خوشرویی جوابم رو داد وازم دعوت کرد تا کنارشون بشینم

-حلیم که میل دارین؟

لبخند نیم بندی زدم که کاسه ای حلیم جلوم گذاشت

-حسابی دیشب به زحمت افتادین

بی حرف نگاهش کردم که گفت: ممنون تا آخر عمر منو مدیون خودت کردی جوون

به لبخند نصف نیمه ای اکتفا کردم که گفت: امیدوارم بتونم جبران کنم

-وظیفه بود

یعنی حتی شک نکرده بین این همه ادم من چی جوری مثل بورسلی از اسمون پیدام شده و اومدم

به جنگ دزدا؟ یعنی می دونه با مهری در ارتباطم؟

مشکوک به مهری که سرگرم خوردن بود نگاه کردم

-بفرمایید از دهن می افته

به خودم اومدم و ظرف حلیممو جلو کشیدمو مشغول شدم بعد صبحونه مهری برامون چایی آورد و

با عذرخواهی و تشکر به اتاقش رفت

-از پروژه چه خبر؟

-تا مناقصه نهایی دوماهی وقت هست فعلا زوده برای تصمیم گیری به احتمال زیاد تا اخر ماه

دیگه طرح های تکمیلی به دستم برسه

کمی از چاییم خوردم و گفتم: شما

با نگاه نافذش بهم چشم دوخت که گفتم: نمی خواین تو مناقصه شرکت کنین؟

لبخندی زدو گفت: دیگه از سن من گذشته که بخوام هم چین ریسک بزرگی بکنم برای من همین پروژه های کوچیک کفایت می کنه این لقمه زیادی برای دهن من بزرگه جوون من فرصتی برای زمین خوردن ودوباره بلند شدن ندارم

-نفرمایید جناب فراهانی

-داریوش

سوالی نگاهش کردم که گفت: با من راحت باش جوون انقدر جناب جناب به شکمم نبند خندم گرفت که گفت: از همون روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومد تو جوون لایقی هستی -نظر لطفونه

پس این عقب نشینی نبود کلا کنار کشیده بود

-چرا نمی خواید این فرصت و به من بدید تا با افراد لایق و قابل اعتماد شراکت کنم؟

-یعنی می خوای بگی شانس برنده شدن دارم؟

چشمکی زد و خندید

-من با پروژه های شما اشنام سبک کار شما و البته تعهدی که به کارتون دارین رو می پسندم ببخشید که انقدر رک می گم ولی شما نباید این شانس رو از مهندسین لایق شرکتتون بگیریین من مطمئنم این پروژه می تونه اعتبار خوبی برای هردومون باشه

-داری وسوسه می کنی جوون

چایی شو تا نیمه خورد و گفت: فکر نمی کنم سالاری اجازه جلون دادن به کسی روبده

تو لحن کلامش یه چیز خاصی بود که نمی تونستم ازش سر دربیارم با بی خیالی به صندلی راحتیم تکیه زدمو گفتم: ایشون هم مثل بقیه

موشکافانه نگاهم کرد که با خونسردی و ظاهری بی تفاوت نگاه ازش گرفتمو به حیاطی که حالا می تونستم زیبایی هاشو ببینم دوختم

-منزل زیبایی دارین

از تغییر موضوع بحث استقبال کرد و گفت: این جا رو منو همسر م ساختم

-خدا رحمتشون کنه

-ممنون

-تنهایی سخت نیست ادم خوف می کنه

خندید بلند و سرخوشانه: آی آی حواست باشه جوون این خونه به جون من بسته است فکر برج سازی رو از سرت بیرون کن

هر دو به خنده افتادیم که نگاهم رو پنجره اتاق مهری قفل شد.... پرده ای که خیلی زود به جای اولش برگشت و دختری که پشت پرده های ضخیم اتاق پنهان شد!!!!

توماژ:

با صدای در اتاقم از شهر دود گرفته زیرپام چشم برداشتم

-بفرمایید

در به ارومی باز شد و صدای ارومی تو اتاق پیچید

-سلام

دستی محکم به قلبم چنگ انداخت و مشتتم ناخواسته تو هم گره خورد موجی از خشم تموم تنم رو به غلیان انداخته بود

-با بنده امری داشتین؟

به پاهام قدرتی دادمو به سمتش برگشتم چشمای درشت شده و رنگ پریده اش نشون می داد اونم حال بهتری از من نداره

با دیدن چشم هاش اتشی به جونم افتاد و ابرو هام گره محکمی خورد درونم طوفان و ظاهر م خونسرد ،چه تضاد جان فرسایی بود برای روبرو شدن با زنی که سال ها برای روبرو شدن باهانش نقشه کشیده بودم بارها تو خلوت با یادآوری روزهای تلخ گذشته تصویرش تو روح و قلبم حک شد و نفرتش در قلبم ریشه دووند نباید قافیه بازی رو می باختم من سال ها برای هم چین روزی صبر کرده بودم درد و جنون رو به جون خریده بودم با نفس عمیقی سعی کردم جلوی لرزشی که

می رفت به تنم بشینه رو بگیرم قدمی به سمتش برداشتم که با ترس عقب رفت به ارومی از کنارش رد شدمو پشت میزم نشستیم و خیلی جدی براندازش کردم و گفتم: چند روز غیبت غیر موجهتونو چی جوری توجیه می کنید خانم؟

اونقدر لحنم محکم و جدی بود که سریع خودشو جمع و جور کرد و با من گفت: دخترم حالش خوب نبود مجبور شدم پیشش بمونم

نفس؟؟؟ چهره معصوم دخترک مثل فیلمی از نظرم گذشت و دلم اروم گرفت از تصور خنده هاش -دیگه تکرار نشه من بی نظمی رو نمی تونم قبول کنم و مطمئن باشید این تویخ تو پروندتون ثبت می شه حالا هم می تونید تشریف ببرید

لرزش دستاش حتی از این فاصله هم معلوم بود ضعف این دختر از هر قرصی برام آرامش بخش تر بود دختری که یه روز با بی رحمی سرنوشتمو به لجن کشید -حرفی مونده؟

انگار تازه به خودش اومده باشه من منی کرد و لب های خشکش رو تکونی داد و اوایی ازش بیرون اومد که شک دارم خودشم شنیده باشه، عصبی دستی به مقنعه اش کشید و گفت: خیر با اجازتون

اینو گفتو سریع از اتاقم بیرون رفت، لبخندی رو لبم نشست و آرامشی سرتا پامو فرا گرفت !!!

با کلافگی سرمو رو فرمون گذاشتم

-نمی تونم پیام

با تشر صدام کرد که گفتم: مهمون داریم خونه، عمه اینا اومدن نمی تونم پیام

پوز خند صدادارش تو گوشم پیچید: پس پت و مت هنوزم باهم رفیقن

قبل از این که اعتراضی بکنم با لحن محکمی گفت: عصر ساعت شش این جا باش ویلاشون خارج از شهر، نمی خوام دیر برسیم

-ولی افرومن.....

لحنش محکم تراز قبل تو گوشم پیچید: همین که گفتم دلم می خواد حسابی به خودت برسی ،
خوب دل بعضیا رو بردی

با بلند شدن صدای خنده اش عصبی موهامو کشیدم که گفت: من اون اسنادو می خوام توماژ اون
دختر احمق تر از این حرفاست که قدر داشته هاشو بدونه

-چرا خودت این کارو نمی کنی؟ من نمی تونم نقش یه کلاه بردارو بازی کنم

-باشه پس امشب که می ری خونه حسابی مادرتو نگاه کن شاید حالا حالاها تو زندان اجازه
ملاقات بهت ندادن

مکت معناداری کرد اون قدر که زهری که به جونم می ریخت حسابی به رگ و ریشم نفوذ کنه :
اخی روشنک طاقت زندانو نمیاره

فکم بهم فشرده شد که گوشی رو قطع کردم با مشت ضربه ای به فرمون زدم

-لعنتی ...

با صدای زنگ گوشی با عصبانیت جواب دادم

-گفتم که...

با صدای اروم و ترسیده روژان لب گزیدم

-الو توماژ

نفسمو پرصدا بیرون دادمو گفتم:جونم عزیز دل توماژ

این بار با نگرانی گفت: چیزی شده؟

-نه خوبم کاری داشتی؟

-نه بعدا زنگ می زنم

-خوبم بگو

کمی دست دست کردو گفت: می خوام برم کرج پیش دختر عمه ام شاید بتونم برای فردا لباس مناسبی پیدا کنم

-فردا چه خبره؟ یادم نمیاد گفته باشم که می تونی بری خونه دخترعمت که حالا این جووری برنامه ردیف کردی

-فردا تولد مژده است

-خب؟

-منم دعوت کرده

-بمون خونه روژان شب میام خونه حرف می زنیم

-ولی من به دختر عمم گفتم که امشب می رم

-وقتی انقدر خودسری دیگه چرا به من زنگ زدی؟ خودت بریدی دوختی تنت کردی الان این تلفن کردنت چیه؟

-خب چرا داد می زنی؟

ماشینو روشن کردم سیگاری از داشبورد برداشتمو گفتم:هرکاری دوست داری بکن من امشب میام خونه،نبودی می رم پشتتم نگاه نمی کنم از طرف من به دختر عمتم سلام برسون

بی حرف و خداحافظی قطع کرد که پک محکمی به سیگارم زدم وسط این هیرو ویر همین ناز و قهر خانمو کم دارم وقتی به خونه رسیدم ماشینو بیرون پارک کردم رفتم تو از سکوت خونه حدس زدم که کسی نباشهجایی رفتن؟؟ از سالن رد شدم که با صدای جیغ از جام پریدم

با اخم های درهم به سمتش برگشتمو گفتم:چته؟چرا جیغ می کشی مگه روح دیدی؟

بهواژ با چشمای درشتش بهم خیره شده بود درحالی که از ترس رنگ به رو نداشت گفت: کی اومدی؟

-الان..... بقیه کجان؟

کمی خودشو جمع و جور کردو گفت: رفتن بیرون

-تو چرا نرفتی؟

-خب من یعنی یکم دلم درد می کرد

سری تکون دادمو گفتم: اتفاقا منم صبح یه دور رفتم زیر چرخای ماشین تا یکی رو بیچونم نشد
،انگار دل درد تو واقعی تر بوده

بی توجه به کنایم با نگرانی گفت: تصادف کردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم گفتم: مگه تو دل درد داری؟

گونه هاش به انی سرخ شد که به سمت اتاقم رفتم حولمو برداشتم که دنبالم اومدو گفت: صبح
بهبروز زنگ زد

لباسی از کمدم دراوردم و همون طور تو کمد دیواریم دنبال یه کراوات مناسب می گشتم گفتم:
خب به سلامتی

-با برسام حرف زد که همین جا بمونم

-اهان

یکی از کرواتامو برداشتم و روی تخت کنار لباسام گذاشتم و رفتم سراغ دراورم که ادامه داد:
بالاخره راضی شد ،بهبروز می گه این جا که باشم خیالشون راحت تره

لبخند زورکی ای رو لبم نشوندمو گفتم: چه خوب

لبخندی زدو گفت:اوهوم

حوله و لباسامو برداشتمو به سمت حموم رفتم که گفت: جایی می ری؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: مامانینا شاید شام بیرون بخورن می گم اگه جایی نمی ری یه
چیزی درست کنم

-نه مرسی نمی خواد زحمت بکشی تا من دوش می گیرم زنگ بزن ببین کجان ببرمت پیششون
درست نیست تنها موندی

-چشم

خوبه این یکی چشم گفتن بلده سریع دوش گرفتمو لباسامو تن کردم دستت به موهام
کشیدم که صدای در اتاق توجهمو جلب کرد

-بیاتو بهی

اروم دروباز کردواومد تویه مانتو سبز با شال مشکی سر واریش مختصری کرده بود کمی از ادکلنم زدمو گفتم: بریم که دیره

هر دو از خونه زدیم بیرون که بنیامین زنگ زدو ادرس داد و قرار شد تا یه جاهایی من ببرمش بعد اون بیاد دنبالش

-مهمونی دعوتی؟

با حرفش یاد حرفای بابا و برنامه های شب افتادم که عصبی سری تکون دادم

دیگه حرفی نزد وقتی سر قرار رسیدم صبر کردم بنیامین بیاد بعد از رفتن بهواژ راهمو به سمت خونه پدرم کج کردم.....پوزخند تلخی رو لبم جاخوش کرد ... پدر؟ کدوم پدری از بچه اش برای کلاشی استفاده می کرد و با یه مشت سفته که هنوزم نمی دونم چی جوری و سرچی از مامان داره مجبورش کنه تا به هرکاری تن بده پاهام پیش نمی رفت حتی برای لحظه ای تصویر روژان از ذهنم پاک نمی شد دلم نمی خواست حتی نمایشی به کسی غیر از اون نزدیک بشم خیانت حق این دختر نبود ولی اون سفته ها.... افرومنو می شناسم می دونم که هیچ چیز مثل اموالش برایش ارزشمند نیست اصلا شک دارم تو لغت نامه افرومن چیزی به اسم ناموس و خونواده وجود داشته باشه ، افرومن ادم خوش گذرونی بود برای همین آبش با مادرم تو یه جوی نرفت اون اوایل فکر می کردم می تونم یه روزی دوباره خونادمو دور هم جمع کنم ولی حالا مطمئنم که هرچقدر از افرومن فاصله داشته باشیم برای هممون بهتره

تک زنگ بهش زدم که ماشینش از پارکینگ بیرون اومدو بهم اشاره کرد پیاده شمو همراهش برم که زیر بار نرفتم با چشماش خطو نشون کشید ولی منم یه رگ از خودش به ارث برده بودمتا محل مهمونی یه ساعتی راه بود ماشینا رو جایی کنار هم پارک کردیم که به سمتم اومد وبا نگاهش براندازم کردو گفت: گستاخیاتو دوست دارم

بی حرف نگاهش کردم که کرواتمو شل کردو دوتا از دکمه های بالای لباسمو باز کرد و لبخندی زد و گفت: حالا بهتر شد

بعد خیلی جدی به چشمام زل زدو گفت:توماژ من اون اسنادو می خوام اون زمینا اینده همونو تضمین می کنه

پوز خندی رو لبم نشست که گفت: نترس قرار نیست ازش دزدی کنیم فقط قراره نظرش جلب بشه و باهامون راه بیاد همین

گوشه لبمو به دندون گرفتم که گفت: شش دنگ حواسم بهته اگه بندو به اب بدی و بخوای

کلافه از تهدیدای همیشگی گفتم: خیلی خب حواسم هست بریم تو؟ چشم غره ای حوالم کرد وبه سمت در بزرگ ورودی باغ رفت، لبخند مسخره ای رو لبم نشوند موبه استقبال گرم صاحبخونه که مرد جاافتاده ای بود مودبانه جواب دادمخواستم دنبالشون برم که بابا با خنده گفت: کجا راه افتادی دنبال ما پیرپاتالا تو برو پیش بقیه

-اره توماژ جان شما برو من هوای پدرتو دارم

هر دو پرصدا خندیدن که سری تکون دادمو ازشون جدا شدم مهستی با دیدنم به سمتم اومد و صمیمانه منو در اغوش گرفت که دستامو مشت کردم تا پشش نزنم تموم تنم یخ بست از تماس دستای ظریفش و حس بدی به تنم نشست این انگشتای مانیکور شده و رنگ و وارنگ کجا دستای گرم روژانم کجا؟ با یادآوری مکالمه چند ساعت قبلمون به خودم لعنت فرستادم که باز اونو درگیر مشکلاتی کردم که بهش مربوط نمی شد

-آه توماژ خیلی وقته ندیدمت

پوز خندی رو لبم نشست که ازم فاصله گرفت و با لوندی خندید و گفت: غریبی می کنی؟

چشم از صورت عملی و غرق در ارایشش گرفتمو سعی کردم تصویر چشمای معصوم روژان و زنده تر از قبل تو ذهنم نگه دارم الان چی کار می کنه؟ دلم برای دیدن وبغل کردنش پر می کشید اصلا من وسط این مهمونی لعنتی چی کار می کردم؟ چقدر دلم هوس دستاشو کرده، هوس دیدن خنده های بلند و از ته دلشو، هوس دیدن گونه هایی که هنوزم از شیطنتای گاه و بی گاهم رنگ می گرفت و چشمایی که حیا می کرد و نگاه ازم می گرفت..... لبخند کمرنگی رو لبم نشست که مهستی خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد انگار منتظر همین چراغ سبز بود ولی این لبخند نه از سر رضایت بودن با مهستی که از سر یادآوری لحظه های بودن در کنار روژان بود

-بیا بریم بشینیم بگم یه چیزی بیارن بخوری

هر کسی سرش به کار خودش گرم بود دختر و پسرا گاهی گروهی گاه دوبه دو تو گوشه کنار مشغول خوش گذرونی بودن، نفس سنگینمو بیرون دادمو با چشم دنبال افرومن گشتم که قلبم

فشرده شد و چشم بستم و سعی کردم جلوی نگاه سرکشمو بگیرم تا بیشتر از این بین منو پدرم
حریم نشکنه

-بفرمایید

به طرفش برگشتم و بی حرف نوشیدنی رو ازش گرفتم که کنارم نشست و تکیه شو داد به من
روی هم رفته بیست و سه یا چهار سالش بود چرا باید سر از این جا دربیاره که بشه طعمه ای
برای امثال پدر من؟؟ از خودم بدم می اومد که از ظاهرم توری بافته بودمو سر راهش پهن کرده
بودم نه برای اون زمینا که برام پیشیزی ارزش نداشت فقط به خاطر مادرمو پونهافرومن مردی
نبود که رو هوا تهدید کنه مرد عمل بود و به خوبی نقطه ضعفای منو می شناخت همون طور که تو
تموم سال های زندگیش با مادرم نقطه ضعفاشو کرده بود دست مایه تا خبری از زندگی گل و
بلبلمون از خونه بیرون نره تا شاید تصویر محکم و خونواده دوست افرومن خدشه ای بهش وارد
نشه مطمئنم مادرم برای جدایی و نگه داشتن منو پونه تاوان سختی داده ولی هیچ وقت حرفی در
این مورد بهمون نزد فکرم به سمت سفته های میلیونی ای که دست پدرم داشت رفت، یعنی
ممکنه؟؟؟ خدا رو شکر که روزان برای پدرم فقط یه دوست دختر بود که قطعاً امروز فردا از
زندگی پسرش حذف می شد پس جایی برای مانور نیست افرومنی که مطمئن بودم چیزی از
نظرش پنهان نمی مونه پس روزان نباید می شد نقطه ضعف نباید از عمق رابطمون بویی می برد
می دونم اگه روزان بفهمه که همه تلاشمو کردم تا در نظر پدرم یه دختر مثل بقیه دخترا جلوه کنه
همون قدر دم دستی و بی ارزش که به راحتی می شه ازش دل کند دیگه تو روم نگاه نمی کنه ولی
مجبور بودم روزان خط قرمز من بود روزان اگر می شد نقطه ضعف و می افتاد دست افرومن

حتی نمی خوام لحظه ای بهش فکر کنم

-توماژ

گنگ به سمتش برگشتم که گیلاسشو به گیلاس تو دستم زدو گفت: به سلامتی تو

یه نفس همه نوشیدنی رو فرو داد و با چشمای منتظرش بهم چشم دوخت روزان منو
ببخش!!!

با سردرد بدی که داشتم چشم باز کردم همه جا تاریک بود و چیزی رو سینم سنگینی می کرد
تکونی به خودم دادم که صدای ضعیف دخترونه ای مثل ناله بلند شد کم کم چشمم به تاریکی
عادت کرد و نگاهمو به دختری که درست کنارم به خواب رفته بود دوختم مهستی؟؟؟ سردردم

هر لحظه بدتر می شد که دستمو دوطرف سرم گذاشتمو فشردم هنوز تنم گرم بود هنوز اثار مستی از تنم نرفته بود که از تخت پایین رفتم سرگیجه مو نادیده گرفتم و کورمال کورمال به سمت چراغ خواب رفتمو روشنش کردم تن برهنه مهستی که از زیر ملحفه نازکی که به دور خودش پیچیده بود مثل خنجری به قلبم نشست چنگی به موهام زدمو بدون توجه به درد سرم تا اونجایی که می شد کشیدمشون باورم نمی شد من چی کار کردم؟؟ شیشه عطری که دم دستم بود رو با ضرب به دیوار کوبیدم که مهستی با ترس از خواب پرید و به دنبالش با صدای فریادم گوشه تخت کز کردو با وحشت بهم چشم دوخت سینم از خشم بالا پایین می شد و دردی که توسینم بود نفسم رو بند آورده بود دردی از جنس درد خیانت ای وای روزانم.....

چشمای ترسیده مهستی حالم رو بدتر کرد که پیراهنمو از پایین تخت برداشتمو سریع تنم کردم و به دنبال باقی وسایلم اتاق و زیر و رو کردم

-چی شده توماژ؟

این دختر مقصر بود؟؟؟ اون فقط یه طعمه بود گرچه من براش اولین نبودم ولی این حقش نبود که تنش بشه پلی برای افرومن تا به خواسته های کثیفش جامه عمل پوشونه سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم نفس عمیقی کشیدمو گفتم: باید برم

ملحفه رو به دور خودش پیچید و جراتی به پاهاش دادو از تخت پایین اومد و گفت: اتفاقی افتاده؟

چشمای ترسیده و نگرانشو بهم دوخت که گفتم: باید برم خونه حال مادرم خوب نیست

نگاهش رنگ عوض کرد حالا علاوه بر نگرانی یه جور دلسوزی هم توش موج می زد لعنت به تو افرومن کمی ازش فاصله گرفتمو گفتم: فردا بهت زنگ می زنم باید در مورد موضوع مهمی باهم حرف بزیم

لبخندی نشست رو لب هاش و قبل از این که به خودم بجنبم رو نوک پاهاش بلند و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و به بوسه کوتاهی مهمونم کرد که چیزی درونم فرو ریخت ، خودمو عقب کشیدمو خداحافظی سرسری کردم از اون ویلای خراب شه رفتم بیرون از اون همه ماشین رنگارنگ دوسه تا بیشتر نمونده بود با دیدن جای خالی ماشین افرومن زهرخندی رو لبم نشست خیالش راحت شده که رفته

وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه روژان بودم نمی دونم چقدر گذشته که همون طور مات پنجره خورشیدم از روش خجالت می کشیدم حالا که مستی پریده بود صحنه های چند ساعت پیش با سرعت بیشتری از ذهنم می گذشت من لیاقت این دختری نداشتم روژان من پاک بود من سیاه رو برای دنیای سفیدش زیادی تو ذق می زدم ولی گذشتن از این دختر هم کار من نبود خودخواهم که با تمام این بدی هام بازم روژان رو سهیم خودم می دونم که بازم سر از این جا دراوردم اروم کلیدو تو در انداختمو بالا رفتم در خونه رو باز کردم و به سمت اتاقش رفتم موهای بلندش دورش ریخته بود و معصومانه به خواب رفته بود حتی از همین جا هم می تونستم رد اشکی که رو گونش نشسته بود رو بینم پاهام پیش نمی رفت دلم پر می کشید برای عطر تنش ولی تنی که حالا عطر زن دیگه ای رو می داد لیاقت تن پاک روژان رو نداشت بغض سنگینی راه گلومو بست پا پس کشیدمو به حموم رفتمو تنمو از کثافتی که پدرم برام آماده کرده بود پاک کردم پاک می شد؟؟؟ کثافت خیانت به روژان به همین سادگی پاک می شد؟؟؟

دستی رو پیشونیم نشست که بی رمق چشم باز کردم چشمای پف کرده و سرخ روژان حالمو بدتر کرد

-چی شده توماژ؟

خودمو کمی عقب کشیدم که کنارم رو لبه کاناپه نشست و گفت: تب داری تنت گرمه از صبح هرچی پاشویت می کنم تبت پایین نیاد اخه چی شده؟

چشم بستم که گفت: پاشو بریم دکتر چرا بیدارم نکردی؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: خوبم روژان

-توماژ

دستایی که می رفت تو انگشتای ظریفش قفل بشه رو مشت کردم و عقب کشیدم این تن پاک نمی شد از خیانت دلم بهم پیچید که گفتم: مگه نمی خواستی بری خرید برای تولد مژده؟
خب برو دیگه

-من تو رو با این حالت ول کنم کجا برم؟

کمی خودمو رو کاناپه بالا کشیدم تموم تنم درد می کرد و سرم از شدت درد درحال انفجار بود به سختی چشم باز کردم نگاهم تو چشمای اشکی روژان قفل شد لایق این اشک ها بودم؟؟؟

-خوبم خانمی تو برو من یکم استراحت کنم می رم خونمون

اخمی کرد و گفت: تو هیچ جا نمی ری جز دکتر پاشو

بازومو گرفت که با محکم ترین لحنی که تو اون لحظه از خودم سراغ داشتیم گفتم: خوبم روزان

لب گزید و گفت: داری تو تب می سوزی معلوم نیست از کی با این حال این جا خوابیدی و من تو خواب ناز بودم

اشکش رو گوش چکید که بی تاب دستشو کشیدمو تو اغوشم فشردمش و سرمو بین موهای پریشونش فرو کردم بغضم سنگین تر و حس گناه با بی رحمی بیشتری به دلم نشست

-روزانم

کمی تقلا کرد و عقب کشید ولی برای اولین بار از اغوشم فرار نکرد و رنگ به رنگ نشد فقط با نگرانی بیشتری بهم چشم دوخت و گفت: نمی خوام بگی چی شده؟

کمی دست دست کرد و گفت: بازم افرومن.....؟

چیزی درونم فرو ریخت که گفت: زنگ زده به گوشت مگه پدرت نیست چرا پس....

قبل از اینکه جملشو کامل کنه به سمت خودم کشیدمش و با لب هام بستم لب هایی که ورق می زد صفحه به صفحه غصه های دلی که از مردی رنجیده بود که پدر بود بغض کردم بوسیدم ،دلم از درد ناله کردو بوسیدم ، قلبم از سنگینی بار گناهم کمر خم کردو بوسیدم اونقدر تو اغوشم نگهش داشتیم که اروم شدم که اروم شد

-روزان من.....

این بار او پیش قدم شد تا دلم از سر دلتنگی لب باز نکنه و حرفی از راز کثیف خودش نزنه با خجالت کنار کشید و گفت: نگو توماژ..... تصویری که از خودت برام ساختی نشکن حریم و حرمت عشقمونو نشکن دلمو نشکن نمی خوام بدونم افرومن با تو چه کرده که این شده حال و روزت که از صبح داری تو تب می سوزی و ناله می کنی که بین ناله هات اشک می ریزی ازم طلب بخشش می کنی

قلبم فشرده شد که دستمو گرفت و گفت: تو مرد خوبی هستی اونقدر محکمی که من با اطمینان بهت تکیه کردم اون قدر پاکی که به حریمم راهت دادم اونقدر راستگو که می دونم هیچی بینمون

پنهون نیست و پنهونم نمی مونه اونقدر که می دونم که از نگفتن حرف دلته که به این روز افتادی
.... خودخواهم ولی

سرشو پایین انداخت و گفت:نگو توماژ این یکی رو خودت تنهایی به دوش بکش ببخش نمی تونم
شریکت بشم

از دل پاک و بزرگواری این دختر عرق شرم به تنم نشست و سرم به زیر افتاد

-افسار زندگیتو از دستای افرومن بگیر

نگاهش کردم : بزار اروم شیم، یه بار برای همیشه توماژ.....!!!!

پاکمهر:

تکیمو دادم به چهار چوب در و گفتم: یه بار باید پیام ببینم تو اون شرکت چه خبره که تو هر روز
هر روز انقدر شیک می کنی و به خودت می رسی والله پنج سال از زندگی مشترکمون می گذره هم
چین تپی ازت ندیدم

دیوونه ای زیر لب گفت و با خنده از کنارم رد شد

-توماژ جان من یه بار بدون شکنجه مقرر بیا

پالتوشو تنش کردو گفت: باز چی شده؟

-یه چیزی این وسط درست نیست

کامل به سمتم برگشت و گفت:چی؟

-احساس می کنم این فراهانیه که داره منو به سمت خودش می کشونه یعنیمنظورم اینه که

...

-منظورت اینه که داره از خواهرزادش استفاده می کنه تا به تو نزدیک شه

سری تکون دادمو گفتم: اوهوم یعنی حس خوبی بهش ندارم البته هنوز چیزی ازش ندیدم ولی
..... زیادی نسبت به خواهرزادش روشن فکره

چشمکی زدو گفت: تو که بدت نمیاد

ناخواستہ اخمام رفت توهم: نمی خوام مہری بشہ ملعبہ دست منو دائیش

قدمی بہ سمتم برداشت و با کنجکاوۍ براندازم کردو گفت: عاشق شدی؟

خندم گرفت کہ گفت: پاکمہر

خودمم می دونستم خندم نہ از سر دلخوشی کہ از سر تردیدہ تواین مدتی کہ پام بہ
خونشون باز شدہ بود و مراودم با فراهانی بیشتر شدہ بود فرصتی پیدا کردہ بودم تا بیشتر
بشناسمش عاشق نبودم و قطعاً از نبودش دست بہ خودکشی ہم نمی زدم ولی سادگی
دختر از جلوی چشمم دور نمیشد بین این ہمہ رنگ و لعابی کہ اطرافمو گرفتہ این دختر یہ رنگ
بدجور بہ دل زندگیم می شینہ

-خودتو درگیرش نکن

نمی دونم چرا ولی از حرفش خوشم نیومد گرہ ابروہام محکم تر شد: یادت کہ نرفته من سی و
چہارسالہ فکر کنم بہ سنی رسیدم کہ بتونم بدو خوب رو ازہم تشخیص بدم

دستی بہ شونم زدو گفت: بہ خاطر خودت می گم تو هنوز شناختی ازشون نداری دلہ نمی خواد
ضربہ بخوری

-دیرت نشہ

لبخند کم‌رنگی بہ روم زدوگفت: اگہ حرف ازدواج و زندگی وسطہ بہترہ بیشتر روش فکر کنی
بی حرف از کنارم گذشت با صدای بستہ شدن در رو مبل وا رفتم هنوز نتونستم بفہمم کہ
مزاحمت اون شب کار کی بودہ واین کلافم کردہ بود بعد از اون روز دو سہ باری ہم انگار چند نفر
تعقیبش کردہ بودن کسانی کہ از بچہ های ما نبودن پس خطرناک بودن احساس می کنم کلاف
این بازی دارہ کم کم از دستم در می رہ باصدای زنگ در از جا پریدم

-کیہ؟

-منزل آقای توماژ این واحده؟

ابروهام از تعجب چسبید به ریشه موهام:جانم؟

مرد که انگار خودشم خندش گرفته بود گفت:والله چی بگم اقا این خانم کوچولو می گه این جا
خونه عموشه

-الان میام پایین

سریع کاپشنمو برداشتمو رفتم پایین مرد میانسالی کنار دختر کوچولویی که از سرما لب هاش
سرخ شده بود ایستاده بود

-سلام بفرماید

قبل از اینکه مرد حرفی بزنه دختر با عجله جلو اومدو گفت:عمو خونه است؟

جلوی پاش زانو زدمو گفتم:نه عمو رفته سرکار

لبهاشو جلو داد وغم تو چشمای روشنش نشست که گفتم: البته اگه بخوای می تونی بیای بالا

با ذوق دستاشو بهم کویدو گفت:خرسی هم هست؟

خرسی؟ توماژو می گه؟ از تصورش خندم گرفت که مرد با سرفه ای مصلحتی اعلام حضور کردو
گفت: پس من دیگه برم با اجازه

-ممنون زحمت کشیدین

به خودم که اومدم دختر بچه از کنارم رد شدو همون طور که به سمت اسانسور می رفت گفت: زود
باشین دیگه

مردد جلو رفتمو گفتم:مامانت کجاست خانم کوچولو؟

-نفسم

نگران براندازش کردم و گفتم:نفست چی؟ جاییت درد می کنه؟

خندید و چال گونه هاش زیبایشو دو چندان کرد: اسمم نفسه عمو

برای لحظه ای سرجام خشک شدم این دختر زیبا و تو دل برو دختر توماژ بود؟؟ نفسش بود؟ یاد فریادها و حال خراب توماژ که افتادم تردیدم بیشتر شد، نفس دستمو گرفتمو گفتم: بریم دیگه خرسی حتما دلش برام تنگ شده

بی حرف دنبالش رفتم می تونم بگم بهتر از خودم سوراخ سنبه های خونه رو می شناخت به محض ورود به خونه به سمت اتاق دوئید و عروسکی که هیچ وقت ندیده بودمو برداشت و مشغول بازی شد

این روابط اجتماعی دختر قطعا به بابای عتیقه اش نرفته بود توماژ به اندازه انگشت های دستش هم دوست نداشت و به سختی به دیگران اعتماد می کرد حق نداشت نداشت؟ شیرکاکائو داغ براش درست کردم براش بردم که با شیرین زبونی ازم تشکر کرد

-الو پاکمهر چی شده انقدر زود دلتنگ شدی

-توماژ نفس این جاست

-چی؟

-چرا داد می زنی پرده پارہ شد البته پرده گوشمو می گما

-الان وقت شوخیه مرد حسابی اون جا چی کار می کنه؟

-قطعا برای تمیزکاری و اشپزی نیومده خرسی تو رو می گه توماژ؟

از خندم به خنده افتاد و گفتم: ادم نمی شی پاکمهر بچه رو ببر خونشون امروز شرکت جلسه است کارمندا زود تعطیل می شن دلم نمی خواد مادرش سر از خونه ما دربیاره

-بالاخره که می فهمه

کلافه پوفی کشید و گفتم: الان وقتش نیست پاکمهر بفرستش بره

-اخه تازه اومده نمی دونی چقدر ذوق کرده با اون عروسکش

-خیلی خب حواست بهش باشه شرکت تعطیل شد بهت تک می ندازم

-دختر خوشگل و بامزه ایه..... خیلی تو دل بروئه

سکوت به یکباره توماژ یعنی اونم به این دختر دل بسته شده بود

-خیلی

انقدر اروم گفت که به سختی شنیدم: گوشی رو بهش بده

-نفس جان عمو توماژ

با ذوق از جاش پرید و گوشی رو گرفت

-الو سلام عمو جون چرا نیستی؟ این اقاها می گه سرکاری

-اره عمو، پیشمه

کمی لب هاشو جلو دادو سرشو پایین انداخت و گفت: ببخشید اخه خونه توئه عمو، خرسی هم این جاست

زیر چشمی نگاهم کردو گفت: اقاها هم مهربونه

گوشه موهای بلندشو گرفت وطوری سر به زیر انداخت که انگار توماژ می تونسست از پشت تلفن شرمندگیشو ببینه: چشم خرسی روهم ببرم؟

اونقدر مظلومانه گفت که دلم برانش ضعف رفت

-عمو کی میای بریم پارک؟ این دفعه می شه مامانم ببریم اخه این روزا خیلی گریه می کنه اونم ببریم خوشحال شه

-دلم برات تنگ شده عمو

-چشم خدافظ

گوشی رو به سمتم گرفت که توماژ دوباره سفارش کرد حواسم بهش باشه و حتما تا یه ساعته دیگه راهیش کنم نفس دوباره با عروسکش مشغول شده بود که از یخچال براش میوه دراوردم و کنارش نشستم

-مامانت می دونه این جایی؟

-نه این یه رازه بین منو عمو

بعد با نگرانی نگاهم کردو گفت: هیج نباید می گفتم

لبخندی زدمو گفتم: عیب نداره من به کسی نمی گم

لبخند شیرینی رو لب هاش نشست و گفت: قول

-قول قول

تا اومدم حرفی بزنگم گوشیم زنگ خورد ، یه پیام از مهری ، ابرو هام از تعجب بین موهام محو شد
این دختر از این ناپرهیزی نمی کرد سریع پیامو باز کردم و این بار موهام محو شد

"امروز ساعت پنج کافی شاپ همیشگی"

دلَم شور می زد شمارشو گرفتم ولی جواب نمی داد کلافه و درمونده دستی به موهام کشیدم یعنی
چی شده؟ با تک زنگ توماژ نفس رو بردم خونس و سریع برگشتمو حاضر شدم دوباره شمارشو
گرفتم خاموش بود نگاهی به ساعت کردم یازده بود

کمی تو خونه موندم و دوباره و دوباره شمارشو گرفتم و هر بار یه صدا تو گوشم پیچید "دستگاه
مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

سریع سوئیچو برداشتمو از خونه زدم بیرون نکنه اتفاقی براش افتاده ؟ نیم ساعت بعد جلوی در
خونشون بودم تا به خودم بجنبم گوشیم زنگ خورد

-الو مهری

-از این جا برو منم تا یه ساعت دیگه میام

-آخه چی شده؟ الو مهری....

صدای بوق ممتد تلفن مثل پتک رو اعصابم بود، بی معطلی به سمت کافی شاپ راندم

با پیچیدن عطر ملایمش سر بلند کردم

-سلام

فقط نگاهش کردم که با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت: ببخشید ولی فکر کردم باید حتما
همدیگه رو ببینیم ...

ادامه حرفش با اومدن گارسون نصفه موند سرسری سفارش دوتا قهوه دادیم که گفت: از من و
دائیم فاصله بگیرین

اخمام توهم رفت که گفت: خواهش می کنم

—چی شده مهري؟

انگشت هاشو تو هم قفل کرد و گفت: اون مزاحمتا یعنی

سربلند کردو گفت: کار دائيمه

از حرفش پاهام به زمين چسبيد که گفت: خودم ديشب حرفاشونو شنيدم خودتونو وارد دعواي
دائي و سالاري نکنين

—چرا فکر می کنی من به اين اختلاف قديمی ربط دارم؟

لبی تر کردو گفت: شما طعمه ای درست مثل.....

چشمای روشنش پر شد و گفت: مثل من که شدم يه وسيله برای جذب شما

قطره اشکی از گوشه چشمش چکيد: من نمی خوام شما تو اين جريان اسيب ببينيد

—چرا؟

با گنگی نگاهم کرد که گفتم: چرا برات مهمه که اسيبی بهم نرسه؟ چرا اومدی اين حرفا رو می

زنی؟ چرا بايد باور کنم که تو به دائيت پشت کردی و برای نجات من پيش قدم شدی؟

لب گزید که خودمو جلو کشيدمو گفتم: مهري..... چی تو رو اين جا کشونده؟

—من من نمی تونم من

يه تاي ابرومو بالا دادمو گفتم: از همون اول می دونستی برای همين به اون مهمونی اومدی

برای همين راضی شدی بيای سر قرار، به خاطر دائيت اون برنامه رو چيدی که نصفه شب منو

بکشونی تو خونتون

با چشمای شرمنده سربه زیر انداخت که گفتم: چرا بايد باور کنم که دلت به حال من سوخته و حالا

اومدی که منو از اين بازی بی سرو تهتون نجات بدی؟ هوم؟

بی حرف بلند و گفت: ميل خودتونه

مچ دستشو گرفتمو غريددم: بشين

ترسید اینو از رنگ پریده اش می تونستم بفهمم نگاهی به اطراف کرد واروم نشست که گفتم: چی شنیدی که به این نتیجه رسیدی؟

دوباره قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد که کلافه لب زدم: مهتری الان وقت گریه نیست حرف بزن بفهمم این جا چه خبره؟ چرا یه پروژه ساده باید انقدر جنجال به پا کنه؟
-این برای دای و سالاری فقط یه پروژه نیست

کلافه دستشو گرفتم و گفتم: اروم باش منکه کاری باهات ندارم

دستشو عقب کشید و بغضشو قورت داد که گفتم: پاشو بریم

-کجا؟

-بریم می فهمی

سریع پول قهوه های دست نخوردمونو حساب کردم همراه هم از کافی شاپ زدیم بیرون ، بی حرف سوار ماشین شد که راه افتادیم ، تو یه کوچه خلوت و دنج نگه داشتمو به سمتش چرخیدم و گفتم: حالا برام تعریف کن از اولش

کمی فین فین کرد و گفت: این یه اختلاف قدیمیه منم درست نمی دونم یعنی دای هیچ وقت درباره اش حرفی نمی زنه فقط می دونم که اونقدر به خون هم تشنه هستن که از هیچ کاری ابا ندارن

دستمال تو دستشو مچاله کرد و ادامه داد: دیشب دای یعنی

با بغض لب برچید که با اروم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم: اروم باش من باید همه چیزو بدونم که بتونم راه چاره ای پیدا کنم

می دونستم از تماس فیزیکی خوشش نیامد و شدیداً پایبند به اصول خودشه پس دستامو مشت کردم تا از سر بی حواسی دست به کار اشتباهی نزنن ، من به اعتماد این دختر نیاز داشتم کمی صبر کردم تا اروم تر بشه

-وقتی خبر اومدن شما به گوش دای رسید از من خواست تا کمکش کنم گفت باید اعتماد شمارو جلب کنیم تا با شرکت ما وارد همکاری شین گفت که این پروژه می تونه شرکت مارو زیر و رو کنه و کلی از آینده درخشان خودمونو شرکتمون گفت به نظرم حرفش منطقی می اومد خب دای برای

سرپا کردن این شرکت خیلی زحمت کشیده و طبیعی بود که بخواد اعتبار بیشتری برای خودش
بخره اولش از این که منو برای این کار کاندید کرده بود خوشم نیومد یه جورایی حس بدی داشتم
حس یه عروسک ولی دائی مطمئنم کرد که قصدش فقط جلب اعتمادیه که کسی از من بهش
نزدیک تر نیست وقتی برای اولین بار شمارو تو مهمونی دیدم
منتظر چشم به لب های لرزانش دوختم که گفت: شما خب
- فکر کردم که شما می تونین ادم قابل اعتمادی باشین

کاملا معلوم بود که حرفشو عوض کرد با حالت عصبی شالشو مرتب کرد و گفت: من نمی دونستم
دائی چه نقشه ای داره حتی روحمم خبر نداشت که اون مزاحمتا ممکنه نقشه دائی باشه برای
نزدیک تر کردن روابط منو شما
- چرا؟

- نمی دونم حتی نمی دونم که نزدیکی منو شما چه نفعی به حال دائی داره نمی دونم چرا منو طعمه
کرده نمی دونم از شما چی می خواد و اخر این ماجرا قراره به چی ختم شه دیشب حرفایی
می زد که من می ترسم از ما دوری کنید
- نزار دائیت بفهمه که من از ماجرا باخبرم

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: بزار هرکاری می خواد بکنه کنار کشیدن من اوضاع رو بدتر می کنه
این موضوع ممکنه برای تو گرون تموم شه
چشم هاش تردید و نگرانی رو فریاد می زد: نگران نباش اتفاقی نمی افته
دستش به سمت دستگیره ماشین رفت که صداش کردم: چرا داری کمکم می کنی؟
غم بزرگی تو نگاهش نشست: شما
نگاه ازم گرفت و گفت: نمی خوام یه نفر دیگه هم به خاطر من اسیب ببینه !!!!
کمند:

نگاهی به سر در زندان انداختم و نفسمو پر صدا بیرون دادم بالاخره بعد از کلی دوندگی و سو
استفاده از اسم و رسم عمو تونستم یه وقت ملاقات با مردی جور کنم که هر طور پروندشو زیرو رو

می کنم می بینم که حق با ولی دمه مردی که هیچ شناختی ازش ندارم و تنها به استناد حرف توماژ افتادم دنبال پروندش یه دوست قدیمی از مردی که این روزها شده همه زندگیم، لحظه به لحظه رویاهام سرو وضعو درست می کنم می رم داخل خیلی طول می کشه تا مراحل قانونی طی بشه ، قانونی که همه رو به یه چوب میرونه، قانونی که برای همه یه چوبه دار مهیا کرده و برانش فرقی نمی کنه سهوی یا از عمد وبا نقشه قبلی یا از سر مستی کسی رو از زندگی محروم کردی یه طناب دار که همه ادما از نظرش یه رنگن ،چه فرقی می کنه دور گردن کی محکم می شه و راه نفس کی رو می بره مردی که برای ناموسش ادم کشته یا برای یکم پول بیشتر از سر غیرت بوده یا خوشی زیاد با صدای در و قدم های خسته ای که روی موزاییک های سیاه زندان کشیده می شد سر بلند کردم باور این که این مرد با قد خمیده و چشمای بی فروغی که روبه روم نشسته هم سن و سال توماژ باشه کار سختیه نگاهی به موهای جو گندمی و دست های در بندش کردم و گفتم: من کمندامیری هستم در حال حاضر هیچ رابطه ای باشما ندارم ولی

برگه ای رو روبروش گذاشتمو گفتم: اگه این برگه رو امضا کنید وکیلتون می شم

با چشمای درمونده نگاهی بهم کرد و گفت:شمارو کی فرستاده؟

می دونستم کسی رونداره که برایش وکیل بگیره یه بچه پرورشگاهی که تو نوجوونی تحت سرپرستی مردی قرار گرفته که دیگه هیچ نشونی ازش نیست همون سال اول وکیل زبردست و کار کشته ای استخدام می شه و بعد گویی این مرد به فراموشی سپرده شده که کسی سراغی ازش نمی گیره حق داره تعجب کنه

-منو یکی از دوستان شما استخدام کرده

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:مهم نیست کیه مهم اینه که من این جام تا به شما کمک کنم

تکیشو به صندلی زوار در رفته اتاق می ده :چرا؟

-چرا می خوام کمکت کنم یا چرا دوستی پیدا شده که می خواد در حق رفیقش رفاقت کنه؟

نگاه سردشو بهم دوخت که گفتم: تو چرا این جایی؟

-یه شب بارونی یه مرد مست که یه هفته از تاریخ انقضای گواهی نامش گذشته و یه ادم بخت برگشته که سرراهش سبز می شه و...

کمی به سمتم خم می شه و می گه: فاتحه..... برای قصاص تبصره ای سراغ داری؟ برای اینکه بدون رضایت ولی دم منو بکشی بیرون راهی بلدی؟

دست هاشو درهم قفل می کنه : به اون رفیق دلسوزم بگو نه این خونواده دست از کشتن من برمی دارن نه من انگیزه ای برای طلب بخشش و التماس کردن دارمکسی بیرون از این جا منتظرم نیست که اگه بود پنج سال گوشه این خراب شده نمی پوسیدمو چشمم به در خشک نمی شد بی حرف بلند شدو گفت: بهتره برید تا چند وقت دیگه اون بچه به سن قانونی می رسه و این پرونده بسته می شه

به سمت در حرکت کرد که گفتم: اینکه دوستی هست که می خواد کمکت کنه یعنی هنوز براشون مهمی یعنی بودنت براشون مهمه که اگه نبود من این جا نبودم

کمی مکث کرد ولی برنگشت، نگاهم نکرد در سکوت همراه سرباز از اتاق خارج شد

دوباره نگاهمو به خیابون شلوغ انداختم

-قبول نمی کنه

-چرا؟

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم در حالی که به سختی کیفم و رو دوشم نگه داشتم تا تمام زندگیم پهن زمین نشه گفتم: وقتی اون انگیزه ای برای زنده موندن نداره تو چرا انقدر پیگیری؟

اونقدر سکوتش طولانی شد که شک کردم نکنه قطع کرده باشه بالاخره با هر مصیبتی بود در ماشینو باز کردم و سایلمو ریختم توش

-الو توماژ گوشت با منه

-راضیش کن باید زنده بمونه

سوار شدمو سریع ماشینو روشن کردم راه افتادم: خونواده ای که من تعریفشونو شنیدم کوتاه بیا نیستن خب حقم دارن منم بودم رضایت نمی دادم یارو تو مستی زده سرپرستشونو لت و پار و بچه شو یتیم کرده حالا بدون ذره ای پشیمونی می گه حاضر نیست طلب بخشش کنه اخه این ادم ارزش دفاع کردن داره اصلا چیزی برای دفاع کردن گذاشته ماشاالله همه چیز تو پروندش پیدا می شه

-خیلی خب خانم انقدر حرص نخور به فکر پوستت باش

از لحن شوخش خندم گرفت که گفت:باید بینمت کمند

-باز چی شده؟اگه از این موکلای زپرتی برام پیدا کردی همون بهتر که صدسال بینمت

با صدا خندید و گفت:موکلای من زپرتی ان؟این شامل خودمم می شه؟

-تو که می دونی من چقدر به عدالت اعتقاد دارم

-هستی امشب؟

-نه عموم برگشته اونقدرها هم روشن فکر نیست که دست یه پسر غریبه رو بگیرم جلوی

چشماس برم اتاقم

-حالا کی خواست بیاد اتاقت بانو همون دم در حرفمو می زنه می رم

-امروز سرم شلوغه فردا میام شرکت

-باشه پس فعلا

ماشینو گوشه ای پارک کردم نگاهم به سر در کافی شاپ دوختم یه کافی شاپ معمولی تو وسط

شهر کیفمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم هنوزم برام روبرو شدن با این زن کار سخته نفسمو

بیرون دادمو وارد شدم هوای گرم کافی شاپ خون منجمد شده تو رگ هامو گرم کرد انگار تازه

هوای سرد بیرونو حس می کردم تضاد گرمای این جا با سرمای استخون سوز بیرون درست مثل

اتش دل بی قرارم و سرمای نگاهم بود اتشی که هر لحظه شعله می کشید از عشق از حسادت از

کینه و نگاهم برای حفظ ته مونده غرورم از سرما نقابی ساخته بود برای دل بی قرارم

اروم جلو رفتمو سلام کردم ،نگرانی چشم هاش نگاهمو سرد تر کرد روبروش نشستم که سفارش

دو تا قهوه داد و بی مقدمه شروع کرد: اون روز که تو شرکت دیدمت فکر نمی کردم وکیل توماژ

باشی

پس روز دادگاه اومده بود روزی که خونوادش با شمشیر های آماده دریدن دم در دادگاه ایستاده

بودن که اگر سرباز و مردم به دادم نمی رسیدن تنها به جرم وکیل بودن طعم خشمشون رو می

چشیدم سکوتمو که دید ادامه داد : از من و زندگیم دورش کن

اخمام تو هم رفت که گفت: اون نفس و نمی خواد که اگه می خواست قبل از به دنیا اومدنش دنبال سقطش نمی افتاد و ترکمون نمی کرد اون فقط می خواد نفسمو بگیره می خواد انتقام بگیره ابروهام بالا رفت که گفتم: چرا؟ چرا باید انتقام بگیره؟ در سال این همه زن و مرد از هم طلاق می گیرن

نگاه کنجکامو به نگاه درموندش دوختمو گفتم: توماژ می گه باهم تفاهم نداشتید

نمی دونم چرا ولی حس کردم از حرفم تکون خورد و رنگ نگاهش عوض شد پشیمونی بود؟ ترس؟ شایدم عشق؟ از ضعف خودم عصبانی بودم چرا در مقابل این زن انقدر احساس ضعف می کردم؟ چرا حتی بودنش آزارم می ده در حالی که می دونم راهی برای برگشتن به زندگی قبلیش وجود نداره که توماژ راهی برای پشیمونی نداشته با خونسردی که تمام سعیمو می کردم طبیعی جلوه کنه کمی از قهوم خوردمو از تلخیش چینی بین ابروهام افتاد

-تو نمی تونی اونو از دخترش دور کنی می دونی که حتی اگه برنده پرونده بشی نمی تونی اونو از دیدنش محروم کنی هر چند تا پایان دوره حضانتش فقط یک سال مونده

رنگش به وضوح پرید و با لب های لرزونی گفت: من بدون نفس می میرم من همه چیزمو باختم شوهرمو خونوادمو نفس تنها دارایی منه

-ولی اون قومی که برات قشون کشی کرده بودن فکر نمی کنم انقدر ها هم بی خیالت باشن

اشک چشماش رو در برگرفت که گفت: اون ها دنبال رگ باد کرده گردنشون اومدن دنبال غرور و ابروی از دست رفتشون و گرنه سال هاست که نفس همه کسم شده

دستشو جلو آوردو بی مهابا دستم رو گرفت سرمای دستش لرزی به جونم انداخت و لرزش صدایش قلبم رو فشرد

-باهاش حرف بزنین این لجن رو هرچی بیشتر همش بزنینم گندش بیشتر در میاد من نمی خوام به خاطر یه ماجرای تموم شده اون دوباره اسیب بیینه خونواده من زخم خورده ان دست از سرش برنمی دارن

قطره اشکی از چشمش چکید: می رم از این شهر می رم که جلوی چشمش نباشم فقط نفسم

گریه امونش رو برید و قطرات اشکش نه روی دستم که روی آتش کینه قلبم نشست این زن نمی تونست سیاه باشه زنی که هنوزم می تونستم عشق رو تو تک تک کلماتش بخونم، سخته ولی باید اعتراف کنم که این زن هنوز عاشق توماژ

پاکمهر:

محو چشمای تیزبین مردی هستم که صبح با تلفنش منو به دفتر کارش کشونده ، گلویی صاف می کنه و دوباره برای نوشیدن و خوردن تعارفم می کنه که بدون اینکه به تعارفش روی خوشی نشون بدم گفتم: من متوجه منظور شما نمی شم

تمام این یک ساعت که به مقدمه چینی گذشته حس بدی به دلم چنگ انداخته حس یه بازی تازه، بازی ای که حتی نمی دونم چه نقشی قراره توش داشته باشم ، با تمام وجودم فهمیده بودم گوشه کنایه های مردی که این روزها ظاهر خونسردش منو بیشتر از سالاری ای می ترسونه که لااقل دستش برام روئه و رو بازی می کنه نمی تونه بی منظور باشه.....

لبخند نیم بندی تحویلیم می ده و می گه: من دیگه افتاب لب بومم جوون این املاک و این شرکت وارثی نداره

کمی مکث کردو و من غم پنهان تو چشمانش روبا دل جون حس کردم

-مهری دست من امانته نمی دونم شاید درست نباشه این حرفارو من بزمن می دونم اگه بفهمه از دستم دلخور می شه ولی من نگرانشم این تهدیدا و مزاحمتا رو نمی تونم نادیده بگیرم نمی گم دخترم رو دستم مونده که دارم با زبون بی زبونی ازت می خوام که از امانت خواهرم مراقبت کنی نه ولی میون این همه گرگ که بخاطر من و ثروتم برای این دختر دندون تیز کردن دلم نگران دختریه که از بره هم مظلوم تره، که حقش یه زندگی اروم کنار مردیه که بخاطر من طرفش نیومده باشه، که چشمش دنبال کرور کرور ثروتم نباشه خدا شاهدده همه اینا رو می دم به تار موش

قلبم فشرده شد از نقاب مردی که خود از هر گرگی درنده تر بود برای مهری برای دختری کف از وقتی برانش دست دائی دلسوزش رو شده بود لحظه ای اروم و قرا نگرفته چشمان عسلی مهری تو نظرم جون گرفت و دلم به درد اومد از این پیشکش شدن، هرچند که این پیشکشی تو یه کادو زر ورق باشه هرچند به در گفتن و دیوار شنیدن باشه هرچند اون پیشکشی مهری باشه دختری که مهرش به دلم نشسته ولی این جووری وارد زندگیم شدن رو نه برازنده اون می دونم نه لایق خودم

فراهانی بی توجه به ابروهای گره خوردم ادامه می ده: من پیرمرد دیگه نمی تونم مثل قبل چهارچشمی مراقبش باشم که یه وقت خار به پاش نره، که همون خار نشه خنجر تو قلب ناسور منه پیرمرد بره، نمی تونم بشینمو هرروز پشتم بلرزه که نکنه یه روزی یه جایی کینه انتقامی که باید به قلب من بشینه حرمتی از این دختر پاره کنه

ناخوداگاه اخم غلیظ ترو گره دستام محکم تر شد اون قدر دندونام بهم فشرده شده بود که هر لحظه احتمال شکستنشون رو می دادم خشم کم بود در مقابل طوفانی که درونم رو به بلوا انداخته بود از واژه به واژه حرفاش سوختم ذوب شدم خاکسترم بین گره انگشتام حبس شد تا فرود نیاد تو دهن مردی که بخاطر یه کینه قدیمی از یادگار خواهرش مایه می داشت

تحمل هوای سنگین دفتر برام غیرقابل تحمل شده بود که گفتم: باید فکر کنم جناب شایسته این طور که معلومه داریم معامله می کنیم

اخماش تو هم رفت ولی بهش مهلت ندادم: من برای مهری خانم ارزش زیادی قائلم ولی قبول کنید پای آینده منو زندگیم وسطه، دیگه حرف از پروژه و ساخت و ساز نیست که با گذاشتن یه تضمین و غرامت سنگین دلمونو قرص کنیم که اگه ضرر کردیم لااقل راه برای جبران هست کمی مکث کردم فرصت بیشتری بهش دادم تا درد حرفامو بچشه: حرف یه عمر زندگی جناب فراهانی نمی دونم چرا ولی از این که انقدر مورد اعتماد شمام و هم چین پیشنهادی بهم می دین خوشحالم ولی ...

باید با خودش حرف بزوم

-تو که نمی خوای غرور اون دختریو به بازی بگیری؟

-مطمئنانه این طور که شما به بازی گرفتین

جدی تر از قبل نگاهم کرد که از جام بلند شدمو گفتم: ولی این پیشنهاد هرچند نامتعارف هرچند غیر منتظره چیزی از ارزش مهری پیش من کم نمی کنه چون هنوزم معتقدم این دختر ارزش بهترین ها داره

برق رضایت چشم هاش چیزی نبود که می خواستم از حرفام نتیجه بگیره، این برق مثل برق خنجری بود که به تن دختری می نشست که این روزها عجیب فکر من رو به خودش مشغول کرده بود

خداحافظی زمزمه کردم از اتاق بیرون رفتم و دیدن چهره مات و رنگ پریده و چشمای به اشک نشسته مهتری آخرین چیزی بود که ارزوی دیدنش رو داشتیم نگاهی به سالن خلوت کردم ناخودآگاه مچ دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدمش ،مهتری شکه و بی اراده دنبال می اومد و این حال و روزش مثل پتکی تو سرم هوار شده بود چند تا فحش ابدار نثار دائی بی خیرش کردم سریع در ماشینو باز کردم مجبورش کردم تا سوار شه به محض روشن شدن ماشین قطرات اشک رو گونه رنگ پریده اش راه گرفت که کلافه ودست پیش بردم تا دستای لرزانش و بگیرم که با غیض پس کشید و با نفرتی بهم چشم دوخت پشتم لرزید از غم نگاهش تو کوچه ای خلوت پارک کردم قبل از این که به خودش بجنبه قفل مرکزی رو زدم ، با غیض به سمتم برگشت اون قدر عصبانی و مغموم بود که مطمئن بودم انگیزه کافی برای کشتنم داره

-بشین حرف بزنی

با مشت به شیشه بسته ماشین زد و گفت: دیگه حرفی نمونده شما برو فکراتو بکن تا اگه جنس بنجل دایم به مزاجت خوش اومد بیای بشینی پای معامله

-حرف دهنتو بفهم بعد بریزش بیرون

با دادی که زدم مو به تن خودم سیخ شد ولی مهتری دختر خجالتی و کم رو این روزهام ذره ای عقب نشینی نکرد ،نگاهشو به چشمای رگ زده وصورت ملتهبم دوخت و گفت:چیه به مزاجت خوش نیومده ؟ یا شایدم هنوز نتونستی غرامت خوبی برای این معامله دست و پا کنی..... ثروت دایم خوبه؟تضمین خوبیه که اگه دختر بنجولش دلتو زد نتونست راضیت کنه بگی جهنم حداقل پول رو پولم اومد دلم نمی سوزه

دستمو مشت کردم تا تو دهن مهتری فرود نیاد که عجیب دست گذاشته بود رو خط قرمزی که حتی به خودشم اجازه عبور ازش نمی دادم هجوم خون به صورتم رو با بند بند وجودم حس می کردم چند تا نفس عمیق کشیدم تا شاید کم کنم از التهاب و آتش درونم ،تمام حرفای دایم شده بود یه غده که با بیشتر مهتری سرباز کرده بود

-یه لحظه زبون به دهن بگیر باهم حرف می زنی

پوزخند صداگذاری زدو اشک های رو گونش رو با خشونت پاک کرد و تو صورتم براق شد و گفت: اره خب می تونیم در مورد خیلی چیزا حرف بزنی اینکته مثلا تو چه لباس خوابی می پسندی یا عطر

مورد علاقت چیه شاید تونستم سایه تو بالا سرم نگه دارم حالا که دائمی تفم کرده بیرون لااقل تو بمونی

مطمئن بودم اگه یه دقیقه دیگه می موندم چند تا کبودی هم به رد اشکای رو صورتش اضافه می شد با حرص از ماشین پیاده شدم و درو بهم کوبیدم که صدای گریش بلند شد تکیه مو به کاپوت دادم دستت به صورتت کشیدم ، سیگاری روشن کردم و پیک عمیقی بهش زدم و از گوشه چشم به شونه های لرزون مهری چشم دوختم حال خودمو نمی فهمیدم هم دلم برایش می سوخت ، هم بدم نمی اومد رو پیشنهاد دائیش بیشتر فکر کنم ، هم از دست حرفای تیز و برندش عصبی و کلافه بودم.... صبر کردم تا هردومون اروم شیم یه جورایی انگار من به این آرامش بیشتر نیاز داشتم تا بتونم ازش یه زره بسازم در برابر خنجرهای بی امان این دختر که امروز عجیب از پوسته خجالتی خودش بیرون اومده بود و چنگ و دندان نشون می داد ، از سوپری محل یه بطری اب معدنی گرفتم دوباره سوار شدم ، گریش به هق هق ارومی تبدیل شده بود که اب رو سمتش گرفتمو گفتم: یکم از این بخور تا بتونیم باهم حرف بزیم

دستمو پس زد و با چشمای سرخ از اشک و خشم دلش بهم زل زد

-به جهنم نخور

تا اومد حرفی بزنه پیش دستت کردم: دو دقیقه لال شو منم حرف بزیم بعد هرچی لایق دائیته بار من کن

با اخم ازم رو گرفت که گفتم: خودت شنیدی که دائیت چی گفت حرفای منم شنیدی پس نیازی به مقدمه چینی نیست اینم می دونم که خیلی قبل تر از اینا منتظر هم چین حرکتی از سمت دائیت بودیم

برگشت سمتت تا جوابی بده که با دیدن اخمای گره کردم ترجیه داد فعلا حرفی نزنه

-جوون هجده ساله نیستی که بگم با یه نگاه عاشقت شدم و هر شب خوابتو می بینم برای رسیدن بهت هر شب جمعه دارم شمع نذر می کنم اون قدر ها هم فردین نیستی که به خاطر دعوای دو نفر دیگه دست تورو بگیرم که مبادا خاری به پات بره وسط این دعوایی که نمی دونم ریشه اش چیه و قراره به چی ختم شه

چشمات پر شد و لب گزید که گفتم: ولی ازت خوشم اومده

قطرات اشک این بار نه روی گونه های سرخ مهری بلکه روی قلبم سرازیر شدو مثل یه وزنه از دل بی قرارم اویزون موند و نفس رو تو سینم سنگین تر از قبل کرد

-نمی خوام دائیت بدونه که تو از این جریان باخبری چون نمی دونم اگه تیرش به سنگ بخوره ممکنه چه نقشه ای برامون می کشه پس بهتره یکم عاقلانه به این ماجرا نگاه کنی
لبمو تر کردم و به زبون خشک شدم حرکتی دادمو گفتم: با من ازدواج کن مهری

با چشمای از حدقه دراومده بهم چشم دوخت که گفتم: فکر نمی کنم برای تو راه دیگه ای وجود داشته باشه این طوری لااقل تا وقتی که این قائله بخوابه خیالم از بابت تو راحتت که اسپیی نمی بینی بعدش ...

-بعدش اگه نخواستی منو از زندگیت حذف می کنی، برای تو که بد نمی شه بالاخره تو چند صباحی که ایرانی یه هم بالین می تونه تنهاییاتو پر کنه بعد رفتنتم نه خانی اومده نه خانی رفته گور بابای منم کردن

به سمتش خیز برداشتم که جیغ خفه ای کشید و چسبید به شیشه ولی قدمی عقب برنداشتم: یه بارم گفتم حرفتو اول بگو بعد تف کن بیرون

لب هاش مثل ماهی از اب بیرون افتاده تکون می خورد ولی حتی صدایی ازش شنیده نمی شد
-مطمئن باش اون قدر نخورده نیستم که دله دختری مثل تو باشم پس انقدر رو اعصاب نداشته من راه نرو بزار عقل ناقص تورو بزاریم رو عقل من یه راه چاره پیدا کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب وگرنه برای من ول کردن تو کار سختی نیست کس و کارمم نیستی که بخوام نگران امروز و فردات باشم

چشمه اشکش جوشید و گفت:بزار برم

خودمو عقب کشیدم وقفل درو زدم :برو یکم بیشتر فکر کن بین بودن با من بهتره یا موندن خونه دائی ای که تو رو کرده ملعبه دستش تا به هدفش برسه تصمیمت هرچی باشه جواب من به دائیتم همونه

بی حرف از ماشین پیاده شدو سریع از کوچه بیرون رفت

توماژ:

نگاهمو از برگه رو میزم به صورت رنگ پریده ای که روبروم ایستاده بود دوختمو با خونسردی تکیمو به میز دادمو گفتم: خب؟

دستای ظریفشو تو هم گره کرد و در حالی که سعی می کرد نگاهشو به هرجا بدوزه جز من لبی تر کردو گفت: لطفا موافقت کنید راستش راه این جا به خونم دوره دخترم خونه تنهاست...

-الان فهمیدی که نفس تو خونه تنهاست؟ که ممکنه هزار یک بلا سرش بیاد؟ تو همین چند وقت که من اومدم راه خونت دور شده؟

از لحن جدی و محکم کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت: فکر نمی کنم این مسائل ربطی ... حرفشو قطع کردم گفتم: سفته هایی که به عنوان ضمانت بهمون دادی چی؟ به من و این نامه صدمن یه غازت ربط پیدا می کنه؟

عصبی برای بار هزارم مقنعشو از چروک های فرضی رها کرد و گفت: ولی من ...

با بلند شدنم از پشت میز چند قدم عقب رفت و رنگش به وضوح پرید، این زنی که روبروی من ایستاده بود وبا هر حرکت کوچکی رنگ می باخت و عقب می نشست با دختری که پنج سال پیش گستاخانه سرنوشتمو به بازی گرفت هیچ سنخیتی نداره زنی که جلوی روی من با سر به زیر افتاده ایستاده و به فرار از روبرو شدن باهام حاضره استعفا بده و از سمت خوبش چشم پوشی کنه اونقدر رقت انگیز شده که حتی دل منی رو می سوزونه که برای هم چین روزی سال ها فکر کردم بارها تو ذهنم دادگاهی تشکیل دادم وشدم وکیل مدافعش، شدم قاضی تا حکم درستی بدم به کارش ولی هر بار محکومش کردم و گاهی تو ذهنم به بدترین وضع قصاصش کردم به جرم کشتن عشقی که حقم بود سهمم بود و این زن ازم گرفت ولی این سوزش این ترحم حال به هم زن ذره ای از داغ تو سینم کم نمی کنه قدم هامو محکم تر بر می دارم که بیشتر تو خودش فرو می ره -همیشه برای هر اشتباهی که کردی فرار کردی و بار گناهتو گردن اینو اون انداختی

نگاه ترسیدش از زمین کنده می شه و تو چشمام قفل می شه: ولی این بار باید تا تهش پای گناهت بمونی باید پای حیثیت از دست رفته من بمونی باید پای غرور شکسته ام بمونی

لرزش اشک تو چشماش دلم رو خنک نمی کنه من این زن رو ضعیف نمی خوام این قدر درمونده و مستاصل نمی خوام، این خدا زده زدن نمی خواد ولی من دلم زدن می خواد ضربه زدن به پیکر زندگی زنی که تمام زندگیمو زیر ضربه مهلکش خرد و خمیر کرد ضربه ای که مادرم رو از شرم

راهی بیمارستان و من رو راهی غربت کرد دلم سوزوندن می خواد سوزوندن دلی که روزی بد
اتشی به جونم زد بد جور داغ به دلم نشوند داغی که به پیشونیم نشست وشد ننگ ،شد بی
ابرویی، شد درد تو سینه مادرم ،شد کمر خمیده خودم ،دلم شکستن می خواد شکستن غروری که
غرورمو زیر پا گذاشت مردونگیم زیر سوال رفت و محروم موندم از نگاه پر سوال ودردمند مادری
که هنوز بین اون همه داد وغال اون همه عربده کشی و یقه جردادن چشمش به دهن پسری بود که
روزی سرش قسم می خورد پسری که جلوی چشماش شکست همونطور که دلش شکست

-بهتره کم کم نفس و آماده کنی تا پدرش رو بهتر بشناسه

قطره اشکی از گوشه چشمش راه باز کرد که گفتم: باید بفهمه پدر مرده اش سر از قبر در آورده ،
شایدم وقتش شده بیشتر از من تورو بشناسههوم؟

دستای لرزانش چفت دهنش شد تا صدای گریش از در اتاق بیرون نره تا کسی نفهمه تو این
اتاق بین این رئیس و زیر دست چی می گذرههنوزم فکر ابروداریه..... فکر مردم داری
پوزخند صدا داری تحویل این نمایش مسخره اش می دم و در حالی که بهش پشت کردم به
سمت پنجره اتاقم می رم می گم: بهتره دست از این از زیر کار در رفتنات بکشی و به کارت
بچسبی ، من برای تنبیه کارمندانم راهی بهتر از اخراج کردنشون بلدم!!!

نگاهمو به پاکمهری که مثل مرغ سرکنده بالا پایین می پرید و زیر لب حرفای بی ربطی می زد
دوختمو گفتم: دو دقیقه بشین بینم دردت چیه انقدر بال بال می زنی

تیز نگاهم کرد که گفتم: الکی چشما تو برام کج و کوله نکن بشین بینم چته

با حرص خودشو رو کاناپه پرت کردو موهاشو عقب داد که گفتم: شکنجه لازمی داداش؟

-چند روز پیش دفتر فراهانی بودم

-خب-

-منو برای خواهرزادش خواستگاری کرد

ناخواسته خندم گرفت که تو صورتتم براق شد و توپید: هه هه هه و زهرحلاحل می بندیش یا
بیندمش

به سختی خندمو خوردم تا گزک دست این شیر آماده حمله ندم که حسابی پی عصبانیت های پاکمهر به تنم خورده ، نفسشو پرحرص بیرون دادو گفت: مردک صاف نشسته جلوم زل زده به چشمم می گه بیا دخترمو بگیر ثروتم پیشکش

با لحنی که هنوز توش خنده موج می زد گفتم:خب این کجاش بده

چپ چپ نگاهم کردو گفت: خیلی هم عالیه کی گفته بده عالی ترم شد وقتی من خواستم برای بازی مزخرف جنابعالی طاقچه بالا بزارم و سر بدوئونمش صحنه محشرشم وقتی بود که دیدم دختره همه چیز و شنیده و کلی ریچارد بارم کرد

-از کدومش ناراحتی الان؟اینکه ازت خواستگاری کردن یا عکس العمل مهتری؟

-مهتری خانم این صدبار

رگ بیرون زده گردن پاکمهر خبر از اشوب دلش می داد.....لبخند محوی رو لبم نشست که غریذ: توماژ چنان می زنم که دهنتم همین وری کج بمونه ها انقدر رو اعصاب نداشته من راه نرو

شونه ای بالا انداختمو با بی خیالی به سمت اشپزخونه رفتم که مثل فتر از جاش پرید و گفت: کجا؟ این نونو تو توی دامن گذاشتی و حالا هم نشستی لبخند ژ کوند تحویلیم می دیهمون طور که چایی برای خودم می ریختم گفتم: نمی خوایش جواب منفی بده این که حرص خوردن نداره

حرفم تموم نشده بود که بازوم به شدت کشیده شدو استکان از دستم افتاد و شکست ولی در مقابل چشم های رگ زده و اتشی پاکمهر جرات نفس کشیدن نداشتم چه برسه غرغر سر یه استکان پیزوری و سوختگی پوستم که حالا به ذق ذق افتاده بود

-به خاطر نقشه های مسخره منو توئه که دختره تو این دردسر افتاده اون وقت تو می گی جواب منفی بدمو بگم گور باباش ؟ اره؟

با صدای فریادش مو به تنم سیخ و فشار دستش رو بازوم چند برابرشد

-دوستش داری

جاخورد ، نگاهش رنگ عوض کرد و حلقه دستش شل شد که گفتم: از این دخترا تو زندگی تو زیاد اومدنو رفتن برای هیچ کدوم این جور یقه جر ندادی پاکمهر.....لب گزید و موهایی که حالا بلندیش تا گردنش می رسید رو کشید و گفت: منه خر بهش گفتم فکراتو بکن جواب تو جواب منه

.....دختره احمق رفته حاجی حاجی مکهخندم با چشم غره پاکمهر جمع شد که دست ملتبهمو زیر شیر اب گرفتم تا کمی از سوزشش کم شه

-پس غالت گذاشته

-از مادر زاده نشده

-فعلا که هم زاییده شده هم ماشالله قد کشیده و خانمی شده برای خودش

به سمتش برگشتمو چشمکی زدم که خندش گرفت و به سمتم اومد و نگاهی به دستم کرد و گفت: چموشه ولی رام می شهبا تاسف نگاه از دستم گرفت و از یخچال پماد سوختگی درآورد و به سمتم اومد: می ترسم زیادی فکر کنه جواب رد بده بعد اون دائی عوضیش یه نقشه دیگه دست و پا کنه

دستم با حوله خشک کردو لایه ضخیمی از پماد روش زد و سریع استکان شکسته رو از زمین جمع کردو دوتاچایی ریخت و گفت: نمی گم عاشقشم ولی نمی خوام حالا که بخاطرما وارد این ماجرا شده ضربه ای بخوره

سرشو پایین انداخت و گفت:حاضرم سوری باهات ازدواج کنم تا دائیش دست از سرش برداره و قدم بعدی رو برداره ببینم با هم چند چندیم اصلا نمی دونم دردش چیه ،خب می خوام پروژه رو ببری و پوز سالاری رو بزنی جون بکن لب باز کن من که تا حالا صدبار چراغ سبز نشون دادم با خونسردی کمی از چایمو مزه مزه کردم گفتیم: خودتو دختره رو از بازیشون بکش بیرون این دعوا و کینه ریشه دارتر از این حرفاست

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: تو چیزی می دونی؟

فقط نگاهش کردم نگاهم به چشمای منتظر پاکمهر بود و فکرم درگیر خاطرات گذشته ، مگه می شد اون اتفاق رو فراموش کرد اتفاقی که شد اتش و دامن بی گناهای زیادی رو خاکستر کرد، شد طوفانو زندگی ادمای زیادی رو ویرون کردقلبم فشرده شد و سرم نبض گرفت و تصویر نفس و خنده هاش ،نفس و موهای طلایش ،نفس چال رو گونه هاش در نظرم جون گرفتدردی تو سینم پیچید که پاکمهر با هول گفت: چت شد ؟ توماژ؟

ترس خورده از جاش پرید که مچ دستشو گرفتمو با صدایی که هر لحظه به تحلیل می رفت نالیدم: خودتو وارد این بازی نکن پاکمهر اینا به عزیزای خودشونم رحم نمی کنن

درد سینم سخت تر و نبض سرم محکم تر شد، ناله ضعیفی از بین لب هام خارج شد که رنگ پریده و چشمای نگران پاکمهر پشت پرده سیاه چشمام ناپدید شد!!!

یه هفته ای از رفتن عمه اینا و موندگار شدن بهواژ تو خونمون می گذره ، نگاه های سنگین برسام و اخمای درهمش خبر از نارضایتیش می داد ولی خب زور بهروز و برزو چربیده بود و این بار عمه هم پشت برسامو خالی کرده بود و حالا بهواژ کنار من تو ماشین نشسته با لبخندی که این روزا از لبش جدا نمی شه تا با هم به دانشگاهش بریم وقتی رسیدیم نگاهی به اطراف کردم به سمتش برگشتم و گفتم: ببین بهی تو برای من با پونه فرق نمی کنی

اخماش به طور محسوسی تو هم رفت که ندید گرفتم: نمی خوام باهم به مشکل بر بخوریم ، قراره چند سال هم خونه بشیم پس بهتره همین اول راه سنگامونو وا بکنیم این جا برای درس خوندن اومدی پس دنبال کار دیگه ای نمی ری آسه می ری آسه میای این جا خبرا زود به گوش من می رسه و من نشش دنگ حواسم به ناموسم هست حالا که این جایی پس ناموسمی پس حواسم بهت هست ، من رو ناموسم غیرت دارم تعصب دارم زیادم دارم هر کاری می کن بکن دست رو غیرت من نزار

سر به زیر انداختو دستشو بند کولش کرد که گفتم: از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح اخر شاید از حرفام ناراحت بشی ولی من نه بنیامینم که اونقدر روشن فکر باشم و چشم رو خیلی چیزا ببندم نه برسامم که با اخم و تشر باهات راه بیام من توماژم قوانین خودمو دارم خط قرمز من تویی، پونه است غیرتمه ناموسمه به خط قرمز نزدیک نشو

لبخند محوی رو لب هاش نشست و گفت: چشم

–حالا برو تا دیرت نشدهبرو به سلامت امروز سرم شلوغه نمی تونم پیام دنبالت می گم
ارتین بیاد پی ات تا بعدا برنامه مو باهات ردیف کنم که تنها برنگردی

کمی سرخ و سفید شد و گفت: این لطفتو جبران می کنم توماژ

–منو پیش برادران رو سفید کن نمی خواد به فکر جبران باشی هرکاری می کنم وظیفمه خواهرمی
قدمت رو چشممه دندم نرم چشمم کور جور تو می کشم

نگاهش رنگ دلخوری داشت ولی با لبخندی که دیگه واقعی و از ته دل نبود خداحافظی کرد و رفت

سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم نگاهی به ساعت کردم تا قرار هنوز نیم ساعتی وقت داشتم مطمئن بودم که دیر می رسم برای همین پامو تا آخر رو پدال گاز فشار دادم از شهر خارج شدمو راه باغ رو در پیش گرفتم با دیدن در بزرگ و آهنیش غمی به دلم نشست هنوز داغ اتفاقات اون شب رو دلم تازه بود اروم جلو رفتمو زنگو فشردم که بی حرف باز شد پا به حیاط بزرگ و درندشتش گذاشتم برخلاف دفعه قبل این بار خبری از خدمه ها نبود از فکری که به ذهن مهستی رسیده بود و این طور خونه رو برای ملاقاتمون خالی کرده بود پوزخند تلخی رو لبم نشست تقصیر خودم بود، خودم هم چنین تصویری از خودم ساخته بودم، همین قدر دم دست و

با صدای سلام ظریفی سر بلند کردم و نگاهمو از صورت ارایش شده و لباس نامناسبی که به تن داشت دزدیمو به تکون دادن سری اکتفا کردم قبل از اینکه از گردنم اویزون بشه جدی و محکم گفتم: باید باهم حرف بزیم

خودشو عقب کشید، همون طور که به سمت در سالن می رفتم گفتم: برو یه لباس مناسب تنت کن عادت ندارم موقع حرف زدن در و دیوارو نگاه کنم

مکشش از دلخوری بود وقتی بی تفاوت از کنارش گذشتم پرحرص صدام کردو گفت: اون شب از این اداها در نمی اوردی

لب گزیدم و حرفی نزدم که گفت: اون شب که دونه دونه لباسمو درمی اوردی فکر محرم نامحرمی نبودی حالا....

-بسه

از صدای بلندم عقب نشست ، این بار با چشمایی که از خشم مثل تیک گرفته ها گوشش می پرید نگاهش کردم توپیدم:زود برو یه چیزی تنت کن بیا حوصله این مسخره بازی رو ندارم

بعض کرد و قدمی به سمت راه پله ها برداشت که با نفس عمیقی خودمو اروم کردم گفتم: برو مهستی باید حرف بزیم

بی حرف رفت زیاد طول نکشید در حالی که تونیک بلند با شلوار پوشیده بود برگشت و با ناراحتی روبروم نشست زبون خشکم رو روی لب هام کشیدمو گفتم: متاسفم.... هم بابت امروز هم اون شب نباید اون اتفاقا می افتاد

با صدایی که می لرزید گفت: چرا اومدی این جا؟

کلافه از جام بلند شدمو گفتم: به خاطر تو زندگیم داره می ره هوا

اخم کرد ولی بهش مهلت ندادم و گفتم: می دونم که هیچ حسی بهم نداریم لاقلا از خودم مطمئنم
که یه تار موی نامزدمو به کسی نمی دم

گونه هاش سرخ شد و گره ابروهاش محکم تر که گفت: اگه انقدر خاطرش عزیزه اون شب تو
تخت من چی کار می کردی؟

طعنه شو نشنیده گرفتم و قدمی به سمت پنجره های قدی سالن برداشتمو گفتم: من ،من با نقشه
بهت نزدیک شدم

چهره مبهوتش رو از گوشه چشم دیدم ولی باید تا تهش می رفتم :به خاطر زمیناتزمینای
شمال

گیج و گنگ به سمتم قدم برداشت و گفت: من که یعنی اون زمینا...

-می دونم تو حرفی نزدی مطمئن باش تو مستی هم من از زیر زبونت حرف نکشیدم چون نیازی
نبود من خیلی قبل تر از اون زمینا خبر داشتم

-پس برای همین ...

-اره برای همین بوده ولی این همه ماجرا نیست تو هنوز افرومنو نمی شناسیارثیه ای که بهت
رسیده چشم خیلی ها رو به سمتت جلب کرده و صدالبته دندون طمعشون رو تیز تر ، خبر دارم که
با چند تا خریدار وارد مذاکره شدی و می دونم که چشم پدر من عجیب دنبال اون زمیناست

نگاهمو به چشمای مات ومبهوتش دوختمو گفتم: این یعنی تو هیچ شانسی برای معامله با کسی
غیر از افرومنو نداری

رنگ از چهره اش پرید که گفتم: نگفتم که بترسی، افرومن اهل ادم کشی نیست.... شیوه های
خودشو داره خیلی خوب می تونه تو رو به زانو دربیاره

-چ چرا داری این حرفا رو به من می گی؟

-اون زمینا خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی می ارزه یه ارثیه میلیاردی که گرگایی مثل افرومن حاضرین بخاطرش از خودتم رد بشن

بی حال رو زمین نشست که روبروش زانو زدمو گفتم: من نمی زارم تو اسیبی ببینی فقط به من اعتماد کن

-چرا باید بهت اعتماد کنم تو پسرشی از کجا معلوم که اینم جز نقشه هاتون نباشه

-می دونم سخته ولی اینو بدون که پی خیلی چیزا رو به تنم مالیدمو اودم پیشت حتی پی زندانی شدن مادرمو

چشمه‌هاش به آنی پر شد و با ناباوری بهم چشم دوخت: افرومن اگه دست رو چیزی بزاره بدون شک تصاحبش می کنه تو مراسم پسر و خانواده و دوست و آشنا مفهومی نداره که اگه داشت از من برای کلاشی هاش سو استفاده نمی کرد، که از پسرش یه اشغال هرزه نمی خواست و تو هر مهمونی علمش نمی کرد، که اگه بود من الان پیش نامزدم داشتم از دیدن زیبایی هاش غرق لذت می شدم نه با فکر اتفاقات اون شب از روش شرم داشته باشم که از گناه خیانت این جوری به زانو دراومده باشم

بغض به گلوم چنگ زد ولی به سختی پسش زدم و گفتم: باهاش معامله کن

چشمهای اشکیش لبریز از تردید و تعجب میخ چشم هام شد: ولی با شرایطی که من می گم قول می دم نزارم تو این معامله ضرر کنی!!!

وقتی رسیدم خونه بهواژ با خوشرویی ازم استقبال کرد که گفتم: روز اول خوب بود

لبخندی زدو گفت:اره خوب بود خسته نباشی

ابروهام بالا رفت که نگاهی به داخل خونه کردم:این چرا صدای جیغش خونه رو برداشته؟

نخودی خندید و گفت:ارتین این جاست

اهانی گفتم و از کنارش رد شدم،پونه در حالی که از خشم سرخ شده بود چشم غره ای به ارتین رفت و خودشو تو بغلم انداخت و گفت: دیر کردی

بوسه ای رو موهاش کاشتم که زیر لب غرغر کرد:این دوست دیوونه تو بردار ببر توماژ

خندم گرفت که از اغوشم بیرون اومدو گفتم: می رم برات چایی بیارم
ارتین با شیطنت به پونه چشم دوخت و گفتم: راضی به زحمت نبودم دو دقیقه اومدم خودتو ببینم
همش تو اشپزخونه بودی
پونه با حرص پرویی حوالش کرد و رفت که گفتم: چقدر بدم دست از سر خواهر مادر ما برداری
خندیدو اومد پیشم و دستمو فشرد که گفتم: ماما کجاست؟
بهواژ-رفتن خونه خاله امشب کسی پیشش نیست گفتم می مونه پیشش
اهانی گفتمو رو به ارتین گفتم: اون وقت تو این جا چه غلطی می کنی؟
-بالاخره سرویس بودن هزینه داره دیگه
به سمت اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم که دنبالم اومد همین که در بسته شد اخماش رفت توهم
که کمربندمو شل کردم گفتم: چته خنده ات با بقیه است اخمت بامنه؟
پیرهنمو از شلوارم دراوردم و تیشرتی از کمدم برداشتم که گفتم:هنوز بهش نگفتی؟
لباسمو دراوردمو یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: چی رو؟
-این که روزان خانم شما نه نامزد منه نه دختر خالم
-نیازی نیست بدونه
بازومو کشید و گفتم: یعنی چی؟
اخمم تو هم رفت و نگاهی به دستی که دور بازوم مشت شده بود کردم گفتم: محرم این خونه
ای که راحت داری توش جلون می دی و جلوی چشمای من با خواهرم شوخی می کنی جیغش و
درمیاری سر به سرش می زاری و راحت اسمش تو دهنتم می چرخهبرادر دیدمت راحت دادم
به حریمم به خونم و اگه می بینی گذاشتم به ناموسم نزدیک شی چون تورو برادرش دیدم
دستش شل شد ونگاهش رنگ دلخوری و ناامیدی گرفت که گفتم: می دونی که چی به سر پایمی
که نامحرم باشه و تو حریمم باشه میارم.... قلمش می کنم

لب گزید و سر به زیر انداخت که شلوارمو با شلوار خونگی عوض کردم در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم: اگه برات سخته می تونیم بیرون از خونه همدیگه رو ببینیم ولی اگه موندی باید حرمت منو این خونه رو نگه داری و به چشم و دلت افسار بزنی ارتین

از اتاق بیرون زدم که پونه با اخم دست به سینه به مبل تکیه دادو گفت: چغلی هاشو کرد؟

-چاییت کو ورپریده؟ تو که گیس تو سر اون بیچاره نداشتی؟

بهاژ با سینی چایی اومد که پونه گفت: حقشه واقعا نامزدش چی جوری...

حرفشو نیمه تموم گذاشتمو توپیدم: مسائل اونو نامزدش به منو توربیطی نداره بهتره حرمت خودتو نگه داری

لب ورچید که بهاژ با لبخند چایی رو روبروم گذاشت و گفت: تو که اومدنی خوب بودی؟ چی کارشون داری خودشون از پس هم بر میان

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خیلی خب همه قبول کردیم که تو جذبه ات بیست بیسته

-زبون درآوردی بهی

خندید و گفت: اب وهوای تهران بهم ساخته

خندم گرفت که پونه زیر لب گفت: حالا چرا از اتاق درنمیاد؟ نکنه رونما می خواد ...

بعد انگار بیشتر داره باخودش حرف می زنه ادامه داد: شوخی اون شروع کرده با اعصاب من بازی کرده بعد اقا قهر کرده رفته تو اتاق

خندم گرفت که ارتین در حالی که سعی می کرد خودشو عادی نشون بده کنارم نشست ویه چایی برای خودش برداشت و گفت: به به چه رنگ و بویی

پونه -به این می گن چایی بخور جای دیگه این جور اب از چک و چونت راه نیفته

خندم گرفت که ارتین زیر لب طوری که من بشنوم گفتم: زبونت فقط برای من درازه ؟

-خانما شام چی داریم ؟ من واقعا گرسنه ام

پونه پشت چشمی نازک کردو گفت: یه غذای رستوران پز هر وقت خواستین زنگ بزیم بیان برای سرو

- فقط قد دراز کردی دوزار خونه داری بلد نیستی من نمی دونم این خواستگاری رنگ وارنگت به چی تو دل خوش کردن فقط گوله لنگای درازتو می خورن

پونه به سمتم براق شد که ارتین به سرفه افتاد: برو یه لیوان اب بیار به جای زبون درازی

اروم به پشتش زدم که پونه هم با دیدن چهره کبود ارتین نگران به سمت اشپزخونه دوئید

- چت شد تو که خوب بودی؟

- ارتین بیا اب بخور خفه نشی بمونی رو دستمون

چشم غره ای حواله زبون تند تیز پونه کردم اب رو به خورد ارتین دادم کمی که نفسش جاومد گفتم: خوبی؟ درسته چایی های بهواژ حرف نداره ولی برای خودکشی وسیله مناسبی محسوب نمی شه

همه خندیدن به جز ارتین که اخماش توهم رفت و خودشو کنار کشید

- بهی زنگ بزن غذارو بیارن مردم از گشنگی

لبخندی تحویلیم داد و رفت !!!!

افرومن نگاهی بهم کردو گفت: کلاغا خبر آوردن دیروز رفتی باغ مهستی

چشمکی زدو گفت: انگار مزه اش بد جور زیر دندونت رفته

لب هامو بهم فشردم تا حرف نامربوطی نزنم که این بار جدی تر از قبل خودشو جلو کشیدو گفت: اون جا چی کار می کردی توماژ؟

- دنبال اجرای نقشه های شما بودم مگه نگفتی بهش نزدیک شم؟ فکر می کنی از تو اتاقم چقدر بتونم روش اثر بزارم؟

لبخندی رو لبش نشست و گفت: نتیجه اش؟

- وقت می بره، یکم زمان می خوام

- فکر دور زدن منو از سرت بیرون کن

دلیم هوری پایین ریخت که نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: چرا باید هم چین کاری کنم؟

ابروهانش بالا رفت و گفت: از بچگیتیم مامانی بودی

ضربان قلبم بالاتر رفت ولی با بی تفاوتی نگاهش کردم و گفتم: این آخرین کاره که برات انجام می دم منو از این بازی ها بکش بیرون افرومن

خنده کوتاهی کرد و گفت: ما قراره شریک هم بشیم پسر !!!!

پاکمهر:

بزرگمهر با اخم های درهم نگاهی به در بزرگ خونه کرد و گفت: یکم زیادی هم سطح نیستیم؟

فرناز اروم صدایش زد که گفتم: ادمای خوبی به خونشون نگاه نکن

تمام هفته رو بعد از اینکه مهری بالاخره روزه سکوتشو شکست و جواب مثبت داد با بزرگمهر درگیر بودم تا راضی بشه و همراهم برای خواستگاری بیاد وقتی جریانو فهمید کلی ذوق کرد که بالاخره سر عقل اومدم و به فکر زندگی افتادم ولی درست از فرداش که رفت تو کار تحقیقات محلی پاشو کرد تو یه کفش که به درد هم نمی خوریم که اینا هفت پشتشون کاخ نشینن و ما به اندازه دربونشونم به حساب نمیایم بعد از یک هفته کشمکش و ترفندای زنانه فرناز و پافشاری من کوتاه اومد و قبول کرد که تو هم چین روزی کنارم باشه گرچه دوست داشتیم توماژ هم بود ولی با حال و اوضاعی که داشت زیاد اصرار نکردم بعد از اینکه به خاطر حمله ای که بهش دست داده بود چند روز رو بیمارستان بستری بود دکترش تاکید کرد که دور از استرس و در آرامش باشه و همین شد برام بهونه تا پاهاشو تو خونه بند کنم شاید کمی استراحت کنه

همراه هم وارد شدیم که فراهانی استقبال گرمی از من کرد و مارو به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد برخورد صمیمی فراهانی کمی از یخ بزرگمهر رو باز کرد و کم کم بازار حرف بینشون داغ شد ولی من تمام حواسم پی مهری ای بود که هنوزم نمی دونم چرا قبول کرده تا برای خواستگاریش بیایم

صدای ظریف و دخترونه مهری که با خجالت سلامی کرد توجه همه رو به خودش جلب کرد با فرناز روبوسی کرد و به منو بزرگمهر در حالی که از شباهت بیش از حد ما گیج و متعجب شده بود خوش امد گفت و سریع کنار داییش نشست

نگاهی به درختای بی برگ حیاط کردم و گفتم:

-چرا قبول کردی؟

ده دقیقه ای می شد که به حیاط اومده بودیم تا حرفامونو بزنییم تو تموم این مدت مهتری با استرس به جون انگشت هاش افتاده بود لام تا کام حرفی نمی زد با سوال من بی حواس نگاهم کرد و گفت: هوم؟ یعنی متوجه نشدم چی گفتین

اخمام کمی توهم رفت وگفتم: بعد از گریه زاری اون روزت

نگاهمو به پشمای روشن و نگرانش دوختمو با لحنی که کمی توش تمسخر دیده می شدادامه دادم: و شعارهای آن چنانیت فکر نمی کردم دیگه شمارتو رو گوشیم ببینم

لب گزید و کمی گونه هاش رنگ گرفت.... کی باور می کنه این دختر خجالتی همون ماده ببری باشه که به خاطر حرفای دائیش داشت تیکه تیکه ام می کرد

خودمو جلو کشیدمو گفتم: نگفتی یه وقت از خوشی قلبم می گیره؟

اخم کردو با لحن جدی جوابمو داد: من تو این بازی که راه انداختین کمکتون می کنم در عوض...

یه تای ابروم بالا رفت که گفت: در عوض پاسپورتمو از دائی بگیرو کمکم کن از ایران برم

-کجا؟

-هروقت موقع رفتن شد بهتون می گم معامله خوبیه نه؟ بعدشم هرکی می ره پی زندگی خودش

نمی دونم چرا ولی دلم لرزید معامله؟؟؟ اخمام گره محکم تری خورد که بدون این که ذره ای عقب نشینی کنه گفت: نظرتون چیه جناب شایسته؟

بعد با لحنی که توش تمسخر موج می زد گفت: دهنمونو شیرین کنیم؟

-چرا باید ایندمو پای هم چین معامله ای بزارم؟ هوم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: میل خودتونه ولی اونی که باید نگران ایندش باشه منم که ...

حرفشو نیمه گذاشت و آهی از سینه بیرون داد، بی مقدمه از جام بلند شدم که سر بلند کردو منتظر بهم چشم دوخت

-من با زندگیم معامله نمی کنم خانم، من اگه این جام چون ازتون خوشم اومده اون روزم گفتم

پس دنبال بازی نیومدم هم بازی هم نمی خوام

کمی به سمتش خم شدمو گفتم: همسر می خوام

گونه هاش رنگ خون شدو با خجالت نگاه ازم گرفت که گفتم: من حتی اگه از همسر ناراضی باشم طلاقش نمی دم

دستم رو لبه صندلیش گذاشتم کنار گوشش زمزمه کردم: چیزی که مال منه نمی تونه مال کسی دیگه ای بشه حتی اگه من ازش استفاده نکنم و سال ها گوشه انبارم خاک بخوره

لب گزید که قد راست کردم گفتم: فکراتو بکن مهری من با زندگیم شوخی ندارم اگه موافق بودی بگو دهنمونو شیرین کنیم

همون طور که به سمت در سالن می رفتم گفتم: در مورد محل زندگیمونم می تونیم بیشتر فکر کنیم!!!

در مقابل اصرارهای بزرگمهر برای رفتن به خونشون فقط تشکری کردم بعد از رسوندشون راهی خونه شدم بزرگمهر برخلاف نظر اولش حسابی مهر فراهانی و مهری به دلش افتاده بود و فرناز هم بساط به به و چه چاهش به راه بود سیگاری اتش زدم و دوباره و دوباره حرفا و نگاه های مهری رو مرور کردم منو نمی خواست، اینو می تونستم از نگاه هاش بخونم که دوستم نداشت ولی من چی؟ کلافه پکی به سیگارم زدم اگه می خواستم دست از رو در بایسی با دلم بردارم باید بگم که من از مهری خوشم اومده بود مهری همون زنی بود که همیشه دوست داشتم کنارم باشه همسر باشه ولی اون چی؟ پس گروئی داشت که پابند دائی جان شده بود ولی چرا؟ پس خونواده اش کجا بودن که این دختر اسیر این خونه شده بود؟ چرا می خواست از ایران بره؟ چرا فکر کرده بود من زیر بار هم چین پیشنهاد مسخره ای می رم که می شم پل رسیدنش به معشوقه احتمالی که اون ور اب ها انتظارشو می کشید

عصبی مشتت به فرمون کوبیدم، حتی فکرش هم اذیتم می کرد دلم اشوب شد از گمان هایی که مثل خُره به جونم افتاده بود؟ یعنی کسی تو زندگی مهری؟

کلید رو که تو در انداختم صدای بحث و جدل توجهمو جلب کرد سریع کفشامو دراوردم رفتم تو، صدا از اتاق توماژ بود، خودمو به پشت در رسوندم که با صدای فریاد ارتین سرجام میخکوب شدم

-این مسخره بازی ها رو بزار کنار تو حریف افرومن نیستی توماژ

می تونستم تصور کنم که سکوت معنادار توماژ چقدر تونسته رو اعصاب ارتین رژه بره که این جوری شده بود اسپند رو اتیش و بالا پایین می پرید

-به فکر خودت نیستی به فکر مادرت باش دیروز دوباره اومده بودن سراغش

اروم دروباز کردم که نگاه هردو به سمتم چرخید توماژ رنگ پریده و کلافه و ارتین سرخ و برافروخته، ارتین با دیدن من جلو اومدو گفت: بیا شاید تو تونستی تو مغز پوک این فرو کنی که داره با سر می ره تو دهن شیر که وقتی می گن خونشو می ریزن شوخی نکردن

توماژ- من نه فرار می کنم نه از حقم می گذرم

ارتین پوزخند صداداری زدو گفت: این نظرو پنج سال پیش نداشتی ؟ اون موقع که باید می موندی پای حیثیت پای ابروت پای اشکای مادرت دوتا پا داشتی صدتا قرض کردی رفتی حالا به فکر موندن افتادی جلو رفتمو بازوشو گرفتمو گفتم: بسه ارتین اروم باش الان سکنه می کنی

ارتین بازوشو از دستم بیرون کشیدو گفت: بزار سکنه کنیم بمیریم هممون شاید اقا با خیال راحت تری به نقشه هاش برسه

نگاه غم زده توماژ و سکوتش دلمو به درد آورد که جلو رفتمو گفتم: بزار کاری که فکر می کنه درست انجام بده این جوری که تو می کنی قبل از اونا تو با حرفات به کشتنش می دی ،بابا تازه از بیمارستان مرخص شده

نگاه ارتین رنگ نگرانی گرفت که توماژ لب زد: من نمی تونم عقب بکشم نمی تونم ارتین

حرفش شد جرقه انبار باروت ارتین که منفجر شدو صداشو گرفت سرش و رو به توماژ گفت: بفهمم پای ناموسشون وسطه بفهمم که نمی تونم بشینم بینم رفیق و برادرمو سلاخی شده تحویلم بدن بفهمم که هرشب تن و بدنم می لرزه از تصور اینکه اونا بالاخره این سوراخ موشو پیدا کنن و شبو نصف شب بریزن سرت

با خشم کنارم زدو گفت: به جون پونه که می دونی چقدر برام عزیزه اگه فردا پاتو بزاری تو اون دادگاه لعنتی محال بزارم تا عمر داری مادر و خواهرتو ببینی

اینو گفتو از خونه بیرون زدو درو بهم کوبید که توماژ رو لبه تخت نشستو سرش رو بین دستاش گرفت اروم کنارش نشستم و گفتم: منو بگو که دلم خوش بود بعد از یه شکست عشقی میام رفیقم کلی دلداریم می ده و بساط فراموش کاری راه می ندازه برام

بی حواس به سمتم برگشت که گفتم: فکر کنم مورد پسند واقع نشدم
اخماش توهم رفت که گفتم: ای بابا این پسر خاله من زد کل حافظتو دیلیت کرد رفت؟ مهتری رو
می گم
لبخند نیم بندی رو لبش نشوند اروم به کتفم زدو گفتم: خیلی هم دلش بخواد
خندیدمو گفتم: این یعنی محلش ندم در شأنم نیست؟
چشمکی زدمو گفتم: از قدیم گفتن قد زر زر گر شناسد قد گوهر گوهری حالا که بیشتر فکر می کنم
می بینم اصلا لیاقتمو نداشت دختره زشت کچل
کمی رفتم نزدیک تر و گفتم: همیشه انقدر خوشگل و جذاب بودی یا امشب انقدر دلبر شدی
گوهر شناس
خندید و پررویی حوالم دادو بلند شد و گفتم: چایی می خوری؟
کتمو دراوردمو گفتم: نه دلم یکم خواب می خواد اونم کنار کسی که زر خوش قد و بالایی مثل منو
کشف کرده
خودمو رو تختش انداختم که غر زد: با لباس بیرون نخواب رو تخت
-پس زحمتش می افته گردن شما
چشم غره ای بهم رفتو از اتاق زد بیرون !!!
کمند:
نگاهمو به راهرو دوختم و با دیدنشون بسم اللهی زیر لب گفتم سرمو پایین انداختم تا دوباره
مثل جلسه قبل نشم سیبل تیرهای کینه شون اروم و سر به زیر از مقابلشون رد شدمو تو دلم
صدبار خدارو شکر کردم که اونقدر حواسشون به دور و اطراف هست که منو نبینن نگاهشون
درست مثل نگاه یه گرگ زخمی به طعمه اش می موند چشم های به خون نشسته و مشت های
گره کردشون ته دلم رو خالی می کرد نگاهی به ساعت کردم هنوز یه ربع وقت داشتیم ولی از هیچ
کدومشون خبری نبود ،مونده بودم این قوم تاتار چی جوری از تاریخ و ساعت دادگاه باخبر می
شدن ...اگه توماژ می اومد دل شوره غریبی به دلم افتاده بود نگاهم با سرکشی به سمتشون

برگشت و حرفای اون روزمون تو کافی شاپ مثل زنگ خطری تو گوشم زنگ خورد با صدای زنگ
گوشی سریع نگاه دزدیدمو جواب دادم

-الو توماژ کجایی؟

-دم در اومده؟

اه از نهادم بلند شد از دست لجبازی هاش بالاخره کار خودشو کرده و اومده بود ،صدامو تا
اونجایی که می شد کم کردم گفتیم: خودش نه ولی خونوادش این جان

صدای نفس هاش تنها صدایی بود که تو گوشم پیچید که گفتیم:نیا توماژ خیلی عصبانین می ترسم
-بالاخره که چی؟ باید باهم رو در رو بشیم

-اره ولی الان...

-حرفمو قطع کردو گفت: زنگ زدم بهت بگم که

کمی مکث کردو گفت: امروز نمی تونم پیام

نفس راحتی کشیدم که گفت: دم در منتظرتم

-خودم برمیکردم

-صبر می کنم تا دادگاه تموم شه

قبل از اینکه اعتراضی بکنم قطع کرد که با صدای ظریف و لرزونی نگاهم و از گوشی گرفتم
نگاهی به زن نگران و رنگ پریده روبروم کردم و تمام سعیمو کردم تا لبخندم طبیعی و دلگرم
کننده باشه ،به انی توجه خونوادش به سمتمون جلب شد که عملا فاتحه خودمو این زن بخت
برگشته رو خوندم یکی از برادرش جلو اومدو توپید: این جا چه غلطی می کنی؟ پس اون شوهر
بی غیرتت کجاست؟

لب گزید و سر به زیر انداخت که برادرش غرید:هنوز حسابم باهات تسویه نشده فکر نکن یادم
رفته چی جوری با ابروی ما بازی کردی اگه الان زنده ای به خاطر دخترته

کسی از پشت بازوشو کشیدو اروم زمزمه کرد:اروم باش بیا عقب

نگاه خصمانشو از خواهرش به من دوخت و گفت: به اون موکل بی غیرت و ترسوت بگو به جای اینکه اینو اونو اجیر کنه خودش بیاد جلو تا خودم حقشو بزارم کف دستش

با جدیت و لحن محکمی که اصلا از خودم توقع نداشتم مقابلش ایستادمو گفتم: بهتره احترام خودتونو نگه دارین آقای به ظاهر محترم

نگاهمو به چشمای اتشینش دوختمو گفتم: مراقب حرف زدنتون باشید و بیشتر از این برای خودتون دردسر نخرید

قبل از اینکه حرفی بزنه اسممونو صدا زدن و من همراه با زنی که به وضوح می لرزید و لب هاش برای مهار بغض گلوش اسیر دندون هاش شده بود داخل رفتیم، عجیب بود کدوم طعمه ای دست در دست شکارچی پا به میدون کارزار گذاشته بود؟ دستم تو دست زنی بود که قرار بود نفسشو بگیرم، قرار بود برای لرزش دستاش به جای مرحم داغ باشم، داغ جدایی از دختری که هر غریبه ای رو عاشق و شیفته خودش می کرد، چه برسه به مادری که سال ها کنارش نفس کشیده بود نفس داده بود نفسش شده بود.... نفسش بود نبود؟ پای رفتنم سست شد از دیدن قطره اشکی که مصرانه به چشم هاش هجوم می آورد و با ترس به دهان قاضی چشم دوخته بود این زن که هر لحظه ترس فروپاشیش وجود داشت چه کرده بود با مردی که می دونستم نمی تونه اونقدر سیاه باشه که نفس کسی رو ببره ، نمی تونه داغ به دل بزاره نمی تونه سیاه باشه..... نمی تونه؟

صدای فریاد برادرش حتی با تذکر قاضی هم قطع نمی شد و هر حرفش می شد تیشه ای به ریشه آخرین مقاومت های زنی که بی دفاع تر از اونی بود که برای گرفتن نفسش نیاز به این قشون کشی باشه ، دستم رو پوشه مدارکی که برای عدم صلاحیت و بی توجهی در مراقبت از فرزندش جمع کرده بود لغزید و ولی حرفی به زبونم جاری نشد، نگاه ترسیده و لب های لرزون این زن قفلی شده بود بر روی لب هایی که برای دفاع از حقوق موکلش اومده بود لب هایی که مطمئن بود حتما برنده این بازی خواهد بود و حالا با دیدن حریف ضعیف و لرزونش عجیب پا پس کشیده بود صدای قاضی برای گفتن دفاعم از موکلم ریسمان نگاهمو از نگاه خیس حریف بازنده مقابلم پاره کرد و تصویر چشمای بی ریای توماژ قفل لبهام رو گشود و پای دفاعم رو محکم کرد.....

به سختی از بین جمعیت راه باز کردم و به سمت حیاط دوئیدم از دور هم می تونستم ماشین توماژ که درست رو به روی در دادسرا پارک شده بود رو ببینم بی معطلی به سمتش رفتم در حالی که نگاه ترس خوردمو به مسیری که با تمام توان دوئیده بودم دوخته بودم گفتم: برو تو رو خدا برو وقتی حرکتی نکرد به سمتش برگشتم لبخندی که رو لب هاش بود قلب نارومم رو اروم کرد که دستش اروم دستمو گرفت و گفت: خسته نباشی خانم

برای لحظه ای فراموش کردم..... عربده های برادری که علنا تهدید می کرد بدون ترس حرف از خون و خونریزی می زد..... فراموش کردم حرف های قاضی و گریه های زنی که بی دفاع گوشه ای کز کرده و سر به زیر خود را سیبل فریادها و ناسزاهای برادر عصبانیش کرده بود گرمای دستاش پوست دستم رو قلقلک می داد... احساسمو قلقلک می داد و لبخندش قوی تر از هر آرام بخشی ارومم کرد

-یخ کردی خانم

با صدای لرزون زمزمه کردم: بریم

این لرزش نه از ترس تهدید هایی که پشتم رو لرزونده بود و نه حتی از سرمای استخون سوز این روزها بود لرز دلی بود که کودکانه تمام ورق هاشو رو کرده بود دلی که بی مهلبا به جون غرور نداشتم افتاده و پوسته سخت دخترنمو پس زده و این جوری لرز انداخته به جونم تا بیش از این دستم رو شه پیش مردی که تو نگاهش آرامش هست محبت هست پاکی هست اما عشق..... نیست؟؟

بی جهت بغض سنگینی راه گلومو بست که از نگاه تیز بین توماژ دور نموند ماشینو به کوچه ای هدایت کردو جای مناسبی پارک کردو به سمتم برگشت و نگاه متعجبشو به قطره های اشکی که بی ملاحظه به روی گونم سرازیر شده بود دوخت و دلجویانه دستامو گرفت و گفت: چی شده کمند؟

لب گزیدم و تمام تلاشم برای قورت دادن بغضم شد یه هق هق که به اشک هام مجال بیشتری برای خودنمایی داد، دستم کشیده شد که ناغافل تو اغوشش فرو رفتم و قلبم لرزید از این همه نزدیکی به مردی که مرد من نمی شد مال من نبود، چی تو نگاهم دیده بود که برای اولین بار حریم هاشو شکسته بود و اغوش باز کرد بود برای این جوجه بارون زده؟ اروم دستش رو مقنعم نشست که تنم گر گرفت از عطری که تمام سیستم های بدنمو مختل کرده بود سوختم از گرمایی که برای

اروم کردنم پا پیش گذاشته بود و این جووری به اتشم کشیده بود سرم که به سینش چسبید صدای ضربان قلبش که تو گوشم پیچید گریه شدت بیشتری گرفت سهم من از مرد زندگیم چی بود؟ چرا توماژ چرا وقتی منو نمی خوام این جووری اغوش باز می کنی، این جووری داغ به دلم می زاری، این جووری اسیرم می کنی دستای حریصم بالا اومد ولی نه برای دور کردنم از مردی که دوسال بهترین لحظه هارو برام رقم زد ولی هیچ وقت منو ندید منو برای خودش نخواست و هیچ وقت از دیدنم برقی مهمون چشمای کدر و غم بارش نشد پلیورش رو تو مشتفم فشردم که سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت: اروم خانم اروم

از صدایش قلبم به تپش افتاد و دلم لرزید از رو شدن این رسوایی پیش قلبی که با وجود این همه نزدیکی هنوز اروم و یکنواخت می زد

-نمی خوامی بگی چی شده؟ هوم؟ کسی حرفی زده؟ کاری کرده؟

نه کسی حرفی زده بود کاری نکرده بود همین حرفای زده شده بود حناق و به گلوم چسبیده بود چطور باید می گفتم که من نه از ترس برادرزنان که از دست خودت به تو پناه اوردم از دست توئی که حرف نمی زنی کاری نمی کنی و برای دل دردمند من قدمی بر نمی داری چطور به این جا رسیدم؟ چی جووری منو به این جا رسوندی؟

کمی منو از خودش جدا کرد و با محبت چشم دوخت به چشمایی که مصرانه روی له کردن غرورم پافشاری داشتن

-هرکی به خانم وکیل ما حرف زده بگو همین الان عکسشو پاره کنم

خندم گرفت از لحن داش مشتیش که خم شدو از صندلی عقب یه اب میوه برداشت و گرفت سمتمو گفت: اینو بخور ببینم باید عکس کدوم بدبختی رو پاره پوره کنم

بعد به بازوهای اشاره ای کردو گفت: بالاخره باید خمس ایناروهم داد دیگه

خجالت کشیدم از نمایش کودکانه ای که دلم کارگردانیشو به عهده گرفته بود سر به زیر عقب کشیدمو سرمو با اب میوم گرم کردم، همون طور که ماشینو راه می نداخت از گوشه چشم نگاهم کردو گفت: با این ریخت و قیافه که نمی تونم راهی خونه عموت کنم وگرنه فکر کنم این عکس منه که می ره زیر سوال؟

خندیدم که گفت: انگار بدت نمیاد بشم کیسه بوکس عموجونت

-کم نه

-باشه کمند خانم یادم می مونه

اشکامو پاک کردم که گفت: فکر نمی کنم پاکمهر خونه باشه می خوام بریم خونه تا هم یه ناهار توماژ پز بهت بدم و هم شما بهم بگی دلیل این نوحه سرایی چی بوده

با لحن شوخی ادامه داد: نکنه حکم اعداممو دادن وکیل جان

-اونم به موقعش

خندید با صدا و از ته دل و لبخند عمیقی رو لب هام نشست از خنده هایی که تو اون دوسال کم دیده بودم رو لبهای مرد تازه وارد زندگیم با شوخی و خنده از اولین رستوران غذا گرفت و کلی سوژه داد دستم برای متلکای ریزو درشتم تا با این ترفند سادش ذهنمو دور کنه از تموم چیز هایی که مثل یه وزنه سنگین از دلم اویرون شده بود توماژ همین بود به همین سادگی ارومت می کرد به سادگی مرهم دلت می شد و به همین سادگی به دلت راه پیدا می کرد

میز ناهار و با لودگی چید و روبروم نشست و گفت: بخور ببین دست پختمو می پسندی

چشمکی زد که گفتم: از قیافش معلومه هم چین مالی هم نیست

قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت: یعنی باید رستورانمو عوض کنم؟؟

خوب بود همین محبتای کوچک و بی غرض هم خوب بود کنار توماژ بودن کنارش نفس کشیدن بی بهانه و با بهانه خندیدن خوب بود، نداشت تو جمع کردن میز کمکش کنم و کلی چشم و ابرو اومد که مهمونمی عمرا اگه بزارم دست به سیاه و سفید بزنی بعد با شوخی گفت که البته می تونم رو وسایل رنگی خونه حساب کنم چایی رو روبروم گذاشت و تکیه شو داد به مبلو گفت: بهتری؟

-اوهوم

-باهمین زبون نصفه نیمه از من دفاع کردی؟

تو صورتش براق شدم که خندید و گفت: شریجه زدن نمی خواد که وکیل جون یه کوچولو زبون می خواد که بفهمم چی به سرم آوردی امروز

-خب با مدارکی که جمع کرده بودم می تونم بگم تا حدودی دادگاهو به نفع خودمون تموم کردم ولی بازم باید صبر کرد

یه تای ابروش بالا رفت و گفت: خب؟

نگاه ازش دزدیدمو جرعه ای از چایی رو داغ داغ سر کشیدم که خودشو جلو کشید و گفت: کمند سر به زیر لب زدم : نگرانتم

سکوتش که طولانی شد به خودم جراتی دادم و سر بلند کردم و نگاهم رو لبخند گرمش قفل شد -برادرش ... یعنی

-از چی ترسیدی خانم؟

اشک بی مهابا به چشم هام هجوم آورد : خون جلوی چشمشونو گرفته توماژ اخه مگه چی شده که این جوری دنبالتن؟

لبخند تلخی رو لبش نشست که بیشتر شبیه پوزخند بود : من کاری نکردم فقط دیوارم زیادی کوتاه بوده و هست اونا دنبال کسی هستن که بتونن درد رگ های باد کرده گردنشون درد ابرویی که شده بود مضحکه دست مردم رو یه جا به سر کسی خالی کنن کی بهتر از من... سری تکون داد و گفت: ازشون دور بمون

بلند شد و رفت کنار پنجره و گفت: این بازی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی تموم می شه دل شوره عجیبی به دلم افتاد از همین چند کلمه ساده ساده بود ؟ بازی با زندگی یه زن تنها و یه دختر بچه بازی بود؟ عربده های اون مرد و تهدیداش فقط یه بازی بود؟ لرز پاهامو ندید گرفتمو رفتم کنارش دستای حریممو مشت کردم که نشه نوازش که نشینه رو تن خستش

-با کیوان چی کار کردی؟ قبول کرد و کیلش بشی؟

-آخر هفته قراره ببینمش

به سمتم برگشت و گفت: مرسی که هستی کمند این روزا خیلی داره سخت می گذره اونقدر که یه وقتایی حس می کنم تو قبرم و این فشار قبر قرار نیست تموم شه حتی حالا که استخونام خرد

شدن حالا که درد به همه رگ و پی ام نفوذ کرده باز دست از سرم بر نمی داره تو این روزا بودن تو مثل دست خداست که به سمتم دراز شده مرسی که هستی کمند!!!!

توماژ:

نگاهمو از دست های لرزون به چشمای نگرانو پرابش دوختم و گفتم: اون موقع که اومدی سراغم تا پیشنهادتو قبول کنم فکر می کردم حرفای زیادی برای گفتن داری

لبشو تر کرد و گفت: چرا برگشتی؟

تلخندی رو لبم نشست و تکیمو دادم به مبل و گفتم: چرا نباید برمی گشتم؟ هوم؟ تو نقشه هات برنامه ای برای برگشت من نبود؟

لب گزید و مثل همیشه افتاد به جون استخون دستاش که گفتم: به جای این حرفا بهتر نیست بری خونه وساک نفس و ببندی

سرش طوری بالا اومد که منم صدای ترق تروق استخونای گردنشو شنیدم

-نکنه هنوز نگفتی که من زنده ام؟ هوم؟ عیب نداره تو سفر خودم بهش می گم

-سفر؟

-تو که نمی خوای منو از دیدن دخترم محروم کنی؟ می دونی که می تونم ازت شکایت کنم

زیر لب نالید: توماژ

با اخم های درهم نگاهمو بهش دوختمو گفتم: توماژ چی؟ این همه بالا پایین پریدی که بیای روبروی من بشینی قیافه ادمای ننه مرده رو به خودت بگیری که چی بشه؟ بازم گریه بازم مظلوم نمایی؟

نگاهمو بی هدف دور تا دور دفتر کارم گذروندم دفتر شرکتی که به خاطر این ملاقات خالیش کرده بودم و نگاه های کنجکاو منشیمم رو برای دلیل موندنم حتی بعد از رفتن کارمندا رو بی جواب گذاشتم و حالا نشستم در مقابل زنی که خوب بلد بود با قطره های اشک آتش بزنه به هست نیستم خوب بلد بود با همین اشک ها همه رو به بازی بگیره چطور شد نشناختمش؟

بغضشو قورت داد و گفت: دنبال چی هستی؟ من که می دونم تو هیچ علاقه ای به دخترم نداری

-دخترمون

گنگ و گیج نگاهم کرد که گفتم: دخترمون نفسمون ... البته به اندازه کافی برای تو دختری کرده به اندازه کافی نفست بوده حالا دیگه وقتشه بشه نفس زندگی من

اشکش سرازیر شد و گره ابروهای من محکم تر

-بهتره بری خونتدیر وقته

-توماژ من

-برای این حرفا دیر شده ابرویی که نباید می رفت رفت غروری که نباید می شکست شکست

-من فقط فقط می خواستم به خدا توماژ...

-هیچی نگو

از صدای بلندم تو خودش مچاله شد و اشک هاش با شدت بیشتری گونه هاش رو خیس کردن ... کلافه و عصبی بلند شدمو چنگی به موهام زدمو گفتم: برو من دیگه باهات حرفی ندارم ... من فقط دخترمو می خوام

به سمتش رفتم و کمی خم شدمو گفتم: نمی زارم یکی مثل خودت تحویل جامعه بدی تو لیاقت مادریشو نداری

چشم بستم رو گریه هاش رو شونه های لرزون و دست های مشت شده اش و به سمت پنجره اتاقم رفتم زیاد طول نکشید که صدای قدم های لرزونش رو سنگ فرش اتاقم پشت در بسته اتاق محو شد نفس عمیقی کشیدم تا شاید کمی اروم شم تا شاید این نفس بشه ابی رو آتش دلمسیگاری آتش زدم و از پس پنجره به تاریکی شهرم خیره شدم به چراغ های روشن که خبر از زندگی می داد، زندگی برای مردم این شهر جریان داشت پس چرا برای من انقدر راکد و نفس گیر بود؟ چرا زندگی من از این راکدی تبدیل به یه گنداب شده بود؟ چرا یکی از این چراغ ها سهم من نشد؟ چرا من باید تقاص می دادم؟ تقاص چی رو می دادم؟ مگه چی خواسته بودم جز یه زندگی اروم یه چراغ روشن تو خونم مثل همه این نورهای روشن تو دل تاریک شهر؟؟

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم

-الو توماژ.....

-چرا ساکتی؟ توماژ صدام میاد؟

-چی شده پاکمهر؟

-هیچی یه رفیق خل و چل داشتیم که معلوم نیست تا این وقت شب سرش کجا گرمه احتمالا شما ندیدینش؟ یکم وحشیه برای مردم خطرناکه برای همین تو خونه بسته بودمش ولی حالا اومدم دیدم نیست اگه دیدینش بهش بگید آتش خوبی براش پختم تشریف بیاره خونه

-میام

-ا پس اون موجود اهلی من تویی؟.....

کمی سکوت و بعد...:هیچ معلوم هست کجایی؟ یه نگاه به ساعت کردی؟ اصلا می دونی تکنولوژی چیه؟ می دونی با اون بوشکوبی که دستته می شه چی کارا کرد؟ می دونی میشه باهانش شماره گرفت ویه بدبختی رو از نگرانی در آورد؟
با صدای بهم خوردن در ورودی به عقب برگشتم

-صدای چی بود؟ کجایی توماژ؟

در به ارومی باز شد و نگاهم رو یه جفت چشم اتشین قفل شد

-الو چرا لال شدی توماژ؟

-انتظار دیدنمو نداشتی نه؟

نگاه سرسری به اتاق انداخت و گفت: خوب دفتر دستکی برای خودت راه انداختی

دوباره صدای در و ورود دوتا قلچماق و لبخندی که رو لبهای مرد عصبانی روبروم نقش بست
صدای پاکمهر تو فریادی که ستون های دفتر هم به لرزه در می آورد گم شد گوشی از دستم لیز خورد و پاهام محکم به زمین چسبید

-فکر نمی کردی پیدات کنم نه؟

لب از لب باز نکردم اصلا چی باید می گفتم به مردی که به قصد کشتن اومده بود نگاهم رو دوتا مردی که مثل بادبیار کنارش بودن نشست که با یه خیز خودشو بهم رسوند و بقیه مو تو مشتش فشرد و فریاد زد: بی شرف فکر کردی فرار کردی و رفتی دستم بهت نمی رسه؟

قبل از این که به خودم بجنبم مشتش رو گیجگام فرود اومد ولی چیزی از فشار دستاش دور یقم کم نشد

-فکر کردی یه دختر بی صاحب پیدا کردی می تونی هر بلایی دلت خواست سرش بیاری و بعدم فلنگو ببندی؟ اره؟

مطمئن بودم با فریادش چیزی از تارهای صوتیش باقی نموند چشماش قرمز و صورتش به کبودی می زد دستم دور مشتش حلقه شد تا کمی از خودم جداش کنم تا شاید مغز فلج شدم بتونه کمک کنه بتونه کلمه هارو کنار هم بچینه که بتونه به مشت قوتی بده برای دفاع برای دور کردن مردی که می دونستم از زیر دستش جون سالم به در نمی بردم

-من

مشتی که تو دهنم نشست لب هامو بهم دوخت

-چقدر رو بی کسب حساب کرده بودی بی شرف؟ چقدر رو بی غیرتی من حساب کرده بودی بی ناموس؟ چقدر رو زرنگیت حساب کرده بودی؟

ازم فاصله گرفت که دستمو به دیوار گرفتم تا بیشتر از این نشکنم تا لاقل زانو هام خم نشه مثل کمری که ازم خم شده بود با دست خون لبم رو پاک کردم که چنگی به موهاش زد و گفت: برای تو یه بار مردن کمه تو باید هر روز بمیری مثل من که هر لحظه مردم با قطره قطره اشک هایی برای تو ریخت

نگاه ازم گرفت و رو به دوتا مرد کرد و گفت: تمومش کنید!!!!

تمام تلاشم برای باز کردن چشم های سنگینم شد دردی که تو تموم تنم پیچید و ناله ضعیفی که از بین لب هام خارج شد سینم با هر دم و بازدم می سوخت و دستم بی حرکت مثل یه وزنه صد کیلویی کنارم افتاده بود ای کاش تو همون بی خبری و سبک بالی می موندم خوابی که بعد از سال ها بدون کابوس گذشته بود اصلا بدون هیچ چیز گذشته بود مثل یه نوار خالی ... خالیه

خالی لب های خشکمو از هم باز کردم که صدایی تو اتاق پیچید و گرمایی که نه دستمو بلکه دلمو گرم کرد

-جانم عزیز دلم

قطره اشکی که رو پشت دستم چکید و بوسه گرمی که روی پیشونیم نشست بیشتر از هر مسکنی تسکین دردم شد گرمایی که پنج سال محروم بودم از عطر تنش پس چرا این چشمای لعنتی بیدار نمی شن؟ صدایش تو گوشم پیچید ولی لبهام به گفتن جانمی باز نشد و تنها ناله ضعیفی ازش شنیده شد

-چشماتو باز کن همه زندگی من

-اخ

-دردت به جونم عزیزم

سینم سوخت و چیزی تو گلوم راه نفسمو بست نه الان وقت مرور گذشته نیست الان که اومده کنارم الان که دست بی جونم تو دستاش جون گرفته نه حالا نه

تصاویر با بی رحمی سیاهی چشمامو شکافت و مثل یه خنجر به قلبم نشست بغض سنگین تر و نفس کشیدن سخت تر شد الان وقتش نیست خدا الان که مرهم دردم اومده

تصویر چشماش صدای خنده هاش و لرزش های لعنتی خدا!!!! نالم اونقدر ضعیف بود که به گوش کسی نرسه ولی اونقدر پر بغض و دردمند بود که بتونه عرش خدایی رو به لرزه دربیاره خدایی که مرهم فرستاده بود نوش دارو فرستاده برای سهراب از نفس افتاده اش !!!
پاکمهر:

صدای پای پرستارها و تلاش ارتین برای اروم کردن همسر و مادر زنش مثل یه کابوس از نظرم رد می شد کابوس بود، دیدن تن بی جون و غرق خون توماژ خود خود کابوس بود..... شنیدن زجه های مادرو خواهری که سال ها چشم به در دوخته بودن تا عزیزشون برگرده تا دوباره به روشن بخنده تا دوباره پسر باشه برادر باشه و حالا تنها یه تیکه گوشت بود که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد چیزی جز یه کابوس نبود نگاه سرخ ارتین و حمله های توماژ هق هق های پونه و صدای بوق ممتد دستگاه ها و تسبیح توی دستای لرزان مادرش و اصرار پزشک به توکل به خدا چی می تونست باشه جز یه کابوس دردناک؟ این بغض سنگین تو گلوم، دیدن هم خونه ای که

دیگه هم خونه نبود برادر بود، رفیق بود..... اگه کابوس بود چرا انقدر درد داشت؟ چرا انقدر طبیعی بود؟ چرا تموم نمی شد؟ چرا از واقعی بودنش پشتم به لرزه افتاده؟ چرا کسی دستمو نمی گیره و از این کابوس نجاتم نمی ده؟

ایست قلب و احیا دوباره ، حمله های عصبی و لرزش های لعنتی که حتی الانم دست از سرش برنمی داشتن نفسی که به دستگاهی بند شده بود اگه خواب نبود اگه کابوس نبود پس..... یعنی اون تن غرق خون ، این تن له و لورده و این دستگاه ها ، بیهوشی و کمای یه هفته ای واقعی بود؟؟ صدای هق هق کمند با بیرون اومدن دکتر از اتاق قطع شد به سمت دکتر پرواز کردم درست مثل خواهرش مثل ارتین مثل وای از پاهای لرزان مادرش

-به خیر گذشت

دوباره هق هق و گریه ، دوباره نفسی از سر اسودگی، دوباره سقوط ارتین درست کنار دری که رفیقش رو از مون گرفته بود و دوباره تسبیحی که بی امان توی دستان لرزون و رنجوری به گردش دراومد

-من من گفته بودم.... گفته بودم اون ... اونا

کمندی که تمام این روزها بدون توجه به نگاه های کنجکاو عموش تو بیمارستان مونده بود اشک ریخته بود دعا کرده بود و حالا درمونده و نفس بریده کنارم ایستاده بود و چشم از اتاق توماژ برنمی داشت رو به اغوش کشیدم تن لرزانش دلم رو لرزوند از تصور نبود مردی که عجیب این روزا حال و روزش شده یه بغض یه کینه و تو دلم جا خوش کرده بود

-اروم دختر خوب

گریه اش شدت گرفت و میون هق هقاش نالید: کار اوناست گفته بودن می کشنش ... گفته بودن

فکم منبقض شد و حلقه دستام تنگ تر : خوب می شه دختر خوب

-پاک پاکمهر وای توماژ وای

دلم سوخت از بغضی که نمی تونست بی پروا رها بشه که بشه مرهم بشه تسکین و این جوری رو قلبم سنگینی نکنه

یک هفته تو گریه های پونه و کمند، دعاهاى زیرلبى مادرش وچشمای سرخ و بدون اشک ارتین گذشت تا وضعیت توماژ ثابت شد و دکترش وعده اینو داده بود که به زودی به بخش منتقل خواهد شد تو این مدت شرکت رو به معاونم سپرده بودم که مدت ها بعد از تحویل گرفتن طرح ها برای بررسيشون حسابى سرش شلوغ شده بود ، به زمان نیاز داشتیم و وضعیت توماژ پای رفتنم سست می کرد ، بعد از چند روز به خونه برگشتمو تموم خستگیمو به اب گرم حموم دادم و نگاه حسرت زدم رو تختی که عجیب وسوسه انگیز به نظر می رسید دوختم تموم تنم برای لحظه ای آرامش له له می زد کلی بد و بیراه نثار خونواده زبون نفهم همسر سابق توماژ کردم و لباساما عوض کردم از خونه زدم بیرون

هوای سرد پاییزی پوستم رو مور مور می کرد نمی دونم پاییز همیشه انقدر سرد بوده یا زندگی و خونه من این روزا انقدر یخ زده شده دل کندن از ماشین گرم که پوست یخ زدمو قلقلک می داد حتی برای طی کردن مسافت کوتاه پارکینگ تا شرکت هم برام سخت شده بود دستی به پلکای خسته و دردناک از بی خوابی های شبانم کشیدم لعنتی نثار هرکی دم دستم بود فرستادمو پیاده شدم منشی با دیدن قیافه برزخی و اخمای درهمم که معلوم نبود برای کی این جوری شمشیر رو از رو بسته بودن لبخند به لبش خشک شدو به سلامی زیر لبی بسنده کرد سری تکون دادمو قبل از این که از کنارش عبور کنم صدای ظریفی قدرت حرکت رو از پاهام گرفت ...

خودش بود با همون صدای اروم و خجول که حتی ندیده می شد سرخی گونه هاشو تصور کرد با همون تیپ ساده و صورت بدون ارایش لبخندی که می رفت رو لبم نقش ببنده رو با محکم تر کردن گره ابرو هام مهار کردم ، هول و دستپاچه نگاهی به منشی کنجکاو که لحظه ای از شکار سوژه جدیدش چشم برنمی داشت کردو گفت: باید حرف بزنی

بی حرف به سمت منشی برگشتمو گفتم : ده دقیقه دیگه خانم رو راهنمایی کنین به اتاقم و به مشتی بگید دو تا قهوه و یک بیاره

خانم ملکی پشت چشمی برای مهري نازک کردو چشم غلیظ و پر عشوه ای تحویلیم داد پا که به اتاق گذاشتم نفس حبس شدمو بیرون دادم لعنت به تو پاکمهر که مثل پسر بچه های تازه بالغ رفتار می کنی الان این ده دقیقه وقت مسخره رو از کدوم قبرستونی جور کردی اخه پالتومو دراوردم و پشت میزم جاگیر شدم و با نفس عمیقی سعی کردم درون پرتلاطممو سرو سامونی بدم

بعد از رفتن مشتی چشم به مهری ای دوختم که بدترین روز عمرمو با حضورش می تونست تبدیل به بهترینش کنه البته اگه.....

-نمی خواید بگید دلیل این ملاقات غیر منتظره چیه؟

پا رو پا انداختمو گفتم: برای جناب فراهانی اتفاقی افتاده یا بخاطر طرحتون اومدین که اگر مربوط به....

حرفمو با گذاشتن پاکتی روبروم قطع کردو گفت: اختلافشون به هفت سال پیش برمی گرده

اخمام توهم رفت و نگاهم از چشمان مصمم مهری روی پاکت زرد رنگ روبروم سر خورد

-یه نگاه بهش بندازین شاید تونستیم دلیلی برای این ملاقات پیدا کنیم ؟

از جسارت این دختر خجالتی لبخند کم رنگی رو لبم نشست و پاکت رو برداشتم و باز کردم یه روزنامه قدیمی ...

-قسمت گمشده ها

با حرفش نگاهم روی پایین صفحه روزنامه قفل شد گمشده مهری فراهانی عکس یه دختر حدودا بیست ساله با چشم و ابرویی روشن و چهره ای معصوم و دوست داشتنی و چند خط برای ترغیب یابندگان یا مطلعان از وجود این دختر در قبال پرداخت مشتلق چشم گیر تنها محتوای یه مربع کوچک تو روزنامه بودذهنم سریع شروع به هلاجی کرد تا شاید رابطه ای بین این اطلاعاتیه و سالاری و فراهانی پیدا کنه این یعنی گم شدن این دختر اتفاقی نبوده؟ نقش سالاری تو گم شدن این دختر چی بوده که شده کینه دل فراهانیشده بهونه ای برای دشمنی برای دریدن

بی تفاوت روزنامه رو روی میز گذاشتمو گفتم: چرا فکر می کنی این موضوع به من مربوط می شه؟ تنها موضوع مشترک بین ما خواستگاری من از شما و البته جوابتون می تونه باشه نه یه دختر گمشده اونم تو هفت سال پیش

کمی گونه هاش رنگ گرفت ولی از جسارت چشم هاش کم نشد

-ربط داره چون شما درست وسط این ماجرایین چون..... هم من هم شما خوب می دونیم که این پروژه بهونه است هم برای شما که هنوزم نمی دونم چرا و چی شمارو به این دونفر وصل کرده هم برای سالاری و فراهانی

کمی از قهوه اش مزه مزه کردو گفت: وصد البته جواب من به درخواست شما

با گفتن همین چند کلمه ساده می تونم قسم بخورم که تمام خون تنش تو صورت سفیدش جمع شد ، کمی خودمو جلو کشیدم که تکون نامحسوسی خورد ولی عقب نکشید

-هوشنتو دوست دارم همون طور که سادگیت برام جذابیت داشته

لب گزید و سر به زیر انداخت که گفتم: ترجیه می دم از جواب خودم شروع کنیم

-جواب من همونه

اخمام تو هم رفت که نگاهشو از کفشاش کندو به چشمای جدی و بی روحم دوخت و گفت: شرایطم همونه ولی می تونم قول بدم که با من زودتر به هدفتون می رسین من خیلی به دائیم نزدیکم هرچند اون سعی می کنه منو دور نگه داره و خیلی چیز هارو از من پنهون کنه ولی من چند ساله تو خونه اون زندگی کردم و خیلی خوب ترفنداشو می شناسم و می دونم این سکوت و کژدار مریضیش در مقابل شما فقط یه آرامش قبل طوفانه یه آتش زیر خاکستر که اگه شعله ور بشه خیلی ها رو می سوزونه که اگه قرار به سوختن باشه خشک و تر باهم می سوزن

نمی دونم سکوتمو به چه حسابی گذاشت که با جرات بیشتری به چشمام خیره موندو گفت: نمی خوام جوابمو به حساب توهین به خودتون بزارین شما می تونین مرد ایده الی برای هرکسی باشین موقعیت و رفتار اقامنشانه شما چشم خیلی از دخترا رو به خودش جلب می کنه....

-جز تو؟

لب گزید که گفتم: چرا این مرد ایده ال نمی تونه به چشم تو بیاد؟..... پای کسی وسطه؟

تکون محکمی خورد که گفتم: قراره پلی بشم برای رسیدن به معشوقت؟

رنگ گرفت و رنگ باخت و دستش رو زانوهایش مشت شد و گفت: این یه مسئله شخصیه آقای شایسته شما از من چیزی نمی دونین

-بگو که بدونم

گنگ و مات نگاهم کرد که گفتم: این ازدواج هرچند صوری قوانین خاص خودشو داره من باید همسر صوریمو بشناسم

تا کیدم رو صوری بودن فشار دندوناش رو رولب زیرینش بیشتر و مشتش رو محکم تر از قبل کرد
-این این یه معامله است

-می دونی که من بدون شناخت پای هیچ میز مذاکره ای برای هیچ معامله ای نمی شینم اینو باید تا الان فهمیده باشی

-چیز مهمی برای پنهون کاری نیست نه برای شما که قراره براتون یه مسافر باشم نه یه هم خونه حصارهای فولادی این دختر غیر قابل نفوذ بود نمی دونم چرا برای منی که به همین ازدواج صوری هم راضی بودم حالا از حرفاش دل چرکین بودم

چشم های مصممشو بهم دوخت و گفت: من جواب مثبتمو به دائی دادم ما منتظر تماستون هستیم این دختر خجالتی که گاهی خوب می تونست پوسته خجولشو بشکنه و با جسارتش غافلگیرت کنه خیلی خوب بلد بود مهره های بازیشو حرکت بده من به او نزدیک شده بودم من این دختر رو طعمه کرده بودم برای رسیدن به دائیش یا فراهانی این دامو پهن کرده بود یا..... یعنی این دختر خجالتی می تونه با برنامه جلو اومده باشه؟ می تونه این دامو برای منو فراهانی که ادعایمون گوش فلکو کر کرده پهن کرده باشه؟ بازی می دادم یا بازی می خوردم؟ کجای این قصه بودم چرا حس می کردم زمین زیر پام انقدر سست و متزلزله؟ این دختر کجای این قصه بود؟ از کی وارد این بازی شده بود یا از کی وارد بازیش شده بودم؟؟!!

توماژ:

دستای گرم و آشنایی تو موهام فرو رفت و بوسه ای به پیشونیم نشست

-نمی خوای چشماتو باز کنی عزیز دل مادر

لبخند کمرنگی رو لب دردناکم نشست که پلک های سنگینمو از هم باز کردم و محو تصویر تار اما دلنشین مادرم شدم..... مادرم..... چند شب تو حسرت این گرما بودم چند روز تو حسرت این بوسه بودم مگه می شد پیشونی که داغدار یه ننگ و بی ابرویی بود رو بوسید؟ مگه می شد دستایی که کج رفته بود و این طور با محبت گرفت؟ مگه می شد جلوی این زن با بودن این ننگ

سر بلند کرد؟ مگه با چشمای شرمنده به چشمای نم گرفته اش نگاه کرد؟؟.... بغض سنگینی که کنج گلوم جا خوش کرد نه از درد تنم نه از نفسی که هنوزم با درد سینه و سوزش همراه بود نه از استخوانای شکستم از سر دلنگیه از سر حسرت روزهایی که بدون سایه این زن گذشت

-توماژم..... پسر

چقدر اغوشش این زن گرم بود چقدر اروم بود چه جای امنی بود برای شکستن این بغض کهنه من برای این زن مرد نبودم حتی یه بچه خلف و سربه راهم نبودم من برای این زن هیچی نبودم ولی اون که بود اون که مادر بود اون که پاره تن بود اون که دلش دریا بود

-مامان

نمی دونم این شونه های من بود که لرزید یا دل اون.....

نمی دونم اشک من بود که فاصلمونو پر کرد یا اشک اون.....

نمی دونم صدای من دردناک تر بود یا بغض اون.....

-جانم همه کسم....

-مامان

چقدر تو حسرت صدا زدنش بودم چقدر مامان گفتن به خودم بدهکار بودم اونقدر که هیچ واژه ای تو ذهنم نقش نمی بست جز همین کلمه پنج حرفی همین پنج حرف که تو دلش دنیا دنیا حرف بود دنیا دنیا دلدادگی و دلنگی.... گذاشت تو اغوشش اروم شم، گذاشت تو عطر تنش غرق شم، گذاشت بارها صدانش کنم و اون بارها قریبون صدقه پسره بی معرفتش بره و این جوری شرمنده تر بشم..... با دستاش اشکامو پاک کرد که بوسه ای به کف دست هاش زدم

-کی هم چین بلایی سر پاره تنم آورده؟ کی دلش اومده گل منو پر پر کنه؟ کی دلش اومده میوه دل منو به این روز بندازه مادر؟

لرزش صدانش نم اشکش شونه هامو خم کرد سرمو به زیر انداخت که انگشت های لرزانش چونمو بالا آورد و گفت: سر پسر من هیچ وقت افتاده نیست

لب گزیدم و چشمام حیا کرد از مقابله با چشمایی که بازم به خاطر من به اشک نشسته بودن

-بازم که نگاه می دزدی پسره سرتق..... یادم نمیاد انقدرا سربه زیر و خجالتی بوده باشی

خندم گرفت و نگاه شرمگینم تو گوهای قهوه ایش قفل شد که گفت: دلم برات تنگ شده بود بی معرفت من که گفته بودم پشتتم من که گفتم حرفم حرف توئه من که گفتم آگه وسط اون شب تار بگی روز روشنه من نه نمیارم نمی گم چرا رفتی چرا خودتو ازم قایم کردی؟

چقدر سخت شده مهار بغضی که عجیب به جون مردونگیم افتاده بود با هر جون کندی بود لبخندی به لب اوردمو گفتم: شرمندتم من

-هیچی نگو پسرم وقت برای گله های منو حرفای دل تو زیاده الان وقت استراحتت باید زودتر خوب شی

-پونه

-خوبه منتظره بیاد تو ،مو تو سر ارتین بدبخت نذاشته انقدر جیغ جیغ کرده و بالا پایین پریده تو این چند روز

خندم گرفت از تصور پونه ورپریده و ارتین کلافه

-حقشه پسره پررو فرصت طلب گرچه داماد کچل اصلا تو برنامه هام نبود ولی بزار بکنه بلکه میخ خواهرم تو سر این بشر فرو بره

اخم کمرنگی کردو گفت: نگو مادر پسر خوبیه خواهرتم به اندازه کافی گربه رو دم حجله کشته یه وقتا دلم براش می سوزه گیر هم چین ورپریده ای افتاده ولی خب کار دله دیگه

خندید که خندیدم به صدای دلنشین خندش و سری تکون دادم که در باز شد و تا به خودم بیام یه گوله سیاه پرید روم که اخم در اومد و بعد صدای پر حرص ارتین : نکن بابا اون چینی بند زده است

-صدات در نمیادا توماژ آتو بدی دستش من می دونمو تو ،حساب تو هم باشه وقتی رو پا شدی ،می گم این اتاقو برات خالی نگه دارن

ازم فاصله گرفت و گفت: خوبی خان داداش

خان داداش و چنان با لحن بامزه وقر گردنی گفت که همه به خنده افتادن..... ارتین بازوشو گرفت تا از من جداش کنه و گفت: بیا کنار ورپریده منکه زبونم مو دراورد الان میان بیرونمون می کنن

پشت چشمی برایش نازک کرد و کمی عقب رفت و گفت: پس تو این جا چی کاره ای اقامون؟
ناز صدایش اخم ارتینو باز کرد که زیر لب زن ذلیلی نثارش کردم و چشم غره ارتین و مامان و خنده
های پونه رو به جون خریدم

- فکر نکن یادم می ره برای عروسیم نیومدی

- آخه بدبختی رفیقم دیدن داشت که اون همه راهو بکوبم بیام

ارتین با صدای بلند خندید و پونه با حرص بشکونی از بازوی دردناکم گرفت، نگاهمو به این زوج
خوشبخت و غیر قابل باور دوختم کی باورش میشه این آتش پاره بتونه بشه خانم خونه مردی مثل
ارتین، کی باورش می شه ارتین بتونه سایه سری برای خواهرم باشه وهمدمی برای مادرم ...
خواهرم بزرگ شده خانم شده و مطمئنم ارتین نقش پررنگی تو این پختگی داره

- کی پس قراره دائی بشم کوچولو؟

نمی دونم چرا ولی حس کردم رنگ لبخند ارتین عوض و نگاهش کدر شد ولی پونه با شیطنت
چشمکی زدو گفت: شاید هیچ وقت خان داداش

خنده سرخوشانه پونه و نگاه خاموش ارتین هیچ سنخیتی باهم نداشت لب های کش اومده ارتین
و نقابی که سعی در حفظش داشت با چشمای براق و خنده های واقعی پونه نمی خوند یه چیزی
این وسط درست نبود

- این حرفا چیه دختر؟ شوخیتم قشنگ نیست

ارتین در مقابل چشم غره مامان به پونه لبخند شرمگینی زد و سربه زیر انداخت و بی حرف عقب
کشید که پونه پشت چشمی نازک کرد و گفت: الان که وقت این حرفا نیست مادر گلم الان وقت
استین بالا زدن برای این پیر پسره البته اگه ...

به سمتم برگشت و چشمکی زدو گفت: پیر پسر مونده باشه؟

- کوفت

خندید که رو به ارتین گفتم: کمربندت خوش دسته دیگه داداش؟

صدای خنده بلند ارتین با چشم غره غلیظ پونه و صورت سرخش از مرور اون خاطره کذایی شد یه نیشگون دیگه رو بازویی که امروز عجیب داشت چوب زبون سرخ صاحبشو می خورد

پونه با شیطنتاش همه رو می خندوند و ارتین با حوصله باهاش همراه می شد به اصرار من ارتین مامان و پونه رو به خونه برد و یه قول سفت و محکم ازم گرفتن که این ملاقات نشه اخیریش که دوباره گم و گور نشم که نشم یه قطره اب وفرو برم تو دل سرد زمین این شهر ولی مگه می شد که دیگه نباشن ، که دیگه ندید؟؟ حالا که چشمام مشتاق شده بود و دلیم بی پروایی می کرد مگه می شد؟؟؟

ارتین و پاکمهر با هم رسیدن ابروهای درهم و قیافه برزخی پاکمهر خبرای خوبی پشتش نبود قطعا و لب های بسته اش نشون می داد که جلوی ارتین نمی خواد حرفی بزنه و منتظر یه فرصت مناسبه

-هنوزم می تونی ازشون شکایت کنی؟

-شکایتی در کار نیست کار اونا نبود

پاکمهر لب گزید و اخماش بیشتر تو هم رفت ولی حرفی نزد سر به زیر انداخت و با پاش ضرب گرفت که ارتین با صورت سرخ و چشمای سرزنشگرش خودشو بهم رسوند و گفت: کار اونا نیست توماژ؟ می دونی چقدر بازی سرهم کردیم تا نفهمن کدوم بیمارستانی که یه وقت نصفه شب نیان برای تموم کردن کار نیمه تمومشون؟ می دونی تو چه حالی بودی وقتی پات به این خراب شده رسیدی؟ می فهمی ایست قلبی وسط جراحی یعنی چی؟ می فهمی تنگی نفس و حمله های بعدت چی به سر هممون آورده؟ می فهمی یه استخون سالم برات نداشتن می فهمی شانس آوردی که دنده ات به ریه ات آسیب نزده می فهمی اینارو؟

صدای بلندش تو اتاق پیچید ولی پاکمهر حتی برای اروم کردنش قدمی برنداشت شاید اونم حق رو به پسرخالش می داد

-کار اونا نبود ارتین؟

نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت: خیلی خب کار اونا نبوده تو بگو کار کی بوده من مادرشو به عزاش بنشونم اون وکیل بدبخت کلی بالا پایین پرید تا شکایت نامه تنظیم کرد بعد تو زدی زیر همه چیز که شکایت نداری؟ الان خیلی حس فردین بودن داری دیگه؟ ادم خوبه قصه شدی برای من؟

- فکر کنم این مسئله به من مر...

به سمتم خیز برداشت و گفت: کافیه جملتو کامل کنی و اون چند کلمه نامربوط و کنار هم بچینی تا خودم کار نیمه تمومشونو تموم کنم به ما مربوطه چون توی کله خر از ما جدا نیستی جدا نیستی که با هر درد درد کشیدیم با تو تو این چند روز مردیمو زنده شدیم

چشم های خونی و رگ زده و صورت کبودش فقط چند سانت باهام فاصله داشت داغی نفس های پرحرصش پوست صورتو به آتش کشیده بود

-اروم ارتین این جا بیمارستانه

ارتین در مقابل تذکر پاکمهر پوزخندی زدو با کلافگی دستی به صورت و موهاش کشید که گفتیم: به جون مامان روشنکم به جون پونه کار اونا نیست من اصلا ندیدمشون

با اخم به سمتم برگشت و گفت: باشه اونا نبودن منم که می گم بگو کی بوده که جرات کرده تو رو به گوشه تک گیر بیاره به قصد کشت بزنتت و با چاقو....

انگار یادآوری چیزایی که دیده بود اونقدر برایش سنگین و سخت بود که نتونه جملشو کامل کنه با نفس عمیقی خودشو اروم کردو گفت: توماژ اونی که جرات این کارو داشته شک نکن جرات اینو داره که دوباره سراغت بیاد

چشم ازش گرفتم و زیر لب طوری که فقط به گوش خودم برسه زمزمه کردم : حق داره!!!

بالاخره پاکمهر دست از پا کوبیدن برداشت وارتین عصبانی رو راهی کرد

-از کمند خبر داری؟

دل از پنجره کندو گفت: می خواد سر به تنت نباشهاین روزا خیلی ها می خوان سر به تنت نباشه

لبخندی رو لبم نشست که لبه تخت خودشو جا کرد وچشم به کبودی های دست و صورتم دوخت

-چی شده پاکمهر؟

-نمی خوای بگی کی بوده که تو رو به این روز انداخته؟

-کار خونواده همسر سابقم نیست

-می دونم وگرنه الان سینه قبرستون بودی هنوز صدای فریادش تو گوشمه

چشم به نگاهم دوخت و گفت: چی کار کردی که حتی به مرگت راضی نیست که در مقابل جلز ولز و بالا پایین پریدنای ارتین می گی حفته

شنیده بود؟ کم کم داشت اثر مسکنا می رفت و درد دوباره ناله استخون های شکستمو در می آورد حس میکردم یه تریلی چند بار از روم رد شده ولی این دردا در مقابل درد تو نگاه پاکمهر اصلا به چشم نمی اومد؟ این درد به خاطر منه؟

-توماژ.....

-چیز مهمی نیست

پوزخندی زدو گفت: مهم نبود تو اش و لاش این جایی؟ مهم نبود و اون یارو گلو جر می داد وادم اجیر کرده بود؟توماژ تو که

اخمام رفت تو هم که جمله شو نیمه تموم گذاشت

-من هیچ وقت چشمم دنبال ناموس کسی نبوده هیچ وقت پامو از گلیمم درازتر نکردم نمی گم خطا نکردم نمی گم شیطونی نکردم نمی گم پسر پیغمبر بودم چون نه افرومن پیغمبر بود ونه من بچه خلفش ولی پاکمهر منو این جور دییدی؟

کلافه پوفی کشید و دستی به ته ریشش کشید و گفت: این روزا نمی دونم دیگه چی درسته چی غلط؟

-چی شده ؟

-مهری اومده بود دفترم

درد لب های متورممو به جون خریدمو لبخندی هرچند کم رنگ تحویلش دادم

-احساس میکنم این منم که وارد بازی اونا شدم این دختر کاراش حساب شده است یه وقتایی باورم نمی شه اون گونه های سرخ از شرم و نگاه خجول مال دختری باشه که با جسارت روبروم قد علم می کنه و حرف از شرط و شروط یه ازدواج صوری می زنه باشه

-مگه همینو نمی خواستی ؟

سربه زیر انداخت و گفت: الان دیگه نه الان نمی خوام نقشش تو زندگیم صوری باشه نمی خوام
موقتی باشه نمی خوام برایش یه پوشش باشم نمی خوام پلش باشم نمی خوام کلید قفس
طلاییش باشم من ... اونو من اونو برای خودم می خوام..... می خوام مال من باشه
لبخندی رو لبم جاخوش کرد و دست در دناکمو به انگشتای مشت شده اش رسوند مو گفتم: عاشق
شدی پاکمهر؟ هوم؟

خندید کوتاه و مردونه : بهم نمیاد؟

-نه پاکمهری که من می شناختم تو این مدت کم دل به کسی نمی داد

-این دختر تمام معادلاتمو بهم ریخته اصلا زندگیمو زیر و رو کرده

-بزار بیاد شاید وقتی شناختت بهت دل بست و نرفت

اخماش تو هم رفت و گفت: حس می کنم پای کس دیگه ای وسطه ... حرفش حرف رفتنه

اروم زیر لب زمزمه کرد: پابندش می کنم نمی زارم بره!!!

با سردرد چشم باز کردم و با گیجی نگاهی به اتاق که برام نااشنا به نظر می رسید کردم که با
تکون خوردن تخت نگاهم به روی چهره غرق خوابش سر خورد و لبخندی رو لبم نشست
خودمو به سمتش کشیدم و موهای طلاییشو از روی صورتش کنار زدم و دستمو تو موهای
پیشونش فرو کردم خاطرات دیشب از نظرم گذشت و لبخند عمیق تر شد انگشتم از
موهایش روی لب های نیمه بازش سر خورد این فرشته کوچولو کی منو این طور اسیر خودش کرده
بود؟ کی از من یه توماژ عاشق و دلداده ساخته بود؟ از حرکت دستم تو خواب اخمی کردو سرشو
تو بالشش فرو برد به سمتش خم شدم و مشامم پر از عطر تنش کردم و بوسه ای عمیق رو
پیشونیش کاشتم

-تو با من چی کار کردی فرشته کوچولو..... خیلی می خوامت عزیز دل توماژ

از تخت پایین اومدم و با حوله و لباسام رفتم حموم میز صبحونه مفصلی چیدم که قامتشو در
حالی که به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود و با صورتی گلگون سربه زیر انداخته بود دیدم

-سلام خانم خانما

تقریبا سرش تو یقه لباسش فرو رفت و زیر لب جوابمو داد که خندمو به سختی قورت دادمو رفتم سمتش با نزدیک شدنم تکون محسوسی خورد و دستاش تو هم گره خورد ولی عقب نرفت

-خوبی روژانم؟

سری تکون داد که اروم دستمو بند چونه ظریفش کردم مجبورش کردم نگاهم کنه که با این کار تمام توجهش جلب یقه لباسم شد و سرخی صورتش چند برابر

-روژان..... خانمی نگام نمی کنی؟

لب گزید ولی حرفی نزد: ناراحتی؟

چشمهای روشنش لبریز از اشک شد که به سمت خودم کشیدمش و سرشو به سینم تکیه دادمو دستامو دورش حلقه کردم لرزش تنش با صدای هق هقش دلمو به درد می آورد

-چی شده عزیز دلم؟ هوم؟

دستای بی حرکتش بند لباسم شد و سرش بیشتر تو سینم فرو رفت که بوسه ای رو موهای پریشونش گذاشتمو گفتم: از دیشب ناراحتی؟ اذیتت کردم؟

گریه اش شدت بیشتری گرفت که گفتم: اتفاقی نیفتاده که عروسکم منو تو اول و اخر مال همیم خانمی من نمی خواستم اذیتت کنم اگه دوست نداری من دیگه حتی از کنار اتاقتم رد نمی شم خوبه؟ اصلا تا خودت نخوای سر انگشتت لمس نمی کنم راضی هستی؟ هوم؟

صبر کردم تا کمی اروم تر شد تا لرزش تنش قطع و گریه اش به هق هق بی صدایی تبدیل شد کمی از خودم جداش کردم با سر انگشت اشکاشو پاک کردم و گفتم: خوبی؟

سری تکون داد که گفتم: باور کن نمی خواستم اذیتت کنم من فکر کردم که خب نمی دونم فکر کردم شاید به خاطر شرم دخترورته پا پس می کشی اگه حتی یه درصد می فهمیدم واقعا نمی خوای ... اخه تو هم حرفی نزدی ...

-برم حموم

حلقه دستام شل شد که خودشو عقب کشید سر خم کردم بوسه ای رو پیشونیش کاشتمو گفتم:
من خیلی دوستت دارم روژان اینو تو بهتر از هر کسی می دونی تو برای من عروسک تو تختم
نیستی تو هدیه خدایی برای من تو فرشته کوچولوی زندگیمی، هست و نیستمی می دم تا تو راضی
باشی تا اونقدری که من می خوامت توهم منو بخوای جونمو می دم تا اشک به چشمت نیاد
لب ورچید که گفتم: من بگم ببخشید خوبه؟ غلط کردم چی؟ معده گرسنه اول صبحی چیز بخورم
چی؟ راضیت می کنه؟

خندید و مستی حواله سینم کرد و گفت: بدجنس نشو

-بدجنس منم یا تو بانو؟ اول صبحی رفتم کلی برات تدارک صبحونه دیدم اونوقت بجای بوسه اول
صبح فین فین راه انداختی و این لباسم فرستادی کنار بقیه لباسای فین فینیت

چشم غره ای بهم رفت و گفت: خوب می کنم اصلا

-منکه اعتراضی ندارم خانم خانما

پشت چشمی برام نازک کردو درحالی که زیر لب غرغر می کرد به سمت حموم رفت

لقمه ای گرفتمو به دستش دادم که گفت: از من ناراحتی؟

یه تای ابروم بالا رفت که سر به زیر گفت: من یعنی دست خودم نبود ... من اصلا دیشب
اذیت نشدم

چنان از گفتن همین چند کلمه کوتاه سرخ و سفید شد که ناخواسته لبخندی رو لبم نشست از حیای
همراه وهمسفر خجالتی خودم

-هیچ دختری از بودن با کسی که دوستش داره اذیت نمی شه

دستشو گرفتمو گفتم: می دونم نمی خواد توضیح بدی و خودتو اذیت کنی خب خداروشکر این
خواهر اخریه هم داره می ره خونه بخت دیگه وقتشه بیام دست عروسکمو بگیرمو ببرم

لبخند خجولی زدو گفت: هاله هنوز جواب نداده

-غلط کرده خودم می نشونمش پای سفره عقد

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: الکی این جواری نگام نکن پنج سال صبر نکردم که خانم بره دنبال گل و گلاب

-چقدرم که تو صبر کردی و بهت بد گذشته

صدای خندم بلند شد که انگار تازه فهمید چی گفته سریع از جاش پرید و سرشو تو یخچال فرو کرد

-ناهار می مونی؟

با لحنی که خنده توش موج می زد گفتم: اگه یه عروسک خوردنی سرو شه چرا که نه بانو صدای جیغ جیغش با صدای خنده من خونه رو پر کرد که با اخم دوباره رفت سمت یخچالو کمی بالا پایینش کردو گفت: چی بزارم برای نهار؟

-هیچی

به سمتم برگشت که چشمکی زدمو گفتم: اخه سیرم

اشاره ای به خودش کردم که به سمتم براق شد قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: نمی تونم بمونم خانمی باید جایی برم شاید نتونم چند روز بهت سر بزوم هرچی کم داری بگو قبل رفتن برات بخرم بیارم

قدمی به سمتم برداشت و با لحنی مشکوک گفت: کجا به سلامتی؟

-مگه نگفتی حسابمو از افرومن جدا کنم؟

نگرانی تو چشم هاش خونه کرد که گفتم: نگران هیچی نباش همه چیز داره درست پیش می ره با مهمستی حرفامونو زدیم و شرایطو به بابا گفتیم و با اینکه راضی نبود ولی قبول کرده شاید مجبور شم یه مدتی برم شمال نمی خوام رفت و امدم به این خونه برای تو دردسری درست کنه

-اگه اتفاقی بیفته چی؟ من دلم شور می زنه توماژ؟

-هیچی نمی شه

دستشو گرفتمو رو پام نشوندمش این بار بدون لرزش بدون خجالت بدون گونه های گلگون

-نگران نباش هرروز بهت زنگ می زنه می خوام مراقب خودت باشی می خوام فکرم از سمت تو راحت باشه

-توماژ

-جون دل توماژ همه چیزو بسیار به من تو به جای این کارا برو رو مخ خواهرت بله رو بده بره شاید بخت ماهم باز شد

-حالا برای ما وقت زیاده؟

نگاهمو تو صورتش گردوندمو رو لبهات ثابت موند : اره خب من کشته مرده نامزدیمونم بانو!!!

ارتین - نمی خوای جوابشو بدی؟

نگاهی به گوشیم که تقریبا داشت خودکشی می کرد کردم پوفه کلافه ای کشیدموجواب دادم که صدای عصبی بابا تو گوشم پیچید

-هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی که جواب تلفنامو نمی دی؟

-چی شده؟

-مگه تو قرار نبود با این دختر هر..ه بری شمال که مخشو بزنی؟ها؟ پس این شریفی بی شرف چی می گه؟

لبخند خبیثی رو لبم نشست که گفتم: من با اون دختر به قول شما هر..ه جایی نمی رم باباجون

مثل بمب منفجر شدو توپید:باباجونو زهرمار تو غلط زیادی می کنی رو حرف من حرف بیاری انگار یادت رفته هرچی داری از پولای یامفت منه انگار یادت رفته هنوز پای مادرت این وسط گیره

فکم منقبض شدو فشار دندانم رو هم بیشتر تا یه وقت حرفی از لاشون بیرون نره که تمام برنامه هامونو نقش بر اب کنه

-الو گوشت بامنه

-بگو افرومن

-بین توماژ من نمی دونم چی جواری ولی هرکاری می کنی بکن راضیش کن یکم از مغزت کار بکش مرد حسابی تو مثلا وارث منی این جواری می خوای ...

-من هیچی ازت نمی خوام افرومن منو به حال خودم بزار

-تو غلط کردی توماژ خوب گوشاتو باز کن بین چی می گم تا فردا وقت داری دست این عجوزه رو بگیری هر جهنم دره ای که می خواد ببری ، افسارشو می گیری دستت برام مهم نیست چی کار میکنی اصلا بزنی حامله اش کن که زبونش کوتاه باشه جلوت

با فریادی که زدم احساس کردم تمام رگای گردن و پیشونیم در حال پاره شدن هستن

-افرومن

-خاک تو سر املت که به اون ننه عقب موندت رفتی من دو روز دیگه سفته ها رو می زارم اجرا خود دانیتوماژ این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست که بتونی با یه گردن کج دلمو به رحم بیاری این بار تا اون مادر عجوزتو پشت میله ها نیبم دست از سرش برنمیدارم

با حرص گوشه رو به دیوار کوبیدم که هزار تکه شد، ارتین با هول جلو اومد و گفت: این چه کاریه مرد حسابی؟

رو تخت نشستمو سر دردناکمو تو دستام فشردم و به دردی که تو سینم می پیچید توجهی نکردم

-توماژ مگه قرار همین نبود که بری شمال با این دختره؟

-داره بازیم می ده هر روز حرفش عوض می شه می گه باید محرم بشیم

-چی؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم: چی و زهرمار پرده گوشم پاره شد

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-من اون سفته هارو می خوام این معامله و اون دختره هم پیشیزی برام ارزش نداره خودش می دونه و افرومن با اون عقل دوزاریش فکر کرده می تونه از پشش بریاد

-منظورت چیه؟

نگاهم به چشمای گنگش دوختم و گفتم: من اون سفته هارو می خوام همین

-داری منو می ترسونی معلومه چی تو سرت می گذره؟

-هرچی کمتر بدونی بهتره چند روز مامانینا رو ببر شمال نمی خوام دم دست افرومن باشن

-توماژ

-کاری که می گم و بکن کارم که این جا تموم شد میام پیشتون همه می دونن که من مادرو خواهرمو دست کسی نمی سپرم که تنها برن یه شهر غریب پس کسی به بودنم شک نمی کنه

-ولی...

-ولی و اما و اگر نداره فردا صبح حرکت کنید

شب ماجرا رو برای مامانینا تعریف کردم که پونه برای فرار از درس و کتاب با کله قبول کرد و مامان با وجود نارضایتی چشم هاش حرفی نزد وارتین راهی خونشون شد تا هم ساکشو ببنده هم برای این سفر یهویی یه بهونه جور کنه حرفم که با روزان تموم شد گوشه رو خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم که تقه ای به در خورد

-بفرمایید

بهواژ اروم با لبخندی که همیشه به لب داشت جلو اومدو گفت: مزاحم که نیستم؟

خودمو بالا کشیدمو به تاج تخت تکیه دادمو گفتم: نه بیا بشین

لبه تخت نشست که گفتم: چیزی شده بهی؟

-نه یعنی تو باهامون نمیای؟

-نه یکم کار دارم تموم شه میام

-راستش ...

-چی شده؟ تو دانشگاه مشکلی پیش اومده؟

سربلند کردو گفت: نه نه مشکلی نیست فقط ...

-فقط چی دختر؟ حرفتو نصفه ول نکن من که قصد خوردنتو ندارم

خندیدو گفت: روزان...

همه تنم شد گوش و چشم هام زوم لب هاش شد

-واقعا نامزد ارتینه؟

-چطور مگه؟

-اخه نگاهاش به پونه ...

ای خدا لعنتت کنه ارتین ... نفس راحتی کشیدمو گفتم: این همه از خواب و خوراکت زدی که بیای
امار پسر مردمو دربیاری؟

لبی تر کردو گفتم: تو زندگی تو کسی هست؟

از سوال بی ربطش جا خوردم ولی قافیه رو نباختم یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: ارتین تموم شد
نوبت منه حالت خوبه بهواژ؟

کمی دست دست کردو گفتم: دلیم نمی خواد سایه هیچ دختری تو زندگیت باشه توماژ

نگاه مصممشو به چشمای گنگ و مبهوتم دوخت و گفتم: حس من به تو حس برادرانه نیست تو
هیچ وقت برادرم نبودى توماژ

اخمام تو هم رفت که گفتم: بهتره بری بخوابی دیر وقته

لب ورچید و با صورتی گلگون از اعتراف نصفه نیمه اش شب بخیری زیر لب گفت و رفت فقط
همین یکی رو بین این بلوشوی زندگیم کم داشتیم

صبح با سرو صدای پونه از خواب بیدار شدم طفلک ارتین تا لحظه اخر از نیش و کنایه های پونه
جون سالم به در نبرد اخه این بابالنگ درازم ادم شد که ارتین دل بهش داده یه دختر پونزده
ساله که به خاطر قد وقامتش چند سال زودتر از بقیه دخترا پای خواستگار به خونس باز شد
لبخندی رو لبم نشست از شیطنتای ریز و درشتش و تا دم در برای بدرقشون رفتم

سریع یه دوش گرفتمو لباس اسپرتی تنم کردم راهی خونه روژان شدم به محض این که ماشینو
جلوی در خونه پارک کردم گوشیم به صدا دراومد

-برو توماژ داداش حامدم اومده

-الو ... الو...

با حرص گوشه‌ای ار تینو که فعلا امانت دستم بود و رو صندلی پرت کردم و کلی بد و بی راه بار
مهمون ناخونده کردم و راه افتادم تا عصری تو خیابونا بودم که روژان تماس گرفت و گفت
وضعیت سفیده و برادرش برگشته شمال

لیوان شربتو روبروم گذاشت و گفت: خب یادم رفت دیشب بهت بگم واکن دیگه اخماتو
- برای چی اومده بود؟

- یه کار اداری تو تهران داشت یه سری هم به من زد و رفت

شربتو یه نفس سر کشیدم که گفت: البته کم مونده بود خانم سلیمی بندو به اب بده و اسباب ذبح
منو فراهم کنه

- چی؟

- دیروز که حامد اومد داشت از قد وبالا و اقامنشی جنابعالی تعریف می کرد که یه جویری سرو
تهشو هم اوردم که حامدو با برادر مژده همسایه بالای اشتباه گرفته و خلاصه کلی مجبور شدم
زبون بریزمو خودمو لوس کنم تا از خیرش بگذره و پی شو نگیره

نگاه کوتاهی بهم کردو گفت: فکر می کردم می ری شمال

- می رم یکم برنامه هام عقب افتاده

- من نباید بدونم داری چی کار می کنی؟

- هرچی کمتر بدونی بهتره

دلخور شد جنس نگاهش که گفتم: کم کم مادرتینا رو آماده کن از شمال که پیام میام خواستگاریت
هول و دستپاچه کمی تو جاش جابه جا شدو گفت: اخه هاله که هنوز...

- اونو بسپار به من، دیگه نمی تونم بیشتر از این صبرکنم روژان از این زندگی قسطی و
یواشکی خسته شدم من تو رو تمام کمال می خوام نه با ترس و لرز نه نصفه نیمه

رنگ به رنگ شد و گفت: حالا

-بسپارش به مناگه این منم که دنبال طاووس افتادم خودم می دونم چی جووری جور
هندوستانشو بکشم همه چیزو بسپار به من نمی زارم اب تو دلت تکون بخوره نمی زارم کسی از
گل نازک تر بهت بگه به من اعتماد کن روزان

لبخند شیرینی رو لبهاش نشست و گفت:بیشتر از چشمم بهت اعتماد دارم اقاهاه!!!

نگاهم رو ساعت چرخید تکونی به خودم دادمو اروم بازومو از زیر سرش بیرون کشیدم که
خواب الود غرغری کرد و بیشتر تو خودش جمع شد پتو رو روش مرتب کردم بوسه ای رو موهاش
نشوندمو به سختی از کنارش دل کندمو به سمت کمد لباسا رفتمو یه دست بلوز شلوار مشکی
برداشتمو بی معطلی حاضر شدمو از خونه زدم بیرون خیابونای خلوت شبای تهرون راه رو
برام کوتاه تر کرده بود یا من انقدر تو فکر و خیال بودم که تا به خودم اومدم روبروی شرکت
بزرگ سالاری بزرگ بودم ماشینو چند کوچه پایین تر پارک کردم بی صدا ساختمونو دور زدمو به
سختی بدون اینکه دیده بشم از جلوی نگهبانی رد شدم نفس حبس شدمو تو اسانسور بیرون
دادمو نگاهمو به شماره ها دوختم صدای زنی که طبقه سوم رو اعلام می کرد تو گوشم پیچید
و به محض باز شدن درها از اسانسور زدم بیرون نگاهی به دسته کلیدم کردم و بدون فوت
وقت در اتاق رو باز کردم پا به اتاق تمام شیشه ای افرومن که مشرف به دو طبقه دیگه بود
گذاشتم نگاهی به مانیتور دوربینا کردم تو دلم کلی رحمت به نگهبان خواب الود فرستادم
بالاخره هوش افرومنیم به کارم اومدو سریع اثار جرم رو از فیلم مانیتورا پاک کردم به سمت
تابلوی بزرگ گوشه اتاق رفتم یه تابلوی بزرگ از تصویر بزرگ ترین مجتمع تجاری که به
امپراطوری افرومن معروف بود درست رو دیوار روبرویی نصب شده بود اروم به سمتش رفتمو با
جابجایی مختصری تونستم در مخفی اتاق رو باز کنمقلبم دیوانه وار خودش رو به سینم می
کوبید باورم نمیشد تا رهایی خودمو مادرم تنها یه قدم دیگه مونده بود نگاهمو به گاوصندوق بابا
دوخته عرق سردی که رو پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم تمام رمزایی که به ذهنم می رسید
رو امتحان کردم ولی بی فایده بود مشت محکمی به بدنه آهنیش کوبیدم که صدای جیغ استخوانای
دستمو فریاد خودم دراومد ، پس رمز این لعنتی چیه؟ دوباره از تاریخ تولدا و هرچیزی که ممکن
بود برای افرومن مهم باشه شروع کردم که به این همه خوش خیالی خودم خندیدم واقعا فکر
کردم انقدر براش مهمیم که تاریخ تولدامونو گذاشته برای رمز گاوصندوقش

سر دردناکمو رو تن سرد گاو صندوق تکیه دادم خوب فکر کن نفس حبس شدمو بیرون دادمو و
بی دلیل دستم روی شماره ها رفت وعددهارو کنار هم چیدم شاید اگه من بودم با صدای تیک

در از جام پریدم ناباورانه به در باز شده صندوق نگاه کردم برای چند دقیقه مبهوت در اهنی شدم چرا باید هم چین چیزی رو بعنوان رمز انتخاب کرده باشه؟ چرا این عددها برایش مهم بوده؟ سرمو تکون دادمو فکرای بی سرو تهمو بیرون کردم و سریع رفتم سراغ مدارک.... با دیدن سفته های مامان قلبم فشرده شد تمام حرصمو سر در بازمونده گاو صندوق خالی کردم و به مرده و زندش بد و بیراه گفتم که هیچ درکی از خونه و خونواده نداشت اخه کدوم مردی از زنش سفته های میلیونی می گیره و می کنه پتکی تو سر بچه اش؟ اهل ریسک کردن نبودم سریع فندکمو دراوردم گرفتم زیر سفته های لعنتی و نظاره گر سوختن حکم رهایی منو مادرم موندم که با صدایی قلبم تو سینه فرو ریخت به پاهام جونی دادمو به عقب برگشتم تا سرو گوشه اب بدم که با اصابت جسم سنگینی دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد

-دیگه وقتشه تو هم دردی که من چشیدمو حس کنی !!!-

پاکمهر:

نگاهی به رستوران مجلی که محل قرارمون بود انداختم همه چیز خیلی لوکس و اشرافی به نظر می رسید پوزخندی رو لبم نشست که نگهبان جلو اومدو تعظیم کوتاهی کرد و گفت: می تونم کمکتون کنم؟

نگاهی به کت شلوار و کراوات نگهبان کردم لباس هایی که یه زمون اگه گیرم می اومد حتما خرج عروسی و مهمونی های انچنانی می کردم و کل شب چکش می کردم که یه وقت لکی روش نشینه نگاه سرد و بی تفاوتمو بهش دوختمو گفتم: با جناب سالاری قرار دارم؟

-بله خیلی خوش اومدین ایشون بالا منتظرتون هستن

با راهنمایی پله های مرمرین و مارپیچ رو بالا رفتم یه سالن شیک با یه دیزاین فوق العاده که ذره به ذره اش معرف خوبی برای میزبانم بود با رویی گشاده ازم استقبال کرد که چشم از میزهای سفید و طلایی که زیر نور لوستر نقره ای تالو زیبایی داشت گرفتمو دستشو فشردمو مقابلش نشستم

-این فرار شمارو بزارم به حساب حجب و حیاتون یا شم تجارتتون؟

-هنوزم دلیل قانع کننده ای برای ملاقتمون پیدا نکردم

لبخند گرمی به روم پاشید توماژ کهنسال روبروم و جاممو از نوشیدنی پر کردو گفت: اونم پیدا می شه؟

این مرد که با وجود تارهای سفید لابه لای موهایش هنوز جذاب به نظر میرسید آگه می دونست تنها پسرش تا پای مرگ رفته و الان گوشه بیمارستان رو تخت افتاده و هرشب از درد ناله می کنه و به خودش می پیچه باز می تونه همین طور اروم بشینه و لبخند بزنه و نوشیدنی تعارف کنه؟ اصلا براش مهمه؟ تو این سالها دنبال پسرش گشته؟

با یاد اوری فریادهای توماژ اخم صورتش وپوشوند آگه زن توماژ بهش خیانت کرده نقش این مرد چی بوده که پسرش رو به این روز انداخته که تو خواب و بیداری از کابوس هاش درامان نیست؟ حتی فکرش هم می تونست پشت هر مردی رو بلرزه در بیاره یعنی این مرد جذاب.....؟؟؟

-دوست ندارین؟

بی حرف جاممو برداشتمو لبی تر کردم که گفت: اول شام بخوریم یا.....؟

-برای شام وقت زیاده

-ولی شکم خالی فکر مردا رو مختل می کنه احتمالاً موقع خلقت مردا خدا سه چیز و به هم وصل کرده مغزمون شکمون و.....

از لبخندش و تصور ادامه جمله اش بی دلیل خجالت کشیدم و سربه زیر انداختم که تبدیل به سوژه خوبی برای خنده های سالاری بزرگ شدم

شام در سکوت سرو شد و تنها سالاری هرازگاهی سعی می کرد با حرف های بی ربط و پراکنده جو سنگین بینمونو بشکنه که سرسختانه تو موضعم موندم و گره ای از ابروهام باز نکردم

بعد شام برامون قهوه و کیک آوردن که گفتم: فکر کنم حالا بتونیم بریم سر اصل مطلب

نگاه نافذشو بهم دوخت طوری که حس می کردم برق نگاهش از تارو پودم عبور کردو به لایه های زیرین مغزم نفوذ کرد لبخندی زدو گفت: مهری.....

اخمام به آنی تو هم رفت که گفت: دختر قشنگیه ساده و نجیبه و....

با حرص حرفشو قطع کردم و گفتم: یادم نمیاد در مورد ایشون از شما نظری خواسته باشم جناب سالاری

چشماتش برقی زد و بدون ذره ای تغییر تو ظاهرش گفت: بهت حق می دم عاشقتش شده باشی خیلی تو دل بروئه اینو هم من می دونم هم شما جناب شایسته عطر گرمش ...

احساس می کردم نه تنها گردن و پیشونیم بلکه تمام تنم یکپارچه نبض شده بود با مشت رو میز کوبیدم و غریبدم: به نفعته دیگه ادامه ندی جناب سالاری بزرگ

جناب سالاری رو با لحنی سرشار از کنایه و تمسخر ادا کردم تا شاید آتش درونم خاموش بشه از کوچک کردن مردی که با بی پروایی خط قرمزها مو هدف گرفته بود از کجا فهمیده بود؟؟

با لبخند تکیشو به صدلیش داد و گفت: خال سبز رنگش رو کتف چپش از هر خالکوبی ای دلرباتره اصلا هرچیزی که برای دیگران نقصه برای این دختر

بی رحمانه حرفشو نیمه رها کرد که احساس کردم تمام خون تنم تو سرم جمع شد به سمتش خیز برداشتم که سایه های تنومندی از دور ظاهر شدن مثل کسانی که ساعت ها دوئیده بودن به نفس نفس افتاده بودم و سینم سریع بالا پایین می شد و مشت گره خوردم رو میز فرود اومد: فقط یه کلمه دیگه.....

-اروم باش مرد جوان مهتری شاید خیلی چیزایی که دخترای دیگه دارنو نداشته باشه ولی در عوض ...

ابرویی بالا انداخت و باز یه جمله نیمه تموم که تموم تنم رو به آتش کشید قبل از اینکه کار احمقانه ای ازم سر بزنه تمام حرصمو رو فنجونای قهوه خالی کردم از اون رستوران لعنتی زدم بیرون پامو رو پدال گاز فشردم و مشتتو به فرمون کوبیدم

-عوضی ... کثافت

از صدای فریادم گلوم به درد اومد ولی چرا خالی نمی شدم با یاد آوری کلمه به کلمه و نگاهش با اون برق عجیب شعله های درونم اسیر تندباد خشمم می شدن و با شعله هایی به مراتب سوزاننده تر تموم دل و جونم رو خاکستر می کردن ... بارها تصمیم گرفتم تا برم سراغ مهتری و با یادآوری چشمان معصوم و خجول مهتری برای لحظه ای پاهام سست می شد و کمی بعد باز آتش بود و آتش

به خودم که اوادم جلوی در بیمارستان بودم چطور امکان داشت پسری که تو یکی از اتاقای همین بیمارستان بستری بود از رگ و ریشه مردی مثل سالاری باشه چطور ممکنه خون این مرد تو رگ هاش باشه و در عوض به جای اون چشمای گستاخ و بی پروا نگاهی پاک و دلنشین داشته باشه؟ سالانه سالانه از پله ها بالا رفتم پاهام به اندازه کوه رو تنم سنگینی می کرد و به سختی دنبال خودم می کشیدمشون پشت در اتاقش که رسیدم نفسمو بیرون دادمو بی سروصدا رفتم تو و به چهره غرق خوابش خیره شدم به سمتش رفتمو رو لبه تختش نشستیم، نه تو نمی تونی پسر هم چین مردی باشی هرچند تمام جذابیتشو به ارث برده باشی هرچند سهمی از چشمای نافذش داشته باشی ... تو نمی تونی توماژ

از گرمای دستش رو پوست دستم چشم بستم که زمزمه کرد: اومدی پاکمهر؟
انگار با نخ و سوزنی محکم لب هامو به هم بسته بودن که این طوری مثل کرو لال ها به چشم های نیمه بازش خیره شده بودمو حرفی نمی زدم
-سر رفیقم چی اوامده که چشماش انقدر سرخ و خسته است؟

لبمو به دندون گرفتم که لبخند زد چقدر جنس لبخنداشون باهم فرق می کرد یه لبخند منو تا مرز جنون می برد و یکی آبی می شد رو آتش درونم
-پاکمهر؟

سرمو کنار سرش رو بالش گذاشتم و لب زدم: بزار کنارت بخوابم توماژ
خندید و گفت: مگه همین تو نبودی که می گفتم این جا پشت سرمون حرف درمیارن؟
بچه شده بودم دلم دستای برادرانشو می خواست برادری که نمی دونست پدرش چه کمری از من خم کرده و با دو سه تا جمله زندگیمو زیرو رو کرده

-کنارت برای برادرت جا داری؟

بی حرف کنار کشید و من نفس حبس شده از دردشو بخاطر همین جابه جایی کوچیک شنیدمو به خودم لعنت فرستادم که باز این مردو شریک دردهام کردم درست مثل تمام این پنج سال پنج سالی که بزرگ مهر نبود مادر نبود ولی توماژ بود بی حرف بی گلایهاروم کنارش دراز کشیدم و سرمو تو بالشش فرو کردم تا نبینه چطوری شکستم با ادرس های پدرش از تن کسی که قرار بود

محررم بشه هرچند خودش نمی خواست ،ولی قرار بود همسرم بشه هرچند علاقه ای بهم نداشت
..... خرد شدم از تصور خال سبز رنگی که ندیده بودم ولی افرومن....

بعض سنگینی تو گلوم جا خوش کرده بود بچه شده بودم دلم نوازش های گرم مادرم می
خواست چقدر امشب نبودش و حس می کردم چقدر حسرت دستاشو داشتم حسرت دامنشو که
سرمو بزارم روش که یادم بره دل به زنی دادم که حرفش تو دهن افرومه که به خودش جرات
داده جلوم بشینه و از ظرافت دختری بگه که خودمم نمی دونم از کی پا به دلم گذاشته من
پاکمهر سی و چهار ساله امشب بچه شده بودم و دلم هوای مادری رو کرده بود که اون در حسرت
دیدن فرزند فراریش چشم بست و من هر روز در حسرت دوباره دیدنش می سوختم

دست توماژ رو موهام نشست و یه نفس دیگه تو سینه حبس شد چقدر خوب بود که ازم نمی
پرسید که سوال پیچم نمی کرد که بی دلیل اغوش باز می کرد برام مثل تمام این پنج سال
تصویر دو گوی عسلی پشت پلک های دردناکم از حبس اشک های مردونم نقش بست و دلم بهم
پیچید چرا نمی خواد باهام ازدواج کنه؟ چرا دنبال یه راهه فراره ؟ افرومن

به خودم نهیب زدم که کنار گوشم زمزمه کرد: پس بالاخره از لونه اش بیرون اومد و خودی نشون
داد بالاخره دست گذاشت رو نقطه ضعف های حریفش...

دلم فرو ریخت از راه بلدی رفیقم به دل کوچیکم که امشب عجیب بهانه گیرو بی ظرفیت شده بود
.... پس فهمیده بود از چشمای سرخ و تن سردم رج به رج حرفای دلم رو خونده بود درست مثل
تمام این پنج سال!!!

پاشو مرد حسابی تا یه راست از این جا به بخش زایمان نبردنش

صدای خنده کوتاه و بدو بیراهی که توماژ نثار خروس بی محل می کرد خواب رو از چشمام ربود
تن خشک شدمو تکونی دادمو زیر لب فحشی نثار ارتین کردم که صدای خنده هردوشون بلند شد
-پاشو دیگه دل بکن از معشوقت شانسی آوردی من زودتر از پرستار رسیدم وگرنه

-دهنتو ببند ارتین

با تشر توماژ که توش خنده موج می زد ارتین پرصدا خندید که چشمای خمار از خوابمو بهش
دوختمو گفتم: این عجوزه این جا چی کار می کنه؟

توماژ-والله پسرخاله شماست

از روتخت پایین اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و توراہ ارتینو یه شستشو اساسی دادم... نگاهی به اینه دستشویی انداختم و از دیدن چشمای سرخ و بی حالتتم جاخوردم ابی به سرو صورتتم زدم و رفتم بیرون که ارتین با شیطنت به پرستاری که برای چک اپ توماژ اومده بود اشاره ای کرد و ابرویی بالا انداخت که چشم ابرویی برایش اومدمو خودمو رو صندلی کنار تخت انداختم زیاد طول نکشید که پرستار رفت و توماژ گفت: خدا لعنتت کنه ارتین ببین اول صبحی چه بساطی راه انداختی

ارتین به سختی جلوی خندشو گرفت و گفت: والله بساطو که شما راه انداخته بودین اونم صبح نه دیشب... هی هی من ساده رو بگو که دلیم پیش شما عذب اقلی ها بود نگو اقایون....

توماژ- کوفت

ارتین- گفته باشم تا گواهی سلامت بگیرین عمرا بهتون دختر بدم

این بار منم به خنده افتادم و گفتم: حالا کی از تو دختر خواست

توماژ- ای ای ای دارین درمورد خواهرزاده من حرف می زینا

ارتین پیروزمندانه نگاهی بهم کرد و گفت: حالا اگه جرات داری دوباره تکرار کن این توماژ و این جوری نبین سابقه داشته بدون دست و پا هم به دیگران حمله کرده

از یخچال برای خودم ایمیوه برداشتم و گفتم: حالا چی شده اول صبحی اومدی این جا سرما خراب شدی؟

ارتین لبخند شل و ولی تحویلمون داد و گفت: به دلیم افتاده بود که این جا خبریه اومده بودم میچ گیری

ابروهای توماژ تو هم گره خورد و لبخند از لباش رفت مطمئن بودم یه چیزی این وسط درست نبود چیزی که تو نگاه ارتین بود و توماژ نگفته فهمیده بود بلند شدمو رو به توماژ گفتم: من می رم خونه یه دوش بگیرم بوی بیمارستان گرفتم بعدشم می رم شرکت، شب می بینمت

لبخندی زد و گفت: نیازی نیست استراحت کن تو این مدت خیلی اذیت شدی

پالتومو برداشتمو گفتم: تازه زخمای دهنتم خوب شده مراقبش باش

خندید که از ارتین خداحافظی کردم از بیمارستان زدم بیرون وقتی به خونه رسیدم یه راست رفتم حموم تا شاید کم بشه از سنگینی باری که رو شونه هام بود حوله رو دورخودم پیچیدمو خودمو رو تخت پرت کردم و پیشونی دردناکمو با کف دست فشردم تا شاید از دردی که به جونم افتاده بود خلاص شم هنوزم از یادآوری حرفای افرومن و تصور چهره مهری دلم زیرو رو می شد شاید یه دستی زده ،توماژ گفته بود که افرومن مرد باسیاستیه گفته بود خوب بلده با نقطه ضعف هات بازیشو جلو بیره ولی دیروز حرفی از شراکت نبود حتی اشاره ای به پروژ و فراهانی نکرد فقط مهری دوباره و دوباره خاطراتمو از اولین مهمونی مرور کردم نگاه معذب مهری و رنگ پریده اش هنگام ورود سالاری و پناه بردن به دائیش چیزی نبود که از یادم بره اون موقع هیچ درکی از رفتارش نداشتم برام مهم نبود اون موقع مهری فقط یه طعمه بود یه طعمه برای رسیدن به فراهانی ولی حالا چی؟ کی طعمه بود؟ من؟ مهری یا فراهانی؟ نگاه گذرای سالاری به مهری و نگرانی بیشتر این دختر خجالتی ... چرا به نظرم همه چیز عادی می اومد؟ اصرار مهری برای فرار و رفتن از ایران به سالاری ربط داشت؟ روچی می خواست سرپوش بزاره؟ فراهانی با خبر بود؟ برای همین کینه سالاری رو به دل داشت؟ برای همین پاسپورت مهری رو گرفته بود؟ سرم از شدت درد درحال انفجار بود که قرصی از عسلی برداشتمو بی اب فرو دادم که درد گلوم هم به کلکسیون دردهام اضافه شد با صدای تلفن فحشی زیر لب دادم و غلتی زدم که خیلی زود رفت رو پیغامگیر و

-باید باهم حرف بزیم آقای شایسته

صدای ظریف و دخترنش دیگه دلمو بی قرار نکرد فقط آتش خشممو شعله ورتر کرد باید جوابشو می دادم؟ باید می فهمید که سالاری و دیدم و اون

-الو می دونم که خونه اید خودم دیدم که وارد اپارتمان شدین

سریع تو جام نیم خیز شدم تعقیبم می کرد؟؟؟ به سمت تلفن هجوم بردمو قبل از اینکه قطع کنه توپیدم: به چه حقی تعقیبم می کنی؟

سکوتش حالمو بدتر کرد که صدام بالاتر رفت و گفتم:همین حالا از این جا می ری و پشتتم نگاه نمی کنی

-باید باهم حرف بزیم لطفا

اینو مطمئن بودم که اگه پاش اینجا برسه دیگه کنترلی رو رفتارم ندارم و معلوم نیست چی پیش
بیاد نفس سنگینمو بیرون دادمو گفتم: برو همون کافی شاپ همیشگی منم میام اونجا

-منتظرم

بی حرف گوشی رو قطع کردم لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون هوای گرم و مطبوع کافی
شاپ پوستمو مور مور کرد نگاهم روش قفل شدو چیززی درونم تکون خورد من هنوز هم این
دختر رو می خواستم

-سلام

سری تکون دادم که برای هردومون سفارش داد وگفت: خوبین؟

-تو تعقیبایی که کردی نفهمیدی خوبم یا نه؟

-من شمارو تعقیب نکردم خیلی اتفاقی دیدمتون خب شما جواب تلفنهامو نمی دادین من نباید
بفهمم چرا؟ مردی که توی دفترش باهام به توافق رسیده بود حالا چند روزه خبری ازش نیست
نباید می فهمیدم دلیلش چیه؟؟

کمی مکث کردو گفت: دائییم داره شک می کنه

حرف هایی رو که تا پشت لبم اومده بود پس زدمو گفتم: درگیر کارام بودم برای بهترین دوستم
اتفاق بدی افتاده

-متاسفم

-نباشین حالش خوبه از منو شما خیلی بهتره

لب گزید از طعنه کلامم و گفت: اقای شایسته....

-پاکمهر....

گنگ نگاهم کرد که گفتم: ادم شوهرشو به اسم کوچیک صداس می کنه هر چند صوری باشه و قرار
باشه نقش مترسک رو برات بازی کنه

سرخ شدوسربه زیر انداخت یعنی باید حرف های افرومنو باور می کردم وقتی داشت از خصوصی ترین حریم های این دختر خجالتی حرف می زد؟ باید نگرانی های مهری رو تو روز مهمونی رو به حضور سالاری ربط می دادم؟

-آخر هفته میام برای قرارمدارای عقد

با صورتی گلگون و چشمانی نگران به چشمام خیره شد که گفتم: نه حق طلاق بهت می دم نه مترسک بازیت می شم

خودمو جلو کشیدمو گفتم: من شوهرتم و تا وقتی که بخوام تو بامن می مونی چه این جا چه اون سر دنیا حضور من تو زندگیت نه صوریه نه بازی ،اسمت که اومد تو شناسنامم من می شم همه کارت مهری زندگی برای من بازی نیست

اشک تو چشم هاش حلقه زدو گفت:قرارمون این نبود

نباید گریه می کرد نباید صدایش می لرزید نباید انقدر رو این قرار مسخره پافشاری می کرد تا به سیاهی دلم انقدر دامن نزنه نباید با اشک هاش رو حرف های افرومنو حدسای خودم مهر تایید می زد باید از خودش دفاع می کرد مثل همون دختر جسوری که گاهی روبروم قد علم می کرد

-من پل رسیدن تو به معشوقت نمی شم مهری

قطره اشکی از چشم هاش سرازیر شدو گفت: کسی تو زندگی من نیست

-پس با من ازدواج کن بی هیچ شرطی بدون هیچ قول و قرار

-نمی تونم

کیفشو چنگ زدو بلند شدو گفت: من نمی تونم با شما ازدواج کنم نه شما نه هیچ کس دیگه ای من فقط می خوام برم همین

قبل از اینکه بره گفتم: من با دائیت صحبت کردم و قرار اخر هفته رو گذاشتم

تعجب بود جنس نگاهش با یه دنیا دلخوری اشک هاش راه خودشونو پیدا کرده بودن که این طور بی امان رو گونش سرازیر بودن: خودمو می کشم ولی پامو به حجله ای که تو دومادش باشی نمی زارم!!!!

کمند:

با صدای در اهنی اتاق نگاه از درو دیوار سیاه و دود گرفته ملاقات گرفتمو وبه مردی دوختم که دستاش در بند بود و با قدم های مطمئن به سمتم می اومد روی صندلی روبروم نشست و نگاه جستجوگرشو بهم دوخت که اخمام توهم رفت: پیغام فرستاده بودی که می خوام منو ببینی

پوزخندی زدو گفت: وکیل کم سن و سالی به نظر میای؟

کیفمو چنگ زدمو گفتم: انگار حرفی برای گفتن نداری

نیم خیز شدم که گفت: قبول می کنم

مشکوک نگاهش کردم که با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت: منکه مرگم حتمیه چرا این فرصتو بهت ندم که بعد از کلی سروکله زدن با استادان گذروندن تئوری درسا حالا یه واحد عملی پاس کنی

-من..

-صبرکن خانم کوچولو

از لحنش خوشم نیومد که گره ابرو هام محکم تر شد

-برام مهم نیست این دوستی که بعد از چندسال مثل یه فرشته مهربون ظاهر شده کیه و برای چی داره به قول تو رفاقت خرج می کنه حتی برام مهم نیست که زنده از این زندان بیرون میام یا نه ولی ...

با چشماش انالیزم کردو گفت: ولی می خوام آخرین شانسمو با یه جوجه وکیل امتحان کنم بالاخره از هیچی بهتره از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه...

به صورت برافروخته و خشمگینم خندید و گفت: حتما این رفیق ما فکر مخارجشم کرده دیگه شایدم ...

دوباره با نگاهش براندازم کرد که حس بدی بهم دست داد، از توهینا و نگاه های منظور دارش یه گوله آتش شده بودم که خونسرد به صندلیش تکیه داد و گفت: برگه رو باخودت آوردی؟

چشمکی زد خیلی دلم می خواست صندلیمو تو سرش بکوبم و خال خال موهاشو بکنم تا این لبخند مسخره از لبش بره ولی چرا توماژ باید برای همچین ادم کثیفی دنبال راه نجات باشه، با نفرت برگه رو از کیفم بیرون کشیدم و عملاً مقابلش پرت کردم که با صدا خندیدو درحالی که امضا می کرد گفت: چه وکیل خشنی نکشیمون

دوباره چشمکی زد که برگه رو چنگ زدمو بی حرف از زندان زدم بیرون و مستقیم رفتم بیمارستان تا تمام دق ودلی حرفا و نگاه های کیوان سر رفیق شفیقش دریابم که با دیدن مادرش لب گزیدم و زیر لب سلامی دادم، اروم به سمتم اومد و به گرمی به اغوشم کشیدو گفت: سلام دختر گلم بیا بشین

از خجالت صدبار رنگ دادمو گرفتم ولی نمی تونم منکر این بشم که ارامش این زن مثل آبی بود رو آتش خشمم خوش به حال توماژ به خاطر داشتن مادر دلسوزی مثل روشنگ جون دلم گرفت من سهم کمی از خونوادم داشتم از خنده های پدر و اغوش مادرم لبخندی به محبتش زدمو رو صندلی کنار تخت نشستم

-خیلی خوش اومدی دخترم توماژم خیلی چشم انتظارت بود فکر می کرد باهاش قهر کردی

توماژ لبخندی زدو زیر لب با لحن با مزه ای زمزمه کرد: اخ اخ اخ

چشم غره ای بهش رفتم و رو به روشنگ جون کردمو گفت: یکم کار داشتیم شرمنده که نتونستم پیام

-این حرفو نزن به توماژ حسودیم می شه به خاطر داشتن دوستای خوبی مثل تو و پاکمهر خان

توماژ- بله دیگه یکی از یکی بهتر

کنایشو خوب می فهمیدم چشمامو براش درشت کردم که پر صدا خندید و ناخواسته لبخندی رو لبم نشوند

روشنگ جون نگاه پرمحبتشو بهم دوخت و گفت: دخترم از خودت پذیرایی کن منم برم یه زنگ به این آتش پاره بزنی که مطمئنم تا الان خون اون طفلک معصومو کرده تو شیشه

توماژ-اون طفلک معصوم خودش خربزه خورده خودشم باید پای لرزش بشینه، اصلاً حقشه، نوش جونش تا اون باشه از نبود من سو استفاده نکنه

روشنک جون لب گزیدو چشم غره ای بهش رفت و گفت: این چه طرز حرف زدنه هم چین می گی
انگار این ورپریده رو بزور شوهرش دادم یا ارتین دزدیدتش والله پسر خوبییه هرکی بود تا حالا
صدبار پستی فرستاده بود

توماژ- غلط کرده جفت پاهاشو قلم می کنم نازک تر از گل به خواهرم بگه
-حقا که برادر همون خواهری

بعد رو به من کردو گفت: من دیگه برم شما که هستین خیالم راحتیه

-لطف دارین خانم سالاری

اخماش توهم رفت و گفت: روشنک صدام کن

گنگ به اخمای توماژ و مادرش نگاه کردم و گفتم: چشم روشنک جون

لبخندی زد و رفت

-دست پیش گرفتی؟

توماژ به خودش اومدو گفت: چی؟

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: امیدوارم برای سلاخی نیومده باشی که هنوز بخیه هام جوش
نخوردن

پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت یخچال اتاقش رفتم و گفتم: اونم به وقتش

خندید و "خدا به خیر بگذرونه" ای گفت که چشمام با دیدن کمپوت اناناس و البالو برق زد و بی
معطلی برشون داشتم

تکه ای اناناس تو دهنم گذاشتم و گفتم: این جوری نگام نکن از یه تیکشم نمی گذرم پس کمتر
ژست گربه شرکو برام بگیر

-نوش جونت من که حرفی نزدم خانمی

از خانمی ای که گفت به کل اشتهامو از دست دادم، خانمیش بودم؟ خانمش چی؟ می شدم؟
بعضمو با تیکه بزرگی از کمپوت قورت دادم که گفت: چی شده کمند؟

-رفتم زندان

نگاهش رو چشمام نشست که گفتم: قبول کرد و کیلش بشم

لبخند کمرنگی رو لبش نشست که گفتم: چرا می خوای هم چین ادم کثیفیو آزاد کنی؟

با همون لبخند نگاهم کرد که گفتم: عیب نداره نگو خودم می فهمم اون وقت من می دونم تو

یه ساعتی بی نتیجه باهاش کلنجار رفتم ولی قفل زبونش باز نشد که نشد اخرشم کلافه و با تویی

پر از اتاقش زدم بیرون.... ماشینو از تو پارک دراوردم که گوشیم زنگ خورد

-جونم عموجون

صدای دلخور عمو تو گوشم پیچید: کجایی تو کمند؟ مگه بهت نگفتم امروز مهمون داریم مگه قرار

نشد خونه بمونی انقدر حرفم برات بی ارزشه؟

-این حرفا چیه عمو جون تو راهم دارم میام ولی من هنوزم نمی دونم چه اصراریه که حتما منم

باشم اونام مهمونای شما

-یه بار به حرفم گوش کن قول می دم ضرر نکنی

-چشم عمو جونم الان میام

نگاهی به لباسای پیشنهادی زن عمو که برام کنار گذاشته بود کردم..... یه تونیک بنفش خوشرنگ

با شلوار لی یخی ، خودمو تو اینه برانداز کردم یه ارایش ملیح با موهایی که محکم پشت سرم

بسته بودم و باعث کشیدگی چشمام شده بود با صدای زنگ در سریع شالی از کمدم برداشتمو

سر کردم کنار عمو و زن عمو به پیشواز مهمانای ناخونده رفتم.... آقای سلطانی از دوستای قدیمی

عمو بود که خیلی زود همسرشو به خاطر سرطان از دست داد و دیگه بعد اون حاضر نشد با کسی

ازدواج کنه و خودش به تنهایی بچه هاشو بزرگ کرد..... یه پسر حدودا سی ساله که وکیل قابلی

شده بود و انگیزه خوبی به عموی من داده بود تا از من هم چیزی مثل پرهام بسازه..... پانید دختر

کوچک جناب سلطانی دانشجوی سال اخر معماری بود که تو نظر اول سادگی و محبت این دختر

عجیب به دل ادم می نشست

با همه سلام علیکی کردم و دسته گلی که پرهام به ستمم گرفت و با نگاه مبهوت و ماتم گرفتم

این جا چه خبر بود؟؟؟

به کمک زن عمو رفتم تا هم تو پذیرایی کمکش کنم هم تا کار به جاهای باریک نکشیده از زیر زبونش حرفی بکشم که با کمال خونسردی سینی چای رو دستم دادو خودش با ظرف شیرینی از اشپزخونه بیرون رفت زیر نگاه های بقیه سریع پذیرایی کردم کنار عمو نشستم احساس می کنم جنس نگاه های آقای سلطانی و لبخند های پانید تغییر کرده عمو مجلسو دستش گرفت و خیلی زود بحث به مسائل کاری کشیده شد که نگاه کنجکاووم رو پرهام نشست لبخندی تحویلیم داد که گر گرفتمو نگاه دزدیدم

-خب کوروش جان بهتره بریم سر اصل مطلب

گوشام تیز شدو نگاهم رو لبهای خندون پرهام موند

-خواهش می کنم مهدی جان

-همون طور که می دونین من همسرمو خیلی زود از دست دادم می دونم نتونستم جای خالیشو برای بچه هام پر کنم ولی تمام تلاشمو کردم تا کمبودی نباشه تا یه وقت غم به دلشون نیاد لبخند از چهرشون نره پسرم زیر دست خودت بزرگ شده لحظه به لحظه قد کشیدنشو دیدی

مکت معناداری کردو نگاه مهربونشو بهم دوخت و رو به عمو ادامه داد: دل به دل دخترت داده

فشارم سقوط ازاد کرد که دستای سردمو تو هم قلاب کردم و سر به زیر انداختم

-اگه اجازه بدین با هم حرفاشونو بزنین اگه ایشالله به توافق رسیدن و شما ما رو قابل دونستین دهنمونو شیرین کنیم

چند دقیقه ای به تعارفات معمول گذشت که هیچی ازش نفهمیدم لحظه ای نگاه جذاب و خواستنی

توماژ دست از سرم بر نمی داشت تمام هستییم رو تخت بیمارستان بود و من این جا و نزدیک

ترین ادمای زندگییم داشتن درمورد ایندم با پسری غیر توماژ حرف می زدن با صدای عمو به

خودم اومدم لبخندی به روم زدو گفت: کمند جان با پرهام جون برین اتاقت حرفاتونو بزنین

لبخند لرزونی زدمو با پاهایی سست از مبل دل کندمو بی توجه به همراهی پرهام راه اتاقمو در

پیش گرفتم انگار همین سایه نصف نیمه اش هم برام سنگین بود که این جوری نفسمو به شماره

انداخته بود درو باز کردم و سریع رو لبه تختم نشستم پرهام مثل همیشه با متانت وارد شد و

رو مبل تک نفره اتاقم نشست و گفت: هنوزم تغییر نکرده

نگاهی به عکسم رو دیوار کردو گفت: ولی تو خیلی عوض شدی

دل بهم پیچید که گفت: ولی برای من همون کمندی که هم بازی بچگی هام بود با همون چشمای تيله ای و خنده های از ته دلش همونقدر پاک همونقدر معصوم و خواستنی

برای این مرد پاک و معصوم بودم وقتی همین الان هم به فکر مرد دیگه ای بودم؟ مردی که منو دوست نداشت منونمی دید و حرف نگاهمو نمی فهمید مردی که سهم من از دنیاش لبخندهای خواستنی و نگاه گرمش بود و بس خانمیش بودم و گاهی دوستش ولی کمندش نبودم خانمش نبودم

قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کوبید و بغض سنگینی تو گلوم جا خوش کرده بود نمی دونم بغضم از حرفای پرهام بود که همیشه ارزو داشتیم از زبون کس دیگه ای بشنوم یا از دلی که با وجود همه پس زده شدنا بازم در گرو مرد دیگه ای بود یا توماژی که هیچ وقت به چشمش نیومدم هیچ وقت منو مثل یه زن ندید زنی که می تونه احساس داشته باشه می تونه راه به خونه دلش باز کنه من فقط براش خانمی بودم همین

-همین دختر کوچولو یه روز تو عالم کودکیش ازم خواست پلیس بشم تا ازش حمایت کنم ازم خواست مثل فیلما وکیل بشم تا از حقش دفاع کنم پلیس نشدم ولی دست از حمایتش برنداشتم وکیل شدم تا حقی ازش پایمال نشه تا بتونم بیشتر از پیش مراقبش باشم کمند این چند سال که رفتی برای من مثل چند قرن گذشت ولی با یادت با خاطراتت سر کردم تا بیای و ببینی که شدم همونی که می خواستی

استخون دستام به صدا دراومد از فشار زیادی که روشن بود نه این فشار رو دلتم بود و این صدا نه از استخونام بلکه از دل دردمندم بود چرا توماژ؟؟؟

-من دوستت دارم کمند هرکاری می کنم که خوشبخت باشی شاد باشی که دل خوشی من تو خنده های تو خلاصه می شه

صدامو از اعماق وجودم بیرون کشیدمو گفتم: من ... پرهام من....

-می دونم شوکه شدی گرچه فکر می کردم خبر داری ولی خب اینم قشنگیای خودشو داره نمی خوام تحت فشار بزارم که همین الان جوابمو بدی فکراتو بکن منتظر می مونم

بی حرف دیگه ای بلند شد که مثل ربات پشت سرش از اتاق زدم بیرون بدون اینکه کلمه ای حرف زده باشم فقط شنیده بودم کلی حرف های ممنوعه شنیده بودم، نفهمیدم کی خداحافظی کردند

رفتن و کی من به اتاقم پناه بردم صدا زدای عمو و زن عمو رو بی جواب گذاشتمو چراغ اتاقمو خاموش کردم تا با فکر این که خوابیدم رهام کنن رو تخت تو خودم مچاله شدم که بغضم ترکیب گوشام حرفای خوبی نشنیده بود اونم از صدایی که دلمو نلرزونده بود ... چرا لرزونده بود دل کوچیکم از ترس لرزیده بود از ترس نبود همدمش از سنگدلی مرادش ... نمی دونم چقدر گذشت چقدر اشک ریختم چقدر اسمشو به زبون اوردمو لرزیدم چقدر با یادآوری نگاهش به خودم پیچیدم نمی دونم کی گریه شد هق هق ، شد ناله

با پیچیدن صدایش تو گوشم بغضم سرباز کرد کی بهش زنگ زدم؟ اصلا مگه گوشیش همراهش بود؟

-الو کمند چرا جواب نمی دی؟

سکوت و دوباره اشک

-داری گریه می کنی خانمی؟

دلَم شکست غرورم شکست و بغضم دوباره و دوباره شکست

-چرا جواب اس ام اسامو نمی دی؟ نمی خوامی بگی چی شده؟

پس او زنگ زده بود، چرا؟ منکه همین امروز دیده بودمش حتما بازم یه پرونده بی سروته دیگه بازم یه موکل دیگه

-دلَم شور می زنه کمند تو رو خدا حرف بزن

دلش شور منو می زد؟ یعنی صدای هق هقمو شنیده بود؟

-چ چ چرا دوستم نداری؟

-کی گفته من دوستت ندارم دختر خوب، باز این پاکمهر شیطنت کرده و سربه سرت گذاشته؟

با خنده ادامه داد: مگه می شه موش کوچولومو دوست نداشته باشم

لبخند کمرنگی رو لبم نشست که گفت: نمی خوامی بگی چی شده؟

-امشب امشب برام خواستگار اومده بود

این بار سکوت او بود که فاصلمونو پر کرد سکوتی پر از حرف ناراحت شد؟ یعنی دوستم داره؟
نورامیدی تو دلم روشن شد که گفت: فکرشو نکن بعدا باهم حرف می زنیم بهتره بخوابی خانمی
می خواست باهام حرف بزنه؟ می خواست منصرفم کنه از جواب مثبت احتمالی؟

-شبت بخیر !!!

توماژ:

نگاهم روی پاکمهری که مثل همیشه پشت پنجره ایستاده بود چرخید

-با دکتر صحبت کردی؟

-فعلا این جا مهمونی

-من هزارتا کار دارم پاکمهر

به سمتم برگشتو تکیشو به لبه پنجره دادو گفت: یکی از اون هزارتا رو بگو من خودم نوکرتم برات
حلش می کنم

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: اوضاع بهم ریخته توماژ دیگه بیشتر از این نمی تونم لفت بدم
باید با یکی از این دو نفر وارد معامله بشم کم کم داره سروصدا ها درمیاد کاری که قرار بود یه
ماهه تموم شه الان دوماهه عقب افتاده

-خب چرا دست دست می کنی؟

لب گزید و سر به زیر انداخت و با پاش رو زمین ضرب گرفت

-به مهری مربوطه؟

زیرلب گفت: خانم

خندم گرفت که کلافه پوفی کشید و گفت: من هنوزم نمی فهمم چه نیازی به حضور فراهانی
هست؟ ما از اول می تونستیم با سالاری وارد مذاکره بشیم و بعد حسابی دستشو بزاریم تو پوست
گردو اونوقت اون می موند با یه غرامت میلیاردی و کلی غرض و قوله ... مگه همینو نمی خواستی؟
مگه نمی خواستی زمینش بزنی؟

-افرومن زرنگ تر از این حرفاست که گول تئاتر مارو بخوره

بههم خیره موند که گفتم: با فراهانی قرارداد ببند

ابروهاش بالا رفت که گفتم: دیگه وقتشه داریم زمان از دست می دیم و این اصلا به نفع ما نیست

-ولی این جواری اونی که زمین می خوره فراهانیه نه سالاری

لبخندی رو لبم نشست که به سمتم اومد و گفت: تو فکرت چی می گذره توماژ؟ این لبخند تو پای چی بزارم؟

-پای یه برد دلچسب

-برد تو تو زمین خوردن فراهانیه؟ فکر نمی کنی با این کار نه تنها به افرومن اسیبی نمی رسه بلکه یه حریف قدر رو از سر راهش برمی داری؟

-افرومن تن به این بازی نمی ده که اگه می خواست زودتر از اینا خودشو بهت نشون می داد

-ضربه به سرت خورده عقلت پریده؟ اونی که داشت خودشو می کشت با من قرار ملاقات جور کنه پدر جنابعالی بود نه فراهانی که خودم کشتم تا منو ببینه

-افرومن اگه می خواست تا الان باهاش قرارداد بسته بودی داره باهات بازی می کنه مثل یه گربه که قبل از خوردن طعمش بازیش می ده

اخماش تو هم رفت : تو از اول می دونستی ؟

به چشمهایی که کم کم رگه های قرمزش عیان می شد خیره شدمو گفتم: من برای زمین زدن افرومن نیاز به این پروژه ندارم

با لحن مشکوکی پرسید: فراهانی؟

سکوتمو که دید با بهت خیرم شدو گفتم: چرا؟

-با مهدوی صحبت کردم می گفت کارا داره خوب پیش می ره

اخم های درهم پاکمهر از تغییر مسیر بحثمون بود ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم: بروخونه یکم استراحت کن فردا هم بیا این جا با دکتر صحبت کن منو ببرخونه

-امردیگه؟

چشمکی زدمو گفتم: می تونی بوس خداحافظی هم بدی

-یه بوس خداحافظی ای نشونت بدم تا دیگه این جوری منو سرکار نزاری

قدمی به سمتم برداشت که گفتم: پاکمهر.... جدی نگیری؟

یه ابروشو بالا داد وگفت: مشکلت با فراهانی چیه؟

پتو رو سرم کشیدمو گفتم: رفتی چراغم خاموش کن

بی هوا پتو از روم کنار رفت و سایه سنگین پاکمهر روم افتاد

-محض رضای خدا ادم باش توماژ

-باهاش قرداد ببند همین بقیشو بسپار به من

-کی می خوای بهم اعتماد کنی؟

-نگفتن من از بی اعتمادی نیست

کمی مکث کردم لب زدم : بزار برات همین توماژی که شناختی بمونم

گنگ نگاهم کرد و گفت: تو

-هیچی نگو پاکمهر الان وقتش نیست فقط باهاش قرداد ببند با یه غرامت سنگین !!!

صبح پاکمهر بی حرف بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه کارهای ترخیصمو انجام داد و با یه زنگ جریانو برای ارتین تعریف کرد که به انی زنگ زد بهمو هرچی ناسزا بلد بود نثار روح و روان خودمو امواتم کرد و وقتی دید زیر بار رفتن به خونه اونا نمی رم بی حرف گوشه رو قطع کرد ...به کمک پاکمهر سوار ماشین شدم هنوز یه دست و یه پام تو گچ بود و باید دوهفته دیگه صبر می کردم کبودی ها رو به بهبود بود و دردسینم کمتر شده بود سکوت سنگین ماشین از دلخوری پاکمهر خبر می داد شاید هردو به این سکوت نیاز داشتیم وقتی رسیدیم عصامو برداشت و زیر بغلمو گرفت باهم سوار اسانسور شدیم درو باز کردو منو رو اولین مبل نشوند و خودش رفت تو اتاقشو درو بست نگاهم رو پنجره چرخید چند روز بود ندیده بودمش نمی تونم منکر محبتی بشم که از نفس تو دلم افتاده بود از بابت شرکت خیالم راحت بود که درنبودم اب از اب تکون نمی خوره درست مثل این چندسال ولی دلم می خواست زودتر از شر این گچای لعنتی خلاص شم

برگردم سرکارم نگاهم رو در بسته اتاقش موند می دونستم روزای خوبی رو پشت سر نمی زاره
چشماش درمونده شده بود پاکمهر عاشق شده بود پسری که تا این سن پایبند هیچ دختری نشده
بود حالا دل داده بود ولی یه چیزی این وسط درست نبود این حال و روز یه عاشق نیست این
چشما این غم تو نگاهش مال یه دل داده شاد و سر حال نبود عصامو با یه دست چنگ زدمو به
سختی بلند شدم و تن خستمو دنبال خودم کشوندم تا به اتاقش برسم به نفس نفس افتاده بودم
عرق رو پیشونیمو پاک کردم تکیمو به چهارچوب در دادمو به سختی درو باز کردم روتخت دراز
کشیده بود و ساعدشو رو چشم هاش گذاشته بود با صدای تلق تولوق در نیم خیز شد و با غیظ
گفت: معلومه داری چی کار می کنی؟

به کمکم اومد و هردو رو لبه تخت نشستیم نفس راحتی کشیدم و دستی به سینه دردناکم کشیدم
-می داشتی دوساعت بگذره بعد شروع می کردی

-تو که توقع نداشتی تا فردا رو همون مبل بشینم شاید تو دست از قهر برداری و گوشه چشمی به
من نشون بدی

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم: مگه برای اخر هفته قرار بله برون نداشتی پس این قیافه
میرغضبت مال چیه؟

چشمه‌هاش رنگ غم گرفت و زیر لب گفت: منو نمی خواد می گه خودمو می کشم ولی پا به حجله
ای...

سرشو تو دست هاش گرفت و گفت: من دوستش دارم ولی نمی خوام خودمو بهش تحمیل کنم از
یه طرف هم نمی تونم ازش بگذرم نمی گه ولی حواسم بهش هست که مزاحمتاش بیشتر شده و
مجبور شده بچپه تو اون چهاردیواری

-بزار یکم بگذره بهش وقت بده من مطمئنم اگه تورو بشناسه ...

حرفمو قطع کردو کمی عقب رفتو دست هاشو تکیه گاه خودش کردو گفت: تو نمی دونی تو دل من
چه خبره از یه طرف حرفای افرومن از یه طرف پافشاری این دختره برای فرار از ایران اونم بدون
من، دیگه نمی دونم باید چی کار کنم

-چقدر به حرفای افرومن مطمئنی؟

-نمی دونم هیچی نمی دونم یه حسی بهم می گه می خواد منو بدبین کنه ولی اخه چه نفعی می بره

-افرومن خوب بلده با طعمه اش بازی کنه راه و رسمشم خوب بلده شاید خیلی حرفاش درست نباشن و فقط خواسته امتحانت کنه که تو هم خیلی خوب موضعتو مشخص کردی شایدم

به سمتم برگشت و گفت: شاید چی؟

-تا مطمئن نشدی رو حرفاش حساب باز نکن پاکمهر

-ولی مهری....

-بهش زمان بده اینو بدون هیچ زنی رو همیشه به زور نگه داری زور مردونت تا یه جا جواب می ده نزار به جایی برسه که تهدید ابکیشو عملی کنه بزار خود واقعیتو بشناسه

-اگه....

-اگه بازم خواست بره بزار بره می دونم سخته ولی یه وقتایی رفتن بعضی ها بهتر از موندشونه می دونم دوستش داری ولی یه زن همون طور که می تونه زندگیتو دلتو خونتو گرم کنه می تونه یه یخبندون برات بسازه می تونه شیرین ترین لحظه های زندگیتو زهرمارت کنه

لبخند کمرنگی رو لبش نشست و گفت: هیچ کس ندونه انگار سه تا ازدواج موفق داشتی

خندم گرفت که گفت: ولی این حرفا چیزی از دلخوری من به تو کم نمی کنه یادم نمی ره که بهم اطمینان نکردی

-من اشتباهی وارد بازی فراهانی و افرومن شدم و تاوانی دادم که حق من نبود من تاوان گناه پدرم رو دادم پدری که هیچ وقت نفهمید من چوب کارای اونو خوردم به خاطر اون همه چیزمو از دست دادم خب شاید زیادی رو مهر پدری افرومن حساب می کردن که منو هدف گرفتن برای سرد کردن اتش دلشون نمی دونم ولی من بیشتر از سهمم تاوان دادم به خاطرش زندگیم رفت جوونیم رفت عشقم

حالا وقتشه هرکس سهم خودشو ازاون اتفاق بده !!!

با صدای زنگ خونه به سختی چشم باز کردم

-پاکمهر....

نگاهی به ساعت اتاقم کردم ساعت ده صبح بود پس با این حساب پاکمهر باید رفته باشه شرکت شاید چیزی جا گذاشته ولی اونکه کلید داره به عصام چنگ زدمو خودمو از تخت پایین کشیدم و فحشی نثار روح و روان خروس بی محلی که دستتم از رو زنگ برنمی داره دادمو هن هن کنان خودمو به ایفون رسوندم

-بله

قبل از اینکه مرد جوون حرفی بزنه صدای کودکانه ای تو گوشم پیچید

-نفسم عمو

لبخندی رو لبم نشست و دروباز کردم نگاهی به سرو وضعم کردم که برق سه فاز از مغزم پرید در ورودی رو باز گذاشتم و با اخرین سرعتی که پای گچ گرفتم اجازه می داد خودمو به اتاق رسوندمولباسامو تنم کردم و دستی به موهای پریشونم کشیدم تا مرتب تر به نظر بیان باهول به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفته امی به دست و صورتتم زدم که صدای بسته شدن در خونه خبر از اومدنش می داد دلم می خواست می تونستم به سمتش پرواز کنم من دلتنگ این فرشته کوچولو شده بودم تنها حسی که شاید هیچ وقت فکرشو نمی کردم به این بچه داشته باشم حتی با اون موهای طلایی و چال رو گونه ی سفیدش، از فعالیت زیاد سینم به درد اومد ولی از شوق دیدنش ندیدم گرفتمو با کمک عصا بیرون رفتم دست به سینه رو مبل نشسته بود وبا شنیدن صدای در اتاقم روشو ازم گرفت قهر بود دختر کوچولوی این روزای سرد زندگیم، دلم ضعف رفت از پیراهن چین دار صورتیش از موهای بلند و طلاییش از لب های غنچه ولپ هایی که به خاطر سرما سرخ شده بود

-سلام نفس خانم

غنچه لبهانش بیشتر شد و روشو کامل ازم گرفت بغض داشت نفس این روزهای سخت زندگیم قدمی به سمتش برداشتمو گفتم:نفس خانم عزیزم حالا نگاهم کن شاید از سر تقصیراتم گذشتی

-نخیر چرا می اومدم دروباز نمی کردی؟ چرا دیگه دنبالم نیومدی؟ خرسی حتما دلش برام تنگ شده

دلم ضعف رفت از لحن کودکانش از بغضی که سرسختانه پشش می زد نفسم غرور داشت

-من اصلا خونه نبودم عروسکم

با حرص به سمتم برگشت که حرفی بزنه ولی بادیدن گچ دست و پام دهنش از تعجب باز موند
رو اولین مبل خودمو پرت کردم که نم اشک تو چشماش نشست

-عمو.....

دست سالمو براش باز کردم گفتم:جون عمو بیا ببینم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده
بود خانم گل

سریع از مبل پایین اومدو پرید تو بغلم که درد تو سینم پیچید ولی این درد می ارزید به عطر تنش
به اروم شدن دلم از وجودش این دختر نفس بود باهمه کوچیکیش باز هم نفس بود حتی برای دل
سیاه من

دستشو دور گردنم حلقه کرد و گونمو بوسید و گفت: من بوسشون کنم زود خوب می شن مامان
همیشه وقتی زخمی می شه می ده من براش ببوسم می گه زود خوب می شه

بوسه ای رو گچ دستم زد و گفت:تصادف کردی؟

این دختر پنج ساله اونقدری بزرگ شده بود که بهش دردامو بگم؟ می شد همدمم باشه؟

-اره قربونت برم نظرت درمورد شیرکاکائو داغ با کیک شکلاتی چی؟

دستای تپل و کوچیکشو بهم کوبید و گفت:اخ جوووونم

بعد نگاهی به سرووضعم کرد و لبهاشو جلو دادو گفت:ولی اخه....

-باهم درست می کنیم

خندید و از رو پام سر خورد و جلوتر از من به سمت اشپزخونه رفت کمرم تیر می کشید و دست و
پام به ذق ذق افتاده بود ولی می ارزید به خنده های از ته دل نفس نمی ارزید؟؟؟

خودمو به اشپزخونه رسوندم و باخرین توانم سعی کردم لبخند رو رو لبهام نگه دارم با هر جون
کندنی بود شیرکاکائو رو داغ کردم کیک رو تو ماکرو ویو گرم کردم و به کمک نفس رو میز چیدم
نفس تو اولین فرصت خرسیشو از اتاق آورد و مشغول خوردن شد صدای جیغ استخوانام دراومده

بود و حفظ لبخند دردناکم سخت تر از جون کندن شده بود سینمو ماساژ دادم که گفت:
عموجون....

نفسمو بیرون دادمو گفتم: جونم؟؟

-تو هم باهامون میای؟

-کجا؟

لبه‌هاش غنچه شدو کیکشو تو ظرف گذاشت و گفت: مامان می گه باید از این شهر بریم ولی من
دوست ندارم

اخمام توهم رفت که گفت: ولی اگه شما و خرسی هم بیاین می رم

-شما هیچ جا نمی رین خیالت راحت باشه

لبخندی رو لبش نشست و گفت: واقعا؟ یعنی من بازم می تونم بیام این جا؟

سری تکون دادمو از رو صندلی بلندش دمو گفتم: تا از خودت و خرسی پذیرایی کنی منم میام

در اتاقمو بستمو گوشه‌ی رو از رو عسلی برداشتمو خودمو رو تخت انداختم و بی معطلی شمارشو
گرفتم بعد از سه بوق صدای ظریفش تو گوشم پیچید

-الو بفرمایید

-سلام

صدای حبس شدن نفسش تو گوشم پیچید

-کی به تو گفته می تونی بدون اجازه من دخترمو از شهر ببری؟ می دونی می تونم به جرم ادم
ربایی ازت شکایت کنم

نالید: توماژ

-توماژ چی؟ یه مدت نبودم تو هم با مغز فندقیت نشستت یه گوشه کلی نقشه فرار کشیدی به
خیالت من دیگه برنمی گردمو ای‌شالله یا خبر مرگمو میارن یا...

با گفتن خدا نکنه لرزونی حرفمو قطع کرد که درد قفسه سینمو به جون خریدم ونفسمو با حرص بیرون دادم

-یه قدم ازم دورش کنی کاری می کنم که حسرت دیدنش به دلت بمونه یکی دوروزی پیشم می مونه تا تو راحت تر بتونی نقشه های جورواجور بکشی صدای هول خوردش تو گوشم پیچید: توماژ توروخدا....

-گوشی رو می دم دخترت وای به حالت چیززی غیر از حرف من بگی اونوقت این دو روز می شه یه عمر

بغضش شکست که نفسو صدا کردم دوون دوون خودشو به اتاقم رسوند و گفت:بله عموجون باشنیدن صدانش انگار تازه رنگ و بوی حرفامو فهمید -توماژ....نفسم

بی توجه به صدای لرزونش لبخندی به روی نفس زدم و گفتم: بیا مامانه قراره دو روزی رو بامنو خرسی باشی

با ذوق گوشی رو گرفت :الو سلام مامان جون
-اره خوبم

-اره عمو خیلی مهربونه تازه خرسی هم این جاست

کمی مکث کردو گفت:تو نمیای؟ عمو مرد خوبیه باهم می ریم پارک لب برچید و نگاهشو بهم دوخت و گفت:زود برگرد چشم

گوشی قطع کردو گفت:چرا منو نبرد؟

-سفرش کاریه نمی تونه تو رو بیره قول می دم کلی بهمون خوش بگذره لبخند به لبش برگشت و گفت:قول؟؟

-قول قول!!!

پاکمهر:

برای بار دهم شمارشو گرفتم و با شنیدن صدای زنی که بهم یادآوری می کرد مشترک کله شقم هنوز گوشیش خاموشه کلی خط و نشون براش کشیدم درست می شی حالا تو سواری من پیاده تا می تونی بتازون تا به وقتش از خجالتت درام

دلم نمی خواست پای فراهانی رو به ماجرا باز کنم این جوری دستمو براش رو کنم با دستم رو فرمون ضرب گرفتم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ابرو هام از تعجب تو مو هام محو شد با سرفه ای خودمو کنترل کردم جواب دادم قبل از اینکه حرفی بزنم صدای عصبیش تو گوشم پیچید -چی می خواین از صبح جلوی در این خونه کنگر خوردین لنگر انداختین انقدر درک جواب منم براتون سخته

-یه نفس بگیر جون داشته باشی تا صداتو بالاتر ببری

می تونستم گونه های برافروخته از شرمشو تصور کنم سکوتش از خجالت بود

-من مسخره دست تو نیستم که امروز بگی اره فردا بگی نه

تا اومد حرفی بزنه گفتم: لباساتو بپوش بیا بیرون ، تا ده دقیقه دیگه اومدی که هیچ نیای میام می برمت

بدون خداحافظی قطع کردم سرمو رو فرمون گذاشتم ، شقیقم نبض می زد و سرم به اندازه کوهی رو تنم سنگینی می کرد ، نمی دونم چقدر گذشت که صدای بسته شدن درو شنیدم بدون حرف بدون این که نگاهش کنم ماشینو روشن کردم راه افتادم

تموم طول راه سکوت سنگینی تو ماشین حاکم بود سکوتی که هیچ کدوم راضی به شکستنش نبودیم شاید هر دو به این آرامش قبل طوفان نیاز داشتیم

به سمت بام رفته بودم..... چرا؟..... نمی دونم

حتی نمی دونم چطور ادرسش هنوز یادم بود، چطور با وجود این همه تغییر تو این شهر باز یه راست راه جایی رو در پیش گرفتم که پاتوق تنهایی های منو بزرگمهر بود

ماشینو پارک کردم از ماشین پیاده شدم دستامو تو جیب شلوارم کردم سیلی های سرد اسمونو به جون خریدم، تن گر گرفتم به این سرما نیاز داشت باید سرد می شد، اروم می شد تا راه زبونم باز می شد تا دلم فرصت نفس کشیدن پیدا می کرد

یه نفس برای یه عالم حرف که توش تلنبار شده بود

یه نفس برای شنیدن حرف هایی که هنوز جرات نداشتیم تو خلوت بهش فکر کنیم

یه نفس برای تمام زمزمه های تلنبار شده تو دلم، من به این نفس نیاز داشتیم، ریمو پر از هوای سرد کردم تا ابی بشه رو اتش درونم

اتشی که می سوزوند مثل یه مذاب هرچی سرراهش بود رو نابود می کردو جلو می رفت مذابی که حالا به قلبم رسیده بود، قلبی که نفهمیدم کی یاد گرفته بود بدون ریتم همیشگیش بزنه، کی این همه بی تابی رو یاد گرفته بود، کی رسم گر گرفتنو فهمیده بود کی راه و رسم لرزیدنو از بر شده بود؟؟؟

باید تو این مذاب می سوخت، باید فراموش می کرد لرزیدنو، باید دوباره رو ریتم همیشگی می زد یه نفس دیگه و یه حجم بزرگی از سرما که باید دلمو سرد می کرد، امیدمو سرد می کرد، محبتمو سرد می کرد..... باید سرد می شدم سنگ می شدم تا بتونم دختری رو کنارم داشته باشم که دلش با من نبود، دختری که ذره ای از موضعش پایین نمی اومد به فکر غرور مردونم نبود، اصلا منو نمی دید، حتی با وجود قدبلند و هیکل چهارشونه ای که همیشه توماژ با خنده ازش حرف می زد که باید جای برج مراقبت ازش استفاده بشه تا مسافرا راه گم نکنن باز به چشم این دختر نمی اومدم مسافر من گم شده بود و سهم من ازش فقط همین نگاه شرمزده و گونه های گل انداختش بود

نفسی دیگه و سرماییی که تمام تنمو به زانو درمیآورد ولی از اتش دلم کم نمی کرد چرا سرد نمی شدم؟؟ چرا دلم اروم نمی گرفت؟ مگه نیومده بودم که تن به قول و قرارش بدم و حضور نصف نیمشو قبول کنم تا شاید فقط برای چند صبحی داشته باشمش؟ تا دل خوش کنیم به حرفای توماژ که شاید بالاخره روزی رسید و منو دید، منو خواست..... اومدم تا تن بدم به خواسته دختری که حتی قدمی به سمتم برنمی داره و من با تمام ترسی که تو دلمه اعتراف می کنیم که این دختر مال من نخواهد شد حتی اگه سال ها بگذره حتی اگه قد بلندم راه نگاهشو سد کنه حتی اگه روزها کنارش نفس بگیرمو نفس بدم به زندگیش ...

سهم من از این دختر می شه یه یادگاری تو شناسنامه و یه دل همیشه نگران، همیشه منتظر

منتظر یه نگاه که خودمو توش ببینم

منتظر یه لبخند که فقط سهم من باشه

حتی منتظر پر کردن همین فاصله کوتاهمون همین چند قدم

منتظر برداشتن فاصله ای که یه در ماشین مانعمون بود

قلبم ریتم گرفت و نیومد ، دلم لرزید و نیومد، تنم تو آتش حسرت سوخت و نیومد و باز یه نفس
ویه موج سرمای دیگه.....

اومدم که اروم شم ولی نشد بی قرارتر از قبل به سمت ماشین رفتم دستهای گره کرده و صورتی
که مصرانه پاهاشو هدف قرارداده بود تصویر دختری بود که دلمو به اومدنش خوش کرده بودم
پوزخندی رو لبم نشست ماشینو روشن کردم بخاریشو زیاد کردم ،تنم از سرما کرخت و بی حس
شده بود اگه سوز بیرون دلمو خنک نکرد لااقل با این بخاری یخ بینمون اب می شد نمی شد؟؟؟

-منکر این نمیشم که با نقشه بهت نزدیک شدم می خواستم ازت پلی بسازم برای رسیدن به
فراهانی اینکه چرا حرفی نیست که بخوام به تو بزنم ولی منکر اینم نمی شم که ازت خوشم اومده
چون تو نظرم یه دختر اومدی سوای بقیه ، دختری که تو هزار رنگ این شهر تک رنگ بود ساده
بود هنوزم گونه هاش از هم کلام شدن با یه غریبه رنگ می گرفت

دسته‌های مشت شد که نفسمو بیرون دادم و گفتم: اهل تحمیل کردن خودم نیستم پس نیاز نیست
به بهای خرد کردن غرورم به روم بیاری که قراره مترسک سر جالیزت بشم که علاقه ای بینمون
نیست

من منی کرد که امونش ندادم و گفتم: صبر کن برای من من و توجیه وقت زیاد داری منم همین یه
بار و قول می دم شنونده خوبی برات باشم می گم همین یه بار چون قراره خیلی چیزا بپرسم ،چون
قراره خیلی چیزا رو بهم بگی اگه قرار به بازی باشه دلم نمی خواد از کسی رو دست بخورم که
قراره اسمش بره تو شناسمم که در نظر دیگران قراه بشه همسرم هم بالینم دلم نمی خواد از
کسی که تو چشم همه نزدیک تر از اون کسی نیست رو دست بخورم

به سمتش چرخیدم و گفتم: من غرورم بیشتر از این حرفا برام ارزش داره، من به خاطر غرورم از
همه چیز می گذرم حتی از عزیزترین کسم تو که تازه از راه رسیده ای

با مکث سربلند کرد همون گوه‌های عسلی همون صورت گل انداخته ساده و بدون آرایش ،مشتی
محکم قلبم رو فشرد ولی غرورم شد نقابی برای دلم که عجیب گستاخ و سربه هوا شده بود

-پیرس

-چرا می خوای از ایران بری؟ اون جا دنبال چی هستی؟

"چی "رو جایگزین "کی " کردم تا تمام درهای امیدو به روی خودم نبندم تموم تنم شد چشم و دوخته شد به لبه‌هاش که اسیر دندونای یکدست و سفیدش شده بود

-می خوام برم چون کار مهمی دارم چون دنبال یه جواب برای تمام تنهایی هام هستم دنبال یه ذره آرامش بعد از این همه شب زنده داری بعد از این همه دلواپسی ام

-خونوادت؟

-این جا نیستن رابطه ای بین ما نیست منمو دائیم همین

جواب های کوتاه مهتری قانعم نمی کرد دلم دنبال یه جواب محکم تر بود برای بریدن از دختر
روبروم

-پای کسی درمیونه؟

لب گزید که گفتم: من بهت دروغ نگفتم نمی خوام دروغ بشنوم که هیچی مثل دروغ داغونم نمی کنه و عقلمو زایل نمی کنه اگه پای کسی وسطه بگو من برم دنبال کارم ،من نمی تونم نقش یه مرد بی غیرتو برات بازی کنم که دوفر دای دیگه همه به ریشم بخندن که زنش به خاطر یکی دیگه ترکش کرد که با تموم من من کردنش نتونست از پس چهارتا پاره استخون بریاد که یه دختر تونست سرشو کلاه بزاره و حالا این طفلک مونده و حوض بی ابروئیش..... مهتری

نگاهشو به چشمام دوخت که گفتم: پای کسی وسطه؟

باز سکوت نگاهی که نمی تونستم معنی حرفه‌هاشو بفهمم

-کمکت می کنم اگه هر دلیلی داشته باشی جز این یکی من...

حرفمو قطع کردو سریع گفت: کسی نیست فقط می خوام برم

-حق طلاقو بهت نمی دم ولی قول مردونه می دم زیر حرفم نزنم من کسی رو به زور نگه نمی دارم

-آخه...

-شرط و شروط نداریم مثل بقیه زن و شوهرها می ریم محضر عقد می کنیم مثل همه سر مهریه
چونه می زنیم زیر لفظی می دیم و بله می گیریم و بعد برخلاف بقیه، زندگی نمی کنیم بلکه نقش
بازی می کنیم برای خانواده هامون تا باور کنن مثل اونا خوشیم، جونمون برا هم در میره، این
وسط نیازی به گرفتن حق طلاق برای زنی که با پای خودش میاد محضر نیست برای زنی که قراره
خوب نقش زن بودنو بازی کنه

من یه برادر دوقلو دارم که به خاطر من سختی زیاد کشیده حرف زیاد شنیده بیشتر از کپنش به
خاطر من از غرورش گذشته و سر خم کرده دیگه نمی خوام بخاطر من غصه بخوره نمی خوام
بازم برام از غرورش خرج کنه از مردونگیش بیشتر از حقم برادری کرده ...

من بعد از کارم برمی گردم فرانسه یعنی باهم می ریم فرانسه و بعدش می مونه قول و قرا منو تو
که سرم بره قولم نمی ره اون جا از هم جدا می شیم و همه چیزو فراموش می کنیم
لبخندش شد خنجری که با بی رحمی تو قلبم فرو رفت و برق رضایت چشماش شد هیزم آتش
دلیم

ماشینو روشن کردم که ممنومی زیر لب زمزمه کرد!!!

بزرگمهر فندقشو که تو بغلم خوابیده بود برداشت و به دستای پر مهر فرناز سپرد می شد یه روز
چشمای مهری هم به خاطر من مثل چشمای فرناز برق برنه؟ از خوش خیالیم پوزخندی رو لبم
نشست و به سمت تراسشون رفتم این روزا عجیب دلیم هوای سرد و خشک شهرو می طلبد
دستش رو شونم نشست و گفت: چته پاکمهر؟

-دلیم هوای مامانو کرده دوست داشتیم تو هم چین روزایی کنارم باشه قرار بود هر دو مونو باهم داماد
کنه

تلخ بود خنده هامون تلخ بود یادآوری خاطراتمون تلخ بود جای خالی مادری که این روزا عجیب دلیم
هوای اغوششو می کرد

-مطمئنم اونم از سربه راه شدن پسر ناخلفش خوشحاله

مشتی حواله بازوش کردم که خندیدو گفت: چقدر می شناسیش؟

-دختر خوبیه

-دیگه؟

چشمکی زدمو گفتم: خوشگلم هست

خندید از ته دل و بدون ترس اون مثل من ترس به دل نداشت همسر دلخواهشو داشت عشقشو داشت علاقه زنشو داشت و صدالبته ثمره عشقشون که مهر تایید این همه خوشبختی ساده و بی ریا بود

-فردا باید بریم خرید می خوام کت شلوار دומادی تنت کنم

برق چشمای بزرگمهر حالمو خوب می کرد این بازی به خوش شدن دلش می ارزید محکم بغلم کردو گفت: خوشحالم که بالاخره زندگیت داره سرو سامون می گیره
کمند:

دلیم عجیب هوای یه قهوه تلخ کرده بود از همون قهوه های توماژ پز..... بعد از یه ملاقات بی نتیجه با کیوان که به نگاه های بی پروای اونو سوالات بی سرو ته خودم ختم شد حسابی خسته و کلافه شده بودم همه چیز بر علیه این مرد بود و باز یه سوال مثل خُره به جونم افتاده بود که چرا توماژ می خواد زنده نگهش داره درحالی که خودش هیچ انگیزه ای نداره از لبخندها و نگاه هاش که مثل دستگاہ اسکن روم زوم شده بود فقط می شد یه نتیجه گرفت این ادم یه سرگرمی می خواست برای روزای قبل مرگش شایدم یه ملاقاتی سال ها بود که با کسی که بیرون از اون قفس نفس کشیده باشه هم کلام نشده بود اروم از راهروی زندان بیرون اومدمو حریصانه هوای سرد و الوده شهرمو بلعیدم سینم سوخت ولی باید خالی می شد از حجم هوای الوده اون اتاق لعنتی..... به سمت ماشینم حرکت کردم که با صدای اشنایی چیزی درونم تکون خورد
-کمند

به سمتش برداشتمو لبخندمو کردم نقاب دل پراشوبم بعد یه روز مزخرف فقط همین یکی رو کم داشتم

به سمتم اومدو با خوشرویی سلام علیک کرد که جوابشو دادم

-این جا چی کار می کنی؟

-همون کاری که شما می کنید

خندید و سری تکون داد و گفت: ماشین آوردی؟

-بله

-می شه ازت بخوام نهارو باهم باشیم؟ حالا که شانس بهم رو آورده و بعد یه روز پرمشغله و سرو کله زدن بایه موکل زبون نفهم تو رو دیدم اگه بزاری خوشیمو با این دعوت تکمیل کنم

کمی این پا و اون پا کردم که گفت: اگه بشه می خوام باهات حرف بزنم

-راستش من باید جایی برم ایشالله سری بعد تو یه فرصت بهتر

-فکر کنم وسط این همه دوندگی به خاطر مردم یه ساعتی حق داشته باشیم به خودمون اختصاص بدیم

رد کردن دعوتش بی ادبی بود و مطمئنم اگه به گوش عمو برسه توبیخ سختی انتظارمو می کشه از رو ناچاری قبول کردم پشت ماشینش حرکت کردم یه رستوران دنج وبه قول توماژ شیک و مجلسی

هر دو جوجه سفارش دادیم که بی مقدمه گفت: فکراتو کردی؟

قاشق از دستم افتاد که گفت: ببخشید هرچی فکر کردم نتونستم جمله هامو برای یه مقدمه چینی اساسی درست کنم این شد که دلم پیش دستی کردو حرفشو زد

احساس کردم گر گرفتم دستمو دور لیوان دوغم حلقه کردم تا شاید خنکیش ابی بشه رو اتش درونم، پوستم به گزگز افتاده بود که گفت: ما سال هاست همدیگه رو می شناسیم تو زندگی منو بهتر از خودم می دونی بالا پایین شدنشو دیدی کمند منو از این هول و ولا نجات بده پام رو زمین نیست معلقم بخاطر تو بخاطر جوابت سخنه این معلق بودن سخنه هرشب هرشب با فکرت دست و پنجه نرم کردن این روزا حتی نفس کشیدن سخت شده برام

باید بهش می گفتم که برخلاف اون من این چند روز راحت ترین خوابم رو داشتم؟ که با یه گوشه چشم هرچند جزئی توماژ تا عرش رفتمو برگشتم؟ که با همون یه جمله دو پهلو کلی قصر طلایی برای خودم تو بهشت کوچیکم ساختم؟ باید می گفتم از احساسم؟ از قلبی که حتی با تصور اون چشمای نافذ به هول و ولا می افته و فراموش می کنه راه و رسم زندگی رو

-کمند....

نگاهم تو نگاه منتظرش قفل شد چشمهای قهوه ای و ابروهای پرپشتش جذبه خاصی بهش داده بود موهای قهوه ای که مردونه رو به بالا شونه شده بود قدی بلند و اندامی ورزشکاری که می تونست در نظر هر دختری جذاب به نظر برسه پرهام مرد بود می تونست تکیه گاه محکمی برای هرزنی باشه ولی من چی؟؟؟ چرا حتی تو نگاه منتظرش برق یه جفت چشم مشکی رو می دیدم که دلم بند دلش بود

-من ... نمی خوام ازدواج کنم

لبخندش رنگ باخت ولی از محبت چشمهایش چیزی کم نشد

-چرا؟ با من نمی خوام ازدواج کنی یا....

-من امادگیشو ندارم یعنی اصلا بهش فکر نکردم راستش

-من می تونم منتظر بمونم

-شاید شاید از ایران برم امیدوارم با کسی که لیاقت تورو داره خوشبخت بشی پرهام

بدون توجه به نگاه مغموم و پرسوالش کیفمو چنگ زدمو از رستوران زدم بیرون

درد بدی تو سینم پیچید و نالم پشت لب های بستم خاموش شد

-یک دو ... سه

دوباره همون درد با شدت بیشتری سینمو در برگرفت چی می خواستن از جونم بااین دردهای اجباری گویی چیزی محکم رو چشمهامو پوشونده بود همه جا سیاه بود و سیاهی صدای گریه و شیون با صدایی که دوباره تو گوشم پیچید صدایی که چیزی جز درد به همراه نداشت

-یک دو ... سه

صدای فریادم تو سینم حبس شد و دوباره درد و درد دوباره سیاهی و دوباره شیون و باز صدای غریبه

مرگ همین بود؟ همین درد و سیاهی؟ همین قدر وحشتناک؟ تموم تنم از درد فریاد می کشید و چشمم لجوجانه به سیاهی دورم دامن می زد دردم شد ناله، شد زمزمه، شد فریاد سینه در دناکم..... خدایااااا بسمه

تنم بهم فشرده شد و گر گرفتم از آتش درونم، سیاهی مقابل تصاویری که با سرعت از نظرم می گذشت رنگ باخت

یه پسر بچه کوچولو تو اغوش زنی آشنا با همون لبخند مهربون، می تونستم گرمای دستش که رو گونه های لطیف نوزاد کشیده می شد رو حس کنم گونم سوخت و آتش دلم شعله ور تر شد از قطره اشکی که رو گونه های زن غلتید و نگاه حسرت باری که رو در موند

یه پسر بچه سه ساله با دندونای یکی دریمون که تمام حواسش به قدم های کوتاه و بلندش بود و نگاه مشتاقش رو اغوش زنی که بی صبرانه منتظر لمس تن فرزندش بود باز همون نگاه مهربون همون عطر تن و همون اشک حسرت و همون شعله هایی که پوستم رو به گزگز انداخته بود

یه پسر بچه با کیف بزرگ کولیش با دست هایی که میون دستهای مادرش گره خورد بود و خنده های از ته دلی که توجه هرکسی رو جلب می کرد

یه صدای بلند یه دست که بی هوا بالا رفت و یه زن که تو خودش مچاله شده بود و چشم به در نیمه باز اتاق دوخته بود به چشمهای بچه ای که از ترس به در چنگ انداخته بود و نگاه از مادری که برانش سمبل زندگی بود نمی گرفت و باز اشک حسرت زن و هر قطره ای که شد هیزم آتش تنم

یه نوزاد کوچولو که تو اغوش پسر دست و پا می زد و چیزی مثل قند تو دلش اب می کرد تاب دل کندن از فرشته کوچولوشو نداشت چشم از لب های نیمه بازش و چشم های درشتش بر نمی داشت او این فرشته کوچولو رو دوست داشت هرچند هنوز سنگینی دو جفت چشم حسرت زده رو شونه هاش سنگینی می کرد

یه پسر بچه که حالا شده بود پناه یه دختر کوچولو دختری که از ترس صداهای بیرون اتاق به پاش چنگ زده بود رد ناخن هاش رو پوستش ذق ذق می کرد ولی خواهرشو از خودش جدا نکرد خم شدو سینه کوچیکشو پناه اشک های فرشته کوچولوش کرد تمام سعیشو کرده بود تا دل این دختر با نمک نلرزه که تمام سنگ و خارا بشه سهم خودش و دلش

صدای شکستن وسایل خونه گریه های مادر و فریادهای پدر امل بودن چی بود که پدرش این جورى ازش حرف می زد؟ ای کاش مادرش قسمش نداده بود ای کاش خواهرش نبود ای کاش اون در نیمه باز نمی موند گریه های بی امان مادر و فریادها و ضربه های پدر و اشک حسرتی که این بار سهم چشمای پسر بچه شده بود

روزها بود که پدری تو خونه نبود روزها بود که مادرش باز در خلوت و پای سجاده اشک می ریخت باز حسرت بود و تنهایی ولی تو خونه ارومشون خبری از فریاد نبود دیگه دستی رو مادرش بلند نمی شد دیگه کسی به خاطر امل بودن مواخذه نمی شد دیگه مجبور نبود چشم های خواهر کوچولو شو به روی دنیای سیاهشون ببندد چرا حس می کرد برخلاف مادرش از نبود اون مرد خوشحاله این آرامش و دوست داشت هر چند ابرو دادن و آرامش خریدن ، آرامش گرفتن و زخم زبون به جون خریدن ولی همین که نبود خوب بود

تنم زیر بار فشار کمر خم کردو صدای ناله استخونام تو گوشم پیچید و باز تصویری دیگه و ناله ای که پشت لبهای بستم خفه شد بسه دیگه نه ... بسه خدایا بسمه

یه نگاه که ازش فراری بود یه لبخند که مثل خنجر به دلش راه باز کرده بود و یه مشت کاغذ که سند بندگی عزیزترین کسش بود ... می تونست مادرشو پشت میله های زندان تصور کنه ???

دنیاش سیاه شده بود دنیاشو سیاه کرده بود نزدیک ترین کسش کسی که هنوز خونش تو رگ هاش جریان داشت پدرش بود نبود به خودشو چهره ای که از منفورترین ادم زندگیش به ارث برده بود لعنت می فرستاد و سعی می کرد پشت نقابی که پدرش برانش ساخته بغضشو پنهان کنه

یه دختر تو اوج تنهایی تو اوج سیاهی شد نور، شد معنی زندگی یه نگاه یه لبخند یه دل که گرم شد که اروم گرفت

بسبه بسبه دیگه ... خدایا تمومش کن زیر فشار جون دادم و اتش درونم خاکسترم کرد تصاویر با سرعت بیشتری خودشونو به چشمهای بستم می رسوندند و ناله های من رو به فریاد هایی که تا هیچ اسمانی راه پیدا نمی کرد تبدیل می کرد خدایا دارم می سوزم بسمه !!!!

با احساس سوزشی تو دستم چشم بهم فشردم

-به هوش اومد ... خدا رو شکر بهوش اومد

ناله ام با صدای گریه آشنایی یکی شد و باز سیاهی و سیاهی

دستی تو موهام فرو رفت دستی نه از جنس درستی گرم مادرم نه حتی از لطافت دست های
ظریف پونه

-اخ-

دستش از موهام سر خرد و روی صورتم نشست و صدای بغض الودش تو گوشم پیچید

-جون دلم توماژ اخه چرا این کارو کردی؟

حرم نفس هاش رو پوستم مثل جای سوختگی ذق ذق می کرد دستش گونمو نوازش کردو گفت:
به ما فکر نکردی؟ نگفتی من بدون تو چی کار کنم؟

اونقدر صدا تو سرم بود که صدای زمزمه هاش تو حجم شلوغی مغزم گم بود و تنها درد بود و درد
ناله ای زیر لب کردم که اشکش پشت دستم چکید و بعد التهاب پوستم از لمس لب هاش....
لب های خشکمو فاصله دادم ولی صدایی از بینش خارج نشد که در باز شد و یه صدای آشنا تو
گوشم پیچید یه صدای خیلی آشنا ...

-بهواژجان بیا مادر با پونه برو خونه از پا افتادی تو این مدت

-زندایی باورم نمیشه

صدای حق هقش شد هیزم اتشی که دست از سر خاکسترم برنمی داشت

-بیا قربونت برم خدارو شکر خدا یه بار دیگه بهمون دادتش خدا به دعاهات به دل پاکت نظر
کرده دخترم بیا انقدر خودتو اذیت نکن ببین چشمت شده کاسه خون من جواب مادرتو چی بدم
اخه دختر خوب؟ بیا برو بیشتر از این منو شرمنده نکن عزیزکم

قدم های سستی که ازم دور شد و باز سوزشی تو دستم و باز سیاهی و بی خبری

-توماژ جان پسرم عزیزدلم چشمتو باز کن مادر

پلک های سنگینمو به سختی از هم باز کردم که سکوت سنگینی اتاقو پر کرد

-اقای سالاری صدای منو می شنوید؟

سرم به سمت صدا برگشت از این شوخی مسخره خسته بودم دلم نور می خواست دلم یه خورشید گرم برای تن سردم می خواست دلم دیدن لبخند پرمهر مادرمو می خواست دلم دیدن شیطنتای پونه رو می خواست دلم فقط یه ذره زندگی می خواست

-چرا چراغارو خاموش کردین؟ نکنه تولدمه خبر ندارم

بغضی پر صدا شکست و دستای غریبه ای پایین چشم هامو لمس کرد و بعد از چند دقیقه گفت:
بهتره استراحت کنی مرد جوون

دستی که می رفت از صورتم فاصله بگیره رو به سختی گرفتم و گفتم: چم شده؟ چرا همه جا تاریکه؟ شوخی خوبی نیست پونه مامان

گریه ای که به پشت در های بسته شده اتاقم خاموش شد و دستی که رو مشت گره کردم روی دست دکتر نشست

-اروم باش توماژ همه چیز درست می شه

بالا رفتن صدام دست خودم نبود ترس تو دلم دست خودم نبود کسی چه می دونست از سیاهی این روزهام از آتش و عذابم از حسرت دیدن یه روزنه یه نور کوچیک این سیاهی از سر گناهم زیاد بود

-چی شده؟

دست از رو دستم لغزید و باز صدای بهم خوردن در، تمام حواسمو جمع کردم تا دست هاش از بین دست ناتوانم سر نخوره انگار این دست آخرین روزنه امیدم بود این دست آخرین دستاویزم قبل سقوط بود این دست می تونست همون نور باشه تو تاریکی این روزهام

-الان بهتره استراحت کنی تو فرصت مناسب تری باهم حرف می زنیم

-چی شده؟

نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت: وقتی آوردنت این جا کسی به زنده موندنت امیدی نداشت تو اون حجم خونی که از دست داده بودی دیدن چهره واقعیت کار سختی بود مثل یه بلور که هزار تکه شده بود و تنها با چند بند نازک بهم وصل شده بود

احساس می کردم قلبم تو دهنم می زنه دستشو محکم تر گرفتمو دردو به جون خریدم

-سقوط کرده بودی تقریبا علایم هشیاریتو از دست داده بودی عملت کردم جوون بودی کلی تو دلم برای این کار احمقانت خط و نشون کشیدم تاسفم وقتی بیشتر شد که مادرت هراسون سراغتو گرفت جای تو درد کشید جای تو مرد و دوباره زنده شد فکت اسیب دیده بود واستخونات یه درمیون شکسته بود ... خونریزی داخلی قلبی که نصفه نیمه می زد.... حال مادرتو می فهمیدم چون منم این لحظه هارو تجربه کردم تمام اون ساعت ها تو چهره خونیت تصویر عزیزمو دیدم

دستش سرد شد تنم سرد شد امیدم یخ بست وچیزی تو گلوم نشست

-ایست قلبی و بعدش کما دعاهای مادرت اشکای خواهرت و زجه های اون دختر خدا دوباره بهت فرصت داده جوون

فشاری به دستش اوردم تا دستم به جای زبون خشک شدم وادارش کنه زودتر بره سراغ اصل ماجرا

-صورتت به لبه جدول اصابت کرده ضربه ای که به سرت خورده خیلی شدید بود فکرشم نمی کردم از کما دریای چشمت

سکوتش پر از حرف بود پر از راز، رازی که چقدر دوست داشتتم سربه مهر بمونه، ای کاش نگه سینم سوخت و دستم شل شد ولی گوش هام بی رحمانه شنید حرفای ممنوعه رو و زهرشو به دلم نشوند

-اسیب چشمت جدیه ممکنه هیچ وقت ...

شنیدمو سوختم، شنیدمو شکستم، شنیدمو باز سیاهی و باز آتش حسرت

پاکمهر:

-لطافت تنش مثل حریر نه مثل برگ گل می مونه، عطر تنش از شراب صدساله سکرآورتره ابریشم موهاش

بازم یه جمله نصفه نیمه و مشت های گره خورده من و تصور لبخند های منظوردار و برق نگاهش -طنین صدایش تو گوشت وقتی به نفس نفس افتادی

-کثافت

احساس کردم از فریادم رگ های گردنم تا مرز پاره شدن جلو رفت با مشت به کاپوت ماشین کوبیدم و درد انگشتهامو به جون خریدم رو به شهر زیر پام کردم صدای فریادمو به گوش تک تک ادماش رسوندم سینم سوخت و گردنم تیر کشید

صدای زنگ گوشیم انگار از فرسنگ ها دورتر به گوشم می رسید چقدر زانو هام میل به خم شدن داشتند و بغضم میل به سر باز کردن چقدر دلم هوای زنی رو کرده بود که زیر خروارها خاک خوابیده بود نه این من بودم که زنده به گور شده بودم با حرف های افرومن با خنده هاش با ...

تن سردم اسیر زوزه های باد شد که شونه هام خم شد و اشک تا پشت چشم هام اومد چرا ازش متنفر نمی شدم ؟ چرا از چشمم نمی افتاد ؟ چرا این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت ؟ چرا هنوز یادآوری نگاهش کافی بود برای بالا رفتن ضربان قلبم چرا هنوز معصومیت چشمه اش کافی بود برای به اتش کشیدن تنم

تک تک کلمات تو سرم پیچید و صدای خنده هاش مثل پتکی تو سرم بود مرد بودم و گذاشتم از ظرافت نزدیک ترین حرف بزنه ؟ مرد بودم که از لطافت گل زندگی گفت و من یه مشت خرج لبخند کجش نکردم ؟ مرد بودم ؟ صدای گوشه قطع شد و باز دوباره به صدا دراومد ساعت چنده نمی دونم این تلفن چی از جونم می خواد نمی دونم ، پشت نگاه نافذ این مرد چی پنهون شده نمی دونم، برق نگاهش به خاطر دست رو شده منه یا صداقت حرفاش نمی دونم، نمی دونم که این طور اشفته ام نمی دونم که دلم هوای مادرمو کرده نمی دونم که تو این گودال بی هوا و پر از کثافت حبس شدم ، نمی دونم که این جووری تموم تنم نبض گرفته از درد بی غیرتی از درد مستی که گره خورد ولی تو دهنش فرود نیومد

به پایهای لرزونم تکیه کردم چشم از شهر هزار رنگ زیر پام گرفتمو به سمت ماشین رفتم چون دادمو رفتم نالیدمو رفتم مردونه تو دلم بارها هق زدمو رفتم

خودمو رو صندلی رها کردم سرمو رو فرمون گذاشتم کلافه از زنگ خوردن مداوم گوشیم بی حوصله جواب دادم که صدای داد بزرگ مهر تو گوشم پیچید

-معلومه کجایی مرد حسابی ؟ مارو مچل خودت کردی کدوم گوری رفتی؟

-دارم میام

گوشی رو خاموش کردم و راه افتادم وقتی به در خونشون رسیدم زنگ رو فشردم که بی حرف در به روم باز شد در خونه ای که یه روز با کلی نقشه پا توش گذاشتم یه روز به خاطر نجات جون دختری که از ترس تو اتاقش قایم شده بود پا توش گذاشتم همون موقعم به فکر نقشه هام بودم به فکر عهد رفاقتم با توماژ ... کی دل به دلش دادم کی سرخی گونه هاشو گذاشتم به حساب نجابت و دلم لرزید نجیب بود این دختر با وجود تموم این حرف ها بازم نجیب بود بازم برام همون دختری بود که دل به سادگیش دادم که فهمیدم طعمش ولی پا پس نکشیدم از دامش

قدم به خونه گذاشتم بدون گل بدون شیرینی بدم می اومد از تموم گلا که افرومن تن عزیزترینمو بهش تشبیه کرده بود دیگه هیچ گلی زیبا نبود هیچ رز سرخی نشونه عشق نبود دیگه عطر هیچ گلی نماد عطر تنش نبود دیگه هیچ گلی لطافت تنش مثال زدنی نبود هیچ گلی تصویر نجابت نبود دیگه هیچ وقت هیچ گلی پاش به زندگیم باز نمی شد

دست خالیم از شیرینی بهم دهن کجی می کرد دیگه کامم حتی با شیرین ترین اتفاق زندگیم شیرین نمی شد

بزرگ مهر از در سالن بیرون اومد و با غیض براندازم کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره توپید: به خدا یه روز از دست تو سر به بیابون می زارم پاکمهر این دختره رنگ به روش نمونده انقدر چشم به در دوخته، زیر نگاه دائیش اب شدم از خجالت بس که برای عاقد دلایل مسخره برای نبودت اوردم

اروم بغلش کردم لب های خشکمو از هم باز کردم زیر گوشش زمزمه کردم: ببخشید

تنمو به اغوش کشید لبخند زد و زیر لب مبارک باشه ای نثارم کرد ... مبارک بود این وصلت سراسر دروغ؟ مبارک بود این قرارداد صوری؟ مبارک بود با تمام شکی که تو دلم انباشته شده بود؟ مبارک بود وقتی از همین الان فکر اخرش بودم؟ فکر روز جدایی؟ اون روز روز رهایی من بود یا اون؟

همراه هم رفتیم تو نگاه نگران مهری اولین چیزی بود که به چشمم اومد نگران من بود یا قرارداد دو سر سودش؟ نگران من بود یا حکم ازادیش؟ نگران من بود یا پاسپورت خاک خوردش کنج اتاق دائیش؟

فراهانی به گرمی ازم استقبال کرد که از همه عذرخواهی کردم تمام تقصیرهارو انداختم گردن دوست بیمارم که نیاز به کمک داشت زیر نگاه های براق و خوشحال بزرگمهر و فراهانی و لبخند

های خواهرانه فرناز کنار مهری که کت دامن شیری رنگی به تن داشت و شال سفیدی به سر داشت نشستم

همون قدر ساده و بدون آرایش پوزخندم دست خودم نبود که رو لب هام نشست حتی برای امروز هم خودشو اراسته نکرده بود می خواست چی رو بهم یادآوری کنه صوری بودن رابطمون ؟ قراردادی بودن بله گفتنمون؟ شایدم می خواست نشون بده اونقدر براش ارزش ندارم که به خاطر من مثل همه زنا قدمی برای دلربایی برداره ، برای زیبا شدن تو چشم های مردی که شوهر بود و نبود ، همسر بود و نبود مرد بود و نبود!!!

صدای عاقد تو گوشم پیچید و صدای خنده های افرومن بلندتر برق نگاه بزرگمهر به چشمم اومدو برق چشمای بی پروای افرومن بیشتر لبخند فرناز دلم رو لرزوند و لبخند های بی رحمانه افرومن بیشتر

با صدای سرفه بزرگمهر به خودم اومد: از وقتی یادمو نه دوما د دنبال گلو گلاب نمی رفت

خنده جمع به چشمم نیومد جمع کوچکی که تنها شاهد های پیوند صوری ما بودن شاهد بزرگ ترین دروغ زندگیم

دلم لرزید دستم لرزید سکوت جمع از اردهنده شده بود نگاه ها مثل خنجر تو چشمم فرو می رفت نگرانی کم کم جای لبخند خواهرانه فرناز و گرفت که چشم بستم و

عروسم برعکس بقیه دنبال گل و گلاب نرفت همسرم منتظر زیر لفظی نبود هیچی این مراسم مثل بقیه نبود نه دل ناروم دوماش نه عجله و اضطراب عروسش نه بله زیر لبی من نه بله لرزون مهری نه حلقه های جامونده تو ماشینم نه عسل بلا استفاده سفره کوچک عقدم

بزرگمهر با لبخند جلو اومد و برادرانه پیشونیمو بوسیدو تبریک گفت لبخندی تحویلش دادم تا خیالش راحت شه از سروسامون گرفتن زندگی برادر ناخلفش برادری که یه روز با فرارش خون به جیگرش کرد یه روز با برگشتنش ، حقش نبود بیش از این درگیر بازی پر از تزویر زندگی من بشه فرناز جلو اومد و به گرمی مهری رو در اغوش فشرد و جعبه مخملی رو تو دست هاش گذاشت و گفت: انقدر سرعت عملت تو آوردن گل و گلاب زیاد بود که فرصت نشد زیر لفظیتو بدم دختر

گونه های مهری رنگ گرفت و لبخندی رو لبش نشست که فرناز خواهرانه بوسیدش و انگشتی رو از دستش درآورد و گفت: این امانت مادرشوهرمه برای عروس پاکمهر همیشه ارزو داشت این دوتا عتیقشو باهم دوماه کنه ولی خب یکیشون خیرگی درآورد مارو هم گرفتار کرد

بزرگمهر با صدا خندید و گفت: من خیره سری درآوردم؟ من بودم که شب تا صبح نخوابیدم و ...

باقیه حرفش تو سقلمه محکم فرناز به پهلوش گم شد و مهری محجوبانه خندید و تشکر کرد فرناز انگشتش رو به دستش کرد و باز تبریک گفت نفهمیدم کی فراهانی جلو اومد نفهمیدم چی گفت نفهمیدم کی این جعبه کادو رو تو دستم گذاشت نگاهم رو انگشتی که بوی عطر یاس مادرمو می داد مونده بود چقدر جای خالیش به چشم می اومد تو هم چین روزی، چقدر محتاج چادر گل گلی و لب های همیشه خندونش بودم بعد من باز هم می خندید؟؟ مهمونای کممون و مجلس بی سرو صدامون خواسته مهری بود دوباره پوزخندی به تلخی لحظه های امروزم رو لبم نشست فکر همه جاشو کرده بود دختر کم رو و خجالتی من

کناره گیریم از عروسمو گذاشتن پای حجب و هیام و کم حرفیمو به حساب حال خوشم بعد شام همراه بزرگمهر و فرناز از همه خداحافظی کردم تعجب کردن به خاطر دل کندنم از نوعروسم از نظر بازی های عاشقانه و حرفای یواشکی ای که جای خالیش به وضوح دیده می شد با اومدن مهری بزرگمهر و فرناز هدیه رو بهونه کردنو زودتر از من رفتن و فراهانی هم با لبخند معناداری تنهامون گذاشت چقدر چشم هام بی حیا بود که هنوزم بی تابی می کرد برای دیدن همین صورت بدون آرایش و ساده بی حرف بدون کوچک ترین نگاهی به سمت در راه افتادم که دنبالم اومد

-اقای شا پاکمهر

به سمتش برگشتم و نگاهمو به هر جا جز صورتش دوختم نباید دست دلم رو می شد حالا که تو دنیای این دختر دائمی نبودم حالا که یه شوهر قلابی بودم پس نباید تپش قلبم رسوا می کرد نباید چشم هام دنبالش دو دو می زد نباید غرورم حروم این عشق یه طرفه می شد
-می دونم لایق این ...

انگشترو از دستش درآورد و گفت: امانت مادرتون باید به دستش عروسش برسه

لب گزیدم که تمام لحظه های امروزمو رو سرش خراب نکنم

- تا وقتی اسمت تو شناسممه امانتداریش باش

دستش بین زمین و هوا معلق موند مثل دل من که بین مرگ و زندگی معلق مونده بود

بی حرف بی خداحافظی از خونه زدم بیرون

چقدر به نفس که تونسته این طور جایی کنار توماژ برای خودش باز کنه حسودیم می شد نگاهم
رو موهای بلند و طلاییشرو دست های نوازشگر توماژرو سینه ای که پناه این فرشته
کوچولو شده بود موند چقدر دلم همون یه وجب جا رو می خواست همون دستای مردونه که مردونه
شونمو فشار بده وبایه لبخندش ابی رو اتش دلم بریزه چقدر دلم می خواست ساعت ها روبروش
ساکت بشینمو اون تک تک حرفامو از چشمام بخونه ... توماژ مثل بزرگمهر نبود که بشه با یه
لبخند نقابی به چهره ات بکشی مثل ارتین نبود که انقدر دور ازهم افتاده بودیم توماژ مثل هیچ کس
نبود آرامشش در حین دردی که می کشید صبوری چشم هاش در اوج ناله هاش دستهایش که
همیشه حمایتگر بوده حتی در اوج لرزش هاش سینه ای که همیشه پناه بوده حتی در اوج سوختن
هایش فرق داشت توماژ همیشه بوده برای منی که گاهی از دلنگی مادر و برادرم خودمو به درو
دیوار می کوبیدم همه کس شده بود و امشب عجیب دلم همون یه وجب جا رو می خواست همون
یک وجب پراز امنیت پر از حس آرامش رو!!!

- پاکمهر شادوماد چرا این جا خوابیدی

به گردن خشک شدم تکونی دادم که گفت: پاشو برو رو تخت بخواب

زیر بغلمو گرفت وبلندم کرد که صدای استخوانای خشک شده پام به خندش انداخت

- حالا زود بود برای این خل و چل بازیات مجنون جونم

چشم هامو باز نکردم و از چهار چوب در اتاقش فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم

- کجا شازده؟ اون جا اتاق منه

- توماژ سربه سرم نزار

بازومو گرفت و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت: لااقل پشتتو به نفس کن بچم زهرش

نترکه توی غول بیابونی رو می بینه

دوسه تا فحش ابدار نثارش کردم که با خنده رفت با احتیاط کنار نفس دراز کشیدم تو همون یه
وجب جا همون گرما همون آرامش

نفس با لب های برچیده بهم خیره شدو دوباره سرشو تو سینه توماژ پنهون کرد که صدای خنده
توماژ بلند شد

-کوفت این ازدخترت که از صبح با من مثل غولای داستانا برخورد میکنه اینم از عموی شیرین
عقلش

-مگه نگفتم پشت به نفسم بخواب والله منم هروقت از خواب بیدار می شمو تورو می بینم زهر
ترک می شم

توماژ موهای نفس رو نوازش کردو بوسه ای رو خرمن طلاییش کاشت و گفت:پاشو عمو جون
غول بی ازاریه

چشم و ابرویی برایش اومدم که نفس همون طور چسبیده به توماژ نگام کرد و با لب های غنچه
شدش گفت: یعنی منو نمی خوره؟

این بار خودمم خندم گرفت بعد از کلی قصه بافتن توماژ بالاخره ، من از یه غول بی شاخ و دم به
غول مهربون چراغ جادو ترفیع مقام گرفتم

-تا کی می خوای نگهش داری؟

نگاهمو از نفس که جلوی تلویزیون بساط نقاشیشو پهن کرده بود و هرازگاهی نگاهی به کارتون
مورد علاقهش می نداخت کردم گفتم: مادرش هر شب مثل مرغ سرکنده تو کوچه می شینه چشم
انتظارش

کمی از چاییش خوردو گفت: باید کم کم عادت کنن هم مادرش به نبود نفس هم نفس به زندگی
بامن

-اگه پیشت مونده چون می دونه بالاخره پیش مادرش برمی گرده چون فکر می کنه رفته سفر
-عادت می کنه

قبل ازاینکه حرف دیگه ای بزنم گفت:دیشب تا دیروقت منتظرت بودم

نگاه نافذشو بهم دوخت همون نگاهی که مستقیم به اعماق مغزم نفوذ می کردو حرف های خاموشم می خوند

-پاکمهر فکر نکن نفهمیدم حال و روزت به تازه دوماذا نمی خوره با این خنده های بی سروته نمی تونی منو قانع کنی افرومن کاری کرده؟

همون نگاهوبه ارث برده بود با همون برق همون لبخند ...

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم: نمی دونم از جونم چی می خواد؟ چه سودی می بره اگه مهری رو از چشم من بندازه

-به حرف هاش اهمیت نده شیرینی این روزاتو خراب نکن

پوزخندی رو لبم نشست : شیرین؟؟؟ این از افرومن که صاف غیرتمو هدف گرفته این از مهری که از وقتی بهش گفتم قراره با دلش راه بیام و بعد ازاینکه به آرزوش رسوندم طلاقش بدم رو ابراست

دستمو به گرمی فشرد و گفت: نگران نباش همه چیز درست می شه مهری اگه از تو بگذره یا عقل تو سرش نداره یا لیاقت تورو.....

پاکمهر:

-لطافت تنش مثل حریر نه مثل برگ گل می مونه ،عطر تنش از شراب صدساله سکرآورتره ابریشم موهایش

بازم یه جمله نصفه نیمه و مشت های گره خورده من و تصور لبخند های منظوردار و برق نگاهش

-طنین صدایش تو گوشت وقتی به نفس نفس افتادی

-کثافت

احساس کردم از فریادم رگ های گردنم تا مرز پاره شدن جلو رفت با مشت به کاپوت ماشین کوبیدم و درد انگشتهامو به جون خریدم رو به شهر زیر پام کردم صدای فریادمو به گوش تک تک ادماش رسوندم سینم سوخت و گردنم تیر کشید

صدای زنگ گوشیم انگار از فرسنگ ها دورتر به گوشم می رسید چقدر زانو هام میل به خم شدن داشتند و بغضم میل به سر باز کردن چقدر دلم هوای زنی رو کرده بود که زیر خروارها خاک خوابیده بود نه این من بودم که زنده به گور شده بودم با حرف های افرومن با خنده هاش با ...

تن سردم اسیر زوزه های باد شد که شونه هام خم شد و اشک تا پشت چشم هام اومد چرا ازش متنفر نمی شدم؟ چرا از چشمم نمی افتاد؟ چرا این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا هنوز یادآوری نگاهش کافی بود برای بالا رفتن ضربان قلبم چرا هنوز معصومیت چشمه اش کافی بود برای به اتش کشیدن تنم

تک تک کلمات تو سرم پیچید و صدای خنده هاش مثل پتکی تو سرم بود مرد بودم و گذاشتم از ظرافت نزدیک ترین حرف بزنه؟ مرد بودم که از لطافت گل زندگی گفت و من یه مشت خرج لبخند کجش نکردم؟ مرد بودم؟ صدای گوشه قطع شد و باز دوباره به صدا دراومد ساعت چنده نمی دونم این تلفن چی از جونم می خواد نمی دونم، پشت نگاه نافذ این مرد چی پنهون شده نمی دونم، برق نگاهش به خاطر دست رو شده منه یا صداقت حرفاش نمی دونم، نمی دونم که این طور اشفته ام نمی دونم که دلم هوای مادرمو کرده نمی دونم که تو این گودال بی هوا و پر از کثافت حبس شدم، نمی دونم که این جواری تموم تنم نبض گرفته از درد بی غیرتی از درد مستی که گره خورد ولی تو دهنش فرود نیومد

به پاهای لرزونم تکیه کردم و چشم از شهر هزار رنگ زیر پام گرفتمو به سمت ماشین رفتم چون دادمو رفتم نالیدمو رفتم مردونه تو دلم بارها هق زدمو رفتم

خودمو رو صندلی رها کردم و سرمو رو فرمون گذاشتم کلافه از زنگ خوردن مداوم گوشیم بی حوصله جواب دادم که صدای داد بزرگ مهر تو گوشم پیچید

-معلومه کجایی مرد حسابی؟ مارو مچل خودت کردی کدوم گوری رفتی؟

-دارم میام

گوشی رو خاموش کردم و راه افتادم وقتی به در خونشون رسیدم زنگ رو فشردم که بی حرف در به روم باز شد در خونه ای که یه روز با کلی نقشه پا توش گذاشتم یه روز به خاطر نجات جون دختری که از ترس تو اتاقش قایم شده بود پا توش گذاشتم همون موقعم به فکر نقشه هام بودم به فکر عهد رفاقتم با توماژ ... کی دل به دلش دادم کی سرخی گونه هاشو گذاشتم به حساب

نجابت و دلم لرزید نجیب بود این دختر با وجود تموم این حرف ها بازم نجیب بود بازم برام همون دختری بود که دل به سادگیش دادم که فهمیدم طعمش ولی پا پس نکشیدم از دامش

قدم به خونه گذاشتم بدون گل بدون شیرینی بدم می اومد از تموم گلا که افرومن تن عزیزترینمو بهش تشبیه کرده بود دیگه هیچ گلی زیبا نبود هیچ رز سرخی نشونه عشق نبود دیگه عطر هیچ گلی نماد عطر تنش نبود دیگه هیچ گلی لطافت تنش مثال زدنی نبود هیچ گلی تصویر نجابت نبود دیگه هیچ وقت هیچ گلی پاش به زندگیم باز نمی شد

دست خالیم از شیرینی بهم دهن کجی می کرد دیگه کامم حتی با شیرین ترین اتفاق زندگیم شیرین نمی شد

بزرگ مهر از در سالن بیرون اومد و با غیض براندازم کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره توپید: به خدا یه روز از دست تو سر به بیابون می زارم پاکمهر این دختره رنگ به روش نمونده انقدر چشم به در دوخته، زیر نگاه دائیش اب شدم از خجالت بس که برای عاقد دلایل مسخره برای نبودت اوردم

اروم بغلش کردم لب های خشکمو از هم باز کردم زیر گوشش زمزمه کردم: ببخشید

تنمو به اغوش کشید لبخند زد و زیر لب مبارک باشه ای نثارم کرد ... مبارک بود این وصلت سراسر دروغ؟ مبارک بود این قرارداد صوری؟ مبارک بود با تمام شکی که تو دلم انباشته شده بود؟ مبارک بود وقتی از همین الان فکر اخرش بودم؟ فکر روز جدایی؟ اون روز روز رهایی من بود یا اون؟

همراه هم رفتیم تو نگاه نگران مهری اولین چیزی بود که به چشمم اومد نگران من بود یا قرارداد دو سر سودش؟ نگران من بود یا حکم ازادیش؟ نگران من بود یا پاسپورت خاک خوردش کنج اتاق دائیش؟

فراهانی به گرمی ازم استقبال کرد که از همه عذرخواهی کردم تمام تقصیرهارو انداختم گردن دوست بیمارم که نیاز به کمک داشت زیر نگاه های براق و خوشحال بزرگمهر و فراهانی و لبخند های خواهرانه فرناز کنار مهری که کت دامن شیری رنگی به تن داشت و شال سفیدی به سرداشت نشستیم

همون قدر ساده و بدون آرایش پوزخندم دست خودم نبود که رو لب هام نشست حتی برای امروز هم خودشو اراسته نکرده بود می خواست چی رو بهم یادآوری کنه صوری بودن رابطمون ؟ قراردادی بودن بله گفتنمون؟ شایدم می خواست نشون بده اونقدر براش ارزش ندارم که به خاطر م مثل همه زنا قدمی برای دلربایی برداره ، برای زیبا شدن تو چشم های مردی که شوهر بود و نبود ، همسر بود و نبود مرد بود و نبود!!!

صدای عاقد تو گوشم پیچید و صدای خنده های افرومن بلندتر برق نگاه بزرگمهر به چشمم اومدو برق چشمای بی پروای افرومن بیشتر لبخند فرناز دلم رو لرزوند و لبخند های بی رحمانه افرومن بیشتر

با صدای سرفه بزرگمهر به خودم اومد: از وقتی یادمونه دوما د دنبال گلو گلاب نمی رفت

خنده جمع به چشمم نیومد جمع کوچکی که تنها شاهد های پیوند صوری ما بودن شاهد بزرگ ترین دروغ زندگیم

دلم لرزید دستم لرزید سکوت جمع از اردهنده شده بود نگاه ها مثل خنجر تو چشمم فرو می رفت نگرانی کم کم جای لبخند خواهرانه فرناز گرفت که چشم بستم و

عروسم برعکس بقیه دنبال گل و گلاب نرفت همسرم منتظر زیر لفظی نبود هیچی این مراسم مثل بقیه نبود نه دل نااروم دوماش نه عجله و اضطراب عروسش نه بله زیر لبی من نه بله لرزون مهری نه حلقه های جامونده تو ماشینم نه عسل بلااستفاده سفره کوچک عقدم

بزرگمهر با لبخند جلو اومد و برادرانه پیشونیمو بوسیدو تبریک گفت لبخندی تحویلش دادم تا خیالش راحت شه از سروسامون گرفتن زندگی برادر ناخلفش برادری که یه روز با فرارش خون به جیگرش کرد یه روز با برگشتنش ، حقش نبود بیش از این درگیر بازی پر از تزویر زندگی من بشه فرناز جلو اومد و به گرمی مهری رو در اغوش فشرد و جعبه مخملی رو تو دست هاش گذاشت و گفت: انقدر سرعت عملت تو آوردن گل و گلاب زیاد بود که فرصت نشد زیر لفظیتو بدم دختر

گونه های مهری رنگ گرفت و لبخندی رو لبش نشست که فرناز خواهرانه بوسیدش و انگشتی رو از دستش درآوردو گفت: این امانت مادرشوهرمه برای عروس پاکمهر همیشه ارزو داشت این دوتا عتیقشو باهم دوماد کنه ولی خب یکیشون خیرگی درآورد مارو هم گرفتار کرد

بزرگمهر با صدا خندید و گفت: من خیره سری درآوردم؟ من بودم که شب تا صبح نخوابیدم و ...

باقیه حرفش تو سقلمه محکم فرناز به پهلویش گم شد و مهری محجوبانه خندید و تشکر کرد فرناز انگشتر رو به دستش کردو باز تبریک گفت نفهمیدم کی فراهانی جلو اومد نفهمیدم چی گفت نفهمیدم کی این جعبه کادو رو تو دستم گذاشت نگاهم رو انگشتری که بوی عطر یاس مادرمو می داد مونده بود چقدر جای خالیش به چشم می اومد تو هم چین روزی ،چقدر محتاج چادر گل گلی و لب های همیشه خندونش بودم بعد من باز هم می خندید؟؟ مهمونای کممون و مجلس بی سرو صدامون خواسته مهری بود دوباره پوزخندی به تلخی لحظه های امروزم رو لبم نشست فکر همه جاشو کرده بود دختر کم رو وخجالتی من

کناره گیریم از عروسمو گذاشتن پای حجب و هیام و کم حرفیمو به حساب حال خوشم بعد شام همراه بزرگمهر و فرناز از همه خداحافظی کردم تعجب کردن به خاطر دل کندنم از نوعروسم از نظر بازی های عاشقانه و حرفای یواشکی ای که جای خالیش به وضوح دیده می شد با اومدن مهری بزرگمهر و فرناز هدیه رو بهونه کردنو زودتر از من رفتن و فراهانی هم با لبخند معناداری تنهامون گذاشت چقدر چشم هام بی حیا بود که هنوزم بی تابی می کرد برای دیدن همین صورت بدون ارایش و ساده بی حرف بدون کوچک ترین نگاهی به سمت در راه افتادم که دنبالم اومد

-اقای شا پاکمهر

به سمتش برگشتم و نگاهمو به هر جا جز صورتش دوختم نباید دست دلم رو می شد حالا که تو دنیای این دختر دائمی نبودم حالا که یه شوهر قلبی بودم پس نباید تپش قلبم رسوام می کرد نباید چشم هام دنبالش دو دو می زد نباید غرورم حروم این عشق یه طرفه می شد
-می دونم لایق این ...

انگشتر و از دستش دراوردو گفت: امانت مادرتون باید به دستش عروسش برسه

لب گزیدم که تمام لحظه های امروزمو رو سرش خراب نکنم

-تا وقتی اسمت تو شناسممه امانتدارش باش

دستش بین زمین و هوا معلق موند مثل دل من که بین مرگ و زندگی معلق مونده بود

بی حرف بی خداحافظی از خونه زدم بیرون

چقدر به نفس که تونسته این طور جایی کنار توماژ برای خودش باز کنه حسودیم می شد نگاهم
رو موهای بلند و طلاییشرو دست های نوازشگر توماژرو سینه ای که پناه این فرشته
کوچولو شده بود موند چقدر دلم همون یه وجب جا رو می خواست همون دستای مردونه که مردونه
شونمو فشار بده وبایه لبخندش ابی رو آتش دلم بریزه چقدر دلم می خواست ساعت ها روبروش
ساکت بشینمو اون تک تک حرفامو از چشمام بخونه ... توماژ مثل بزرگمهر نبود که بشه با یه
لبخند نقابی به چهره ات بکشی مثل ارتین نبود که انقدر دور ازهم افتاده بودیم توماژ مثل هیچ کس
نبود آرامشش در حین دردی که می کشید صبوری چشم هاش در اوج ناله هاش دستهایش که
همیشه حمایتگر بوده حتی در اوج لرزش هاش سینه ای که همیشه پناه بوده حتی در اوج سوختن
هاش فرق داشت توماژ همیشه بوده برای منی که گاهی از دلنگی مادر و برادرم خودمو به درو
دیوار می کوبیدم همه کس شده بود و امشب عجیب دلم همون یه وجب جا رو می خواست همون
یک وجب پراز امنیت پر از حس آرامش رو!!!

-پاکمهر شادوماد چرا این جا خوابیدی

به گردن خشک شدم تکونی دادم که گفت: پاشو برو رو تخت بخواب

زیر بغلمو گرفت وبلندم کرد که صدای استخوانای خشک شده پام به خندش انداخت

-حالا زود بود برای این خل و چل بازیات مجنون جونم

چشم هامو باز نکردم و از چهار چوب در اتاقش فاصله گرفتم و به سمت اتاق رفتم

-کجا شازده؟اون جا اتاق منه

-توماژ سربه سرم نزار

بازومو گرفت و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:لااقل پشتتو به نفس کن بچم زهرش

نترکه توی غول بیابونی رو می بینه

دوسه تا فحش ابدار نثارش کردم که با خنده رفت با احتیاط کنار نفس دراز کشیدم تو همون یه

وجب جا همون گرما همون آرامش

نفس با لب های برچیده بهم خیره شدو دوباره سرشو تو سینه توماژ پنهون کرد که صدای خنده

توماژ بلند شد

-کوفت این ازدخترت که از صبح با من مثل غولای داستانا برخورد میکنه اینم از عموی شیرین
عقلش

-مگه نگفتم پشت به نفسم بخواب والله منم هروقت از خواب بیدار می شمو تورو می بینم زهر
ترک می شم

توماژ موهای نفس رو نوازش کردو بوسه ای رو خرمن طلاییش کاشت و گفت:پاشو عمو جون
غول بی ازاریه

چشم و ابرویی برایش اومدم که نفس همون طور چسبیده به توماژ نگام کرد و با لب های غنچه
شدش گفت: یعنی منو نمی خوره؟

این بار خودمم خندم گرفت بعد از کلی قصه بافتن توماژ بالاخره ، من از یه غول بی شاخ و دم به
غول مهربون چراغ جادو ترفیح مقام گرفتم

-تا کی می خوای نگهش داری؟

نگاهمو از نفس که جلوی تلویزیون بساط نقاشیشو پهن کرده بود و هرازگاهی نگاهی به کارتون
مورد علاقهش می نداخت کردم گفتم: مادرش هر شب مثل مرغ سرکنده تو کوچه می شینه چشم
انتظارش

کمی از چاییش خوردو گفت: باید کم کم عادت کنن هم مادرش به نبود نفس هم نفس به زندگی
بامن

-اگه پیشت مونده چون می دونه بالاخره پیش مادرش برمی گرده چون فکر می کنه رفته سفر
-عادت می کنه

قبل ازاینکه حرف دیگه ای بزیم گفت:دیشب تا دیروقت منتظرت بودم

نگاه نافذشو بهم دوخت همون نگاهی که مستقیم به اعماق مغزم نفوذ می کردو حرف های
خاموشم می خوند

-پاکمهر فکر نکن نفهمیدم حال و روزت به تازه دومادا نمی خوره با این خنده های بی سروته نمی
تونی منو قانع کنی افرومن کاری کرده؟

همون نگاهوبه ارث برده بود با همون برق همون لبخند ...

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم: نمی دونم از جونم چی می خواد؟ چه سودی می بره اگه مهتری رو از چشم من بندازه

-به حرف هاش اهمیت نده شیرینی این روزاتو خراب نکن

پوزخندی رو لبم نشست : شیرین؟؟؟ این از افرومن که صاف غیرتمو هدف گرفته این از مهتری که از وقتی بهش گفتم قراره با دلش راه بیام و بعد ازاینکه به آرزوش رسوندم طلاقش بدم رو ابراست

دستمو به گرمی فشرد و گفت: نگران نباش همه چیز درست می شه مهتری اگه از تو بگذره یا عقل تو سرش نداره یا لیاقت تورو.....

توماژ:

-توماژ توروخدا ...

نگاهم رو نفس که خرسی رو تو بغلش گرفته بود و رو میل خوابش برده بود دوختمو گفتم: قد تموم این پنج سال بهم بدهکاری خانم

بغضش شکست : من بدون نفس می میرم

-منم یه روز از این حرفا زیاد می زدم فکر می کردم بدون عشقم می میرم ولی می بینی که روح ندارم دل ندارم آرامش ندارم ولی در عوض نفس دارم پس زنده ام و هیچ عجله ای برای مردن ندارم دنیام سیاهه ایندم سیاهه جلوی خونوادم روم سیاهه ولی نفس می تونه کلی رنگ قشنگ به زندگی سیاهم پاشه ...

-توماژ....

-هنوز بهش نگفتم من همون پدر مرده ایم که سر از قبر دراورده دیگه زحمتش می افته گردن شما خانم چون شاید مجبورشه سال های بقیه عمرشو کنار همین جنازه بگذرونه

-اون بچه گناهی نداره

-هنوز اونقدر پست نشدم که گناه مادرشو پای بچم بنویسم نگران نباش قرار نیست پیش من زجرکش بشه قراره صدای خندش اونقدر بلند باشه که دیوارها رو رد کنه و به گوش تو برسه تویی که فقط خودت می مونی و یه اتاق پر از عروسکای بی صاحب ، تو می مونی و تنهایی هات ، یه زمونی ادعای زندگی مشترک داشتی حالا وقتشه تو هم سهمتو تو این زندگی بدی قراره مثل من طعم خیلی چیزا رو بچشی تویی که یه روز با سکوتت و یه روز با حرفات زندگیمو به گند کشیدی ابرومو به گند کشیدی حرمت و اعتبارمو پیش مادرم به گند کشیدی

صدای حق هقش تو گوشم پیچید که گوشه رو با حرص رو کاناپه پرت کردم نمی دونم چقدر خیره طبقه سوم اپارتمان روبرویی بودم که با کشیده شدن گوشه لباسم به سمتش برگشتم با دیدن نفس با چشمای آماده باریدن و لب های غنچه اش دو زانو روبروش نشستم سریع از گردنم اویزون شدو گفتم: مامانم پس کی میاد؟

پشتشو نوازش کردم و گفتم: میاد خانم خوشگله

از خودم جدانش کردم و گفتم: می خوای باهم بریم شهر بازی و بعدش یه پیتزای بزرگ بخریم

لبخندی رو لبش نشست و گفتم: بستنی هم می خوری؟

-آگه اشکاتو پاک کنی و زود حاضر شی اره

گونمو بوسید و گفتم: خرسی رو هم ببریم؟

-می بریم

سریع وورجه وورجه کنون به اتاق رفت تابه خودم بیام حاضر و آماده خرسی به بغل کنار در منتظرم بود پالتومو رو پلیورم پوشیدمو شالگردنمو برداشتم و دستمو به دستای کوچیکش سپردم تا با شوق و شور کودکانش منو دنبال خودش بکشه

نگاهم از رو نفس که بعد از کلی آتش سوزوندن حالا رو صندلی ماشین به خواب عمیقی فرو رفته بود به گوشه ای که در حال خفه شدن بود لغزید چشم های کنجکاو راننده رو بی جواب گذاشتمو نفس دردناکمو بیرون دادم تمام استخونام به صدا دراومده بود کمرم هر لحظه امکان داشت از وسط به دونیم بشه کلافه مسکنی بدون اب فرو دادمو گوشه رو جواب دادم

-کجایی توماژ؟

با شنیدن صدای نگران ارتین گردنم تیر کشید و گوشی به گوشم چسبید

-الو توماژ خونه نیستی؟ صدام میاد

-چی شده ارتین؟

-چیزی نیست اومدم دم خونت زنگ زدم باز نکردی نگران شدم

ولی این صدا که یه بغض مردونه کنجش خودنمایی می کرد قطعاً برای منی که صبح باهاش حرف زده بودم نبود

-ارتین

کمی من من کردو گفت:مامان

چیزی درونم فرو ریخت:مامان چی؟حالش خوبه؟

-اره اره یکم فشارش بالا پایین شده الانم سرمش تموم شه می برمش خونه توماژ ...

گوشامو تیز کردم گفتیم: تو که به من دروغ نمی گی ارتین مامانم حالش

بغض تو گلوم لب هامو بست که با هول گفت:اره بابا فکر می کنی اگه اتفاقی براش می افتاد من انقدر خونسرد بودم؟ باید بینمت

-تا یه ساعت دیگه میام خونت ادرسشو برام اس کن

-باشه منتظر تم

تماس قطع شدو خیلی زود صدای پیامک گوشیم بلند شد نگاهم رو به نفسی که تو اغوشم مثل بچه گربه مچاله شده بود دوختمو شمارشو گرفتم

صدای اروم و زنگ دارش تو گوشیم پیچید که بی مقدمه گفتیم: بیا جلو در نفسو بگیر

قبل از این که حرفی بزنه تماسو قطع کردم پول ماشینو حساب کردم به کمک راننده پیاده شدم با دیدنم به سمت ماشین پرواز کردو نفس رو از اغوش راننده ربودراننده نگاه عاقل اندر سفیهی نثار هر دو مون کردو رفت ...نفس تو خواب نق نقی کردو از گردن مادرش اویزون شد نگاهش که روم نشست چشم هاش از تعجب گرد شد

-توماژ

-ترس کار خونواده اصیل جنابعالی نیست اونی که برای این بازی دندون تیز کرده اونا نیستن
بغض کرد و دستاشو محکم دور نفس پیچید که گفتم: اونی که قراره تواین بازی باز زیر دست و پا
له بشه من نیستم اونی که تهدید می کنه و با دست پر جلو اومده این بار دیگه اونا نیستن
قطره اشکی از چشمهانش فرو ریخت که گفتم: بدون اجازه من نفسو حتی از خونه بیرون نمی بری
به اون خدایی که می دونم قبولش نداری قسم می خورم روزگارتو مثل زندگی خودم سیاه می کنم
با ترس پا پس کشید که گفتم: حرفامو جدی بگیر من راه های ساده تری برای اثبات حرفام دارم
باشنیدن صدای اشنای ماشین پاکمهر به سمتش برگشتم که صدای قدم های شتابانش تو گوشم
پیچید قدم هایی که نفس رو لحظه به لحظه ازم دور و دور تر می کرد پوزخندی رو لبم جاخوش
کرد راه فراری نیست ... برای هیچ کدوممون..

-با این حال و روزت فقط سرماخوردگیت کمه

-باید بریم خونه ارتین

ابروشو بالا بردو گفت: چی ؟ چرا؟ این موقع شب صله رحمت گرفته؟

-مامانم حالش خوب نیست

بی حرف کمکم کرد تا سوار شم عصامو تو صندلی عقب جاداد و بخاری ماشینشو رو صورت یخ
زدم تنظیم کردو راه افتاد

کمی به سکوت گذشت که پاکمهر نیم نگاهی بهم کردو گفت: نمی خواد انقدر اون لبای بدبختتو
تیکه تیکه کنی تو داشبردم قرص مسکن دارم

-توراه اومدنی خوردم

-چیزی نمی شه نگران نباش همه تو این سن و سال فشارشون بالا پایین می شه خدا رو شکر
خطر رفع شده کم خودتو بکش

-تا نبینمش دلم اروم نمی گیره

اروم لب زدم: نمی زارم مامانم با جونش تاوان کارای منو بده

به وضوح رنگ از رخس پرید و دستهایش دور فرمون محکم شد که تازه فهمیدم چی گفتم ...
داغی که از مرگ مادرش به دل داشت و عذاب وجدانش هنوز تازه بود و اینو میشد تو نگاهش دید
وقتی حرف از مادر زده میشه یا مامانم پسرم صدایش می کنه کی گفته داغ سرد می شه کی گفته
بعد از یه مدت همه چیز مثل روز اول می شه؟ هنوز روزی که خبر از ایران بهش رسیده بود یادمه
اونقدر مثل مرغ سرکنده خودشو به درو دیوار کوبید تا از حال رفت یه هفته تب عصبی و بستری
شدن تو بیمارستان و بعدش چند ماه سکوت محض "هیچ وقت خودمو نمی بخشم" اولین
کلمه ای که بعد از ماه ها به زبون آورد و بعد شکستن بغض مردونش بعد از گذشت چند ماه از
فوت عزیزترینش

هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید تا حرف بی ربطمو رفع و رجوع کنم انگار مغزم قفل شده بود چرا
یادم رفت که پاکمهر هنوز کابوس از دست دادن مادرشو می بینم هنوز از زیر بار سنگین عذاب
وجدان خلاص نشده دستم رو دستش که رو دنده بود نشست که لب گزید و گفت: سخته تاوان
گناه تورو عزیزترین ادم زندگیت با جونش بده

- پاکمهر

لبخند نیم بندی تحویلیم دادو گفت: دوتا نره غول اونم دست خالی داریم می ریم خونه اقوام بد
نباشه؟

خندم گرفت که گفت: شیرینی فروشی دیدی بگو نگه دارم

-همین که خواهرمو بهش دادم تا عمر داره منتم سرشه

با صدا خندید و گفت: واقعا اون آتش پاره ای که من دیدم برای جوون مرگ کردن پسرخالم
بهتر از مرگ موش عمل می کنه

با مشیت به بازوش زدمو گفتم: هوی مردتی که درمورد خواهر من درست صحبت کنا از سرشم
زیاده ، حیف خواهرم

چپ چپ نگاهم کردو گفت: چه بازار گرمی هم می کنه برای زلزله شون می تونم قسم بخورم
ریزش مو ارتین یه رابطه مستقیم با ازدواجش داره وگرنه پسرخالم خرمن خرمن مو داشت مثل
پنجه افتاب بود

خوب بود این خنده ها کنار پاکمهر خوب بود هر دو مون این روزا حسابی بهش احتیاج داشتیم مثل تموم روزهای غربتمون پاکمهر از شیرینی فروشی یه جعبه بزرگ شیرینی تر خرید و برای مامان دوتا امیوه

نگاهی به ساختمون کردو گفت:نمردیم پیشرفت طایفمونو دیدیم

-زنگو بزن یخ زدم

زنگو زد و از ارتین خواست تا بیاد کمکمون اسانسور خراب بود و تا به طبقه دوم برسیم هرچی فحش بلد بودم نثار جدو ابادشون کردم

پاکمهر-فلفل لازم شدیا توماژ ایران اومدی بد دهن شدی

چشم غره ای بهش رفتمو تکیمو به دیوار دادم و گفتم: خیر نبینی ارتین کمرم داره نصف می شه تو که می دونستی این وامونده خراب شده مرض داشتی مامانمو آوردی این جا خب می بردی خونه خودش

به وضوح دیدم که دست و پاشو گم کردو لبخند هول هولکی ای تحویلیم دادو گفت: غر نزن دیگه داداش همش ده تا پله دیگه مونده

چشم غره ای بهش رفتم و به کمک پاکمهر باقی پله ها رو به هر ضرب و زوری بود بالا رفتم به محض ورودمون پونه با جیغ کوتاهی خودشو تو بغلم پرت کرد که اگه پاکمهر نبود سقوط هر دو مون حتمی بود پاکمهر خودشو عقب کشیدو با مسخره بازی گفت: وای خدا موجود فضایی خدایا توبه خدایا غلط کردم این دیگه چی بود زلزله بود طوفان بود رعدو برق بود موش بود گربه بود

ارتین پس گردنی ای حوالش کردو با خنده گفت: در مورد خانم من درست صحبت کنا

پونه که انگار یه کلمشم نشنیده بود با صدایی که می لرزید کنار گوشم لب زد: وای توماژ مامان ... خیلی ترسیدم ... اگه طوریش می شد من چی کار می کردم ؟

ارتین با محبت پونه رو از اغوشم جدا کردو گفت: بسه هرچی به گرمی ازش استقبال کردی بابا این خان داداشت چینی بند زده است می افته دوباره می شکنه تمیز کاریش می افته گردن ما

همه زدن زیرخنده، کوفتی زیر لب نثارش کردم پونه خیلی سریع تو جلد همیشگیش فرو رفت و در
حین پذیرایی دو دستی جواب شوخی های پاکمهر و داد نگاهم تو خونه گرم و نقلیشون چرخید که
ارتین گفت: خوابیده

پونه کنارم نشست و رو به پاکمهر گفت: تبریک می گم ارتین می گفت ازدواج کردین چه بی سرو
صدا فامیل شوهر

پاکمهر با لبخندی که مصنوعی بودنش برای من واضح بود گفت: همه چیز یهویی شد مراسم
نگرفتم یه عقد ساده بود ایشالله برای عروسی

-ای کاش با خودتون میاوردینش خیلی دوست داشتم این دختر خوشبختو ببینم

-این یکی تقصیر توماژ که وسط کوچه خفتم کرده پاشو بریم خونه خواهرم

دوباره شوخی و خنده های پاکمهر و پونه شروع شد که به سمت اتاق مادرم رفتم اروم درو باز
کردم تو اتاق خزیدم و نگاهم رو تن نحیف مادرم زیر پتو خیره موند قدم هام سست شد و بغض
سنگینی تو گلویم جا خوش کرد کنار تختش زانو زدم و لبهامو به دست هاش رسوندم که
پلکش لرزید

-توماژم تویی؟

-اوهوم

دستش رو سرم نشست که چشمهامو بستمو گفتم: کی سایه سنگین من از زندگیتون کم میشه
؟کی باز...

سرمو بلند کردو با اخم نگاه تویبخ گرشو بهم دوخت: ازت نمی گذرم اگه بخوای این جواری در
مورد خودت حرف بزنی تو پاره تن منی

-چی شده ؟ بازم...

لبخندی تحویلیم داد و گفت: هر کی هرچی می خواد بگه من تو پاکی پسریم شک ندارم

لبخندی رولیم نقش بست که گفت: یه وقتایی فکر میکنم دیگه نمی شناسمشون وقتی جلوی
چشم من از لذت ریختن خون پسریم حرف می زنن

چشمه‌هاش پر شد و گفت: دیگه نمی شناسمشون وقتی نفر تو تو چشمه‌هاشون می بینم وقتی مشت های گره کردنشون می بینم وقتی دلم می لرزه که این مشتا برای تن جیگر گوشم گره خورده پای دردناکمو جابه جا کردم و گفتم: غصه نخور عزیزدلم به زودی همه چیز تموم می شه می خوام باهاشون حرف بزنم

موجی از نگرانی چشمهای سرخشو در برگرفت و گفت: این کارو نکن می کشنت توماژ...

-اونی خودشو قایم می کنه که خطاکاره من ابرو و اعتبارمونو پس می گیرم

تا اومد حرفی بزنه به سختی خم شدمو پیشونیشو بوسیدمو گفتم: نگران نباش مراقب خودت باش فقط، زندگی من به همین چشما وصله پینه شده خانم

لبخندش گرم کرد و دل ناروممو اروم کرد

پونه بالاخره رضایت دادو بعد از کلی سفارش و چشم و ابرو اومدن برام رفت تو و پاکمهر به سمت ماشین رفت تا از پارک درش دریاره

ارتین- با مامان حرف زدی؟

سری تکون دادم که گفت: راستش

-چی شده؟

-بههم زنگ زد بعد از اینکه مامانو بردم بیمارستان باهام تماس گرفت

اخمام تو هم رفت که کمی دست دست کردو گفت: گفت اگه

زیر نگاه خیرم سربه زیر انداخت و گفت: من نگران پونه ام

-پونه؟؟

-تهدیدمون کردن که جاتو لو بدیم وگرنه

خشممو پشت مشت گره کردم پنهون کردم و گفتم: از شر این گچ دست و پا خلاص بشم این بازی رو تموم می کنم کاری می کنم که طعم بی ابرویی رو بچشن طعم سرافکنندگی طعم بی شرفی و انگ بی ناموسی و بی غیرتی

-من اینو نگفتم که تو باسر بری تو آتش

-این من نیستم که داره می ره سمت آتش من چیزی برای از دست دادن ندارم بهترین سال های زندگی من از دستم رفت من خود ایشم

لبخندی تحویلش دادمو گفتم: فقط ده روز مراقب این آتش پاره ما باش قول می دم خیلی زود طعم آرامشو می چشیم...هممون

با لبخند کمکم کرد تا به سمت ماشین برم

پاکمهر:

با صدای تقه ای که به در خورد بفرماییدی گفتمو سیگارمو تو زیرسیگاری خاموش کردم در به ارومی باز شد و مهری با لبخند وارد شد ابروهامو بالا دادمو به صندلیم تکیه زدم تا پاهام نافرمانی نکنن برای استقبال از دختر یخیم تا دستام بی اجازه به سمتش دراز نشن

-طوری شده؟

کمی رنگ به رنگ شد و گفت: برای دیدن شوهرم باید حتما دلیل داشته باشم؟

ناخواسته صدای خندم بلند شد که چشمهایم تا آخرین حد گشاد شده

-شوهرو خوب اومدی

لب برچید که سفارش دوتا نسکافه دادم مشتی مثل قرقی وسایل پذیرایی رو چید و رفت یه وقتایی فکر می کنم پشت در با وسایلم کمین کرده پیرمرد، روبروش نشستمو نگاهم رو انگشت بدون حلقش خیره موند

-کاش لااقل لباس تئاتر تو تنت می کردی قبل از این که بدون دلیل به دیدن شوهرت بیای

شوهرت رو اونقدر با تمسخر و تایید گفتم که کمی جمع و جورتر نشست و دستشو زیر کیفش پنهان کرد چقدر دل دل می زنم برای لمس دستای ظریف و کشیدش برای حس آرامشی که از عطر تنش به رگ و پیم تزریق می شه دکمه بالا پیراهنمو باز کردم تا کمی از شر این گر گرفتگی بی موقع خلاص شم

-دائی برای شب دعوت کرده

- پس برای دیدن شوهرت دلیل داری یه ان فکر کردم دلت تنگ شده برام
از کنایه دلخور شد و فنجون نسکافشو برداشت تا کمتر باهام چشم تو چشم بشه
- این دعوت پاگشاست یا شیرینی قرارداد؟
- می شه انقدر به من کنایه نرنی؟
کلافگی مو سر موهای بیچارم خالی کردم و کمی از نسکافمو مزه مزه کردم
- درهر حال نمی تونم دعوتشو قبول کنم
مات و مبهوت نگاهم کرد که گفتم: اخه من هنوز دلیل خوبی برای ملاقات با طایفه زنه پیدا نکردم
- پاکمهر
اونقدر لرزون ومظلومانه اسممو برد که از خودمو شمشیری که از رو بسته بود براش بدم اومد
- چند روزه فرناز سراغتو می گیره می خواد پاگشا کنه جاریشو
- الان داری گرو کشی می کنی؟
- نه دائی تو در حدی نمی بینم که بشه با برادرام یکیش کنم
- حق نداری بهش توهین کنی
- تو که انقدر دوستش داری چرا می خوای از خونش فرار کنی؟
سرخ و برافروخته بلند شدو گفت: من از کسی فرار نمی کنم این صدبار
یه تای ابرومو بالا دادمو بلند شدمو دستامو تو جیبم فرو بردم تا مثل پسر بچه های تازه بالغ کار
دستم ندن قدمی به سمتش برداشتم که عقب رفت
- واقعا؟؟ پس نمی خوای از ایران بری؟ یعنی می خوای مثل یه خانم خوب بشینی سر زندگیت
هوم؟
- پاکمهر
اخمام توهیم رفت و قدم های بیشتری به سمتش برداشتم و هر قدم من شد یه قدم برای عقب
نشینی اون

-قرارمون از اول همین بود من قول دادم کمکت کنم در عوض تو ...

پشتش به دیوار خورد که فاصلمونو پر کردم صورتش از سرخی به رنگ خون دراومده بود گرمای تنش قلبم رو از ریتم انداخته بود که به سمتش خم شدمو گفتم: پس چرا من این کمکاتو نمی بینم بانو؟

اب دهنشو قورت دادو گفت: برو کنار پاکمهر دارم اذیت میشم

پوزخندی رو لبم نشست: از نزدیکی به شوهرت اذیت می شی؟ تا الان که داشتی مثل بلبل چهچه می زدی بگو عزیز دلم در عوض من باید چی کار کنم؟

سرمو نزدیک تر بردمو دستمو کنار صورتش به دیوار تکیه دادم که بیشتر تو خودش جمع شد لبمو از رو شال به گوشش چسبوندمو گفتم: چی جووری دینمو بهت ادا کنم که جبران محبتت بشه بانو

دستشو رو سینم فشار داد تا کمی ازش فاصله بگیرم نمی دونم چم شده که مثل اهنربا بهش چسبیدم و مست از عطر وجودش رو اشک تو چشمهانش چشم بستم نفس عمیقی کشیدمو عطرشو با ولع بلعیدم و لب زدم: هوم؟

-پاکمهر برو کنار

نگام رو چشمای آماده باریدنش لغزید دلم گرفت نفس داغمو تو صورتش فوت کردم و به سختی ازش فاصله گرفتم و دستی به پشت گردنم کشیدم تمام اعصاب تنم دل می زد و تنم مثل یه کوره تو آتش می سوخت

-برو مهری

کمی گذشت تا به خودش بیاد کیفش رو چنگ زدو سریع از اتاق بیرون رفت که خودمو رو مبل پرت کردم سرمو به پشتش تکیه دادم و چشم بستم رو حرارت تنم و سردی دستای مهری رو نگاه تبار خودمو نگاه پر از اشک مهری

"ادرس رستورانو برام بفرست "

ساعت هشت بود که به رستوران مورد نظر دائی جان فراهانی رسیدم نفس سنگینمو بیرون دادمو بعد از راهنمایی نگهبان به سر میز رسیدم فراهانی به گرمی ازم استقبال کرد و مهری با چشمای

سرخی که با آرایش هم نتونسته بود پفشو مخفی کنه سلام زیرلبی داد و کنارم نشست نگاهم رو حلقه ساده تو انگشتش خیره موند و لبخند تلخی رو لبم نشست

-کم پیدا شدی مهندس

چشم از حلقه گرفتمو لبخند مصنوعی ای تحویلش دادمو گفتم: کم کم باید به فکر شروع کار باشیم

خندید و گفت: معلومه پشتکار خوبی داری پسرم خیالم راحت شد که سرمایمو حروم نکردم پوزخندی رو لبم نشست که گارسن برای گرفتن سفارش اومد نگاهی به فراهانی که سرگرم دادن سفارشامون بود کردم ز لبم گفتم: کسی این جا هست که بخاطرش لباتو سرخ کردی؟

لب گزید و دستمال کاغذی رو تو مشتش فشرد و گفت: می شه دست از کنایه زدن برداری؟

-آخه تو دفتر حرف از کمک می زدی گفتم شاید دستت به جایی بند نشده خواستی این جوری جبران لطفمو بکنی

قبل از اینکه حرفی بزنه دائی باب صحبت رو در مورد پروژه باز کرد و دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد زیر نگاه تیز بین فراهانی نقش یه شوهر عاشق پیشه رو به خوبی ایفا کردم ساعت نزدیک ده بود که مهری رو جلوی در خونشون رسوندم نگاهم رو از ماشین دائی که داشت می برد تو پارکینگ خونش گرفتمو به مهری دوختم

مهری-ممنون

یه تای ابرومو بالا دادمو به سمتش برگشتمو گفتم: برای چی؟ من که هنوز کاری نکردم

اینو گفتمو چشم به لب های خوش فرمش دوختمو تو دلم صدبار خودمو لعنت کردم دندونمو محکم تر سر جیگرم فشردم

-زودتر مدارکی که می خوامو بیار من خیلی عادت ندارم دیگرانو زیر دین خودم نگه دارم

نگاهمو به چشم های نگرانش دوختمو گفتم: از بچگیمون اونوی که بین منو قلم صبور بوده ... من نبودم

بی حرف از ماشین پیاده شدو با آخرین سرعتی که از خودش سراغ داشت به سمت خونه دوئید

-لعنتی لعنتی

مشتم رو فرمون فرود اومد تا شاید درد دستم بیشتر از درد سینم به چشمم بیاد معلوم نیست چه شده نمی دونم چرا به مهری می رسم خوی وحشیم گل می کنه و زبون سرخم جلوتر از عقلم مشغول به کار می شه حتم داشته باش عاشقتم می شه این جوری می خواستی دلشو به دست بیاری گندت بزنه پسر

توماژ:

-بهتری؟

نگاهم بالا اومدو رو چشمای میبشیش ثابت موند: فردا از شر این گچا خلاص می شم کمی از قهوش خورد و گفت: افرومن می دونه برگشتی می دونه اون شریک خارجی پسر خودشه برای همین از این پروژه پرسود کنار کشیده شاخکاش تکون خورده گفتار نفرتی که تو جمله اخرش بود لبخندم رو عمق داد: می دونم از اولم قرار نبود پاش به این پروژه باز شه گرچه نمی تونم منکر این بشم که با این پروژه کارا برام بهتر و راحت تر جلو می رفت این پروژه فقط بهونه است..... یه بهونه برای برگشتن به جایی که دیگران بهش می گن وطن من می گم قتلگاه

پاکت زردی رو روی میز گذاشت و گفت: اینا مدارکیه که می خواستی

خودشو جلو کشیدو گفت: فقط با همون برگه ای که دستته می تونیم افرومنو زمین بزنیم ولی این مدارک ساکت نمی شینه توماژ

دستش اروم رو مشتت سر خورد که تکون نا محسوسی خوردم لبخند تلخی رو لبش نشستو گفت: نترس نامحرم نیستم ناسلامتی جای مادرتم دیگران می گن نامادری من می گم شریک دزدو رفیق قافله

خنده کوتاه و بغض دارش اونقدر مظلومانه و دردمند بود که آخرین تصویری که ازش تو ذهنم مونده بودو دود کردو از بین برد این دختری که رو به رومه با دختری که میشناختم زمین تا اسمون فرق می کنه دختری که با شجاعت سینه سپر کرد که خودش از پس افرومن برمیاد و نیازی به کمک من نداره و به تنهایی می تونه از حقش دفاع کنه

فشار ارومی به دستش اوردمو صداش زدم: مهستی

لب گزید و قطره های اشکش راه خودشونو باز کردن

-فقط یکم دیگه تحمل کن تو این سالها تو کمک زیادی به من کردی می دونم برات سخت بود می دونم اگه افرومن می فهمید چه دردسری برات درست می شد ولی تو نادیده گرفتی و کمکم کردی من نفسو امروز از تو دارم من خیلی چیزامو از تو دارم نمی گم از اول بهت ایمان داشتم نه تو برام حکم یه تیر تو تاریکی رو داشتی که زدمو خدا جوابمو داد همه چیزو به من بسپار دیگه وقتشه یکم استراحت کنی من خودم همه چیزو درست می کنم

-من من فکر می کردم می تونم

-هیس اروم دختر خوب

لبخند تلخش میون اشک هاش میون غم تو چشمه‌هاش مثل زهری به کام دلم بود این دختر بی گناه ترین مهره این بازی بود

کارتی رو میز گذاشت و گفت: این شماره یه وکیله سرش درد می کنه برای پرونده های پر دردسر کارش خوبه

نگاهی به کارت کردمو گفتم: ممنون

اشک هاشو پاک کردو گفت: باید برم نمی خوام بهونه دست افرومن بدم

-مراقب خودت باش

صدای در زدن های پیاپی تو فریادهای ارتین گم بود یقمو تو مشتت فشردو گفت: اون موقع که خودتو داشتی بدبخت می کردی فکر مادرت نبودی فکر خواهرت نبودی فکر من الدنگ نبودى ؟

دستم دستای مشت شدشو پیدا کرد که گفتم: ارتین

-ارتین و زهرمار چی پیش خودت فکر کردی که خودتو از پنجره اتاق کار پدرت پرت کردی
پایین؟ها؟ فکر کردی دلش به حالت می سوزه؟فکر کردی هرروز که میره تو اون خراب شده با یاد
تو عذاب وجدان می گیره؟ د اخه احمق چی کم داشتی که

-ارتین پسرم درو باز کن

صدای در زدن های بی امان بغض فرو خرده مامان چیزی از خشم ارتین کم نمی کرد یقمو ول کرد
که با ضرب خوردم زمین و درد کمرم امونمو بردید

-مثل ادم حاضر می شی می ریم دکتر تا ببینیم چه گلی باید سرمون بگیریم به خداوندی خدا اگه
بخوای باز چرت و پرت تحویلیم بدی طوری می گیرمت زیر چک و لگد که مفلوج شدنتم به دردای
دیگت اضافه شه

ده روز از مرخص شدنو جواب دکتر می گذره و من تو این ده روز نه نور خورشیدو دیدم نه امیدی
به دیدنش دارم ده روزی که ده قرن برام گذشت شب تاری که تمومی نداره ده روزه که انگ
خودکشی رو پیشونیم نشسته و من اونقدر گنگ و گیجم که نمی دونم چی شد که از پیاده رو جلوی
شرکت پدرم سردراوردم ده روزه حسرت دوباره دیدن روی مادرم به دلم مونده ده روزه که مامان
بی صدا اشک می ریزه و من تو دلم خون گریه می کنم ده روزه پونه از شیطنتاش دست برداشته و
لحنش با بغض گلویش عجین شده ده روزه که زمزمه های بهواز کنارم گوشمه و دلم برای شنیدن
صدای روژان له له می زنه روژان گوشیمو خاموش کردم تا وسوسه شنیدن صدایش ارادمو
سست نکنه روژان تو دنیای سیاه من جایی نداره من نمی تونم اونو شریک راهی بکنم که برای
من سیاه و تاریکه و برای اون پراز دلهره ده روزه از رفتن به دکتر سرباز می زنم و تنهایی
شده برام ارزو و حالا ارتین با توپ پر اومده تا به قول خودش خرکشم کنه و با خودش ببره

همه چیز مثل کابوس می مونه این سیاهی این حسرت و سوال های زیادی که تو ذهنمه همش مثل
یه کابوس وحشتناکه ...آخرین چیزی که یادمه اینه که رفتم تا سفته های مامانو از دفتر بابا بردارم
و بعد یعنی کار باباست چرا باید پرسرشو به کام مرگ بفرسته ؟ فقط به خاطر چند تا سفته؟
یعنی ترجیه داده که پرسرش بمیره ولی از زیر سلطه اش در نیاد؟ و جمله ای که هرچقدر تکرار می
کنم کمتر پی به معنیش می برم
" دیگه وقتشه تو هم دردی که من چشیدمو حس کنی "

دستم که کشیده شد از فکر و خیال بیرون اومدم و لب زدم :ارتین من نمیام

صورتی که سوخت فهمیدم ارتینی که مثل ببر زخم خورده جلو ایستاده سر سوزنی شوخی نداره
-خیلی دنبال بهونه ام که دق و دلپه این چند وقت اب شدن خاله و اشکای پونه رو سرت خالی کنم
وقتی که ده بار پشت دراتاق جون دادن تا توی خاک برسر چشم باز کنی تا بفهمیم چی تو
زندگیت کم بود که رو همه چشم بستن و خودکشی کردی توماژ بهونه دستم نده
-ارتین درو باز کن به چه حقی صداتو رو داداشم بلند کردی
صدای تق باز شدن در که اومد پونه خودشو تو بغلم انداخت و دستشو به گونم کشید و صداشو
گرفت سرشو گفت: اصلا تو تو این خونه چی کاره ای که سرتو انداختی پایین اومدی برامون شاخ
و شونه می کشی
سکوت ارتین فقط یه حرف داشت ارتین هیچ وقت با پونه رو در رو نمی شد
پونه که از سکوت ارتین جری تر شده بود از اغوشم بیرون اومد و گفت: از خونه ما برو بیرون
کسی حق نداره به داداش من توهین کنه کسی حق نداره دست روش بلند کنه برو بیرون
صدای تویخ گر مامان هم نتونست اتش پونه رو خاموش کنه
-پونه مودب باش
-من ... من حال شمارو می فهمم به خدا که حال خودم بهتر از شما نیست خودتون خوب می
دونین توماژ برای من دوست نیست برادرمه که دارم می سوزم
پونه حرفشو قطع کردو گفت: توماژ به برادری که نمک دستش گرفته برای تازه نگه داشتن زخمش
نیاز نداره آقای محترم خودش به اندازه کافی دلسوز داره
-پونه...
پونه جلوی پام زانو زد و دستامو گرفتو جونمی زمزمه کرد که بغلش کردم گفتیم: اروم باش دختر
خوب ارتین که حرفی نزده
بغضش سرباز کردو نالید: پس این سرخی گونت برای چیه ؟

صدای قدم های ارتین که می تونستم تصویر صورت شرمندشو تصور کنم و بعدش بسته شدن در به گوشم رسید که گفتم: از این برخوردارا بین پسرا پیش میاد تو که انقدر سوسول نبودی خودت تا حالا ده بار با ناخون و دندونات کبودم کردی

با لجباجت گفتم: من فرق می کنم اون حق نداره از موقعیت تو سواستفاده کنه و هر جور خواست رفتار کنه من نمی زارم

هق هقش رو دلم سنگینی می کرد و چه خوب که کور بودمو چشمای سرخشو نمی دیدم کور بودمو نگاه خسته و پرسوال مادرمو نمی دیدم مامان با کلی قربون صدقه پونه رو با خودش برد و درو بست زیاد طول نکشید که در باز شد و صدای بهواژ تو گوشم پیچید: اجازه هست؟

-تو هم یه پیرهن مفت برای اب دماغت می خوای؟

خندیدو گفتم: اه توماژ حالمو بد کردی

اروم کنارم اومد و لیوانی دستم داد و گفتم: وقت قرصاته زندایی داد برات بیارم

-عمه اینا رفتن

-اره صبح زود رفتن

قرصارو تو دهنم گذاشتم و با ابمیوه دست ساز مامان فرو دادم که سرمای دستش پوستمو قلقلک داد سر عقب بردم که گفتم: چرا لج می کنی؟ شاید هنوز امیدی باشه کل دکترای ایران که فقط همون یه نفر نیستن لازم باشه می بریمت خارج

-می خوام استراحت کنم بهی خیلی خستم

-من

-چی شده؟ تو دانشگاه به مشکل خوردی؟

-نه نه راستش می خواستم بگم هر اتفاقی برات بیفته بازم برای من همون توماژ قبلی همیشه می تونی رو من حساب کنی

قبل از اینکه بلند شه گفتم: بهواژ اینه ام شو

کمی به سکوت گذشت که گفتم: بهم بگو می خوام یه تصویر از خودم داشته باشم

-خب صورتت اسیبای جدی دیده بود روی پیشونی و گونت شکاف عمیقی بود که از برخورد به جدول به وجود اومده بود و لبات تقریبا ولی الان خیلی بهتری

-الان از این خیلی بهتری برامو بگو

اب دهنشو قورت دادو دستای سردمو گرفت و گفت:موهات کوتاه کوتاهه یه خط قرمز متورم گوشه پیشونیتنه

-خب

صداش می لرزید که گفت: بالای چشمت هنوز جای بخیه هست و بینتم از چند جا شکسته بود که عملت کردن و نگاهت دیگه برق سابقو نداره

اشکش رو پشت دستم نشست که لبخند تلخی زدمو گفتم: پس حسابی خوش تیپ شدم

-توماژ

-بهواژ این ادمی که می بینی جلوت نشسته و تو می گی خیلی بهتر شده دیگه نمی بینه همون برقی که دنبالش و پیدا نمی کنی دیگه به چشماتش برنمی گرده این شکستگی اگه خوب بشه رد ها اگه تو صورتتم نمونه بازم یه عالم شکستگی و رد تو دلم هست که خوب نمی شه خوبه که هستی خوبه که مثل بقیه پشت سرم پیچ نمی کنی خوبه که امروز اینه ام شدی ولی این اینه برای منی که روز و شبش یکی شده نبود برای تو بود که بینی مردی که باهاتش از حرفای دلت می گی دیگه اون ادم سابق نیست نیست که رفیقم دست روم بلند می کنه و من دم نمی زنم نیست که اشکای خواهرمو حس می کنم و لی برای پا کردنش دستم دراز نمی شه..... نیست که با این همه شرمندگی از مامان هنوزم زدمو نفس می کشم من نه نیازی به ترحم و دلسوزی دارم نه می خوام که با این خیالای واهی ایندتو خراب کنی روزی که اومدی گفتم که برام مثل پونه ای هنوزم می گم اینو یادت بمونه تو خواهر منی بهی خواهرمم می مونی

یک ماه تولجاجت من و عصبانیتای ارتین گذشت یه ماه از آخرین اتمام حجتم با بهواژ گذشت و تغییری تو محبت ذاتیش ایجاد نشد یه ماه تو زمزمه های مامان و غدیری های پونه در مقابل ارتین گذشت و هنوز هم من پای رفتن به دکتر رو ندارم

تصویر خونوادم کم کم به سایه های محوی تبدیل می شد و تنها تصویری که با وجود این همه دوری با وجود اتمام حجتم با دلم بازم پررنگ تر از هرروز تو نظرم جلوه می کرد روزان بود

روژانی که حتی تا پشت در خونم اومد و من پا تو یه کفش کردم و قدم از قدم برداشتم روژانی که حرف ارتینو مبنی بر اینکه برای همیشه از ایران رفتمو باور نکرد و بارها و بارها به گوشه ارتین زنگ زدو جویای حالم شد و حالا من بعد از این همه دوری و اونهمه نقشه برای دور کردن روژان از خودمو زندگی سیاهم دلم هوای شنیدن صداشو کرده بعد از اینکه گچ پام باز شد و فیزوتراپی تموم شد بالاخره تونستم از تختم دل بکنم کلیدو تو قفل چرخوندمو اروم به سمت کمدم قدم برداشتم دست به دیوار گرفتمو با اطمینان اینکه مامان به ترکیب اتاقم دست نزده کورمال کورمال کشومو پیدا کردم گوشیمو برداشتم

-بله بفرمایید

با شنیدن صداش قلبم به تپش افتاد و تموم تنم گر گرفت دست کشیدن از روژان کار من نیست

-الو... الو...-

تماسو قطع کرد که لعنتی نثار خودم کردم اخه پسر احمق چشمت کور شده زبونت که لال نشده دوباره شمارشو گرفتم که این بار بغض صداش زبونمو بست : الو توماژ چرا حرف نمی زنی بی انصاف؟

-فردا میام دیدنت

بدون اینکه مهلتی بهش بدم گوشه رو خاموش کردم

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و مستقیم رفتم حموم و با مکافات صورتمو اصلاح کردم و خدا رحم کرد خودمو تیکه تیکه نکردم تن پوشمو پوشیدم که کسی وارد اتاق شد

-پونه تویی؟

-نه بهواژم پونه مدرسه است

-اهان عیب نداره بیا این جا

لحظه ای بعد عطر خنکش تو مشامم پیچید که گفتم :می تونی سشوارو برام نگه داری؟

خندیدو گفت:چرا که نه

-روبروم بشین بگو چطور شدم خب
-خب بزار من برات سشوار بکشم
-نه خودم واردترم موهای من قلق داره
-جایی می خوای بری؟
-اره قرار دارم بیرون
کمی تو سرو کله هم زدیم تا بالاخره کارم تموم شد
-مرگ توماژ مسخره بازی درنیار یا خوب شدم
-اره بابا خیلی هم خوش تیپ شدی
-اونو که بودم قربون دستت از کمدم شلوار لی مشکیمو با تی شرت قهوه ایمو بده
سریع لباسارو دستم داد که گفتم:حالا دستتو بده من
کمی مکث کردو بعد دست های سردش بین دستام جا گرفت با خودم بردمش کنار درو گفتم:
حالا برو بیرون من با خیال راحت لباس عوض کنم
خنده بلندی سردادو گفت: توماژ مثل دخترای چهارده ساله شدی
بالاخره بیرونش کردم لباسامو تن کردم که صداش اومد:بیام تو
-بیا
صدای در اومد که گفتم: احساس می کنم لباسم بهم گشاده
-خب اره تو خیلی لاغر شدی
کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم که گفت: بزار الان من میام
سریع از اتاق بیرون رفتو خیلی زود برگشت و گفت:اینو بیوش
-چی هست؟
-یه پیراهن مردونه با چهارخونه سفیدو سبز...خودم برات خریدم

- اهان مرسی

لباس فیکس تنم بود با ادکلن دوش گرفتم و زنگ زدم به ارتین

- بله

- بلا پاشو بیا منو ببر بیرون

- امر دیگه؟

- فعلا امری نیست زود اومدیا ارتین

پررویی حوالم کردو قطع کرد ... با تک بوق ارتین به کمک عصا سفید و دستای بهواژ بیرون رفتمو سریع تو ماشین جاگیر شدم و گفتم: خب برو

ماشینو روشن کردو گفت: بالاخره سرعقل اومدی و دست از دق دادن ما برداشتی؟

- نه قرار نیست بریم دکتر

نفسشو پر حرص بیرون فوت کردو گفتم: برو خونه روژان

چنان زد رو ترمز که اگه کمر بند نیسته بودم با سر از شیشه جلو پرت شده بودم بیرون

- دیوونه شدی؟ چته وحشی؟

- چی گفتم؟

- کری؟ گفتم برو خونه روژان منتظرمه

ماشینو راه انداخت و فحشی زیر لب داد جلوی در کمی مکث کرد و گفت: می خوام چی بهش بگی؟

- نمی دونم انتخاب با روژانه

- می دونی که ازت دست نمی کشه

لبخندی رو لبم نشست که گفت: یه وقتایی دوست دارم اونقدر بزنم که صدات درنیاد دیگه، تو که می خواستی برگردی بهش مرض داشتی اتش انداختی تو جون دختر مردم با این قایم موشک بازی؟

-سرت به زندگی خودت باشه در ضمن فکر نکن حواسم نیست از کوری من داری نهایت استفاده
رو می بری بالاخره به اسم موسی به شکم عیسی

هول و دستپاچه عصامو دستم دادو گفتم: کدوم عیسی و موسی چه کشکی چه دوغی

-چشم ندارم ولی شش دنگ حواسم به تو وپونه هست مواظب باش پات از گلیمت دراز تر نشه
ارتین

با لحن دلخوری گفت: کاش زبونت لال شده بود

عصا رو کنار گذاشتمو پیاده شدم که دنبالم اومد: چرا اینو نمی بری؟

-توقع نداری اول بسم الله بگم سلام اینم عصام خوش حال باش یه شوهر روشن دل گیرت اومده

-بالاخره که باید بفهمه؟

-به موقعش

-من همین دورو برام تک بزن میام دنبالت

اینو گفتو زنگو فشارداد که بی حرف باز شد

-مطمئن می تونی؟

-چهل و هفتا پله داره فقط امیدوارم از ذوقش دکوراسیونو عوض نکرده باشه

خندیدو دستی به شونم زد و رفت تو تاریکی چشمام جلو رفتمو دستمو به نرده گرفتم وقتی رسیدم

نفس حبس شدمو بیرون و سرمو پایین گرفتمو در زدم تا اگه جلوی در بود حرکت مات چشمام

لوم نده در با صدای خاصی باز شد تا به خودم بجنبم از گردنم اویزون شد و بغضش سرباز کرد

-ای بابا تو باز گریه هاتو نگه داشتی برای من

درمبون اشکاش خندید دستمو گرفتمو برد توو گفت: بیا تو که اشکای تو توراهه

طوری دستمو گرفته بود که انگار شی گرانبهایی رو تو دستش داره و می ترسه هرآن ازش بگیرن

تا روی مبل جاگیر بشم دستمو رها نکرد

"وای خدای من دکوراسیونو عوض کرده!!!"

الان این جایی که من نشستم باید تلویزیون باشه دلشورمو پس زدمو گفتم: حسابی سلیقه خرج کردی بانو

-خودمو می گی یا خونه رو؟

-تو که از اول ماه بودی خانم خانما

اخه کی به تو گفت دست به انقلاب به این بزرگی بزنی دختر، حالا اگه در مورد رنگ موهاش نظر بخواد چی؟ اصلا چی رو تغییر داده از چی باید تعریف کنم فقط وای به حالت دست به موهاش زده باشی

-برای همین نگام نمی کنی؟

-شرمنده ام خیلی اذیت شدی

-اونکه جای خود حسابی می خوام از شرمندگی درت بیارم

صداشو دنبال کردم که ازم دور می شد و خیلی زود در حالی برگشت که صدای لیوان های کریستالی که بهم می خوردو می شنیدم خودش لیوانو گذاشت رو میز و نشست

-خب؟

-راستش یعنی ...

-توماژ دنبال دروغ نباش چرا یهو رفتی چی تغییر کرده که برگشتی تو می دونی وقتی ارتین اون حرفارو بهم زد چی به من گذشت؟ اصلا یه لحظه به من فکر کردی؟

-تو تموم این مدت فکر و ذکرم تو بودی یه اتفاق که خیلی چیزا رو ازم گرفت خیلی چیزا رو هم تغییر داد اونقدر این تغییرات بزرگ بودن که نخواستم تورو توشون شریک کنم خواستم همش سهم خودم باشه

-توماژ منو این طوری شناختی؟ به خاطر چهارتا رد رو صورتت فکر کردی ازت دست می کشم؟ عشق منو همین حد دیدی؟

-من من با گذشته خیلی فرق کردم تو...

-بسه پنج سال تو حرف زدی من گفتم چشم حالا من حرف می زنم تو می گی چشم

خندم گرفت: چشم خانم خانما

- پس امروز ناهار می مونی اینجا

- خانم اجازه منزل خبرنگاران نگران می شن

- خب تلفن کن

- خانم اجازه کسی الان خونه نیست

- خب عصری رفتی یه بهونه جور کن تو که خدای این کاری

- نه دیگه می گم که بعضی چیزا تغییر کرده اینم جزو هموناست که گفتم عصر برم فردا گوشامم دستت نمی رسه که باهاشون بتونی زندگی مشترکتو شروع کنی

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: برای مهمونی وقت زیاده خانم الان باید برم دیر میشه

می تونستم لبهای غنچشو که به دندون گرفته رو تصور کنم از جام بلند شدمو بی هوا جلو رفتم که خوردم به میز

- اه چقدر خونه رو شلوغ کردی؟

- به من چه تو چشم بسته راه افتادی باز شروع کردی توماژ؟

شروع کردم به ادا و اصول در آوردنو ووجه ووجه که اگه باز سوتی دادم بزارم به حساب سربه هوایی و شیطنت دستم که به دستگیره در رسید نفس راحتی کشیدم

- فکر می کردم نمی تونم بیخشم توماژ ولی منو ببخش که درموردت زود قضاوت کردم

- عیب نداره سری بعد که اومدم از دلم دریبار

چشمکی زدم که جیغش دراومد.... تو ماشین وقتی ماجرای میزو تغییر دکوراسینو برای ارتین تعریف کردم تا خونه خندیدو مسخرم کرد جلوی در خونه دستمو گرفتمو گفتم: راستی توماژ

- جونم

- مامانینا می خوان شب بیان خونتون

- قدمشون رو چشم

خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: مامانینا فقط برای مهمونی نمیان
اخمام توهم رفت که گفت: مامانت زنگ زده بابت روژان تبریک گفتن نمی دونی چه قیامتی تو
خونه به پا شد فکر می کنن بدون اجازشون رفتیم عقد کردم یکی رو
- اهان باشه بزار بیان یه فکری می کنیم..... دیگه چیه مثل کوالو چسبیدی بهم؟
- می گم....

تا ته جملشو خوندمو گفتم: می خوام صد سال نگی وای به حالت حرفی از پونه بزنی
- توماژ

- مرض نه برادر من ... نه رفیق من پونه تیکه تو نیست برو سراغ یکی دیگه
- اخه چرا؟

- تو بامن نمی سازی اون موقع می خوای با پونه که صد برابر دوزش از من بیشتره بری زیر یه
سقف؟ خواهر من فقط پونزده سالشه ارتین

اروم لب زد: شونزده

- زهرمار

نفسمو بیرون دادمو گفتم: ازم دلخور نشو ارتین ولی شما دوتا مال دو دنیای متفاوتین اگه بتونم رو
تفاوت سنیتون چشم ببندم رو اختلافاتون نمی تونم ، خواهر من چشمش از همه مردا ترسیده
باباشو کرده الگوش همه رو هم به همون چوب می زنه الان وقتش نیست بچه است پیرت می کنه
ارتین

سر میز ناهار مامان هم جریان شب نشینی شبو پیش کشید که گفتم: پونه تو از کنار من جم نمی
خوری

- تو که منو از بهواژ تشخیص نمی دی دیگه هارت و پورت برای چیه؟

- تو امتحان کن ببین تشخیص می دم یانه در ضمن هرچه زودتر دست از شغل شریف دزدی
دست بردار تا خودم دست به کار نشدم

- اما مامان ببین چی می گه

- یعنی تو از کشوی من....

سریع پرید تو حرفمو گفت: خیلی خب فهمیدم

- حالا که فهمیدی دستمو بیوس ازم عذرخواهی کن

- خیلی پررو شدی توماژ

از مامان تشکر کردم از صندلی بلند شدمو گفتم: پس امشب اصلا از اتاقت بیرون نمیای

معترضانه صدام کرد که همه زدن زیر خنده: تاشب منتظر دست بوسیت هستم

شب به پونه جریانو گفتم که بعد از اومدن مهمونا همه چیزو گردن گرفتو گفت که روزان هم باشگاهیش بوده و پونه خواسته کمی سر به سرش بزاره والبته از وسطاش ماجرا از دستش در رفته

با صدای زنگ گوشیم خودمو به سمت عسلی کشیدمو خواب الود جواب دادم

-بله

-وای توماژ همش فکر می کردم زنگ امروز و اومدنت خواب بوده

-ساعتو نگاه کردی روزان؟ فردا رو ازمون گرفتن؟

-خب نگران بودم

-نگران نباش شب بخیر

-الو توماژ

کلافه سرمو تو بالش فرو کردم: هوم؟

-تو.... به خاطر حرف ارتین برگشتی؟

-کدوم حرفش دقیقا؟

-اخه امروز نگاهت برق سابقو نداشت من....

-فردا که اومدم باهم حرف می زنیم

-تو که چیزی رو ازم مخفی نمی کنی؟ هوم؟

- فردا همه چیزو بهت می گم اونوقت بگی بمون می مونم نخوایم می رم ... برای همیشه می رم

- داری منو می ترسونی؟

- فعلا اونی که نصفه شبی با زنگ از خواب ناز پریده و جنی شده منم

- توماژ

- جونم عزیز دلم بخواب فردا که اومدم حرف می زنی

- باشه شب بخیر فردا زود بیا

- چشم چشم

- خیلی بی تربیت شدیا این چه طرز جواب دادنه

- خدایا ببخشید خوبه بخوابم ... توروخدا ...

خندیدو با یه شب بخیر دیگه تماسو قطع کرد

صبح تا اومدن ارتین سریع دوش گرفتمو شانسی یه لباس برداشتم و پوشیدم

- هه هه هه به چی می خندی؟

- این ... این جواری می خوای بری؟

- مگه چمه؟

- تو مد روزم از رو بردی داداش

بهش تشر زدم که گفت: ست کردن یه شلوار کردی با یه پیرهن نارنجی گلدار کار هرکسی نیست

خودمم خندم گرفت: چی؟ من که از این لباسا نداشتم حتما کار اون زلزله است

ارتین یه دست لباس دیگه دستم دادو سریع حاضر شدمو راه افتادیم وقتی رسیدم روژان خونه نبود برای اولین بار از نبودش خوشحال شدم دستمو به دیوار گرفتم مبلا رو پیدا کردم و نشستم که روژانم رسید

- دیر کردی بانو

-خیابونا شلوغ بود سرراه رفتم خرید صبر کن یه سوپرایز خوب برات دارم

صدای بسته شدن در اتاق که اومد رو مبیل وا رفتم یعنی چی خریده؟ روسری؟ مانتو؟ شایدم کیفو
کفش اگه برای من خرید کرده باشه چی؟ اصلا الان که اومد کجا رو باید نگاه کنم؟ خدایا در اتاق
کدوم وری بود؟ اصلا تو کدوم اتاق رفت؟

توهمین موقع صدایش توخونه پیچید: توماژ چشماتو ببند

مشتاقانه از پیشنهادش استقبال کردم و سریع چشمامو بستمو نفس راحتی کشیدم ولی وقتی
چشم باز کردم باید کجارو ببینم این اداهش مال وقتیته که لباس خریده ولی چی خریده؟ این
کارو وقتی می کنه که می ترسه من از مدلش خوشم نیاد یا یه ایرادی روش بزارم.....

-این بازی برای چیه؟

-حالا چشماتو باز کن

-مطمئن؟

گوشامو تیز کردم شاید بفهمم کدوم طرفمه

-اره دیگه زودباش

صدایش از فاصله نزدیکی می اومد درست روبروم چشمامو بدون اینکه عکس العمل خاصی نشون
بدم باز کردم

مردد پرسید:قشنگه مدلش؟ خوشه اومد؟

سرمو بالا پایین کردم که یعنی دارم براندازت می کنم:این چه مدله اون وقت؟

-اذیت نکن دیگه کلی گشتم تا اینو پیدا کردم گفتم فردا که می خوام یه سر به دانشگاه بزنیم یه
مانتو نو بخرم کلی گشتم تا اونی باشه که تو می خوای

-قشنگه هم مدلش هم رنگش

خندیدو گفت:خدا خدا می کردم رو رنگش ایراد نزاری

یاخدا مگه چه رنگیه؟ ژست مسخره ای به خودم گرفتمو گفتم: نه خوبه بهت میاد

بسته ای تو دستم گذاشت و گفت: اینم برای تو گرفتم بازش کن ببین خوشت میاد با مانتوی
خودم سته

با هزار دنگ و فنگ بسته رو باز کردم لباسو جلوی صورتم گرفتم که یعنی دارم مدلشو می بینم

-مرسی خیلی خوبهمن فردا دانشگاه نمیام روزان می خوام انصراف بدم

-چی؟ هیچ معلوم هست چی می گی؟ انصراف بدی؟ ترم اخر ارشدو؟

-روژان گوش کن

-نه تو گوش کن توماژما برای اینکه به اینجا برسیم هردومون کلی زحمت کشیدیم چی جوری
می تونی به این راحتی جا بزنی

-اصلا راحت نیست

-من نمی فهمم چی می گی؟ ما فردا می ریم دانشگاه تو فقط پایان نامت مونده

-من از حرفم برنمی گردم

بی حرف گذاشت و رفت و درو بهم کوبید ...ای خدا ازت نگذره حداقل بگو کدوم گوری می ری....
نفسمو بیرون دادمو بلند شدم قطعا با این حالش تو اتاق مطالعه پای اجاقش نرفته به سمت اتاق
خواب رفته بعد از اینکه کلی به درو دیوار خوردم در اتاقو پیدا کردم رفتم تو

-خانمی ... روزان

-این همه گفתי حرف بزنیم حرف بزنیم همین بود که آینده خودتو خراب کنی؟ که تو یه قدمی
ارزو هامون پا پس بکشی؟

-من نمی تونم ادامه بدم

-چرا؟ یه دلیل برام بیار ... فقط یکی؟

تکیمو به در دادمو گفتم: همه می گن خودکشی بوده وقتی منو تو پیاده رو درست جلوی شرکت
بابام پیدا کردن همه فکر کردن خودمو پرت کردم پایین

نفسش تو سینه حبس شد که گفتم: ولی من خودکشی نکردم می تونم قسم بخورم روزان به
جون تو به جون مامانم من خودمو پرت نکردم ولی چیزی هم یادم نمیاد که چرا از بلندی سقوط

کردم یه بار ایست قلبی ... کما و ضربه ای که به سرم خورد سوغات اون اتفاقه ... من ...
من نمی دونم تو چه تغییری کردی چه مانتویی خریدی یا کادوم چی بوده و چه رنگین نمی
دونم چون ... ندیدمشون یعنی ... نمی تونم ببینم هیچ وقت!!!!

توماژ:

با تقه ای که به در خورد گوشی تلفنو سرجاش گذاشتم و نگاهی به ساعت کردم هنوز دوساعتی
فرصت داشتم

-فرمایید

-سلام

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم: مشکلی پیش اومده خانم؟

کمی به خودش جرات داد و قدمی به جلو برداشت: اومدم باهم حرف بزیم

-حرفی نیست دادگاه نتیجه رو اعلام کرده بهتره کم کم نفسو آماده کنی

اشک تو چشماش حلقه بست که گفتم: دخترمه مگه نه؟

لب گزید که گفتم: شرع و عرف و کلی شاهد و اون برادرای الدنگت می گن که نفس دخترمه
هرچند.....

بلند شدمو قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: هرچند هرچی نگاهش می کنم هیچ اثری از خودم
توش نمی بینم البته عیب نداره ها چون گاهی دخترا به مادرشون شبیه می شن

بغضش بی صدا شکست و دستاش تو هم گره خورد حالا فاصلم باهاش فقط یه قدم بود یک نفس
کمی به سمتش خم شدمو گفتم: نه نه نه دخترمون به هیچ کدوممون نرفته خب یه دسته
دیگه هم وجود داره بعضی از بچه ها هم به دوست پسر مادرشون شبیه می شن هوم؟ نفس
خیلی شبیهشه نه؟

اروم سر بلند کردو گفت: تو ... تو که می دونی نفس بچه تو نیست چرا می خوای بچه یه غریبه رو
بزرگ کنی؟

نگاه اتشینمو به چشمای بارونیش دوختمو گفتم: می خوام سند حماقتم جلوم باشه می خوام سند اوار گیم همیشه کنارم باشه می خوام هر بار که خنده هاشو دیدم یاد مشت و لگدای برادرت بیفتم می خوام هر وقت چال گونشو دیدم یاد یه چال اشنا تو صورت یه مرد غریبه همیشه تو ذهنم بمونه می خوام کنارم قد بکشه اونقدر که بینم قد و قواره حماقتم تا کجاست؟ نترس عادت ندارم تلافی دو تا اشغالو سر یه طفل معصوم در بیارم..... بینم

پوزخندصدا داری زدمو گفتم: حرومزاده ها هم معصوم می شن دیگه نه؟

زانوش خم شد مثل کمر من بغضش دوباره دوباره شکست مثل دل من صدای نالش بلند شد مثل ناله های بی صدای دل من

-توماژ تو رو خدا اونا منو می کشن

با انزجار پامو از حصار دستش بیرون کشیدمو گفتم: باید می داشتتم همون موقع این کارو می کردن .. باید خودم می کشتمت باید می کشتمت تا این طوری خودتو منو شرف و غیرتمو به لجن نمی کشیدی باید می کشتمت تا الان یه دختر معصوم تاوان کثافتکاری مادر و پدر عوضیشو نده تو لیاقت نفسو نداری تو لیاقت هیچی رو نداری

دستای لرزونمو به کشوی میزم رسوندمو قرصمو بدون اب فرو دادم و خودمو رو صندلیم رها کردم و چشم بستم به روی اشک هاش ... به روی ناله هاش ... به روی التماسش ... به روی نفس نفس گفتناش ... چشم بستم به روی دختری که یه روز رومن چشم بست و داعی رو روی پیشونیم نشوند که هیچ وقت نتونستم کمرنگش کنم، نتونستم چون زخم زبونا نداشت، نتونستم چون چشمای اشکی مادرم نداشت، نتونستم چون من دیگه توماژی نبودم که بتونه دوباره دست به زانوهایش بگیره و کمر خمیدشو صاف کنه که دوباره سر بلند کنه تو چشم بقیه نگاه کنه چشمایی که با زبون بی زبونی انگ بی ناموسی و بی شرفی بهم می زدن

تلفنو برداشتمو داخلی منشیمو گرفتم

-خانم صادقی لطفا تشریف بیارید همکارتون تو اتاق حالش بد شده

-چشم حتما

در باز شد و خانم صادقی هاج و واج به زنی که هنوز اسمش تو شناسنامه بود گرچه با مهر طلاق ولی بود نگاه کرد و سریع زیر بغلشو گرفت و با چشمای پرسوال بهم خیره شد

-اگه نیاز بود ببریدشون درموندگاه من امروز زود می رم شماهم بعدش می تونید برید

به خاطر قیافه برزخی و لحن تندم سریع خودشو جمع وجور کردو همراهش از اتاق بیرون رفتن دوباره نگاهم رو ساعت نشست فقط یک ساعت دیگه زمان داشتم تن کرخت شدمو از صندلی جدا کردم از شرکت زدم بیرون

نگاهی به تابلوی طلایی کنار در کردم پرهام سلطانی وکیل پایه یک دادگستری

-سلام خانم

منشی که زن میانسالی بود سربلند کردو گفت: بفرمایید

-با جناب سلطانی قرار قبلی داشتیم

-بله آقای؟

-سالاری هستم

-بفرمایید بنشینید الان هماهنگ می کنم

پنج دقیقه بعد اجازه ورود داد نفسمو بیرون دادم تا اعصاب کش اومدم اروم بشه هنوز زنگ ناله هاش تو گوشم بود سرمو تکون دادمو در زدمو رفتم تو پسر جوونی تقریبا هم سن و سال خودم با قدی بلند و هیكلی ورزشکاری که موهای خوش حالت قهوه ای و چشمان نافذ و در حین حال اروم شاید اگه دختر بودم در یک جمله می گفتم مرد روبروم مرد جذابییه با خوشرویی ازم استقبال کرد و روبروم تو مبل های راحتی اتاقش نشست و سفارش دوتا قهوه داد

-خب جناب سالاری من در خدمتتون هستم

از آرامش تو کلامش ناخودآگاه منم اروم شدم از کیفم پوشه زرد رنگ رو دراوردمو گفتم: براتون یه بغل دردمس آوردم

خندید و با حالت بامزه ای گفت: منم که مرده دردمسرم

این بار هردو خندیدیم که پوشه رو به دستش دادم توهمین موقع منشی برامون قهوه رو آورد و رفت تعارفم کرد و خودش عینکشو به چشم زدو غرق پرونده شد نیم ساعت طوری گذشت که احساس کردم منی وجود نداره اونقدر غرق صفحات پرونده بود که مطمئنم یادش رفته یه بدبختی

هم روبروش نقش مجسمه رو داره به خوبی ایفا می کنه ...این بار وقتی نگاهم کرد از لحن شوخ و خنده رو لبش خبری نبود

-این مدارک از کجا به دستتون رسیده ؟ دنبال چی هستین؟

-دنبال اجرای حقیقت

-این پرونده یه بار به بن بست خورده چون مدارک ما کامل نبود نتونستیم کاری از پیش ببریم و درنهایت حکم به نفع اقایون تموم شد ولی این مدارک....

نگاه موشکافانشو بهم دوخت وگفت: دنبال چی هستی؟

-یه بارم گفتم دنبال اجرای عدالت فکر کنم اونقدر سند و مدرک برات اوردم که بتونی خودتو از الان برنده بدونی اگه به چیز بیشتری نیاز داشتی بهم بگو می تونی رو شهادت منو یه نفر دیگه هم حساب کنی

اخماش تو هم رفت و گفت: از به جریان انداختن این پرونده می خوای به چی بررسی

-ارامش ...

نگاه پرسشگرش روم موند که گفتم: اگه فکر می کنید ممکنه به موقعیتتون خدشه ای وارد کنه من می تونم برم سراغ یکی دیگه

-می دونی چقدر دنبال این مدارک دوئیدم ؟

-خیلی ها دوئیدن ولی دیگه بسه

-این تشابه اسمی ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: اتفاقی نیست افرومن سالاری پدر منه

چشمهانش رفت و جاش دو تا علامت سوال اومد

-من فقط دنبال حق مادرم همین ولی تا دلت بخواد می تونم برات شاکی جمع کنم کسانی که قربانی اختلاصا زدو بنداش بودن

خیلی خوب یادم می اومد که ارتین با خبر اوارگی مامانم از خونس اومد بیمارستان ملاقات ... افرومن می دونست من برگشتم و می خواست این جووی گریه رو دم حجله بکشه

-سهم من از این پرونده می شه یه خونه قدیمی که ارثیه مادرمه و البته پاک شدن یه خرده حساب کوچولو با پدرم

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: ممکنه خودتم تو دردسر بیفتی

-من تو هیچ کدوم از زد و بندای افرومن نبودم چه اون موقع که ایران بودم چه پنج سالی که فرانسه بودم ولی اگه فکر می کنی باید از منم تو این بازی مایه بزاری مهم نیست طلا که پاکه ... با لبخند حرفمو نصفه نیمه گذاشتیم که لبخند به لبش برگشت و گفت: دو روز به من فرصت بدین جناب سالاری

-توماژ....

بلند شدمو گفتم: اصل این مدارک تو یه جای امنه هر وقت لازم شد بهم بگید براتون میارم افرومن خوب بلده بازی کنه برایش حریف خوبی باشین

-خیالتون راحت من خیلی وقته دنبال این مدارکم نمی زارم از دستم در بره

-اونی که نباید بزاری قصر در بره افرومنه وگرنه یه مدرک زنده داری با یه حافظه که غیر قابل پاک شدنه دستتو برایش رو نکن غافلگیرش کن هر طور که می تونی بکشش دادگاه بعد اسیرش کن افرومن حتی تو بند هم که باشه کلی ادم داره تا ازش حمایت کنن بهش مهلت حتی نفس کشیدن ندین

دستمو به گرمی فشرد و گفت: فکر کنم دیگه نباید وقتمو برای فکر وخیال تلف کنم

تا دم در همراهم اومد که گفتم: افرومن رو ابرو و اعتبارش خیلی حساسه و صد البته اموالش به جونش بنده جونشو به من بسپارین و از مطبوعات برای تنگ کردن عرصه بهش استفاده کنید

-خیلی دوست دارم بدونم چرا یه پسر این جوری کمر همت برای زمین زدن پدرش بسته

-چون یه روز همین پدر بدجور بچشو زمین زد!!!

پاکمهر:

نگاهی به مهری که تو اشپزخونه علارقم اصرارهای فرناز مشغول شستن ظرفا شده بود کردم
،مهری اگه می خواست می تونست همسر خوبی باشه می تونست جای خالی خیلی چیزا رو کنارم
پر کنه می تونست به جای روبروم الان کنارم باشه

-خوردی با چشماات دختر مردمو

با خنده به سمت بزرگمهر برگشتمو گفتم:دختر مردم کجا بود ... خوردنی هم باشه زن خودمه

-جون به جونت کنن بی حیایی پاکی

هدیه بدو خودشو پرت کرد تو بغلمو یه ماچ ابدار از گونم گرفت که بزرگمهر با خنده گفت:دخلت
اومده داداش اینا مقدمه چینیه

هدیه سرشو خم کرد رو شونشو گفت:عمو جونم

-جونم عمو

-امشب مهری جون این جا بمونه؟

فرناز از اشپزخونه تشر زد: زن عمو نه مهری

-نه عمو باید برگردیم خونه دائیش منتظره

-خودم شنیدم که داشت به مامان می گفت امشب خونه تنهاست دائیش رفته سفر

فرناز - هدیه

هدیه بدون توجه به لحن معترض مامانش گفت:بمونه عمو؟

نگاهی به مهری که مستاصل دم در اشپزخونه ایستاده بود کردم گفتم: باشه می مونیم

رنگ از رخ مهری پرید و هدیه دوون دوون خودشو از دامنش اویزون کردو گفت:اخ جونم مهری
جون می مونی امشب

فرناز مشغول پذیرایی بود و مهری سرگرم بازی با هدیه و منو بزرگمهرم طبق معمول حرف کار
بینمون رونق گرفت

فرناز-انقدر امروز آتش سوزوند که بچم بیهوش شد از خستگی

مهری با لبخند نگاهشو به صورت غرق خواب هدیه کرد و گفت: خدا حفظش کنه

فرناز با شیطنت چشمکی زد و گفت: خدا یکی قسمتت کنه خانم

مهری رنگ به رنگ شد که بزرگمهر هدیه رو به اتاق خودشون برد

مهری - اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم

فرناز - کجا؟ براتون جا پهن کردم بچم به خیال اینکه می مونی پیشش با دل راحت خوابیده تو رو

خدا فردا اینو به جون من ننداز که حریفش نمی شم کلی باید قصه بیافم که زن عموش و گرگ

نخورده رفته خونش

خندم گرفت و بدون توجه به چشمای نگران و لپهای گل انداختش به سمت اتاق هدیه رفتمو

گفتم: منکه سر حرفم هستم

نگاهم رو تشک دونفره وسط اتاق چرخیدو پوز خندی رو لبم نشست لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم که مهری هم بالاخره سرو کله اش پیدا شد کمی دست دست کرد که گفتم: درو ببند بیاتو

- کاش می رفتیم

- کاش یه ذره به من اعتماد داشتی نترس اون گرگی که قراره بخورت من نیستم

دلخور از در فاصله گرفتم اونو بست با مکث شالشو برداشت و نگاهم رو موهای خرما بپوش موند

سربه زیر گیرشو باز کردو با فاصله ازم دراز کشید..... تموم تنم شد تمنا برای لمس تنش حتی از

تصور لطافت پوست و ظرافت تنش گر گرفتم نفسمو بیرون دادم که گفت: اگه اذیت می شی می

تونم برم یه جای دیگه بخوابم

- فرار تو منو بیشتر اذیت می کنه

- قرارمون همین بود نه؟ منکه هرچی می دونستم بهت گفتم

ناخواستنه خودمو به سمتش کشیدم که با هول عقب رفت و این عقب نشینی مثل خار تو قلبم فرو

رفت چرا با این پس زده شدن سرد نمی شدم چرا قلبم اروم نمی گیره دستم جلو رفت و رو

بازوش نشست که لب زد: پاکمهر

- جونم

با یه حرکت به سمت خودم کشیدمش که جیغشو با دستای کوچولوش خفه کرد ولی چشمای ترسیدشو از نگاهم نگرفت بی حرف بغلش کردم و سرمو تو موهایش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم و مست شدم از عطر تنش تنم تو کوره اتش می سوخت و قلبم دیوانه وار خودشو به درو دیوار می کوبید یعنی حس نمی کرد بی قراریمو

-دیوونم کردی دختر

لب هامو به لاله گوشش چسبوندم که تکون محکمی خورد ولی نتونست از حصار دستام خلاص بشه مثل من که با وجود تن سردش بازم از هوس داشتنش خلاص نمی شدم

-پاکمهر ...

-هییس کاریت ندارم بزار یکم اروم شم مهری

لبهام حریم شکست و رو گردنش نشست که قطره اشکش رو صورتم چکید و شد ابی به روی اتش تنم دستم شل شد و نفس هام از ریتم افتاد منو نمی خواست که به خاطر یه اغوش و یه بوسه نصفه نیمه این جورى اشک می ریخت با رخوت سربلند کردم به چشمهای اشکیش خیره شدم و لب زدم: هر کی هرچی می خواد بگه بزار فکر کنن من به خاطر منافع شرکتیم تن به وصلت دادم بزار بگن فراهانی برایش دام پهن کردو اونم از هول حلیم افتاد تو دیگ طمعش ،بزار بگن مهری ولی تو با نگاهت با اشکات اینو نگو ، نگو چون من دوستت داشتم که پا پیش گذاشتم دوستت داشتم که زمینو زمانو بهم دوختم تا شاید منو ببینی دوستت داشتم که این جورى از غرورم مایه گذاشتم برات و با هربار پس زدنت بازم به سمتت برگشتم

اشکشو بوسیدم که چشم بست و به هق هق افتاد : من دوستت دارم مهری بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی چرا بهم فرصت نمی دی تا خودمو بهت بشناسونم ؟چرا این فرصتو به خودمون نمی دی تا با هم یه زندگی جدیدو شروع کنیم ؟ چرا یه بار به من به چشم یه مرد که می شه دوستش داشت نگاه نمی کنی؟ چرا منو نمی بینی مهری ؟

سرشو تو گودی گردنم فرو کردو شونه هاش لرزید درست مثل دل من!!!!

نگاهمو از منشی گرفتمو به سمت در اتاقش رفتم امروز سر از کارش درمیارم وگرنه پاکمهر نیستم با دیدنم لبخند پت و پهنی تحویلیم داد و گفت: به به ببین کی اومه اقا خبر می دادی گاوی گوسفندی می زدیم زمین جلو پاتون

از میزش فاصله گرفتم و دستمو به گرمی فشردم و گفتم: حال شادوماد چطوره؟

چشمکی زد که لبخندی بی حال تحویلش دادم بدون این که نظری از من بپرسد سفارش دوتا نسکافه داد و روبروم نشست

–نگفتی چی شد که پا به شرکت فقیرانه ما گذاشتی رئیس؟

نگاهم رو به چشماش دوختم چشمایی که عجیب منو یاد کابوس این روزام می نداشت
ابروهاشو بالا داد و گفت: چی شده پاکمهتر؟ قول می دم بدون شوخی مقرر پیام

–مهتری فراهانی که هفت سال پیش به طور مرموزی گم شده

حالت نگاهش تغییر کرد که گفتم: دختر فراهانی رو می گم

تو همین موقع پیرمردی وارد شدو با خوش زبونی وسایل پذیرایی رو چید و رفت ، فنجون داغ نسکافه رو تو دستم گرفتم و گفتم: این دختر خانم زیبا تنها فرزند فراهانی و صدالبته نورچشمیش بود خیلی خودشو به درو دیوار کوبید ولی نتونست نشونی ای از دخترش پیدا کنه تا اینکه یه روز یه ناشناس با خونش تماس می گیره که ادرس یه جای پرتو می ده یه روستای اطراف کرج ازش می خواد خودشو به اون جا برسونه فراهانی سراسیمه می ره و طبق ادرسی که غریبه داده بود با یه تل خاک روبرو می شه با قبر دخترش

اخمای توماژ گره محکمی خورد و نگاهش زبونه کشید ولی لب از لب باز نکرد کمی از نسکافمو مزه مزه کردم و گفتم: از روستایی ها پرس و جو می کنه ولی اونا چیزی ندیدن تنها یه پسر که مشکل ذهنی داشته شاهد دوتا غریبه و کشمکششون بوده و گویا بعد از دیدن صحنه دعواشون و آتش گرفتن چیزی و پشت بندش صدای جیغی که خیلی زود به ناله ضعیفی تبدیل می شه حالش بدتر می شه کسی حرفشو باور نمی کنه و فراهانی دست از پا درازتر برمی گرده حتی به پلیس اطلاع نمی ده و قدمی برای نبش قبر بر نمی داره البته بعضی ها هم می گفتن فردای اون روز یه غریبه رو زخمی اون طرفا دیدن که سریع از روستا خارج شده یه تلفن دیگه از اون غریبه و باز یه ماجرای جدید

توماژ کلافه و عصبی چنگی به موهاش زد ،حالاتشو می شناختم ولی نیومده بودم که با دیدن کلافگیش پا پس بکشم اومده بودم تا پرده از ماجرای بردارم که من تو مرکزش ایستادم و حتی نمی دونم کجام و چرا دارم زخم می خورم اتفاقی که اسمی رو برام تو شناسنامه ثبت کرده اسم

دختری که به خاطر نزدیک شدن بهش صدمه خودمو لعنت کردم و تا صبح از کابوس اشک هاش خواب به چشم هام نیومده امروز اومدم که تا ته ماجرا برم من به خاطر همینا زیر بار قول و قرار مهوری رفتم به خاطر کمک به رفیقم قول جدایی به عشقمو دادم حق من نیست که بدونم چرا دارم تاوان به این بزرگی می دم؟

-اون غریبه می گه که مهوری تو مهمونی افرومن بوده و خب افرومن ادم خوش نامی نبود اینو خودت گفتی یاده؟ می گه سالاری به دخترت دست درازی کرده و بعدش سعی کرده با مواد مرگشو طبیعی جلوه بده و در اخر جنازشو یه جای پرت می بره و می سوزونه و خاک می کنه مهوری می گفت وقتی پیش دائیش اومده حال و اوضاع خوبی نداشته و اینا رو همون موقعا بهش گفته تشابه اسمی مهوری با اون دختر و شباهت مختصرشون باعث می شه فراهانی با روی باز ازش استقبال می کنه و کم کم مهوری جای دخترشو می گیره ولی اینا باعث نمی شه داغ سینه فراهانی سرد شه ولی یه چیزی این وسط درست نیست سکوت فراهانی برام قابل درک نیست اگه ریشه کینه اش به پدرت به این موضوع و حرفای اون غریبه برمی گرده پس چرا کاری نمی کنه؟ بهش نمیاد ادم تو دار و صبوری باشه برای انتقام

نگاه جستجوگرمو به چشمای کدر و ماتش دادم و لرزش نامحسوس دستش از چشمم دور نموند از رو مبل کنده شد و دستی به پشت گردنش کشیدو به سمت پنجره رفتو پشت بهم ایستاد

-توماژ از هر جای این ماجرا که مرور می کنم ربطشو به تو کینه پدرت پیدا نمی کنم

اروم به سمتش رفتم و دستمو رو شونش فشردمو گفتم: توماژ تو کجای این ماجرای؟

صداش دورگه و خش دارش تو گوشم پیچید و دستم سست از شونش سر خرد

-اون غریبه که شاهد اون ماجرا بود همونی که زخمی از روستا فرار کرد منم پاکمهر!!!

توماژ:

سنگینی دست پاکمهر از شونم برداشته شد ولی من سنگین تر از قبل به سمتش برگشتمو تو چشم های ماتش خیره شدم و دستای لرزونمو مشت کردم الان وقت ضعف نبود وقت خم شدن زانو هامو چنگ شدن انگشت هام نبود الان وقت شکستن من نبود اونم در برابر چشم های کسی که از کدر شدن چشماش هزار بار شکستم ...

-من بیشتر از تمام ادمای مقصر و گناه کار اون ماجرا تاوان دادم

هنوز گریه های مادرم و فریاد های عصبی ارتین بعد از اون به اصطلاح خودکشی تو گوشمه هنوز لحظه به لحظه اون روزای سیاهم یادمه هنوز اشکای روژان و دعاهاش شبانه مادرم یادمه

-ضعف چشمام و داغ تو سینم یادگار همون روزاست من من وقتی رسیدم کار از کار گذشته بود من نتونستم براش کاری کنم وقتی به هوش اومدم جلوم یه تل خاک بود و یه زمین سیاه شده از آتش دیشب و یه بوی سوختگی که هنوزم تو سرمه

احساس کردم تن منقبض شدش اروم گرفت و چشمهای رگ زدش کمی برقشوبه دست آورد مشتش باز شد ولی لب هاش

-من تاوان دیدنو چشم بستنمو دادم من من رو مظلومیت اون دختر چشم بستم من روی زجه هاش چشم بستم اون دختر به من پناه آورد ولی من نتونستم براش کاری کنم من تاوان اشکای اون دختر و پس دادم من تاوان ترسمو پس دادم پاکمهر من پونه رو داشتم نمی تونستم رو زندگیش قمار کنم

بغض سنگینی تو گلوم جاخوش کرد که بی حرف بغلم کرد : من بد تاوان دادم پاکمهر تاوان من شد اشکای مادرم شد مرگ عشقم شد بدنامی و اوارگی خودم من فقط ترسیده بودم ... من فقط.....

حلقه دستاش محکم تر شد و زمزمه اش تو گوشم پیچید: اروم باش مرد حسابی تو بهترین کارو تو اون موقعیت کردی منم اگه پای ناموسم وسط بود

اونم بغض داشت که حرفش نیمه موند؟ اونم دردمنو فهمید که دستاش تکیه گاهم شد؟ اونم از آتش کابوس های شبانم سوخته بود که این جور تنش داغ بود

با احساس دستی رو پیشونیم چشم باز کردم و به تصویر تار و نگران پاکمهر خیره شدم

-انگار از بیمارستان و پرسنل زحمت کشش خوشتر اومده این جارو کردی پاتوق داداش؟

لبخند تلخی رو لبم نشست که گفت: پاشو خوش خواب جان سرمتم تموم شد والله دختر نو بالغم انقدر زرت و زرت کارش به سرم نمی کشه

چشمکی زدو گفت: متوجه منظورم هستی که

بی حیایی نثارش کردم به کمکش تن سست و کرختمو از تخت جدا کردم و همراه هم از بیمارستان بیرون رفتیم سوار ماشین که شدیم گفت: دکترا گفت باید تقویت کنم الان می ریم جیگرکی یه دل سیر به خوردت می دم گرچه خون زیادی از دست ندادی ولی درد زیادی رو تحمل کردی

با مشت به بازوش کوبیدم: زهرمار

-بابا منظورم موقع زدن سرمت بود اخه همش فس فس می کردی گفتم شاید دردت زیاده ولی خدایی موقع زدنو در آوردنش خون زیادی ازت نیومد ... پرستار ماهری بود

این بار هردو خندمون گرفت که جلوی جیگرکی نگه داشتو گفت: پپر پایین می خوام بسازمت من هم خونه ریفو و زرتو پرتی نمی خوام واقعا یه وقتایی شک می کنم مردی توماژ اخه کدوم مردی فرت و فرت کارش به سرم می کشه از سیبیلات خجالت بکش

با همون شیطنت ذاتیش به سمتم برگشتو گفت: جان من یه بار باهام بیا حموم ... قول می دم فقط در حد تعیین جنسیت جلو برم

به سمتش خیز برداشتم که سریع از ماشین پرید پایینو خنده بلندی سرداد با اینکه میل نداشتم ولی باهانش همراه شدم پاکمهر رفیق بود همراه بود، همه کس بود تو بی کسی هات، یه پناه بود تو بی پناهیات، پاکمهر همین بود مثل یه برادر بود

با لبخند به لقمه بزرگی که برام گرفته بود نگاه کردم گفتم: باز منو با خود غول بیابونیت یکی کردی؟

بادی به غبغبش داد و گفت: بدبخت الان چهارشونه و توپر مده من که زن گرفتم رفت تو می مونی با همین چهار چیلیک استخون ... بیچاره بخور ادم رغبت کنه بهت نگاه کنه

-می خوام صدسال نگام نکنی

لقمه رو از دستش گرفتمو گفتم: پپرس انقدر حرفتو نخور وقتی بلد نیستی جلوی زبونتو بگیری بگو خودتو راحت کن

-خیلی بی شرفی

-قربونت

بهش خیره شدم که کمی دست دست کردو گفت: قراره با فراهانی چی کار کنیم؟

-نگران فامیل زنتی زن ذلیل؟ از سیبیلات خجالت بکش

خندیدو گفت: تلافیم بلدیا ناقلا

-تو قرار نیست کاری کنی خیلی وقته تو دیگه تو بازی نیستی

اخماش تو هم رفت که گفتم: افرومن می دونه من برگشتم حتی می دونه اون ژان اوگ، شریک

فرنگی شما کیه پس این یعنی تو یه مهره سوخته ای سوختی که داره بازیت می ده و این

جوری به من داره دهن کجی می کنه

مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت: پس اون همه نقشه باد هوا؟

-از اولم من رو این برنامه خیلی حساب نکرده بودم ، من فقط یه بهونه می خواستم برای برگشتنم

والبته می تونم بگم که برام حکم تیر تو تاریکی رو داشت افرومن همیشه یه قدم از من جلوتر

بوده برای همین همیشه براش رو بودم اون منو از بره ...خط به خطمو می دونه

-پس ... یعنی ...

-اون توماژ پنج سال پیشو می شناسه توماژی که برای زمین زدنش هم چین نقشه دم دستی ای

طراحی می کنه خودشو پشت یه اسم جعلی قایم می کنه و خیلی زود دستش رو می شه چون نفوذ

پدرشو دست کم گرفته این یه پوششه برای خریدن وقت می خوام فکر کنه هنوز دنبال همین

راهم باید فکر کنه تو مشتشم تا بتونم مقدمات کارمو فراهم کنم به خوابم نمی بینه به ریز به

پاشی که براش راه انداختمو.... افرومن مغروره و کسی رو بالاتر از خودش نمی دونه از بازی کردن

با مهره هاش لذت می بره و به سادگی اونا رو با کیش و مات از صحنه بازیش حذف می کنه ولی ...

این بار وزیر دست منه

-پس فراهانی؟

-من قرار نیست کاری با فراهانی بکنم فقط قراره تو مشتتم باشه تا به وقتش مهره اصلی وارد بشه

... درسته من در برابر اون دختر کوتاهی کردم و دیر رسیدم ولی بیشتر از سهمم تاوان دادم

پاکمهر.... حالا وقتشه مقصر اصلی تاوان کارشو بده

گیج نگاهم کرد که گفتم: بریم من حسابی سنگین شدم!!

نگاهی به ساعت کردم که در ماشین بی هوا باز شد و کمند کنارم نشست و تند تند شروع کرد به حرف زدن

-وای ببخشید دیر شد همش تقصیر این موکل نجسبیه که بستیش به ریش من واقعا حالم از خودم بهم می خوره که به خاطر همچین ادمی دارم خودمو به اب و آتش می زنم مردتی که جز چشم چرونی و مسخره بازی کار دیگه ای بلد نیست یه ساعت جلوش نشستم به خزعبلاتش گوش می دم تا شاید یکم ته حرفش احساس ندامت و پشیمونیشو ببینم اونوقت با نیش باز می گه آگه بیرون از این چهار دیواری همو می دیدیم حتما بهم پیشنهاد دوستی می داده

با حرص نفسشو بیرون داد و گفت:مردتی که بیشعور فکر کرده منم اویزونش می شدم که تورو خدا منو بگیر دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم و اون چشمای هیزشو از کاسه در بیارم صداس رنگی از بغض به خودش گرفت و گفت: یعنی خاک بر سر من که انقدر دم دستیم که هر کی از راه می رسه یه چیزی بارم می کنه

سریع تو اولین کوچه پیچیدمو دستاشو گرفتمو گفتم: ای ای اروم خانم حق نداری به خودت توهین کنیا

چشمای اشکیشو بهم دوخت که بی هوا بغلش کردم از کی این دختر و اشکاش برام مهم شده بود از کی در حریممو به روش باز کردم از کی با بودنش ارومم کرده

-اروم دختر خوب خودم حق اون بی شرفو می زارم کف دستش غلط کرده از گل نازک تر به کمند من حرف زده

با تعجب خودشو عقب کشید و بی حرف به چشمام زل زد این دختر برام فرق داشت غمش و نمی تونستم ببینم ولی هنوز نمی تونم رو حسی که دارم اسمی بزارم ،بودنش برام مهمه حال خوبش خنده هاش بهم جون می ده قلبم کنارش ارومه و دلم گرم دوستش داشتم؟ خب کمند بعد از پاکمهر بهترین رفیقم تو روزای تنهایی بوده من کم ازش خاطره خوب ندارم همیشه خنده هاش برام مایه دل گرمی بوده روزای اول برام جای پونه رو پر کرده بود تموم محبتی که تو دلم تلنبار شده بود به عشق وروجک خرجش می کردم ولی کمند مثل پونه نبود که از سروکولم بالا بره و چپ و راست ازم باج بگیره مثل پونه شیطان و زلزله نبود کمند خانم بود و همیشه پخته تر از سنش عمل می کرد می تونستم برق چشماشو وقتی باهام هم کلام می شه رو بفهمم ولی من ادم عاشقی نبودم دیگه چیزی نمی تونست حفره بزرگی که تو قلبم ایجاد شده بود و پر کنه چشمم

ترسیده بود ریسمان سیاه و سفید برام فرق نداشت دنیام که سیاه شد ذهن و دلمم سیاه شد می
ترسیدم دوباره زندگی رو دور تکرار بیفته و از نو همون اتفاق ها رقم بخوره کمند خوب بود
همیشه خوب بود حتی وقتی کودکانه دست دلشو رو می کرد بازم خوب بود

کلافه دستی به موهام کشیدمو گفتم: من می دونم داری اذیت می شی عزیزم ولی من به بودن
اون مرد نیاز دارم

طول کشید تا به خودش بیاد با صورتی گلگون عقب کشیدو تند تند گفت: تو گفتی رفیقت بوده
-هنوزم می گم رفیقم بوده رفیق دوران دانشجوییم البته نه به صمیمیت ارتین ولی باهش دشمنی
هم نداشتم

-یعنی انقدر ازادیش برات مهمه؟ اصلا تازگیا دیدیش؟ من نمی دونم قبلا چه جور ادمی بوده شاید
اونقدر خوب بوده که به خاطرش پا پیش گذاشتی ولی به خدا ارزششو نداره توماژ
لبخندی به لحن دلخورش زدمو گفتم: به موقعش جواب این گستاخیاشو می ده

لبخندی رو لبش نشست که گفتم: ادرسو می دی؟

سری تکون دادو برگه ای از کیفش درآوردو گفت: طفلکیا وضع خوبی ندارن یه زن تنها با بچه
یتیمش توی یه بیغوله داره زندگی می کنه وقتی برای اولین بار رفتم دیدنش خجالت کشیدم
خودمو معرفی کنم بگم برای چی اومدم ، نون تو خون دلش می زنه و به خورد بچش می ده با این
وضع و اوضاع باید از مادرشوهر زمین گیرشم پرستاری کنه و یه تنه جواب طلبکارا رو بده

اخمام تو هم رفت و بی حرف ماشینو راه انداختم تا مقصد حرفی بینمون ردو بدل نشد هرکدوم تو
دنیای خودمون غرق بودیم نگاهمو به محله بی درو پیکر دوختمو نگاهی به ادرس کردم بقیه راهو
پیاده رفتیم و زیر چشمای کنجکاو و گاه خصمانه مردم محله بالاخره خونه رو پیدا کردم قبل از
اینکه دستم رو زنگ بشینه خانمی از پشت سرم صدام کرد

-طلبکارین؟

هردو به سمتش برگشتیم که گفت: به خدا دیگه چیزی برای غارت کردن براشون نمونه

کمند- از اشناهاشون هستیم

خانمه سر تا پامونو برانداز کردو چادرشو محکم تر گرفت و گفت: فخری گورش کجا بود کفنش کجا باشه

بعد باحالت دلسوزانه ای گفت: به خدا دلم براش کبابه از وقتی شوهرش مرد اب خوش از گلوی این زن پایین نرفت به بچه یتیمش رحم کنید
کمند لبخندی زدو گفت: گفتم که طلبکار نیستیم

نگاه مرددشو بهمون دوخت و گفت: نیستش حال دخترش خوب نبود بردش دکتر پیرزنم سپرد به من

مارو کنار زدو با کلید درو باز کرد و گفت: ببخشید که تعارف نمی کنم
- کجا رفتن؟

- همین درمونگاه سر خیابون طفلک نمی دونه دیگه کجای زندگیشو بگیره این از این مادر پیر و زمین گیر اون از طلبکارا اینم از دخترش که هر روز داره رنگ پریده تر از قبل می شه معلوم نیست چشه

سری تکون دادمو گفتم: می تونیم همین جا منتظرشون بمونیم؟

لب گزید و سرو ته کوچشونو از نظر گذروندو گفت: واللہ چی بگم مطمئنم فخری ناراحت می شه اگه مهموناشو دم در نگه دارم

نگاهشو بهم دوختو گفت: گفتمی طلبکار نیستی دیگه؟ ها؟

لبخند مطمئنی تحویلش دادمو گفتم: مطمئن باشید برای اذیت و ازار نیومدم

درو کمی باز کردو همون طور که تعارفمون می کرد گفت: واللہ انقدر که اینجا اومدنو عربده کشی کردنو تن این طفل معصومو لرزوندن دلیم براش کبابه ولی خب چی کار کنم دستم جایی بند نیست هشت خودم گرو نهمه

در به سختی با سروصدا باز شدو از درگاهی کوتاهش به سختی عبور کردم یه خونه کلنگی که هر لحظه امکان داشت رو سر اهالیش خراب بشه درو پنجره زوار درفته ای که با مشمع پوشیده شده بود و حیاطی که بیشتر به سمساری شباهت داشت نگاهم رو ترک های عمیق دیوارو برف تلنبار شده پشت بوم موند که دست کمند رو بازوم نشست

-بریم تو ناراحت می شن

سری تکون دادمو همراهش پله ها ورودی رو بالا رفتیم و یاالله گویان وارد شدیم بوی نم مشاممو پر کرده بود صدای قطرات ابی که از سقف تو ظرف مسی فرود می اومد تنها صدایی بود که بین پرحرفی های زن همسایه به گوشم می رسید زن سریع ریخت و پاشارو زیر بغلش زدو دری رو باز کردو همشو اون تو جا داد و گفت: ببخشید به خدا همیشه این جوری نیستا طفلک انقدر خونه مردم کار کرده جون براش نمونده

بعد سریع به سمت دری رفتو گفتم: الان برمی گردهم توروخدا تعارف نکنید بفرمایید

پا روی فرش که پر از وصله پینه شده بود گذاشتمو روی پتویی که برای مهمون پهن کرده بود نشستمو سرمو به دیوار تکیه دادم

-مادرشوهرش تو اتاق بغلیه طفلک

ادامه حرفشو با بغض قورت داد که نگاهم دوباره و دوباره رو اثاث های درب و داغون و کم خونه موند رو دیوار های زردو نم دار وبخاری نفتی که با همه زورش بازم نمی تونست به سرمای خونه غلبه کنه خدا لعنتت کنه کیوان یعنی اینا بعد از مرگ مرد خونه به این روز افتادن؟ نفسمو با حرص بیرون دادم که زن در حالی که چادرشو محکم دورش پیچیده بودو سینی کوچیکی رو حمل می کرد وارد شدو گفت: بفرمایید توروخدا قابل تعارف نیست

چایمونو برداشتیم که گفت: می شه بپرسم نسبتتون با فخری چیه؟

کمند پیش دستی کردو گفت: از اشناهای همسرشون هستیم که البته به تازگی از ماجرا باخبر شدیم وگرنه زودتر می اومدیم

اشک تو چشم هاش حلقه زدو گفت: مرد خوبی بود نمی گم زندگی شاهانه داشتن ولی دلشون به هم گرم بود یه محله بود یه علی اقا همه رو سرش قسم می خوردن مرد زحمت کشی بود کم داشتن کم می خوردن ولی دلشون خوش بود به هم فخری مثل خواهر من می مونه خدا از باعث و بانیش نگذره که خوشی رو از این خانواده گرفت طفلک ازارش به کسی نمی رسید دستش خالی بود ولی از کمک به مردم دریغ نمی کرد با کلی غرض و قوله این جارو خرید تازه داشتن یه نفس راحت می کشیدن که اون اتفاق افتاد

دوباره شروع کرد به لعن و نفرین کیوان آگه می فهمید من برای رضایت اومدم و کمند وکیل قاتل خوشبختی فخریه چه برخوردی باهامون می کرد؟ با صدای زنگ در مثل فنر از جاش پریدو گفت: اومدن

سریع بیرون رفت و سرما آخرین نفس های گرم خونه رو بلعید از پشت شیشه کدرو نایلون پیچ دیدم که داره تند تند برای زنی که دختری رو همراه داشت حرف میزنه. در باز شدو نگاه پرسشگر هردو رومون موند ولی نگاه من فقط یک نفرو می دید یه دختر لاغرو تکیده با رنگ و رویی پریده که به مادرش تکیه کرده بود تا نیفته چشماش نیمه باز و نفس هاش به خس خس افتاده بود به پاشون بلند شدمو سلام کردم کمند به خودش اومدو جلو رفتو فخری رو به اغوش کشید

با اون رفتار بهتری داشت کمندو می شناخت هرچند نه به عنوان وکیل قاتل شوهرش دختررو کشون کشون کنار بخاری جا دادو پتویی روش کشید و تعارفمون کرد

نگاهشو از من به کمند دوخت و گفت: اون سری گفتمی همسرت از مشتری های علی اقا بوده

کمند سرخ شدو سری تکون داد که گفت: الان اومدی تا من خونه نیمه سازتونو تموم کنم؟

لبخندی تحویلش دادمو گفتم: نفرمایید خانم بیشتر از این چوب کاریمون نکنید خدا شاهده تازه خبر فوتشونو شنیدم از ایشون به ما کم نرسیده

-چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

نگاه مستاصل و درمونده کمند روم نشست که زن همسایه گفت: ماشالله دخترم چقدرم بهم میان خدا براهم حفظتون کنه اولش حدس زدم که باید زنو شوهر باشین

چشم غره فخری زبون همسایشو کوتاه کرد که گفتم: ممنون راستش

چشم از چهره گلگون و شرمنده کمند گرفتمو گفتم: من حرف زدو مقدمه چینی بلد نیستم خانم ،علی اقا رو می شناختم و مثل خیلی از مردم این محل به گردنم حق داره ،نپرسید چی و چرا که یه رازه بین منو اون خدایامرز همین قدر بگم که زندگیمو مدیونشم و حالا نه از سر ترحم بلکه به خاطر لطفی که یه روز بهم کردو دستمو گرفت اومدم که دست خونادشو بگیرم تا شاید اون خدایامرزم ازم راضی باشه می دونم هر کاری هم بکنم بازم زیر دینش هستم ولی به من این فرصتو بدین که لااقل ذره ای از محبتشونو جبران کنم

فخری با صورتی که از اشک خیس شده بود گفت: ممنون اقا من نیازی به ترحم ندارم خودم از پس زندگی برمیام علی هم اهل منت گذاشتن نبود هیچ وقتم چشمش دنبال جبران دیگران نبود برای دل خودش کار می کردو با خدای خودش معامله می کرد

-می دونم شاید پیشنهاد صورت خوشی نداشته باشه ولی من یه مادر تنها دارم که این روزا نیاز به مراقبت داره قول می دم راضی نگهتون دارم این جورى هردو به خواستمون می رسیم هم من خیالم از بابت خانواده علی راحتته هم شما پول کار کرد خودتونو می گیرین شرمنده ام که انقدر رک می گم ولی من نمی تونم نسبت به شما بی تفاوت باشم خانم

سر به زیر انداخت که چایمو سرکشیدمو کارتمو تو سینیش گذاشتمو گفتم: اگه تا اخر هفته تماس نگرفتین من میام که وسایلتونو جمع کنیم و با خودمون ببریم خونه مادرم

بلند شدم که زن همسایه مثل فنر از جاش پرید تو نگاهش برق رضایتو می دیدم وبا لبخندی که از رو لبش نمی رفت ما رو تا دم در بدرقه کرد بی حرف همراه کمند کوچه های تنگ و شلوغو پشت سر گذاشتیم سوار ماشینو شدیمو راه افتادیم

-اگه بفهمه برانش نقشه کشیدیم ..

-نقشه ای تو کار نیست

با تعجب به سمتم برگشت که گفتم: مادرم تنهاست و نیاز به مراقبت داره و درست نیست تو خونه دامادش بمونه این زن هم نیاز به حمایت داره اگه بهش پیشنهاد کار نمی دادم اونقدر عزت نفس داشت که قبول نکنه

-یعنی قضیه کیوان منتفیه؟

دستی به پشت گردنم کشیدمو گفتم: نه

جلوی در خونه عموش نگه داشتیم که گفت: ممنون

یه ابرومو دادم بالا و گفتم :این تشکراز طرف یه دوسته یا یه زن به شوهرش

کمی رنگ به رنگ شد وبا هول تند تند گفت: به خدا من نگفتم ما زن و شوهریم برداشت خودش بود

لبخندی به چشمای شرمندش زدم و گفتم: یعنی الان پشیمونی که این برداشتو کردن؟ از اینکه منو به چشم شوهرت ببین خجالت می کشی؟

سریع تو صورتتم براق شد و گفتم: اصلنم این طور نیست

انگار خودش فهمید چه سوتی ای داده سریع با دست رو دهنش کوبیدو با چشمای درشتش بهم خیره موند

-دره حال کاریه که شده اگه قبول کنن مجبوری یه مدت نقش زنمو بازی کنی

خودمو جلو کشیدمو تو نگاه مات و متعجبش چشم دوختمو گفتم: من زن سربه هوا نمی خوام خانمی ... زن من باید مطیع بودنو خوب بلد باشه سعی کن خوب تمرین کنی تا وسط بازی کلامون تو هم نره

خودمم از لحن و حرفایی که پشت هم ردیف می کردم تعجب کردم چه برسه به کمند که با چشمای از حدقه دراومده و دستایی که هنوز مصرانه رو لبش مونده بود سر جاش خشک شده بود -عموت نگران نشه

به خودش اومدو بدون خداحافظی هول هولی از ماشین پایین رفت و به سمت درخونه پرواز کرد که البته تو این پرواز چندتا سقوط ناموفقم داشت که خنده رو لبم نشوند با مشت به در حموم کوبیدمو گفتم: اون تو داری چی کار می کنی پاکمهر؟

-می خوای بیاتو ببین

-بی حیا

خنده بلندی سرداد و گفتم: تا تو چایی رو دم می کنی منم اومدم

-چایی رو برو پیش زنت بخور

یه دفعه سرشو از حموم بیرون آوردو گفتم: جان من چه خبره که داری خونه رو خالی می کنی؟

-ارتین داره میاد

-خاک برسرش بهش نمی اومد اهل این کارا باشه

بعد نگاه خریدارانه ای بهمم کردو گفت:البته تو هم بد لعبتی نیستیا

با کف دست محکم زدم تو سرشو گفتم:خاک تو سرت زود کارتو تموم کن گورتو گم کن پیش نامزدت

خنده بلندی سردادو گفت:دیوونه اخلاقتم توماژ

بعد اشاره ای به حموم کردو گفت:نمیای؟

به سمتش خیز برداشتم که سریع رفت تو و باز صدای خندش تو خونه پیچید چای دم کردم گرچه می دونستم کار منو ارتین به چای خوردن نمی رسید بی بی سی به گوشم رسونده بود چقدر توپش پره

بعد از اون یه هفته و بی خبری به تکاپو افتادمو بعداز اینکه جریانو به مامان گفتم و برق رضایتو تو چشمماش دیدم خونه ای اجاره کردم و پول خرید وسایل خونه رو دور از چشم ارتین به حساب پونه ریختم گرچه راضی نبود و کلی غر به جونم زد ولی وسوسه بالا پایین کردن پاساژا چیزی نبود که پونه ازش بگذره کمند به خونه فخری خانم رفت وازشون خواست تا فقط وسایل ضروری رو بردارن چون تو خونه سه اتاق خوابی که براشون گرفته بودم همه چیز به لطف ولخرجیای پونه وجود داشت و حالا بعد از تموم شدن کارا مامان موضوعو با ارتین درمیون گذاشته و رفیق شفیق بنده با مشتای گره کرده راه افتاده که بیاد... کاش پاکمهر زودتر بره اصلا تو ذات این پسرخاله ها مراعات نبود یکی از یکی غلدرتر و بی منطق تر از نظر جفتشون اسمون همون رنگی بود که اینا صلاح می دیدن

-به به ببین چه کرده

پاکمهر یه لیوان برای خودش چایی ریختو درحالی که با تن پوش حموم رو صندلی می نشست گفت: نه دیگه وقته بدبخت کردنت رسیده داداش باید برات استین بالا بزنم

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:مگه نگفتی با مهری ساعت پنج قرار داری؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: مهری رو می خوام چی کار وقتی تو هستی عزیز دلم اونم با یه تلفن می پیچونمش دلم نمیاد تنهات بزارم شاید اب قند لازم شدی

-کم چرت و پرت بگو برو بزار منم به کارم برسم

-باشه بابا خشن اخه اقتدار یکمم به فکر گوشت تنم باش از ابهتت همش ریخت به جون تو

-زهرمار زود چاییتو کوفت کن برو

اونقدر سربه سرم گذاشت که اخر با تشر و دعوا از خونه بیرونش کردم اونم تلافی همشو حواله داد به شب که برمی گشت خونه

با صدای زنگ در بی حرف درو باز کردم به سمت اشپزخونه رفتم و چایی ریختم و با خودم بردم تو سالن قطعا بااومدن ارتین مهلتی برای پذیرایی نمی موند رو مبل نشستم که در با صدا بسته شد و ارتین سرخ و برافروخته روبروم ایستاد

-خوش اومدی بشین

خونسردی من شد جرقه ای که دنبالش بود صداشو گرفت سرشو گفت: این مسخره بازیا چیه توماژ؟ می خوام مامانو از خونه من ببری که برانش پرستار بگیری؟ مگه کوتاهی ای از من دیدی؟ مگه حرفی زدم؟ چی کار کردم که

به رگ های متورم پیشونیش خیره شدم بلند شدمو گفتم: تو کاری نکردی حرفی هم نزدی اقایتم برای ما ثابت شده است ولی مادر من عادت به سربار بودن نداره

-سربار؟ کی گفته مامان سربار منه؟

-مادر من زن مغروریه ارتین اینو خودت خوب می دونی که با سیلی صورتشو سرخ نگه می داره ولی عزت نفسشو زیر سوال نمی بره من به چشم دیدم که تو مثل پروانه دورش می چرخه حتی از پونه سربه هواهم بیشتر برای مادرمون مایه گذاشتی ولی من از چشمای مادرم می خونم که از من توقع داره من پسرشم زنده ام خدا رو شکر دستمم به دهنم می رسه چرا نباید برای رفاه مادرم قدمی بردارم

کمی اروم تر از قبل گفتم: به خدا مثل مادر خودم دوستش دارم به جون پونه اگه یه لحظه به فکرم رسیده باشه که سربارمونه

لبخندی بهش زدمو گفتم: می دونم ولی من مادرمو می شناسم اون حتی حاضر نیست زیر بار منت من باشه الان می دونم دل تو دلش نیست پول پیش خونه رو یه جوروی به حسابم بریزه

کلافه دستی به موهاش کشید که گفتم: بده دارم خونه رو برات خالی می کنم؟ بده یه قدم برای دائی شدنم برداشتم؟

پوزخندی زدو رو مبل نشست و گفت:چقدرم که خواهر جنابعالی به حرف منه خونه خالی و پرش به حال من چه فرقی می کنه دیوونه صدتا اشاره هم به خواهرت بزنم دوئیدنی تو کارش نیست

روبروش نشستم و چایمو برداشتمو گفتم: چه دل پری داری رفیق اون موقع که گفتم پونه تیکه تو نیست بچه است درکی از زندگی مشترک نداره و از مردا فراریه این روزا رو می دیدم آقای عاشق پیشه در هر حال آش کشک خالته ارتین جان

نگاه درموندشو بهم دوختو گفتم:هنوزم دوستش دارم حتی بیشتر از اون روزا پونه برای من یعنی همه زندگیم نفسم به نفسش بنده

نفسشو بیرون دادو گفتم: فکر کردی من دلم نمی خواد وقتی می رسم خونه با یه خونه گرم و یه استقبال گرم تر روبرو بشم؟ فکر کردی دلم نمی خواد لحظه به لحظمو با زنم بگذروم و برایش از حرفای دلم بگم از حسی که بهش دارم و بعدش کلی لحظه های رویایی برای هر دو مون رقم بزنم؟ فکر کردی دلم نمی خواد بچه از زنی که دوستش دارم داشته باشم؟ به خدا خوشی زیر دلم نزنه توماژ من سی و چهار سالمه هم سن وسالای من بچه هاشونو می فرستن مدرسه و دغدغشون شده تامین آینده بچه هاشون اون وقت من بزرگ ترین دغدغم اینه که نمی تونم حرف دلمو به پونه بزنم گرچه هیچ وقت گوشی برای شنیدن ندیدم و اشتیاقی برای پر کردن فضای خالی بینمون ندیدمیه وقتایی نمی دونم نقشم تو زندگیش چیهفرقی بین برخوردش با منو تو و پاکمهر نیست جنس نگاهش لبخنداش حتی شوخیاش برای همه است منم قاطی همونا خودخواهی ولی با بودن مامان محبتش هرچند برای حفظ ظاهر و فرار از غرغرا ونصیحتای مامان بیشتر شده به استقبالم میاد و غذاهایی که دوست دارمو درست می کنه و به خودش می رسه

پوزخندی زدو گفتم: نمی دونم زندگی بقیه چی جوریه شاید زندگی همینه شاید توقع من زیادی بالاست ولی من تشنه شنیدن یه کلمه دوستت دارم از زبونش تو حسرت همین چیزای ابتدایی موندم بچه بخوره تو سرم خودمو تحویل نمی گیره چه برسه به بچه ای که همیشه با انزجار ازش حرف می زنه

یه وقتایی فکر می کنم از سر ناچاری باهام ازدواج کرده...

با صدایی که دورگه شده بود حرفشو نیمه رها کرد و خنده کوتاه و تلخی کردو گفت: اومدم سرتو رو بزارم روسینت سر درد دل خودم باز شده اونم برای کسی که حالا بیشتر از یه رفیق برادر زنمه و به اندازه همون زلزله یه دنده ولجبازه

-خوب کل خاندانمونو زیر و رو کردیا

خندیدو گفت: کم خاندانمو زیر و رو نکرده وروجکت

می دونستم که پونه هم ارتینو دوست داره اصلا از همون موقعا می تونستم از چشماش بخونم که به ارتین بی میل نیست ولی تو ذهن این دختر یه مرد بود که زنشو امل می دونست و به هربهانه ای بساط الم شنگه به پا می کرد و بی رودر بایسی از زنای رنگارنگ دیگه حرف می زد و لوندیشونو می کرد چوبو تو سر زنش می کوبید ... تصویر این مرد اونقدر پرننگ هست که از ذهن کودکانه پونه پاک نشه... پونه ارتینو می خواست ولی می ترسید به زبون بیاره ارتین و می خواست ولی نمی تونست بهش اعتماد کنه ارتینو می خواست ولی از به وجود اومدن بچه ای که ممکنه سرنوشتش مثل ما باشه می ترسید خواهر کوچولوی من مرد زندگیشو دوست داشت اونقدر که نمی خواست حتی اونو با یه بچه از پوست و گوشت و استخون خودش شریک بشه پونه فقط می ترسه از غرورش خرج کنه و مثل مامان زندگیشو ببازه

-باهاش صحبت کن تو این فاصله رو بشکن کسی مردونگی رو براش تعریف کرده که مادرشو اواره کرده کسی که صدای فریادش هنوز تو گوشش مونده بهش نشون بده تو با افرومن فرق داری می دونم دوستش داری ولی با فکر اینکه با دل به دلش دادنو با فرض اینکه اونم راضی به این فاصله است ازش دوری کنی این تصویر از ذهن پونه پاک نمی شه پونه مغروره ، یه دنده است ولی من از حرفاش می فهمم که چقدر دوستت داره اگه زیربار بچه دارشدن نمی ره چون چشمش از زندگی منو خودش ترسیده

چشمای ماتش و از نظر گذروندمو گفتیم:اونقدر دوستت داره که وقتی از بچه حرف می زنی اون حرفارو می زنه چون نمی خواد جایگاهشو با یه نفر دیگه تو قلب تو شریک بشه می ترسه از دومی بودن می ترسه از فراموش شدن پونه زخم خورده است از غریبه هم زخم نخورده از مردی خورده که برای همه مثل اسطوره است از کسی که قرار بود قهرمانش باشه تو بشو اسطورش بشو قهرمان زندگیش مردونگی تو خرجش کن تا به جای تصویر افرومن تو تو ذهنش حک بشی

لبخندی زد و گفت: تو هم خوب اب و هوای خارج بهت ساخته ها برای خودت یه پا مشاور شدی
داداش

کار نقل و انتقال مامان به خونه جدید زیر نگاه راضی مامان و غرغرای ارتین و شیطنتای پونه
انجام شد

-من می رم کمکشون کنم

سری تکون دادمو چمدون زواردرفته ای که تنها داراییشون بود رو تو صندوق عقب جا دادم کمند
در حالی که زیربغلای نسرين دختر فخری که هنوز ضعیف و تکیده به نظر می رسید گرفته بود به
سمت ماشین اومد که گفتم: من می رم مادرجونو بیارم

کمند سری تکون دادو نسرين و تو صندلی عقب نشوندو پتویی روش انداخت

-یاالله

-بفرمایید

نگاهی به دو زن که به سختی می خواستن مادرجونو بغل کنن کردم گفتم: اگه اجازه بدین من
میارمشون شما بی زحمت اگه وسیله ای هست ببرین تو ماشین

فخری لبخند خجولی زدو چادرشو مرتب کردو گفت: ممنون آقای سالاری

زن همسایه زود به تکاپو افتاد و زنبیلی رو برداشت و گفت :اینو من میارم

فخری سری تکون دادو پشت سرش رفت که با یه حرکت تن نحیف مادرجونو بغل کردم زیر نگاه
همسایه ها تو صندلی جلو ماشین نشوندمش و بعد از روشن کردن ماشین بخاری رو روشن کردم
،کمند پشت صندلی من جاگیر شد تا مراسم خداحافظی فخری از همسایه هاش تموم شه بالاخره
بین گریه های زن همسایه و فخری که تا دم ماشین ادامه داشت بایه خداحفظی سریع از اون
محل دور شدیم

فخری نگاهی به نمای ساختمون کرد که گفتم: طبقه چهارمه البته اسانسور داره سر این خیابونم
مدرسه دخترونه است اگه مایل باشین من مراحل انتقالیشو درست می کنم

لب گزیدو گفت:نسرين مدرسه نمی ره یعنی

چیزی درونم فرو ریخت ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم: عیب نداره بعدا درموردش حرف می زنیم
چمدونو برداشتمو به سمت اسانسور بردمو و برگشتم تا مادر جونو ببرم ... کمندو نسیرین و فخری
زودتر با اسانسور رفتن و همین معطلی کوچیک پای اسانسور صدای کمرمو دراورده بود
-یاالله ...

-بیاتو مادر

چهره مهربون مامان تو استانه در ظاهر شد که گفتم: شما چرا پس این زلزله کجاست؟
-فرستادمش خونش شب مهمون داره

اروم مادر جونو به اتاقش بردمو رو تختش گذاشتم و شופاژ اتاقشو تا ته باز کردم پتو رو روش
مرتب کردم با تصمیم جدیدیم برای یه چکاب کامل از این نوه و مادر بزرگ از اتاق بیرون رفتم ...
فخری معذب رو مبل نشست که مامان با سینی چایی اومد
-اخه شما چرا خانم

مامان لبخندی زدو گفت: روشنگ صدام کن

فخری سرخ شدو چشمی زیر لب گفت که کمند هم از اتاق بیرون اومدو گفت: طفلک زود خوابش
برد برای شام صداس می کنیم

فخری با لبخندش تشکر کرد که گفتم: این جارو خونه خودتون بدونین شماره تلفن خودمو کمندو
تو دفترچه تلفن نوشتیم هروقت کاری داشتین باهام تماس بگیرین ساعتش اصلا مهم نیست

کلیدی رو روی میز گذاشتمو گفتم: زحمت خریدای می افته گردن شما البته من خودم اخر هفته ها
خرید می کنم ولی اگه چیزی لازم شد کارت تو کشوی میز تلفنه رمزشم نوشتیم

-چشم حتما

مامان -چه خبره پسر انقدر لیست ردیف کردی بزار نفسش به جا بیاد بعد

چشم غره ای بهم رفت که فخری گفت: نه نه من راحتیم

-فردا یه حساب براتون باز می کنم ماه به ماه حقوقتونو می ریزم توش دیگه جون شما جون مادرم

مامان اخماش تو هم رفت و گفت: بسه پسر منو فخری جون بلدیم باهم کنار بیایم
خندم گرفت که کمند با شیطنت گفت: همیشه همین جوری روشنگ جون وای به روزی که حس
ریاست بهش دست بده دیگه خدارو بنده نیست
هرسه زدن زیر خنده که گفتم: انگار باید جمع زنوتونو ترک کنم تا بیشتر از این مورد عنایتتون قرار
نگرفتم

بلند شدم که مامان گفت: شامو بمون

– نه دیگه باشه یه وقت دیگه ... کمند بریم

مامان نگاه خریدارانه ای به کمند کرد و با لبخند معناداری بدرقمون کرد

– روشنگ جون از جریان ما باخبره؟

– اوهوم

باخجالت به بیرون خیره شد و حرفی نزد که گفتم: آگه تونستی فردا براشون چند دست لباس بخر
بیار ونسیرین و مادر جونو ببر چکاپ این رنگ پریده نسیرین بی دلیل نیست
کمند:

برای اولین بار از بردم تو یه پرونده اصلا حس خوبی نداشتم بغض سنگینی کنج گلوم جا
خوش کرده بود همه گفتن اشک شوق برای یه وکیل نو پاست ولی من بغض کردم از حق هقهای
مادری که حکم حضانت بچش تو دستای من بود بغض کردم با حکم عدم صلاحیت زنی که
چشمای ملتمسش از نظرم دور نمی شد با تذکر مسئول دادگاه از صندلی دل کندمو و سلانه
سلانه از اتاق زدم بیرون حکم قاضی رو شونم سنگینی می کرد دوست نداشتم برنده باشم حق با
کی بود؟ این زن که تا آخرین لحظه به هر ریسمانی برای نگه داشتن نفسش چنگ می زد یا
توماژی که این روزها تو اوج خنده هاش هم غم بزرگش هویدا بود گریه های مادرانه این زن
بی پناه به حق بود یا کینه چشمای توماژ... این زن می تونست هیزم آتش دل توماژ باشه؟

از در اتاق که بیرون اومدم حجم سیاه پوشی رو پام افتاد

– خانم تو رو خدا ... نفسم ... نفسمو از من نگیرین ... خانم التماس می کنم

زن میانسالی با چشمای اشکبار بازو شو گرفت که دستاشو پس زد و شونه هاش لرزید و ناله کرد از بی کسبیش از تنهاییش از بی نفسیش پاهام قفل شده بود اصلا مغزم قفل شده بود چی کار می کردم؟ زیر بغلشو می گرفتم و دلداریش می دادم؟ با چی؟ با حکمی که دستم بود؟ اشکاشو با کدوم امید پاک کنم؟ یه تیکه سنگ کنج گلوم نشست که مردی عصبانی با ضرب بلندش کردو گفت: بیشتر از این به خاطر تخمه ترکه اون الدنگ ابرومونو نبر.....

زن با بی تابی سعی کرد بازوی نحیفشو از حصار دستای برادرش ازاد کنه ولی زورش نرسید همون طور که زورش به توماژ نرسید..... زور گریه هاش قد کینه دل توماژ نبود... این زن بی پناه تاوان چی رو می داد که از هر طرف زخمی بهش می زدن؟... چوب کدوم گناهشو می خورد که با یاداوریش رگ غیرت برادرش باد می کرد و آتش چشمای توماژ شعله ور می شد..... قدم های سنگینمو دنبال خودم کشیدم ومثل مسخ شده ها راه خروج و درپیش گرفتم که آخرین زجه های زن تا ابد تو گوشم موند..... نمی دونم چی جویری از ساختمون بیرون زدم... نمی دونم چقدر گذشت که بازوم کشیده شد و چشمم تو یه جفت چشم سیاه براق خیره موند

-چی شد کمند؟

نگران چی هستی مرد زندگی من؟ دخترت؟ نفست؟

صدامو از اعماق تنم بیرون کشیدمو لب زدم: ما بردیم

چشماتش برق زد و لبخندی رو لبش نشست و اغوش باز کرد برای تن سردم..... این اغوش گرمو مدیون اشک های توئم..... تویی که نفست رفت از حکم بی نفسیت..... تکیه گاه امنی که همیشه ارزوشو داشتیم با زجه های تو به دست اوردم..... این لبخند واقعی که تو حسرتش مونده بودم به بهای غربت تو دیدم..... بغضم شکست و ناخواسته دستم دورش حلقه شد

-چی شده کمند؟ مگه نمی گی بردیم پس گریه برای چیه؟

اره ما بردیم به بهای بی کسی و تنهایی اون زن.... حق داری خوشحال باشی چون تو سنگینی اشک هاشو رو پاهات حس نکردی، باید لبخند بزنی عزیز دلم چون تو سنگینی دستاشو رو لباست حس نکردی، حق داری تعجب کنی چون تو نبودی توماژ.... چون ندیدی رنگ پریدشو..... ندیدی خاموش شدن نور امید رو تو چشمهات... تو ندیدی قضاوت برادرشو... تو عربده هاشونو نشنیدی تو ترس تو نگاهشو ندیدی..... تو مرگشو با چشمای خودت ندیدی

دست گرمش رو سرم نشست و هق زدم، دم گوشم زمزمه کرد و هق زدم ... به سختی منو با خودش همراه و سوار ماشین کرد و سریع ابی دستم داد و گفت: بخور اروم می کنه اون یه تیکه سنگو که تو گلوم سرسختانه نشستته بود با اب فرو دادم که دستامو گرفتو گفت: بهتری؟

سری تکون دادم که خودشم سوار شدو راه افتاد....

به چی فکر می کنی که لبخند از رو لبهات نمی ره؟ بی چی فکر می کنی که دستای گرم تو ازم دریغ نمی کنی؟

-چقدر وقت داریم؟

نفس عمیقی کشیدم تا شاید کمی اروم شم: یه هفته

لبخندی از سر رضایت رو لبش نشست و سری تکون داد!!!

دو هفته گذشته....

دو هفته از روزی که روژان هم مثل من با شنیدن این خبر شکست و دم نزد

دو هفته تو گریه های یواشکی و خنده های لرزون اونو حسرت دیدن خنده های دلبرانیش گذشت دو هفته تو اصرارهای روژان برای پیگیری برای درمان گذشت

دل من رضا نمی ده به بریدن اخرین تارهای امیدم اگه برم چیزی درست نشه تو این مدت خبری از افرومن نبود ارتین می گفت می دونه چه اتفاقی برام افتاده و یه بارم اومده بیمارستانو رفته و دیگه برنگشته حداقل این چشمای نابینا تونست منو از زیر طوق بندگیش دریاره هنوزم نمی دونم چی شد که کار من به این جا کشید تاوان چی رو پس می دادم؟؟؟

-توماژ به خاطر من

-اگه نشه؟

سرشو رو سینم جابه جا کرد و گفت: توکلت به خدا باشه من نذر کردم مطمئنم بی جواب نمی مونه

-اگه نشه چی روژان؟ اگه هیچی مثل اولش نشه؟

خودشو بالا کشید و دستشو تو موهام فرو کرد و نفس داغشو تو صورتتم فوت کرد: هیچ چیز نمی تونه بین منو تو فاصله بندازه توماژ..... هیچ کس نمی تونه جای عشق تورو توی قلبم بگیره.... اگه.... اگه نشد من می شم عصای دستت....

توسپاهی چشمهام تصویر چشمان روشنش نقش بست که نفس سنگینمو با اهی بیرون دادم و گفتم: خیلی چیزا تغییر کرده روژان..... مدرکم رو هواست کارو زندگیم رو هواست خونوات به کسی که همه چیزش رو هواست دختر می دن؟

خیسی اشکش رو گونم نشست که دستامو دورش حلقه کردم

-دوستت دارم توماژ..... من ازت دست نمی کشم هرچور که باشی هراتفاقی بیفته من ترکت نمی کنم به خاطرت مقابل همه دنیا می ایستم

-هیس باشه دختر خوب اصلا کجا می خوای شوهر به این خوبی پیدا کنی؟

با مشیت می زنه رو سینمو بدجنسی حوالم می کنه که چرخی می زنمو روش خیمه می زنم: اصلا مگه من از خانم خوشگلم دست می کشم؟ قلم می کنم دستی که به سمتت دراز شه..... کور می کنم چشمی که تو رو ببینه.....

با خنده کمی تقلا می کنه: بسه انقدر مردمو سلاخی کردی دیرت میشه توماژ به سختی از این دکتر وقت گرفتم

-من مردم این اخلاق خودسری تو از سرت نیفتاد زبونم مو درآورد نتونستم حالت کنم که هیچ وقت منو تو عمل انجام شده نزار

-مگه تا حالا ضرر کردی؟

-نه ولی الان تو یکی خیلی ضرر می کنی

خنده های بلندش رو با لبهای بی تابم مهار می کنم

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد مثل یه خواب می مونه.... از امیدواری دکتر تا عمل و لحظه سخت باز کردن چشمام به قد یک نفس گذشت یه نفس سنگین یه نفس که حبس می شه و ذره ذره جونتو می گیره سخت بود چشم باز کردن به روی آخرین امیدت برای دیدن خورشید برای دیدن چشمای مهربون مادرت برای دیدن تمام اونچه که یه روز به چشمت نمی اومد و امروز چشمت

حریصانه به دنبالشون می چرخه ...یه تصویر تار از یه لبخند لرزون یه صدای خدایا شکرت از زبون فرشته زندگیت یه خنده از ته دل و یه شونه لرزون و یه عالمه اشک شوق و یه بغض سنگین کنج گلوم یاداور روزیه که با ناامیدی چشم به روی آخرین روزنه امیدم باز کردم

-اذیتش نکن توماژ

چشمکی زدمو گفتم: نترس طوری نمی شه

-به خدا هیچیت به ادمیزاد نرفته خب مثل ادم بهش بگو خوب شدی دیگه این مسخره بازی چیه؟

عصامو برداشتمو نگاهمو به چشمای ارتین دوختمو گفتم:نگران نباش رفیق اونی که تو نگرانشی همسر آینده منه و منم قصد کشتنشو ندارم

سری به تاسف تکون داد که از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو فشردم مثل همیشه بی حرف در باز شدو برخلاف روزهای قبل پله هارو دوتایکی بالا رفتم این مدت دوری برام به اندازه یه قرن گذشته چندتا نفس عمیق می کشم و تو نقشم فرو می رمو در می زنم و مبهوت چشمای مستاصل و نگرانش می شم به سختی ازش دل می کنمو می رم تو و نگاه سنگینشو رو عصا می بینم و لب گزیدنش برای فرو بردن بغضش از نظرم دور نمی مونه اغوشمو باز می کنمو می گم:نمی خوام از اقاتون استقبال کنی بانو

اشک هاش بی صدا رو گونش جاری می شه که می گم:مگه نگفتی با چشم و بی چشم قبولم داری ؟ مگه نگفتی برای با من موندن به قلبم تکیه می کنی نه برق نگاهم؟ قلبم این جاست نمی خوامی بهش تکیه کنی؟

اروم جلو اومدو خودشو تو اغوشم جا داد که دستامو دورش پیچیدمو بوسه ای روسرش کاشتمو گفتم:

گریه نکن دختر خوب همه ارایشست ریخت رو لباسم

هق هقش بیشتر شد که با خنده گفتم: داری برای چی گریه می کنی ؟ برای چشمای من یا ارایش خودت؟

-توماژ

-جون دل توماژ عزیز دلم گریه نداره که.... ریخت که ریخت اتفاقا من از رنگ رژت خوشم نیومد..... برو اون قرمز که طعم توت فرنگی داره بزن

با بهت ازم فاصله گرفت و گفت:تو چی گفتی؟

به لبهاش نگاه کردم با شیطنت چشمکی زدمو گفتم:کدوم قسمتشو نشنیدی عزیزم؟این که ارایشست و دوست ندارم یا اینکه دلم هوس توت فرنگی کرده

با صدای جیغش عقب کشیدم که گفت:تو خوب شدی؟ می کشمت توماژ !!!!

نگاه از اینمای رستوران می گیرمو به چشمای براق روژان می دوزم: اخر هفته برو شمال

با چشمای درشت و مبهوتش بهم خیره می شه که می گم: می خوام با مامان حرف بزنم

-اخه هنوز هاله

-اونم جواب می ده دیگه طاقت ندارم روژان از این بلاتکلیفی خسته شدم تورو دارمو ندارم

لبخند شرمگینی می زنه و با صورتی گلگون سربه زیر می ندازه ... چقدر دلم پرپر می زنه برای لمس گونه سرخی که هنوز از شرم رنگ می گیره و دلم ضعف می ره از حیای نگاهش

-همه چیزو به من بسپار روژان من همه چیز درست می کنم

لبخندش می شه حکم تایید من برای باز کردن سفره دلم پیش مادرم مادری که مدت هاست

پی به راز چشمام برده و دم نزده دست دلم پیش این زن همیشه رو بوده اون شب پا به

پناهگاه همیشیگیم گذاشتم سربه زانوش و از عشق پنج سالم گفتم از روژانی که نه نامزد و

دخترخاله ارتینه نه حتی دوست پونه از روزهایی که تو شمال داشتیمو و تلاشمون برای قبولی تو

دانشگاه تهران، از دلی که لرزیده برای دخترمحجوب و پرشرم و حیام، از نجابتی که به دلم

نشسته و دنیام شده هم رنگ چشمای عسلیش به همون اندازه شیرین و خواستنی از خونوادش و

علت عقب افتادن این ماجرا تا به امروز از عشقی که تو دلمه و علاقه ای که تو نگاه روژانه

گفتمو گفتم که دستای مادرم با محبت رو سرم نشست و پیشونیم پذیرای بوسه گرمش شد و با

شنیدن صدای مهربونش دلم اروم گرفت

" مبارکت باشه پسر م "

خواب الود به دنبال گوشیم گشتم و رو عسلی پیداش کردم

-بله

-اقای سالاری؟

با صدای دورگه ای که از خواب خش افتاده بود گفتم: بله خودم هستم

-من مادر روژانم

ناخواسته سرجام صاف نشستمو خواب از سرم پرید هول و دستپاچه دستی به موهای نا مرتبم کشیدمو با سرفه ای صدامو صاف کردمو گفتم: سلام خانم ببخشید به جا نیاوردم

-خواهش می کنم انگار بدموقع مزاحم شدم

-نه نه نفرمایید

با همون لحن ارومش گفتم: روژان درمورد شما بامن صحبت کرده البته بعد از تماس مادرتون

مستاصل موندم چی بگم که گفتم: اگه امکانش باشه می خواستم حضورا شمارو ببینم من تهرانم ولی باید زود برگردم

-بله بله متوجهم هروقت شما امر کنید من خودمو می رسونم

-ممنون پسرم

ادرس یه رستوران رو داد و خیلی زود تماس رو قطع کرد دل شوره غریبی به دلم افتاده بود چرا تا تهران اومده؟ چی شده که خواسته قبل از خواستگاری منو ببینه؟ نکنه برای روژان اتفاقی افتاده باشه به سمت گوشیم رفته شماره روژان و پیدا کردم ولی شاید نمی خواد دخترش چیزی بدونه یعنی چی شده؟ کلافه یه دوش سریع گرفتمو بهترین لباسمو انتخاب کردم به سرعت برق و باد حاضر شدم واز خونه زدم بیرون با دیدن رستوران ضربان قلبم بالا رفت مثل پسرای نوجوون دست و پامو گم کرده بودم نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو و نگاهم رو یه جفت چشم عسلی اشنا قفل شد چیزی درونم فرو ریخت چی این زنو به تهران کشونده؟ این جا چه خبره امروز؟؟؟؟

پاکمهر:

با حرص گوشه رو روی میز پرت کردم و شقیقه های نبض گرفتمو فشردم

-تو در مورد زن عقدیت چی می دونی جوون؟..... از گذشته اش نه اصلا از همین الانش می دونی کجاست؟ با کیه؟

لعنتی چی از جونم می خواست ؟ دنبال چی بود ؟ دوباره شماره مهری رو گرفتم....

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

-خب شاید منم جای تو بودم چشم رو همه چیز می بستم مهری ارزششو داره نه؟ این دختر محشره طعم لباس محشره عطر تنش محشره ظرافتای دخترنش محشره

با آخرین قدرتم همه وسایل میز و نقش زمین کردم و فریادی کشیدم تا صدای منحوسش از ذهنم بره بیرون دوباره شماره می گیرم دوباره صدای زن غریبه تو گوشم می پیچه پالتومو چنگ می زنم مقابل چشمای جستجوگر کارمندا که پشت در اتاقم صف کشیدن از شرکت می زنم بیرون

تمام طول راه خدا خدا می کردم که خونه باشه که با یه لبخند یه کلمه دل بی قرارم اروم کنه فقط بگه دروغه من هیچ دلیلی نمی خوام سند نمی خوام شاهد نمی خوام ماشینو با هول پارک می کردم زنگ درو فشردم طبق معمول بی حرف باز میشه پس خونه است نفس راحتی کشیدم و قدم به داخل حیاط گذاشتم و از نبودن ماشین فراهانی لبخند رضایتمندی رو لبم نشست با صدای قدم هاش سربلند کردم که پاهام به زمین چسبید

-سلام اقا

با نگاهم سرتاپای دختری که لباس خدمه به تن داره رو از نظر گذروندم و به آنی اخمام تو هم رفت

-مهری هست؟

کمی دست دست کرد و بالاخره لب باز کرد:نخیر اقا رفتن بیرون

-کجا؟

-من نمی دونم اقا

سری تکون دادمو از کنارش رد شدم و یه راست رفتم سراغ اتاقش کجا رفته ؟ چرا گوشیش خاموشه ؟ یعنی

کلافه رو لبه تخت نشستمو سرمو تو دستام گرفتم که در با تقه ای که بهش زده شد باز شد و همون دختر خدمه سربه زیر تو استانه در ظاهر شد

-چیزی لازم ندارین اقا؟

-نه فقط ...

بین راه منتظر موند که گفتیم: به مهری زنگ نزن وقتی اومد نگو من این جام

لبخندی مصنوعی تحویلش دادمو گفتیم: می خوام سوپرایزش کنم ... می فهمی که؟

با خجالت سر تکون داد و به سرعت برقو باد رفت ، چرخ می تو اتاق زدم حتی اتاقشم مثل خودش ساده و به دور از تجملاته یه اتاق ساده وبا یه سری وسایل پیش پا افتاده نگاهم رو قاب عکسش موند حتی تو این عکسم خنده هاش از ته دل نیست اصلا با وجود غم چشماش مگه می تونه واقعی باشه؟ چی رو ازم پنهون می کنی دختر؟ کجایی؟ کلافه چرخ می دور خودم زدم پنی دونه کی از بالا پایین کردن اتاقش دست برداشتمو کی میون اون همه فکر و خیال خوابم برد با شنیدن صدایش که با خدمه صحبت می کرد چشم باز کردم اتاق تو تاریکی فرو رفته بود نگاهم رو گوشیم چرخید ساعت یازده شبه؟؟!! تن خستمو از زمین جدا کردم که در به ارومی باز شد

-کجا بودی؟

جیغ کوتاهی کشید و دستش از رو کلید برق سر خوردو به طرفم برگشت تو تاریکی قدمی به سمتش برداشتمو گفتیم: تا این موقع شب کجا بودی؟

-پاکمهر

چراغو روشن کردم که نور چشمامو زد نگاهم از چشمای متورم سرخس رو لباس های یک دست سیاهش چرخید که ابرو هام گره محکمی خورد

-سوال من جواب نداره؟

با بهت بهم خیره شد و قدمی به عقب برداشت که با یه قدم بلند خودمو بهش رسوندمو بازوشو تو مشتم فشردم

-مهری من الان خود اتشم خود خود طوفان اونقدر امروز پشت تلفن خاموش برات نقشه های ریزو درشت کشیدم که شدم انبار باروت

رنگش پریدو نگاه ترسیدش تو چشمام قفل شد ... نباید بترسی من الان همون دختر جسورو می خوام که بزنه تو دهنم و به افکار سیاهم پایان بده این نگاه ترسیده جواب من نیست مهبری - کجا بودی ؟

از صدای بلندم قدمی به عقب برداشت که با یه قدم دیگه فاصلمونو پر کردم و قبل از اینکه به خودش بجنبه دستمو دورش حلقه کردم و اروم شال مشکی ای که صورتشو رنگ پریده تر نشون می داد برداشتم که ترس مهمون عسلی هاش شد

- پاکمهر چی کار داری می کنی؟

حس می کردم تمام اعصابم کش اومده و نبض سرم محکم تر از قبل می کوبه از چی عصبانی بودم؟ حرفای افرومن؟ گوشه خاموش مهبری و این غیبت طولانی و بی خبریم؟ یا این چشمایی که معلومه ساعت ها اشک ریخته و لباس سیاهی که هیبت یه عزادارو بهش داده؟

اروم موهاشو از بند گیرش رها کردم که تکون محکمی خورد

- ترس غریبه نیستم خانمی

اروم انگشتمو تو موهاش فرو کردم و گفتم: شوهرتم محرمتم

دستش بالا اومد و رو ساعدم نشست و لب هاش لرزید سرم رو اروم بهش نزدیک کردم که عقب کشید تو یه حرکت رهاس کردم نفس راحتی کشید بدون اینکه ازش چشم بردارم به سمت در رفتم و کلید رو تو قفل چرخوندم و تو جیبم گذاشتم با بهت به من و در قفل شده خیره شد و قدمی به عقب برداشت لب هاش مثل ماهی ای که آخرین نفس هاشو بیرون از اب می کشید برای گفتن حرفی باز و بسته می شد بدون اینکه حتی صدایی ازش خارج شه خشمم کردم یه لبخند تلخو به صورتش پاشیدم و اروم دست به دکمه های پیراهنم بردم

- پاکمهر به خدا با دوستم بودم

- من به تو اعتماد دارم گلم نیازی به توضیح نیست....

همونطور که آخرین دکمه های پیرهنمو در مقابل چشمای وحشت زده اش باز می کردم گفتم: نیاز به توضیح نیست همون طور که نیاز نبود بهم خبر بدی یا حتی گوشیتو روشن بزاری تا محض

ظاهرسازی بدونم الان زخم کجاست با کیه اصلا چه اهمیت داره خانم خانما برای کدوم مردی مهمه که زنش تا این وقت شب بیرون باشه که من دومیش باشم
با تمسخر خنده کوتاهی کردم پیراهنمو گوشه ای پرت کردم دستم که رو کمر بندم نشست اشک هاش جاری شد و به هق هق افتاد
-به خدا اگه بخوای

با خونسردی ای که از نمی دونم تو این شرایط از کجا پیدا کرده بودم اروم کمر بندمو شل کردم گفتم: می خوای جیغ بزنی؟ نه نه خوب نیست دیگران از خصوصی های ما با خبر بشن می دونی که این چیزا یکم خصوصیه

چشمکی زدم و اروم قدمی به سمتش برداشتم با چشمایی که سعی می کرد به هر جایی باشه جز نیم تنه برهنم بهم خیره شد و با قدم های لرزون عقب رفت
-البته خانما یه کار دیگه هم بعد از اولین ارتباطشون بایه مرد ممکنه انجام بدن خودشونو می کشن گرچه هیچ زنی به خاطر یه رابطه ناقابل با شوهرش دست به خودکشی نمی زنه البته اگه برای شوهرشون اولین باشن

مردمک چشمش گشاد شد و رنگش به وضوح پرید حالا دیگه لب هاش هم به سفیدی می زد چیزی درونم فرو ریخت یه چیزی توم شکست مثل یه دل که به انکار حتی شده زبونی حتی شده با یه نگاه مطمئن حتی شده با یه سیلی دل خوش کرده بود ولی شکست این چشمها هیچی جز ترس نشونم نمی دن لب هایی که باید به انکار باز بشن هیچ وقت نمی لرزن هیچ چشم بی گناهی از ترس به این روز نمی افته هیچ طلای پاکي منت داره خاک نمی شه

نگاهی به سرتاپاش کردم گفتم: معطل چی هستی؟ نکنه دوست داری خودم امادت کنم هر چند وظیفه منه بالاخره قراره دوماد بشم دندم نرم چشمم کور خودم منت دارتم فقط یه فرق کوچولو هست بین ما با بقیه تازه عروس دومادا

تو یه قدمیش ایستادمو کمی به سمتش خم شدم: دومادا لباس سفید عروسی از تن نوعروسشون درمیارن من رخت عزای معشوقه زنمو

با پشت دست اروم گونشو نوازش کردم گفتم: اونا ارایش از چهره نوعروسشون پا می کنن من رد اشکای عروسمو که معلوم نیست داره به خاطر کی مرواریداشو حروم می کنه؟

انگشتمو رو لب های لرزونش می کشم و لب می زیم: اونا بعد از دوماذ شدن به فکر رنگ و روی پریده زنشون و اب قند می افتن ولی من انگار باید از الان به فکر باشم

صورتمو مقابل صورتش می برم و فاصلمون می شه یه نفس یه دم گرم و یه بازدم سرد

-اونا طعم عشق می چشن از لبای عروسشون من طعم شور عسلیای تورو

لبهامو به لب هاش می رسونم وچشم می بندم به روی شونه های لرزون و تن منقبض شدش چشم می بندم رو اشک هایی که حالا خوب طعمش زیر دندونم رفته ...

با تقه ای که به در می خوره خودمو عقب می کشم

-خانم اقا تشریف آوردن سراغتونو می گیرن

نفسمو پرصدا بیرون می دمو اونقدر موهامو تو چنگم می گیرم که صدای جیغ ریشه هاش درمیاد مهتری سست و مستاصل رو زانوهایش می افته و اشکش با شدت بیشتری رو گونه هاش روون می شه

-خانم بیدارین؟؟

بالاخره خدمه وظیفه شناس دست از سرمون برمیداره ومی ره.....

اولین دری که تو اتاقه باز می کنم می رم توش یه حموم نقلی و دخترونه.... با همون لباسا می رم زیر دوش اب سرد تا شاید سرد بشه اتش درونم که مثل مذااب به جون رگ و پیم افتاده و بی توجه به حال خرابیم شعله می کشه و خاکستر می کنه.... نمی دونم چقدر گذشت که حوله ای از کمد تو حموم برداشتمو به جای شلوار خیسم دور کمرم پیچیدمو بیرون رفتم مهتری هنوز همون طور همون جا کنار دیوار کز کرده بود و تو خودش مچاله شده بود واشک می ریخت بی توجه بهش به سمت تختش رفتم و خودمو روش پرت کردم

-توکه نمی خوای تا صبح نوحه خونی کنی ؟ پاشو بیا می خوام بخوابم

صدای فین فینش مثل سوهانی رو اعصاب تحریک شدم بود دستی به موهای خیسم کشیدم تا شاید بتونم آرامشو به لحنم برگردونم

-مهتری به خدا دیگه نمی کشم بیا می خوام بخوابم

-من اون جا ... نمی ... خوابم

اونقدر گریه کرده بود که به نفس نفس افتاده بود بلند شدمو به سمتش رفتمو دکمه های مانتوشو بدون توجه به مقاومتش باز کردم از تنش دراوردم دست بردم بغلش کردم و رو تخت گذاشتمش که به دیوار چسبیدو با چشمای ترسیدش بهم خیره شد

-نترس عادت ندارم به زن خودم تجاوز کنم لطفا بیشتر ازاین مردونگیمو زیر سوال نبر

خودمو کنارش جا دادم و اروم دستشو کشیدم که این بار بدون مقاومت تو اغوشم جا گرفت شایدم نایی برای مقاومت نداشت سرش رو سینم جا گرفت و دستام دورش حلقه شد

-بسه ... نترس کاریت ندارم

دوباره بغضش شکست و بریده بریده لب زد:به... خدا... منجای... بدی نبودم من من فقط

اروم موهاشو نوازش کردم گفتم:هیس خیلی خب کشتی خودتو بسه امروز به اندازه کافی با اعصابم ور رفتن تو دیگه بدترش نکن بعدا باهم حرف می زنیم بزار اروم شیم

من این دختری که یه دنیا حرف پشت نجابتش بود رو دوست داشتم همین دختری که تو اغوشم می لرزید و اشک می ریخت و ازم دوری می کرد

صبح با نور خورشید که مستقیم به چشمم می خورد بیدار شدم زیر لب غرغری کردم که چیزی رو سینم جابه جا شد نگاهم رو مهربی که اروم و عمیق مثل یه بچه گربه ملوس خوابیده بود چرخید هنوز رد اشک رو صورتش بود اروم موهاشو از صورتش کنار زدم رو لب های نیمه بازش بوسه کوتاهی زدم اخم کرد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد به سمتش چرخیدم وانگشتمو تو موهای پریشونش فرو کردم مگه می شه به این فرشته کوچولو شک کرد مگه می شه این همه معصومیت رو ندید گرفت حرفای افرومنو از ذهنم پس زدم ودم عمیقی از عطر دلنشینش گرفتم مگه می شه تو رو سیاه دید فرشته کوچولوی من

کمی خودمو عقب کشیدم که غرغری کردو این بار سرشو تو بالش فرو کرد خندمو قورت دادمو از تخت پایین رفتم که چشمم به حوله ای افتاد که لای ملحفه روتختی پیچیده شده بود اگه مهربی الان چشم باز می کرد ومنو می دیداز تصور گونه های گلگون و چشمای درشتش خندم گرفت سریع لباسهامو رو پوشیدم و حوله رو برداشتم الحق خوب ابروداری کردی حوله جان نگفتی

اگه مهري زودتر بيدار مي شد من چي جوري بايد از سخته احتماليش جلوگيري مي كردم اخه يه زن با دهن كج و چشماي لوچ به چه كارم مياد؟؟

ابي به دست و صورتم زدم ورو لبه تخت نشستم لب هاي نيمه بازش عجيب وسوسه انگيز شده بود به سمتش خم شدم كه تكوني خورد و پلكش لرزيد با ديدن من كه تقريبا روش خيمه زده بودم با هول عقب كشيد وصداي برخورد سرش با ديوار و ناله اش با هم يكي شد
-پاشو تا خودتو به كشتن ندادي

سريع تو جاش نشست و بي حرف بهم خيره شد

-يه ابي به دست و روت بزن حاضر شو بيا پايين امروز كلي كار داريم

از رو تخت بلند شدم كه صدام كرد: پاكمهر

به سمتش برگشتم كه گفت: من نيام

يه ابرومو دادم بالا و گفتم: يادم نياد ازت نظر پرسیده باشم يا حاضر مي شي يا حضرت مي كنم كه البته خودم دومي رو ترجيه مي دم بالاخره خالي از لطف نيست مي تونم دست مزدمو درجا نقد كنم هوم؟ نظرت چيه؟ بمونم يا برم پايين منتظرت بشينم ؟

با حرص بهم خيره شد كه گفتم: سكوتتو بزارم به حساب موافقت با پيشنهادم؟

قدمي به سمت تخت برداشتم كه چسبيد به ديواروتند تند گفت: ميام ... ميام

-خوبه يه زن خوب بايد همين جوري به حرف اقا شون گوش كنه

به سمت در رفتمو گفتم: راستي كليد اين اتاق پيش من مي مونه فكر نمي كنم نيازت بشه

بي حرف ديگه رفتم پايين كه همون خدمه ديروزي با هول جلو اومد و گفت: سلام اقا صبح بخير

سري تكون دادم كه گفت: اقا ي فراهاني خيلي منتظرتون شدن ولي گفتن كه سفرشون جلو افتاده نمي تونن منتظر بمونن

لبخندي رو لبم نشست كه با تعجب نگام كردو لب زد: الان صبحونه رو آماده مي كنم

-مي توني بري

طول کشید تا مهری اومد یه مانتو شلوار ساده سرمه ای با یه شال ابی روشن تنش کرده بود بی میل صبحونه شو خورد و بی حرف همراه شد

-کجا می خوای بری؟

-هرجا شما بگی بانو

-من ترجیه می دم برگردم خونه

-کدوم خونه؟

مات و مبهوت نگاهم کرد که ماشینو روشن کردم و گفتم: نگفتی کجا برم؟

-نمی دونم

-یعنی دیروزم نمی دونستی کجایی؟

-دلیلی نمی بینم برات توضیحی بدم انگار باید بهت یادآوری کنم که بین ما هیچ ارتباطی نیست هیچ تعهدی نیست هیچ.... تو شوهر من نیستی که

-نظرت چیه من شوهر بودنمو برات جا بندازم تا تو راحت تر با این موضوع کنار بیای

لب گزید و با حرص به صندلی تکیه زد و ازم رو گرفت

-یک بارم بهت گفتم من نمی تونم نقش مردای بی غیرت و برات بازی کنم اگه تو منو شوهر نمی دونی خیلی های دیگه نظر دیگه ای دارن زن من صبح از خونه زده بیرون گوشیشو خاموش کرده و نصفه شب برگشته شرمنده که اونقدرها هم روشن فکر نیستم بانو

-گفتم که جای بدی نبودم

-تا بدی از نظر تو چی باشه

-یعنی تو به من اعتماد نداری؟

-نه

از نه قاطع و محکمم جاخورد ماشینو کنار خیابون پارک کردم و به سمتش برگشتم

-رابطه تو با سالاری چیه؟

کمی رنگ به رنگ شد و لب زد: هیچی

-مهری

-بهم پیشنهاد داد قبول نکردم همین

-چرا باید به خواهرزاده رقیب و دشمن خونیش پیشنهاد همخوابگی بده

از لحن صریح سرخ شد و لب گزید که گفتم: چرا باید با این کار بهترین بهونه رو برای انتقام به
دائیت بده؟ چرا باید به حماقتو دوبار تکرار کنه؟ چرا فکر می کنه می تونه ازیه سوراخ چند بار
فراهانی رو بگزه؟

-نمی دونم چند بار خواست به من نزدیک شه من نخواستم دیگه هم تو جمع هایی که اونم بود
شرکت نکردم

-باشه باور کردم ادرس دوستتو بده می خوام با دوستای زخم بیشتر آشنا بشم

-پاکمهر

-جونم؟ بده می خوام حواسم جمع زندگیم باشه؟ بده می خوام برات یقه چاک بدم؟

-قرارمون این نبود

-قرار ما دروغ هم نبود

به سمت جلو چرخیدمو قفل رو زدم: برگرد خونه

دستش به سمت دستگیره رفت که گفتم: مهری آخرین بار منو بی اطلاع از خودت می زاری و من
این جوری کوتاه میام دفعه دیگه تا ته ماجرا می رم تا ته همه چیز !!!!

توماژ:

اروم کیسه یخ رو روی زانوی دردناکم که به جدول خرده بود گذاشتم و گوشیمو جواب دادم

-خوبه سخت جون تر از این حرفایی من دست از سرت برنمی دارم اگه امروز اون ماشین از
خیر جونت گذشت دفعه بعد از جنازت می گذره من تقاص دونه دونه اشکاشو ازت می گیرم تو
اونو به خاک سیاه نشوندی به خاطر تو به همه ما پشت کرد به خاطر توی بی لیاقت زد زیر همه
چیز

صدای فریادش تو گوشم پیچید که لب زدم: حامد.... باید باهم حرف بزیم

پوزخند صداداری زدو گفت: حرفاتو نگه دار تحویل نکیر منکرت بده خیلی وقته لباس سیاهت تو کدم داره خاک می خوره وقتشه هممون یه بار دیگه سیاه پوش بشیم نظرت چیه ؟ مشکی دوست داری؟

نفرت تو صدات عرق سردی رو به تیره کمرم نشوند: بزار بینمت حرفامو بشنو بعدش هرچی تو بخوای

بی حرف تماسو قطع کرد اروم از جام بلند شدمو دستی به موهام کشیدم حق داشت این برادر که این جورری با رگ ورم کرده غیرتش برام خط و نشون می کشید حق داشت با صدای زنگ در به خودم اومدم درو باز کردم به کانپه تکیه زدم

-سلام

نگاهمو به پشت سرش دوختمو گفتم: فکر کردم نفسو آوردی

بغضشو قورت داد و گفت: باید باهم حرف بزیم توماژ

-حرفا رو قاضی بهت زده

درو بست تو همین مدت چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود زیر چشمهای سرخس گود افتاده بود و رنگ صورتش به زردی می زد اصلا با اون دختری که می شناختم زمین تا اسمون فرق می کرد این دختر بی پناه و ترسیده با دختری که زیر مشت لگد هم از حرفش کوتاه نیومد و روزگار هممونو سیاه کرد اونقدر فرق داشت که دیگه نمی شناسمش

-من یعنی

نگاهمو به چشمای نماکش دوختمو منتظر موندم: با من ازدواج کن توماژ

برای لحظه ای مات و مبهوت نگاهم روش قفل شد

-قول می دم چیزی ازت نخوام مزاحم زندگیتم نمی شم فقط بزار کنار نفس بمونم به عنوان پرستارش تو که دست تنها نمی تونی نگهش داری هیچی نمی خوام فقط بزار کنارش بمونم

لبخندم کم کم به خنده بلند و سرخوشانه ای تبدیل شد که متعجب و درمونده بهم زل زد

-تو حالت خوب نیست من اگه می خواستم نگهت دارم دیگه چرا طلاق دادم؟ نکنه سرم برای غلدری های برادرات درد می کرد یا جون تو تنم اضافه اومده بود؟ من یه لکه ننگو می خوام چی کار؟ چرا باید بزارم نفس کنار زنی بزرگ شه که هیچی از نجابت و پاکی سرش نمی شه؟ بغضش شکست و صداش اوج گرفت: پس چرا برگشتی؟ اره نفس بچه تو نیست...همینو می خواستی بشنوی؟ چرا ولم نمی کنی بری سراغ زندگیت؟

-ثابت کن

جاخورد و کمی عقب نشست

-ثابت کن نفس بچه من نیست برو شکایت کن و کارو به دادگاه بکشون اونوقت اونا از من می خوان که برم برای اثبات ادعایم آزمایش DNA بدم
یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: منم با روی باز استقبال می کنم
-توماژ تو که این جوروی نبودی

-تو منو این جوروی کردی وقتی داشتی اون نقشه مزخرفتمو می ریختی فکر من بودی که حالا با دو چیکه اشک ازم توقع داری کوتاه بیامو پشت پا بزنم به ابرومو دوباره دست تو هرجایی رو بگیرم ببرم سرخونه زندگیم

با صورتی برافروخته براق شد تو صورتمو گفتم: من هرجایی نیستم..... چطور به خودت اجازه می دی با من این جوروی حرف بزنی اون اتفاق یه حماقت بود قرار نبود این جوروی بشه من دوستت داشتم هنوزم دارم

پوزخندی رولیم نشست: دوستم داشتی اون جوروی منو به لجن کشیدی خودمو شخصیتمو غرورمو خرد کردی که منو داشته باشی به چه قیمتی؟

-به هر قیمتی من نمی تونستم ازت بگذرم اینو بفهم تو اون موقع منو ندیدی چند بار بهت گفتم که دوستت دارم که باهات می مونم چند بار خودمو خرد کردم و پا پیش گذاشتم مگه من از اون دختر
-بهواژ.....

با فریادم عقب نشست و اشکهایش با شدت بیشتری رو گونش روون شد لرزش دستمو تو مشتیم خفه کردم و درد تو سینمو ندید گرفتم

-پس من چی؟ تو که از همه چیز خبر داشتی تو که می دونستی

-من دوستت داشتم لعنتی بفهم

زانوهایش خم شد و سرش رو زمین نشست و شونه هاش لرزید

اولین چیزی که به دستم رسید وبه دیوار کوبیدم تا شاید کمی اروم شم اروم می شدم؟ اونم وقتی که خاطراتم این طور بی رحمانه از اعماق ذهنم سر بلند کرده بودن حرف های ارتین و دیدن بهواژ با یه پسر غریبه تو کوچه پس کوچه های شهر دعوای منو بهواژ و قهرش و بی خبری در به دری تو کوچه ها و دست و پنجه نرم کردن با یه دلشوره که مثل خره به جونم افتاده..... یه تلفن کوتاه وبرگشت به خونه و بعد سیاهی و بی خبری..... صدای فریاد صدای عربده هایی که چهارستون خونه رو به لرزه درآورده بود و پیکر برهنه ای که سر به سینم گذاشته بود دری که باز شد و دیگه دیر شده بود برای هر توضیحی چشم های ناباور و هق هق های بهواژ مشت و لگد ودهنی پراز خون که دیگه حتی جونی برای دفاع از خودش نداره بیمارستان و اشک های مامان چشمای سرخ عمه و صورت کبود بهواژ و تن زخم خورده من باز دعوا باز کتک باز عربده باز رگ های باد کرده برای ناموس نجوای شبانه من برای تنها پناهگاهم و اشک های بی امان مادرم و سربه زیر افتادش یه قرار عقد و لب های بسته بهواژ و چشمهای ملتمس من برای پاک کردن داغ ننگی که درست تو پیشونیم خورده بود یه عاقد یه سفره عقد که با خون دل من تزئین شده ویه صدای لرزون و نگاه های پرحرف و مشت های گره خورده و آتش های زیر خاکستری که تنها به یک دم بند بودن برای ریختن خون دو بی ابرو که حالا برای بستن دهن مردم باید به زندگی سیاهشون بله می گفتن یه بغض و یه تصویر و دلی که هنوز برای ممنوعش می تپید

-توماژ

دست لرزوم رو تو موهام بردم و ازش فاصله گرفتم ...سرمایی که تن گداخته از آتشمو در برگرفته بود و ذهنی که بی رحمانه ورق میزد صحنه به صحنه روزهای سیاهی که همین دستای لرزون شاهد لحظه به لحظش بودن، دستایی که امضا کرد و مهر زد به روی تمام تهمت ها و برای همیشه لکه این ننگ رو موندگار کرد تو صفحه دوم شناسنامه

صدای هراسون بهواژ که گویی از مسافتی دورتر از این خونه به گوشم می رسید درست از پنج سال پیش صدای جیغ و شکستن در و یه تصویر تار از دو چشم به خون نشسته دوباره عربده و فریاد و کتک باز لرز و سرما باز یه تصویر مبهم یه صدای خنده که از میون عربده ها که هنوز به گوشم می رسید باز یه بغض و باز سیاهی و سیاهی

به سختی پلک های دردناکو به روی چشمای نگران پاکمهر باز کردم

-تو که انقدر این بیمارستانو پرسنلشو دوست داری همین جا یه اتاق برای خود اجاره کن داداش

-به هوش اومد؟؟

ارتین با هول و چشمای سرخ بالا سرم اومدو بی امان بوسه ای رو پیشونیم کاشت : خدارو شکر

....

-چی شده؟

پاکمهر با لحن شوخ همیشگیش گفت:هیچی داداش اومدیم دورهم یه ذره تفریح کنیم مثلا دکتر

بازی کنیم

لبخندی رو لبم نشست که ارتین گفت: درد داری؟

-خوبم ماما کو؟

-خبرنداره برای قلبش خوب نبود

تمام قدرشناسیمو ریختم تو نگاهم ودستشو فشردمو لب زدم:خوب کردی

-می دونی اگه بنیامین بهم خبر نداده بود چی می شد؟

بنیامین ...تنها کسی که فریاد نزد کتک نزد و اصلا دم نزد و فقط نگاه کرد یه نگاه دردمند یه نگاه

از جنس نگاه مادرم یه نگاه که هم درد بود و هم درمون

-بنیامین؟

-مثل اینکه بالاخره بهواژ سرشو از برف دراورده و فهمیده که تو همسایشونی یه جورایی از زیر

زبون نفس حرف کشیده ولی خب خبرنداشته که برسام چهارچشمی دنبالشه باورم نمی شه ...

اشک به چشمه‌هاش نشست و با صدای لرزونی گفت: اگه همسایه‌ها به پلیس زنگ نزده بودن اگه بنیامین از نقشه برادرش نگفته بود

پاکمهر - اروم باش مرد حسابی خداشکر به خیر گذشت

- این خیره؟ وقتی رسیدیم بی هوش بودی تنت یخ بسته بود ولی اونا دست بردار نبودن به قصد کشت می زدن

تازه نگاهم رو لب زخمیش نشست که پاکمهر به زور ابی به خوردش دادو گفت: حساب اونارو هم به موقعش می رسیم

تا اومدم حرفی بزن تو صورتم براق شدو گفت: بخوای دهن باز کنی و رضایت بدی خودم کار نیمه تمومشونو تموم می کنم توماژ.....

- الان کجان؟

- همون جایی که باید باشن ... بازداشتگاه کمند پیگیر کاراته

اخمام تو هم رفت که پاکمهر جلو اومدو گفت: اخم عیب نداره تا می تونی چشماتو لوچ کن ابروهاتو برام گره بزن ولی اون دهن صاب مردت بازشه دیگه حسابت با کرام الکاتبینه حالا خوددانی

- من مرخص بشم رضایت می دم

ارتین با حرص توپید: - تو اگه مرخص شدی برو رضایت بده

- نمی خوای بری خونه؟

ارتین چشم غره ای رفت و گفت: توماژ یه بارم شده مثل ادم به حرف گوش بده به خدا از دست تو پیر شدم

پاکمهر - پیری در جوانی بیا یه موسسه بزن توماژ کارت می گیره داداش سرمایه از من کار از تو اطلاعیه می دیم پیری در عرض دو روز ، حالا برای خانما یه هفته که یه کم نمک گیرم بشن

ارتین زیر لب فحشی داد و خندشو خورد : پاکمهر الان وقت شوخیه

-نه خب الان وقت یقه چاک دادن و عربده کشیه نچ نچ نچ فکر نمی کردم انقدر فامیلات بی فرهنگ باشن از نسل دایی ناصرن؟

-پاکمهر دو دقیقه چرت و پرت نگو سرم رفت اصلا برو بیرون می خوام استراحت کنم

-وقت برای استراحت زیاد داری ماشالله مشتاشونم فیل افکنه تضمینی یه ماه بستری هستی عزیزم

-بهواژ کجاست؟

فک ارتین منقبض شد و از بین دندونای کلید شدش گفت: کجا می خواستی باشه؟

زیر لب اضافه کرد: از اولم ازش خوشم نمی اومد

-ارتین

-چیه نکنه می خوای ازاونم دفاع کنی یا شاید می خوای دستشو ببوسی که به خاک سیاه نشوندت

-کجاست؟

-قبرستون چه می دونم

با صدای زنگ گوشیش سری تکون دادو گفت: وای خدا اینم منو کچل کرد برم تا شهرو زیر و رو نکرده

-این منظورت که خواهر من نیست؟

-بشین فعلا پماد به زخماش بمال بعدا سرفرصت بیا حقوق پایمال شده خواهرجونتو وصول کن جناب برادر زن

خندم گرفت که با غرغر از اتاق زد بیرون

-کی مرخص می شم؟

-فعلا یه جراحی داری؟

با تعجب به قیافه خونسرد پاکمهر که دوباره سراغ یخچال رفته بود خیره شدم، شونه ای بالا انداخت و گفت: دگترا هم فهمیدن مغزت عیب داره گفتن این یه ذره نخودو دربیاریم جاش یه ذره از مغز سگ بزاریم که لااقل بعد از اینکه اب و دونت به راه شد پاچمونو نگیری و دندونای تیز تو برای دشمنای رنگارنگت نگه داری شاید یه دمم برات گذاشتیم که لااقل بتونی با تکون دادنش تشکر کنی منم پیشنهاد کردم این نیش عقربیم از دهننت دریارن که ایشالله لال شی یه ذره ما بتونیم درارامش به زندگیمون برسیم

-الان زبون من نیش عقرب یا تو؟

ابمیوه ای برداشت و گفت: اولاً این زبون من زبون نیست یه مشت جواهره در ثانی تو جنست ایرانی بود زود زرت دراومد حالا یه ذره انگولکت می کنیم ببینیم چیز به درد بخوری می شه ازت دراورد یانه ؟

-تو ادم نمی شی پاکمهر

کنارم رو لبه تخت نشست و این بار جدی به چشمام زل زدو گفت: تو نمی دونی ما تورو تو چه وضعیتی پیدا کردیم از سردی تنت و علائمت فهمیدم که بهت حمله دست داده و نتونستی از خودت دفاع کنی اونا هم نامردی رو به اوج رسوندن رو امونتو بریدن یه لحظه فکر کردم برای همیشه از دست دادمت توماژ یه بار جستی دوبار جستی دفعه بعد جستی تو کار نیست تیکه تیکه ات می کنن اب از ابم تکون نمی خوره به فکر من نیستی به فکر مادرت باش که تازه با دیدن پسرش جون گرفته بزار یه ذره اون تو بمون حساب کار بیاد دستشون به خدا چیزی ازشون کم نمی شه

-عمم گناه داره ... به اندازه کافی از دست هممون کشیده

اروم شکستگی پیشونیمو لمس کردو گفت: مادر توهم گناه داره به خدا گناه داره هر روز دلش برای تو بلرزه که نکنه این بار بار اخری باشه که می بینتت اون خواهر بیچاره گناه داره که داداشم داداشم از دهنش نمی افته ... این ارتین بدبخت گناه داره که تا بیمارستان داشت پشت امبولانس پرپر می زد اونایی که من دیدم حتی وقتی پلیس هم رسید عقب نشینی نکردن تو ماشین پلیسم دست از تهدید برنداشتن

-اونا از ماجرای ما خبرندارن باید بیرون باشن که من بی گناهیمو ثابت کنم

-تو قبرت می خوای ثابت کنی؟ می گم اونا کمر به قتلت بستن اون موقع تو مثل ادمای جنتلمن دنبال اثبات حقیقتی؟ اصلا بهت مهلت می دن دهن باز کنی تا بتونی بعدش خودتو ثابت کنی
توماژ تو رو خدا یکم فکر کن یکم دست از لجبازی بردار ما همه نگرانیم
چقدر این چشمای نگران و محکمو دوست داشتیم این دوست و برادرو دوست داشتیم ولی من برای همین برگشته بودم

-بزار این بازی تموم شه پاکمهر

-مگه نمی گی زنت بهت خیانت کرده؟ مگه نمی گی پدرت تو ظلمی که بهت شده دست داشته؟
مگه نمی گی کسی جز تو از این ماجرا خبر نداره؟ چی جوری بعد از این همه سال می خوای ثابت کنی؟ نکنه فکر کردی افرومن میاد و برات پدری می کنه یا زنت قید زندگیشو می زنه و به اون قوم تاتار می گه من به شوهرم خیانت کردم ولش کنید منو بکشید به جاش؟ این دختر اگه می خواست حرفی بزنه همون موقع می زد تو اگه می خواستی کاری کنی باید همون موقع می کردی نه این که فرار کنی و غیابی طلاقش بدی و بعد پنج سال بیای دنبال حق و حقوق

-اگه اون موقع حرفی نزدم چون پای ابروی یه خانواده وسط بود چون گردن یکی دیگه هم مثل من زیر تیغ بود نگفتم چون همه مدارک بر علیه من بود... چون انقدر مدارک محکم و غیرقابل انکار بود که بارها خودمم شک کردم به خودم

اخماش تو هم رفت که گفتم: الان با کدوم مدرک می خوای بزنی تو دهنشون؟

-با نفسم

مات صورت تم شد که گفتم: نفس بچه من نیست پاکمهر من اصلا با بهواژ رابطه ای نداشتم که بخوام ازش بچه ای داشته باشم

دستی به موهاش کشید و لب زد: یا خدا

از رو تخت بلند شدو مستاصل و درمونده نگاهم کردو گفت: بوی خون میاد از این ماجرا توماژ
این لجنو بیشتر از این همش نزن

به کمک پاکمهر لباسامو پوشیدم بالاخره بعد از دوروز تونستم راضیشون کنم که بقیه استراحتو از تخت بیمارستان به تخت اتاقم منتقل کنم کمند در حالی که هنوز نگران و مستاصل بود به

دیوار تکیه زده بودوبا انگشتهای ظریفش به جون پوست لبش افتاده بود و لحظه ای چشم ازم
برنمی داشت

پاکمهر-من می رم ماشینو بیارم جلوی در

سری تکون دادم که رفت

-بسه کنديش

کلافه دستشو تو هم قلاب کردو دندونشو جایگزینش کرد

-می بینی که ماشالله هزارماشالله چشت کف پام چشم دشمنم کور بزخم به تخته سُرُ مَر گنده ام

خنده کوتاهی کردو دست از جویدن پوست لبش که کم و بیش به خون افتاده بود برداشت

-یه ذره دیگه برات خودت نوشابه باز می کردی

-بقیه شو سرشام باز می کنم با غذا بخورم

کمند کمی از دیوار فاصله گرفت و گفت: تو که نمی خواهی رضایت بدی؟

نگاهمو از چشمای تیزبینش که مثل شکارچی آماده حمله به طعمش، منتظر به لب هام چشم دوخته

بود دزدیمو زیر لب گفتم: نمی دونم

-نمی دونم یعنی چی توماژ؟

-یعنی بیشتر از این به خاطر من حرص بیخود نخور

-حرص بی خود؟ یه نگاه به خودت تو اینه کردی؟

-نه ترسیدم اینه نتونه مقابل جذابیتم دووم بیاره

-توماژ

با تشرش به سمتش برگشتمو گفتم: روزی که پامو گذاشتم تو ایران فکر همه جاشو کرده بودم

گرچه یکم از تصورات من نرم تر عمل کردن

دلخور لب برچید که گفتم: از فخری و مادرم چه خبر؟

بغضشو پس زدو گفت: خوبن نسرینم با مراقبتای مادرت بهتر شده ولی هنوز حرفی بهشون نزدم

- یعنی هنوز فکر می کنن منو تو یه زن وشوهر خیریم که دنبال جبران زحمات علی اقاییم؟
کمی گونه هاش رنگ گرفت و گفت: بهتره با روشنگ جون حرف بزنی فکر کنم داره دچار سوتفاهم
شده

- خب بشه این که بد نیست

مات صورتش شد که گفتم: تو از عروس رویاهاشم بهتری دختر

لبخند خجولی تحویلیم داد که به سمتش رفتم و اروم دستای سردشو تو دستم گرفتمو گفتم: خیلی
از سر پسر ناخلفش زیادی نمی دونم می تونه از فرشته ای مثل تو بگذره یانه...

کمی به سمتش خم شدمو لب زدم: من که جلوشو نمی گیرم زیادی سری ولی خوب
دل مادرمو بردی

با صدای ارومی زمزمه کرد: فقط مادرت؟

اروم دستشو کشیدمو بغلش کردم از کی منو انقدر درگیر خودت کردی فرشته کوچولو؟

بههم فرصت بده کمند من کنار تو ارومم کنار تو می خندم کنار تو اصلا من یه ادم دیگه
ام تو این چند سال تو برام مرهم بودی یه گل خوشبو که عطرش اروم اروم زخمای کهنه
روحمو التیام داد ولی اون زخما هنوز هستن روشن بسته شده ولی چرک زیرشون خشک
نشده دلم سیاهه ذهنم سیاهه دلم نمی خواست روح پاک و سفید تورو درگیر سیاهی های
روزمره خودم بکنم نمی تونم بهت دروغ بگم نمی تونم بگم از روز اولی که دیدمت عاشقت
شدم شاید گفتنش درست نباشه ولی من حتی بهت فکرم نمی کردم تو برام پونه بودی خواهی
که جونم به جونش وصل بود و حسرت یه بار دیگه دیدنش به دلم مونده بود تو پونه ای بودی که
من تمام برادرانه هامو به پای تو گذاشتم نمی دونم از کی نمی دونم چی جوری ولی دیگه پونه
نبودی برام ،دیگه برادر نبودم برات خودخواهی ولی ازت فرصت می خوام من هنوز گیجم
جنس حسمو نمی شناسم ولی نمی تونم رو منبع آرامشم چشم ببندم نمی تونم تو رو ندید بگیرم
وعلاقه ای که تو چشما ته رو به حساب یه عشق کودکانه بزارم

کمی از خودم جداش کردم بازوهاشو اروم لمس کردم و به صورت گلگون و چشمای نمناکش
خیره شدم: یه شبه ندیدمت تو یه نگاهم عاشقت نشدم و نمی خوام ادای مردای سینه چاک و
برات دربیارم نمی خوام جلوی فرصتاتو بگیرم من یه پوسته تو خالیم ،پشتم خالیه، ته دلم خالیه

زیر پام خالیه، تو حق انتخاب داری کمند..... می دونم هر مردی کنار تو طعم خوشبختی رو می
چشه ولی اگه انتخابت من بودم باهمه کم بودنم برات، با همه سیاهیام..... بهم فرصت بده خودمو
پیدا کنم

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد که گفت: خدا منو بکشه که ابراز علاقم اشک تورو
درمیاره

با خنده مشتیی به بازوم زدو گفت: خدا نکنه

چشمکی زدمو با شیطنت کمی به سمتش خم شدمو گفتم: این خدا نکنه رو بزارم به حساب جواب
مثبت بانو

قبل از اینکه حرفی بزنه در با ضرب باز شدو پاکمهر با نگاه مچ گیرش سریع اومد تو و کمند با هول
عقب رفت و به جون شالش افتاد و از اتاق زد بیرون ...

-آی آی آی داری هوو سرم میاری پسره چشم سفید

با خنده به سمتش برگشتم و گفتم: هی بهت گفتم برام بچه بیار

با صدای بلند خندیدو فحشی داد و بی هوا بغلم کرد که درد تو تنم پیچید: خیلی برات خوشحالم
داداش

-اه برو کنار ابراز احساساتتم به ادم نرفته دندم شکست

خودمو عقب کشیدمو چشم غره ای بهش رفتم که گفت: خاک تو سر شکنندت کنم راه بیفت بریم
بینم تو این زبون نیم متری و این جملات قصارو کجات قایم کرده بودی فکر کنم فردا باید با
جعبه شیرینی برم بازداشتگاه دست بوسشون، لامصب معلوم نیست به کجات زدن این جوری
زیرو رو شدی

-زهرمار

بی حرف از کنارش رد شدمو لنگ لنگان در حالی که سینمو ماساژ می دادم از اتاق بیرون زدم
پاکمهر به سرعت نور خودشو بهم رسوندو گفت: امشب باید بیای باهام حموم، من باید بینم اینا
باهات چی کار کردن مردونگیت بلند شده

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: چیه نکنه ضربه کاری بوده کلا از کار افتاده

-کم چرت و پرت بگو پاکمهر تورو خدا دو دقیقه زبون به دهنت بگیر جلو کمند حرف نزن

-یعنی نمی دونه عیب و ایراد داری؟

بی حرف کمی سرعتمو زیاد کردم از ش فاصله گرفتم که با خنده گفت:خب باشه بابا این چیزا که مهم نیست مهم عشق و محبتته به خدا ازدواج دو نفر ازدواج دو تا قلب عاشقه وگرنه بقیه اعضا بدن فرمالیتته ان، اصلا نگران نباش الان مثلا ما داریم کجای دنیا رو گرفتیم؟

با خنده سری تکون دادمو به سمت ماشین رفتم کمند با چهره ملتهب و نگاه شرمگینش سریع پشت نشست و نگاه ازم گرفت که کلی بد و بیراه تو دلم نثار روح پر فتوح پاکمهر کردم با این زبون درازش

از اینه بغل نگاهم به نگاه خندون کمند گره خورد که لبخندی رو لبم نشست با صدای زنگ گوشیم سریع از جیبم دراوردم و با دیدن شماره پرهام ابرو هام بالا رفت

-بله

-سلام آقای سالاری پرهامم

-سلام عرض شد دیگه داشتیم کم کم ناامید میشدم

نگاه کنجکاو پاکمهر روم نشست که گفت: اگه بشه می خواستم امروز بینمتون

-چه ساعتی ؟

-اگه اشکالی نداشته باشه نهار در خدمتتون باشم

نگاهی به ساعت کردم نزدیک دوازده بود :من تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم

-ممنون منتظرم خداحافظ

سنگینی نگاه کمندو نادیده گرفتمو رو به پاکمهر که با چشماش برام خط و نشون می کشید کردم گفتیم:نگه دار باید جایی برم ،خودم اژانس می گیرم برمی گردم

قبل از این که مخالفتی بکنه گفتیم: کمندو برسون خونه خیلی خسته شده منم تا عصر برمی گردم

چشم غره ای بهم رفت و زیر لب گفت: باز دورت شلوغ شد برای من دم دراوردی بچه

خندمو خوردمو گفتم: مرسی همین جا خوبه

- تو که برمی گردی خونه

کمند- توماژ تو حالت خوب نیست کجا می خوای بری تو این سرما؟

-زود برمی گردم خانمی

پاکمهر چندتا فحش زیر پوستی حوالم کردو ماشینو نگه داشت و گفتی : تا برگردی یه اش

خوشمزه با کلی روغن برات می پزم

خندم گرفت که کمند پیاده شدو با نگرانی جلو اومدو گفت: تو تازه از بیمارستان مرخص شدی

-خوبم زود برمی گردم نگران نباش

درو براش باز کردم که مجبور شد ازم دل بکنه و بالاخره با پاکمهر همراه شه سریع یه دربست

گرفتم و راه افتادم جلوی در دفتر به دیوار تکیه دادمو تا کمی نفسم جا بیاد هنوز تنم کوفته و

سینم سنگین بود به ارومی در زدم که خودش درو به روم باز کردو با دیدن سرو وضعم یکه خورد

-تعارف نمی کنی وکیل جان

-چه بلایی سرت اومده؟

زیربغلمو گرفت و رو اولین مبل نشوندمو با یه لیوان اب برگشت پیشم خنکی اب کمی راه

نفسمو باز کرد تموم تنم ذق ذق می کردو درد کمر و زانوم امونمو بریده بود نگاه پرهام رو کبودی

های صورتم چرخید و گفت:چی شده؟

-یه دعوای خونوادگیه چیزی نیست حل می شه

با نگاهی که معلوم بود قانع نشده بهم خیره شدو گفت: چای یا قهوه؟

-چای

نامطمئن بلند شدو رفت که نگاهم تو دفتر خلوتش چرخید مبل های چرم و رسمی و میزی که

قطعا به منشیش تعلق داشت و دیوارهایی پر از تابلو های کوچیک و سیاه سفید مگه امروز چند

شنبه بود؟ خلوتی دفتر عجیب تو ذوق می زد...

پرهام با دو تا چایی برگشت و تعارف کرد و روبروم نشست

-چی شده؟

لبخندی که از صد فرسخی هم مصنوعی بودنش و داد می زد تحویلیم داد و مردد به ساعت بزرگ دیواری نگاهی کردو گفت: من پرونده رو خوندم اگه موافق باشی بعد از امضای برگه وکالت، یکم بیشتر در موردش حرف بزنیم

سری تکون دادم که بلند شد و به اتاقش رفت ، تو تک تک حرکاتش می شد تردید رو دید، یه جورایی حس می کنم داره به عمد وقت کشی می کنه چیزی که ازش مطمئنم اینه که قرار امروزمون برای یه امضای فرمالیته و یه گفتگوی دوستانه نیست. با همون لبخند کذایی و نگاهی که به همه جا بود جز من از اتاق بیرون اومد که با صدای زنگ در ورودی نگاهش از در روی من سر خورد

-متاسفم توماژ من چاره دیگه ای نداشتم!!!!

پاکمهر:

کلافه تماس مهربی رو ریجکت کردموزنگ خونه رو فشردم

-پاکمهر تویی بیا بالا

-نه تو ماشین منتظرتم

-چی شده؟

-بیا می فهمی

باد سردی وزید که تو ماشین نشستمو بخاری ماشینو زیاد کردم از شیشه بخار گرفته به درختای بی شاخ و برگ که با هر وزش باد به سمتی خم می شدن خیره شدم در باز شدو ارتین کنارم نشست

-چت شده چرا به این روز افتادی؟

دستی به ته ریش نامرتبم کشیدمو گفتم: توماژ....

اخماش توهم رفتو منتظر به لب هام خیره شد : توماژ گم شده

-چی؟

با صدای فریادش از جا پریدم:چی و زهرمار پرده گوشم پاره شد مرد تیکه

-یعنی چی گم شده؟ مگه بچه دوساله است؟

-دو روزه خونه نیومده هر جا عقم می رسید سر زدم نبود اصلا اون تو این شهر جایی نداره بره

-صبر کن صبر کن

هاج و واج بهم چشم دوخت و گفت: دو روز؟

سری تکون دادمو گفتم:از بیمارستان که برمی گشتیم یه نفر بهش زنگ زد اینم مثل ماهی از

دستم لیز خوردو رفت گفت تا عصر برمی گرده

بی قرار گفت:خب؟

-خب نداره دیگه از همون موقع دیگه برنگشته

رنگ از رخس پریدو با صدای بلندی تو صورتم براق شدو گفت:همین جوری ولش کردی بره

-نکنه توقع داشتی مثل اُشین وصل خودم بکنمش بچه که نیست با پشت دست بزَنم تو دهنش و

تواتاق حبسش کنم

-ای وای ...

یهو انگار چیز جدیدی کشف کرده باشه کامل به سمتم چرخیدو گفت:ولی پسر عمه هاش که هنوز

تو بازداشتن

-منم فکر نمی کنم کار اونا باشه از زن سابقشم سراغشو گرفتم بی خبر بود یعنی ممکنه کار

افرومن باشه؟

-چه دلیلی داره پسر خودشو بدزده؟

-همون دلیلی که پسره می خواد باهاش پدرشو زمین بزَنه

قبل از این که حرفی بزَنه گوشیم زنگ خورد که بادیدن شماره مهری پوف کلافه ای کشیدمو

خاموشش کردم

-شاید کار واجب داشته باشه

-تنها کسی که با من کار واجب نداره همین یه نفره

ابروهاشو بالا دادونگاهم کرد که گفتم:هرجایی که فکر می کنی رفته باشه بگو بریم سر بز نیم

-همون موقعم که ایران بود پاتوق خاصی نداشت یعنی امکان نداشت بی خبر جایی بره از کمند سراغشو گرفتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلش دادمو گفتم:یعنی فکر کردی رفته خونه دختر مردم کنگر خورده لنگر انداخته عموی کمندم تا کمر برانش دولا راست شده و رو سرش حلواحلوا کرده

-کم مزخرف بیاف شاید اون خبری داشته باشه

-زنگ زدم سر بسته ازش سراغشو گرفتم ولی اونم بی خبر بود

قبل ازاینکه حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره ناشناس کردو مردد جواب داد

-بله بفرماید

-ممنون

-من دامادشونم

رنگ از روش پرید و ناباور لب زد:کلانتری؟ اخه چی شده؟

-بله بله حتما من الان خودمو می رسونم

تماسو قطع کردو گفت:برو کلانتری...

-یعنی چی؟

-راه بیفت توماژ و گرفتن

توماژ:

در اتاق باز شد همون بازجوی قبلی به اتاق برگشت تمام این دو روز مثل یه کابوس گذشت سوال

های تکراری و جواب های تکراری و دوباره از نو با صدای کشیده شدن پایه های صندلی

سرمو از رو میز بلند کردم و نگاهم تو یه جفت چشم مشکلی و پرنفوذ قفل شد

پرونده رو روی میز گذاشت و دستاشو تو هم قلاب کردو گفت: این مدارکو از کجا آوردی؟

-از همسر پدرم گرفتم

-چرا؟

کلافه پوفی کشیدمو گفتم: بد کردم مدارکی که دنبالش بودینو به دستتون رسوندم؟

یه تای ابروشو بالا دادو گفت: پنج سال پیش یهو همه چیزو ول کردی و رفتی فرانسه چرا؟

-به خاطر مشکلات خانوادگی

-چه مشکلاتی؟

-فکر نمی کنم به این پرونده ارتباطی داشته باشه

-تشخیصش بامنه چرا رفتی؟

-از همسرم جدا شده بودم روحیه خوبی نداشتم از ایران رفتم

-ژان اوگ کیه؟

جاخوردم که از چشمش دور نموند

-چرا تغییر نام دادی؟ چرا یه دفعه شرکتو به دوستت منتقل کردی؟ برای چی برگشتی ایران؟

-من متوجه منظور شما نمیشم این سوالا چه ربطی به ...

حرفمو قطع کردو گفت: افرومن سالاری برای کی کار می کنه؟

-چی؟

-چرا برعلیه پدرت مدرک جمع کردی؟ اختلافتون سر چی بود؟

-من تو زود بندای پدرم نقشی نداشتم

کمی خودشو جلو کشیدو گفت: سرهمین اختلافا به این روزت انداختن؟

-نه این کبودیا به خاطر دعوای من با برادرای زن سابقمه

-سرچی؟

-از طلاق خواهرشون ازم کینه دارن می تونین برین پرسین هنوز تو بازداشتن

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: مهستی دانشور

منتظر بهش چشم دوختم: از کجا می شناسیش؟

-همسر پدرمه

-چرا پدرت باید با دوست دختر پسرش ازدواج کنه؟

چیزی درونم فرو ریخت: من و مهستی باهم دوست نبودیم من فقط یه بار تو یه مهمونی دیده بودمش همین

-تو که گفתי مدارکو از اون گرفتی

-خب بعد از ازدواجش با پدرم رابطه من بیشتر شد

-چرا؟

-دنبال ارثیه پدریش بود که افرومن ازش گرفته بود و مجبورش کرده بود به عقدش دربیاد

-یعنی می خواست انتقام بگیره؟

-نمی دونم

-شاید به شما علاقه مند بوده

-من اون موقع نامزد داشتم مهستی اینو می دونست

-اختلافتون سرچی بود اون که مدارکو تو کافی شاپ به دستت رسونده بود

لب خشکمو گزیدم که از لای پرونده عکسی درآوردو گذاشت جلومو گفت: می شناسیش؟

نگاهم رو عکس موند با اینکه چیزی از صورتش باقی نمونده بود ولی تتوی دستش موهامو

از دو طرف تو مشتم کشیدم که گفت: میشناسیش؟

سری تکون دادم که منتظر نگاهم کرد: مهستی

-از کجا شناختیش اینکه صورتش از بین رفته

-تتوی دستش ...یه... یه مار درست رو ساعدش

- چرا کشتیش؟

چشمم سیاهی رفت و حرفای بازجو مثل پتکی تو سرم فرود اومد یعنی واقعا مهستی مرده؟
یعنی افرومن فهمیده؟ اخه اخه چرا سرم به دوران افتاده بود که صدای بازجو تو گوشم
پیچید: چرا کشتیش؟

یک هفته تو تاریکی و بی خبری گذشت یک هفته بامرور سوالای تکراری و جوابای تکراری من
گذشت یک هفته تو سردرگمی و پیدا کردن یه جواب برای ذهن مغشوشم گذشت افرومن چطور
باخبر شده؟ این امکان نداره من مطمئنم اون حتی از ارتباط منو مهستی چیزی نمی دونست ... چرا
باید مهستی رو بکشه این نمی تونه کار افرومن باشه افرومن اهل ادم کشی نیست چرا
باید پرهام از مدار کم بر علیه خودم استفاده کنه یعنی اونم داره برای کسی کار می کنه؟ ولی
اخه این وکیل جوون پیشنهاد خود مهستی بود خودش کار تشو داد چهره خون الودو سوخته
مهستی لحظه ای از نظرم دور نمی شد مرگ مهستی درست به روزی برمی گشت که من تو
بیمارستان بستری بودم این یعنی چند روز بعد از ملاقاتمون تو کافی شاپ؟

سرگرد نگاهی به سرباز کرد و گفت: دستاشو باز کن

سرباز پاکوبید و دستامو از بند رها کرد و به دستور مافوقش اتاق رو ترک کرد

- بفرمایید بنشینید

اروم رو مبل روبروی میزش نشستم که گفت: طبق شواهد و حرفای وکیلتون آقای سلطانی شما از
اتهام قتل تبرئه شدین و می تونین تشریف ببرید ولی از شهر خارج نشید

سری تکون دادم که گفت: چرا می خوای پدرتو تحویل قانون بدی؟

- فکر کنم پروندش اونقدر سنگین باشه که نیاز به توضیح نباشه نمی خوام اسمم دیگرانو یاد
کسی بندازه که خونشونو تو شیشه کرده

بدون هیچ تغییری تو چهره جدیش بهم خیره موند که بلند شدم و به سمت در رفتم

- می دونم که دارین یه چیزی رو از ما پنهون می کنید

به سمتش برگشتمو گفتم: من پنج سال پیش چوب ناپدری افرومنو خوردم اوارگی من و از هم
پاشیده شدن زندگیم به خاطر مردیه که پدرمه این دردا چیزی نیست که بشه جار زد

بی حرف سری تکون داد که از اتاق بیرون رفتم!!!

-کم چشم چرونی کن داداش

لبخندی رو لبم نشست که گفت: می دونی هرچی فکر می کنم نمی تونم امانت مردمو با تو تنها بزارم برم

چشمکی زد که نگاه از کمند گرفتمو گفتم: حالا نیاز به این همه بریز پپاش بود؟

پاکمهر یه تای ابروشو بالا داد و گفت: حالا شاید ازادی تو چندان موضوع بااهمیتی نباشه ولی نامزدی من یه شام حسابی می خواست نمی خواست؟

-خب می رفتیم رستوران

نترس بالای سر دست و پنجه خانمتون نییاد غذاهارو از بیرون سفارش دادم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: من می رم دنبال عروس خانم تو هم به جای اینکه مثل عقب مونده های ذهنی بشینی به پشت سر معشوقت لبخند بزنی دست بجنبون شاید شام امشب دومناسبته شد

صدای زنگ گوشیش بلند شد که گفت: راستی بهت بگم زیاد وقت نداری ارتین گفت زلزله شالو کلاه کرده داره میاد گفتم که بدونی یه وقت وسط کار نخوره تو پرت

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: هنوزم یه چیزایی تو کشوی کمدم پیدا می شه که کار تو راه بندازه ببینم چی کار می کنی دیگه مرد مردون

خنده بلندی سرداد که کمند با چشمای گنگ و پرسوال به سمتمون برگشت پاکمهر سریع به اتاق رفتو حاضر شد و تا آخرین لحظه متلکاشو بارم کردو رفت..... اروم از جام بلند شدمو به سمت اشپزخونه رفتم و از پشت سر دستامو به کابینتی که کمند روبروش ایستاده بود و دسرشو زیر و رو می کرد بند کردم بین خودمو کابینت گیرش انداختم

-به به چه بویی چه سری چه دمی عجب پایی

با خنده به سمتم برگشت که گفتم: عموجان در جریان شیطنتای برادرزاده خلفش هستن؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: عموجان فعلا منتظر جواب من به خواستگاری پسر رفیق شفیقشونن

اخمام تو هم رفت که با شیطنت چشمکی زدو گفت:نظر تو چیه ؟ بالاخره تو رفیقمی به نظرت جواب مثبت بدم؟

خندم گرفت از شیطنت کمندی که این روزها دلم بند همین خنده های قشنگش شده بود

-اگه می تونی با یه دوماد ویلچر نشین و کور و کچل سر کنی چرا که نه

خندید که کمی نزدیک تر رفتمو گفتم:قلم می کنم پایی که جرات کنه بیاد خواستگاریت چشم و سرشتم که نگفته تکلیفش معلومه

-این یعنی تو می خوای برادری رو درحقم تموم کنی و گرمو دم حجله بکشی؟

دلم ضعف رفت از ترفند دخترانه کمند برای گرفتن اعتراف از مردی که عجیب یه جای خالی براش تو دلش باز کرده بود

-بیشتر ترجیه می دم همسریمو در حقت تموم کنم

نگاهم از چشمای خندونش رو لبه‌هاش سر خورد که گونه هاش رنگ گرفت و لبخندی به عمق تموم دلتنگیام رو لبم نشست...

اروم سرمو جلو بردم که صدای حبس شدن نفسش تو سینه تو گوشم پیچید و عطر خنکش مشاممو پر کرد نگاهم رو چشم های بسته و لب هایی که اسیر دندون هاش شده بود به گردش دراومد تصویر محوی از نظرم گذشت و چیزی درونم فرو ریخت که عقب کشیدم و کلافه دستی به گردنم کشیدم

چشمهای دلخورش تو نگاه درموندم قفل شد که با صدای زنگ در لب زد: من ... من می رم آماده شم

سریع از کنارم رد شد که نفس سنگینمو بیرون دادم و به سمت ایفون رفتم و با دیدن تصویر خندون پونه لبخند کمرنگی رو لبم نشست

پونه مثل همیشه شلوغ و پرسرو صدا وارد شدو خودشو تو بغلم انداخت و گفت:احوال برادر بی معرفت

بوسه ای رو موهاش کاشتمو گفتم:پس شوهرت کو زلزله؟

خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت: رفت دنبال مامان فکر کنم با بزرگمهر باهم برسن

سری تکون دادم که گفت: اتاقت کدومه می خوام لباسامو عوض کنم

نگاهمو از اتاقم که کمند رفته بود گرفتمو اتاق پاکمهر و نشون دادمو گفتم: برو اونجا عوض کن

چشمکی زد و رفت ... نگاهم رو در بسته اتاق موند دوستش داشتم عاشق نبودم ولی

بودنش برام مهم بود من کمند و می خواستم نه مثل یه جوون عاشق پیشه مثل یه مرد

زخم خورده که نیاز به التیام داشت نیاز به یه همسفر که بشه محرمش دستی به موهام

کشیدمو به پاهام اجازه دادم منو به دنبال خودشون تا پشت در اتاق ببرن

تقه ای به در زدم که بی جواب موند دلخور بود حق داشت و این ترس منو بیشتر می کرد ...

این دختر حق زندگی با یه مرد نرمالو داشت یه مرد که تو اوج احساساتش با یه تصویر یه خاطره

با یادآوری یه زخم کهنه عقب نکشه یه مرد که بتونه تمام و کمال مردونگیشو خرج زنانگیش

کنه یه مرد که دربند یه حفره تو خالی درست وسط قلبش نباشه

اروم دروباز کردم که قامتشو جلوی اینه اتاقم دیدم نگاه سرخش دلگیر و پرحرف از پس اینه

روم خیره موند قدمی به سمتش برداشتم که لب گزید و نگاه ازم گرفت و دستی به موهای

بلندش کشید و با سرمه به جون چشمای دردمندش افتاد ...

-کمند

جواب نداد حتی به سمتم برنگشت دیگه سهمی از نگاهش نداشتم حتی از پس همون اینه که

عجیب به جون دل بی قرارم افتاده بود با به تصویر کشیدن هدیه خداییم رژشو تمدید کردو

دستی به تونیک کوتاهش کشید و بی توجه به من از کنارم رد شد و به سمت در اتاق رفت که مچ

دستش اسیر دستای مردونم شد

-فکر نمی کنی یه چیزایی هنوز کمه ؟

-الان کیکم می سوزه

-اون چیزی که داره می سوزه دل منه که نمی تونه جلوت سربلند کنه

بی حرف نگاه دلخورشو بهم دوخت که گفتم: هر کاری می کنی بکن ولی تو علاقه من به خودت

شک نکن کمند

اشک به چشمه‌هاش نشست که گفتم: کمند منو با این اشکات خراب تر از اینی که هستم نکن
-توماژ

اروم به سمت خودم کشیدمش ودستامو حصار تنش کردم چقدر به این نفسای گرم وعطر خنکش
نیاز داشتیم چقدر دلم هوای همین فاصله کوتاهو کرده بود چقدر این روزا دلم بی پروا حریم می
شکست

-شرمنده ام خانمی

با صدای پونه ازم فاصله گرفت و گفت: کیکم داره می سوزه

با خنده بینیشو بین انگشتم گرفتمو گفتم: بهونه بهتری پیدا نکردی برای فرار؟

خندید که گفتم: تو که نمی خوای این جواری بیای پیش مهمونا

نگاه گنگشو از تیپ خودش به چشمای من دوخت که گفتم: آگه بتونم رو کوتاهی تونیکت موقتا
چشم بیوشونم از این لبای سرخ و...

دستی به حلقه موهاش کشیدمو گفتم: این همه زیبایی نمی تونم بگذرم

کمی گونه هاش رنگ گرفت و گفت: تو منو همین طوری دیدی

-اره خب ولی قرار نیست بقیه هم همین طوری ببینن

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: در هر حال من همینم جناب توماژ خان

-حیف نیست مهمونی رو به خاطر همینی که هستی از دست بدی؟ نهج نهج چه فرصتایی از
دستت رفت کمند فکر می کردم این مهمونی بهونه خوبی برای آشنایی بیشتر با خونواده ولی
انگار تو چندان مایل نیستی منم که می دونی اصلا اهل زورگویی نیستم بالاخره هرکسی انتخابی
داره یکی مثل یه دختر خوب ارایششو کم می کنه ویه شال ناقابل سرش می کنه و درعوض کلی از
منو مادرشوهرش دل می بره یکی هم با لجباجت تا آخر شب به درو دیوار این اتاق نگاه می کنه
عیب و ایراداشو بهم گوش زد می کنه

کمی از موضعش عقب رفت و کمی گردنشو کج کردو موهاشو تابی داد و با لحن با نمکی گفت: می
گم ما که غریبه بینمون نیست ...هوم؟

لبخندمو که دید مثل یه گربه ملوس خودشو بهم نزدیک کردو گفت: بالاخره روشنگ جون باید ببینه چه عروس خوشگلی قسمتش شدهها؟

-یه چادر گل گلی دارم که فکر کنم خیلی هم بهت میاد کلی هم مامانم ذوق زده می شه چون مال دوران مجردیشه و کلی ازش خاطره داره منم خیالم بابت این تونیک کوتاهت راحت می شه پشت چشمی نازک کردو گفت:همینم مونده فقط

به سمت در اتاق رفت که بازوشو گرفتمو گفتم:شالت زیادی با رنگ موهات سته عوضش کن مثل بچه های غرغرو نق زد:توماژ.... بزار برم به خدا کسی قرار نیست منو بخوره
-کمند

از لحن جدی و محکم اخماش تو هم رفت و زیر لب گفت:خیلی خب شکستی دستمو دستامو تو جیبم فرو کردم و تکیمو دادم به دراتاق و نگاهمو بهش دوختم که با غرغر مشغول جمع کردن موهاش زیر شالش بود با حرص به سمتم برگشت و گفت:شبیبه مادربزرگ خدایبامرزت شدم؟ حالا می تونم برم

خندمو قورت دادم و اشاره ای به لباس کردم که تو صورتم براق شدو گفت: عمرا دست به این یکی ببرم تا صبحم تو این اتاق بمونی اب از اب تکون نمی خوره اقا توماژ یه کاری نکن که همین شالم بردارم و....

بی حرف به سمت در رفتمو گفتم:خوب درو دیوارو نگاه کن و اگه طرح خوبی به ذهنت رسید مهمونا که رفتن بهم بگو
-توماژ

نگاهم رو چشمای مبهوت و دهن نیمه بازش موند که گفت: تو واقعا می خوای منو این جا حبس کنی؟

-نچ من می خوام امشب کلی خوش بگذرونیم ولی انگار خودت دوست نداری منم که می دونی چقدر روشن فکرمو به عقیده دیگران اهمیت می دم وقتی خودت نمی خوای دیگه اصرار من بیخوده

چشم غره ای بهم رفت و تنه ای بهم زدو تا به خودم بجنبم دروباز کردو غرید:هرچی هیچی نمی گم برای من دور برمی داره

خندم گرفت و دنبالش از اتاق زدم بیرون که پونه چشمکی بهم زدو رو به کمند کردو گفت: وای دختر چه کردی امان از دل داداشم امشب

هردو زدیم زیرخنده که کمند با صورتی گلگون تو اشپزخونه سنگر گرفت
پاکمهر:

با شنیدن صدای در سالن سربلند کردم و تکیمو از نرده های تراز برداشتم و نگاهم از چهره اروم فراهانی به روی لبخند کم رنگ مهری سر خورد

-سایت سنگین شده پسر

-از سنگینی کارا که با خرید

لبخندی تحویلیم داد و دستمو به گرمی فشرد که مهری اروم کنارم اومدو دستشو دور بازوم حلقه کرد

-بیشتر از اینا هوای دخترمو داشته باش

سری تکون دادم و نگاه از برق غریب نگاهش گرفتم برقی که تو این چند روز عجیب خودنمایی می کرد برقی که از رضایت بود این رضایت یعنی این پیرمرد انتقام جو به هدفش رسیده؟؟ خداحافظی کردم و همراه مهری از خونه زدیم بیرون سریع بخاری ماشینو روشن کردم و به سمتش برگشتم ارایش کم صورتش عجیب با دل سربه هوام بازی می کرد چشمایی که نفس گیر تر از همیشه بهم چشم دوخته بود

-خوشگل شدی؟

کمی سرخ شدو لبخندی رو لبهای براقش نشوند و زیر لب گفت: تو هم خوب شدی

این تعریف و باید بزارم پای علاقه و کیلوکیلو قند تو دلم اب کنم یا به حساب زبردستی همسرم تو بازی کردن نقشش؟؟

مسیر و طولانی تر کردم تا سهم بیشتری داشته باشم از عطر خواستنی مهری از دستایی که اروم زیر دستم جا گرفته بود و دیگه فراری نبود سرد نبود ماشینو تو پارکینگ بردمو همراه هم سوار اسانسور شدیم نگاهی به خودش تو اینه کردو گفت: نمی دونم چرا انقدر دلم شور می زنه اروم دستاشو گرفتم که نگاهش از تصویر رنگ پریدش تو اینه دل کندو به چشم هام خیره شد -من پیشتم تا من هستم از هیچی نترس لبخند نامطمئنی زدو گفت: خوبه که هستی

دلم گرم شد از صداقتی که تو حرفش موج می زد بازی نبود حرف دل بود که این جور می به دلم نشست

درو با کلید باز کردم دستمو پشتش گذاشتمو سلام بلند بالایی نثار جمع کردم بزرگمهر زودتر از بقیه به سمتمون چرخید و به استقبالمون اومد مهری اروم از پشتم بیرون اومد و سلام ارومی داد که برای لحظه ای سکوت سنگینی سالنو پر کرد و دستای سرد مهری از بین انگشتم سر خورد!!!

ارتین زودتر از بقیه به خودش اومد و پرسرو صدا شروع به سلام و احوال پرسی کرد که پونه و کمند با خوشرویی از مهری استقبال کردن و مهری..... رنگ پریده و مبهوت به سلام مختصری اکتفا کردو کنار فرناز جاخوش کرد دل شوره غریبی به دلم افتاده بود چرا خنده های ارتین به دلم نمی شست؟ چرا احساس می کنم رنگ نگاه مامان روشنک و پونه با دیدن مهری تغییر کرد؟ چرا احساس می کنم رنگ پریده مهری به حضورش تو یه جمع غریبه مربوط نمی شه؟ نگاهمو برای پیدا کردن توماژ توسالین گردوندمو رو به ارتین گفتم: صاحبخونه کو پس؟

ارتین با چشمایی که توش اضطراب و یه جور سردرگمی به وضوح دیده می شد لبخند مسخره ای تحویلیم دادو گفت: رفت دوغ بخره الانا دیگه میاد

پونه و کمند از همه پذیرایی کردن که با صدای چرخش کلید تو قفل در سکوتی سنگین تر از قبل سالنو پر کرد و نگاه ها رو در موند ، با دیدن قامت توماژ لبخندی رو لبم نشست و بین تمام حس های بدم با دیدن برادرم با همون لبخند و نگاه همیشگی دلم گرم شد!!!!

توماژ:

با ورودم به خونه چند جفت چشم با نگاه های سنگین روم خیره موند که ابرو هام از دیدن عکس العمل عجیب غریب خونوادم و سکوتی که هیچ دلیل براش نمی دیدم بالا رفت ، پاکمهر با همون لبخند همیشگی به استقبالم اومد و گفت: به به باد امد و بوی برادر آورد دیگه دوماذ پاگشا می کنی می زاری می ری و منو با این قوم عجوج مجوج تنها می زاری ؟

–عجوج مجوج منظورت پسر خاله خودته دیگه؟

خنده بلند و سرخوشانه ای سرداد که کمند با خوشرویی خریدارو گرفت و رفت ... پاکمهر دستمو گرفتمو دنبالش خودش کشوند و به سمت مبلی که درست پشت به در بود برد و گفت: مهری همسرم

سلامی کردم که بی جواب موند و این بار ابرو هام از تعلل مهری تو موهام محو شد یعنی انقدر اوضاعش با پاکمهر بد بود که حتی نمی خواست به نزدیکانش روی خوش نشون بده پاکمهر مات عکس العمل غیرمعقول مهری و پافشاریش برای پشت کردن به همسرش موند که نگاهم روی چهره رنگ پریده پونه و نگاه درمونده ارتین قفل شد..... فرناز با خوشرویی دستشو گرفت و اروم بلندش کرد و با شوخی و خنده جو سنگین بینمونو شکست مهری اروم به سمتمون برگشت که پاهام به زمین چسبید و نفس تو سینم حبس شد چیزی درونم فرو ریخت که پاکمهر با لبخندی ظاهری دست دور شونم انداخت و رو به مهری کردو گفت: توماژ برادرم چشمم تو یه جفت عسلی اشنا قفل شد و دردی تو سینم پیچید لرزش نا محسوس دستام چیزی نبود که چشم تیز بین پاکمهر بشه پنهانش کرد لبخند کم جونی رو لبهای خشکم نشوندمو لب زدم: خوش اومدین خانم تبریک می گم

پونه و ارتین جمعو دستشون گرفتن که با عذرخواهی کوتاهی به اتاقم پناه بردم تن سردمو به دیوار اتاق چسبوندمو دستی به موهام کشیدم صحنه های غریبی از نظرم گذشت تصویری که دیگه مات و محو نبود به روشنی همین چشمای عسلی بود همین قدر زنده همین قدر نزدیک مهری همسر پاکمهر؟؟؟؟ سرم به دوران افتاد که در با ضرب باز شدو چهره نگران پاکمهر جلوی چشمام جون گرفت

–چت شد یهو

سریع به سمت کثوی میزم رفت که زانو هام کمر خم کرد از یادآوری روزهای تلخی که این لرزش ها تنها گواهم از دل دردمندم بود تنها شاهی که هیچ جا نمی تونست حرفشو به کرسی بنشونه

نمی تونست کمر به دفاع از خودش ببندد نمی تونست دهن باز کنه و از راز مگویی بگه که امون بریده از دل بی پناهم

-توماژ داداش دهن تو باز کن

به زور قرص رو بین لب هام گذاشتو مجبورم کرد تا با ابی خنک فرو ببرم تمام درد دلمو همراه همین قرص کوچیک

-چی شدی اخه یهو؟ تو که خوب بودی؟

-خو... خوبم تو برو پیش بقیه ... من الان میام

نگاه پرسوالشو بهم دوخت نگاهی که می دونم راه فراری برام نمی زاره می دونم که تا ته برملا کردن راز دلم جلو می ره می دونم که تا باز کردن مچ دلم پا پیش می زاره

لبخند کم جونی رو لبم نشست که دستامو گرفت و گفت: توماژ..... من نگرانتم

چیزی درونم شکست از نگاه برادرانش چیزی درونم فروریخت از گرمای دستی که هنوز برادرانه دستای سردمو می فشرد مشتت بی رحمانه قلبمو فشرد از چشمایی که هنوز برادرانه دنبال دو دو می زد

-هرچی بشه برادریم نه؟

اخماش تو هم رفت و گفت: دیوونه شدی؟ این حرفا چیه می زنی همش به خاطر این قرصای کوفتیه باید بری پیش دکتر توماژ توروخدا بیماریتو جدی بگیر این حمله ها طبیعی نیست

چی می دونی از دلی که از ترس از دست دادن رفیقش این جوریه به هول و ولا افتاده تو چی می دونی از قلبی که از درد فاش شدن رازی که می تونه تا رو سیاهی من پیش تو برادر جلو بره این جوریه کز کرده و تو خودش مجاله شده تو چه می دونی که درد من این قرصای لعنتی نیست داداش درد من تویی که حتی تصور از دست دادنت می تونه منو به جنون بکشه چه می دونی که درد و درمونم تویی پاکمهر

تن کرختمو از زمین جدا کردم گفتم: بریم شادوماد الان عروست پشت سرمون کلی حرف درمیاره که فامیلات غشی ان

خندید و دستمو گرفتو گفت: والله به خدا حق داره ، ببینم می تونی سیاه بختم کنی یا نه

خندید و من تو دلم خون گریستم از حرفی که برای اون گرچه شوخی بود ولی برای من خندید و نفهمید چی به سرم اومد از همین چهار کلمه ساده برادرم به خاطر من سیاه بخت می شد؟؟؟

همراه هم از اتاق بیرون رفتیم که نگاه ترسیده ارتین و بی جواب گذاشتمو کنار کمند نشستیم و تمام سعیمو کردم تا با یه جفت گوی عسلی روبرو نشم

دستای کمند رو دست مشت شدم نشست که نگاه مهری روش قفل شد

-بهتری؟

چشم بستم رو بغضی که ته چشمای عسلیش بیداد می کرد و باز زخمی نو به زخمای عمیق دلم اضافه می کرد نگاه سرکشمو ازش گرفتمو به چشمای نگران کمند دوختم لبخندی به این همه سادگی و محبتش زدمو گفتم: خوبم بانو

خیلی زود بحث کار بین اقایون رونق گرفت که خانم ها رو ناراضی راهی اشپزخونه کرد... کمر خم کردم زیر سنگینی نگاهش نگاهم رو به پاکمهری دوختم که مثل همیشه سرخوش می خندیدو شوخی می کرد و در کنار قلش به صغیر و کبیر رحم نمی کرد مهری فراهانی همسر نزدیک ترین رفیق من لب گزیدم از فکری که بی اجازه دور ادمای ممنوعه پرسه می زد شام تو شوخی های بی امان پاکمهر و بزرگمهر و شیطنتای پونه سرو شد این شب که بهترین شب زندگی پاکمهر بود تو نگاه های پرحرف مهری و چشمای گریزون من گذشت نگاهم تو چشمای سرزنشگر مامان قفل شد که حیا کردو چشم بست رو تمام خاطراتی که گذشته بود حیا کردو چشم بست به روی دل دل زدن چشمای ناموس مردی که پنج سال همدم بود همراهم بود و امروز برادرم بود!!!

از کلانتری بیرون اومدم که بنیامینو و در حالی که به ماشینم تکیه داده بود دیدم، لبخندی رو لبم نشست و قدم هامو به سمتش کج کردم

-سلام

لبخندش هنوز به گرمی روزهای قبل از اون اتفاق بود

دستمو به گرمی فشرد و گفت: وقت داری باهم حرف بزنینم

دزدگیر ماشینو زدمو گفتم: حتما بشین بریم

سریع سوار شدیم و راه افتادیم که بالاخره سکوت و شکست: چرا رضایت دادی؟

-نباید می دادم؟

کمی مکث کردو گفت: برسام نمی زاره این اتش خاموش شه اونا هم عقلشونو دادن دست این

-تو چرا مثل اونا از مشتات خرج نمی کنی؟

از گوشه چشم چهره مبهوتشو دیدم که گفت: من هنوزم باورم نمی شه تو

حرفشو قطع کردم و گفتم: چرا؟ مگه اون روز خواهرتو تو اتاق خوابم درست رو تخرم ندیدی

دستش مشت شد و صورتش سرخ و فکش منقبض شد

-مگه حرفای بهواژو نشنیدی؟ مگه نگفت تو حال خودم نبودم و بهش

-توماژ

با فریادش ماشینو تو کوچه خلوتی پارک کردم و به سمتش برگشتم: مگه نشنیدی که گفت من به

زور بهش تجاوز کردم مگه تن برهنشو کنارم

-بسه

رگ متورم گردنش و چشمای به خون نشسته اش هم نتونست منو وادار به عقب نشینی کنه: چرا

باید طرف دزد نامستو بگیری؟ چرا توهم مثل اونا برام شمشیر از رو نمی بندی؟

پیاده شدو درو محکم بهم کوبید دستی به گردنش کشیدو کلافه چرخ می دور خودش زد که پیاده

شدمو تکیمو دادم به کاپوت و گفتم: می دونی برای چی برگشتم؟

به سمتم چرخید و نگاهی که هنوز توش رگه هایی از خشم و دلخوری بود رو بهم دوخت که گفتم:

اصلا می دونی چرا رفتم؟

قدمی به سمتش برداشتمو گفتم: می دونی اومدم تا بی گناهیمو ثابت کنم و ابرومو اعتبارمو پس

بگیرم؟ می دونی این یعنی چی؟

مات چشمهام شد که گفتم: می دونی می خوام تا ته این ماجرا برم؟ می دونی تهش کجاست؟

کمی رنگ به رنگ شد که لب زدم: تهش می رسه به بی ابرویی خواهرت به داغ ننگی که از پیشونی من پاک می شه و صاف می خوره وسط غیرت و ناموس تو ته این ماجرا می رسه به پیدا کردن پدر بچه ای که هنوز اسمش تو هیچ شناسنامه ای ثبت نشده

رنگش به وضوح پرید که دستی به شونش کشیدمو گفتم: می تونی تا تهش بمونی؟ می تونی برای پس گرفتن ابروم کنارم باشی؟ می تونی چشم رو ناموست ببندی؟ می تونی رو نفست چشم ببندی؟ رو بچه ای که سند بی گناهی منه

پاهش سست شد که زیر بغلشو گرفتمو به سمت ماشین بردم نگاه مبهوتش هنوز به جایی که چند دقیقه قبل ایستاده بودیم قفل شده بود دستای سردشو گرفتمو گفتم: بنیامین خودتو از این بازی کنار بکش

دستش رو سینش قفل شد و اروم لب زد: چی کار کردی باهامون!!!

تمام طول راه بنیامین سر به شیشه تکیه داد و لب از لب باز نکرد..... سر خیابونشون نگه داشتیم و صدایش کردم ولی بی جواب موند اروم دستمو رو دستای مشت شدش گذاشتم و گفتم: بنیامین ...

انگار از خواب عمیقی بیدار شده باشه گیج و گنگ نگاهم کرد که از نگاه دل خونش پشتم لرزید دستش دوباره و دوباره رو سینش مشت شد که گفتم: بهش فکر نکن

پوز خندی زدو گفت: می شه؟ اگه پونه هم بود همینو می گفتی؟

-اینارو نگفتم که تو رو به این حال و روز بندازم گفتم که خودتو از این بازی که تهش معلوم نیست بکشی کنار بنیامین من نمی خوام اسیبی ببینی

چشم هاش به اشک نشست که با صدای دورگه ای گفت: خوب شد بابام مردو این روزا رو ندید

بی حرف پیاده شدو رفت و نگاهم رو شونه های خمیده و قدم های سنگینش موند!!!

با صدای زنگ گوشیم نگاه از کوچه گرفتم

-بله بفرمایید

-الو

از سکوت مخاطب ناشناسم ابرو هام بالا رفت که گوشی رو خاموش کردم به سمت خونه مامان
روندم دیگه کم کم باید با فخری صحبت می کردم

وقتی رسیدم کمند جلوی در منتظرم ایستاده بود

-چرا دم دری؟

-منتظر تو بودم

لبخندی رو لبم نشست که با کلید درو باز کردم همراه هم لابی رو رد کردیمو سوار اسانسور شدیم

-بهتری؟

-هوم؟

کمند یقه پالتومو درست کردو گفت: اون شب خیلی روبه راه نبود

لبخند کم رنگی رو لبم نشست : تو که باشی بهترم می شم

خندید و با باز شدن درهای اسانسور دستش دور بازوم حلقه شدمامان با روی باز ازمون

استقبال کردو نگاهی سرشار از تحسین به منو کمند کرد

-تنهایی خانم خانما؟

مامان چایی برامون آوردو گفت:فخری نسرینو برده دکتر الانا پیداش می شه

سری تکون دادم که با بلند شدن صدای گوشی ، کمند ازمون عذرخواهی کردو به یکی از اتاقا رفت

-رابطتون جدیه؟

-دختر خوبیه

-اونقدر خوب هست که بتونه برات جای روژانو پر کنه

قلبم فرو ریخت که مامان نگاه عمیقشو بهم دوخت و گفت:از گذشته تو خبر داره؟

کمی از چاییم خوردم که مامان گفت: می دونه با روژان تا کجا جلو رفتی؟ می دونه حتی قول و قرار

از دواجتونو گذاشته بودین؟می دونه چرا پا پس کشیدی؟

نگاه زد دیدم از چشمای نافذ مامان که صدام کرد:توماژ

-نمی دونه

کلافه دستی به موهام کشیدمو گفتم: نمی خوام بفهمه

اخماش توهم رفت و نگاه سرزنشگرشو بهم دوخت که گفتم: اون موضوع تموم شده است ماما

-مطمئنی؟

تا اومدم حرفی بزنم در باز شدو فخری و نسرين اومدن تو که به پاشون بلند شدمو احوال پرسى کردم ، فخرى با خوشروىى جوابمو داد و نسرين سربه زير سلام كردو به اتاقتش رفت

-همه چى خوبه؟

فخرى لبخندى زدو گفت: به لطف شما و ماما روشنك بله ممنون

نگاه از چشمای تویخ گر ماما گرفتمو رو به فخرى گفتم: راستش مى خواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

-طوری شده؟

-خيره ايشالله

گنگ سرى تكون داد كه گفتم: توماشين منتظر تون مى مونم

كمند با لبخند از اتاق بيرون اومدو به گرمى با فخرى سلام احوال پرسى كرد و تا دم در همراهم اومد

-توماژ اون مردتيكه ارزششو نداره

-مى دونم

ابروهاشو بالا داد و گفت: اگه از اين جا برن؟

-نترس بسپر به خودم كسى قرار نيست قَصِر در بره

نامطمئن سرى تكون دادو گفت: مى خواى همراهت بيام؟

-نه يه حرفايى هست كه بايد به خودش بزنم

با شیطنت چشمکی زدمو گفتم: تو فعلا برو تو کار مادرشوهر ببینم می تونی دلشو به دست بیاری
یانه؟

خندید و با ژست خاصی ابروشو بالا دادو گفت: من که تاج سرم اقا تو برو یه فکری به حال خودتو
رقیبت بکن که پاشنه خونمونو از جاش کنده

نگاهی به سالن کردم مامان همراه فخری به اتاقشون رفته بود اروم بهش نزدیک شدمو دستمو از
زیر شالش رد کردم بی هوا گوششو گرفتم و گفتم: که باید به فکر رقیبم باشم؟ها؟

همراه خنده دستشو رو دستم گذاشت و گفت: کندیش توماژ تقصیر منه یه شهر دنبالمن؟

یه کوچولو کشیدمش که صورتش سرخ شدوتند تند گفت: ای ای خیلی خب اونی که راه می ره
امار مرگ جوونا رو می بره بالا شمایی خوبه؟

با خنده گوششو ول کردم یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: اهان این شد یه چیزی

دلخور نگاهم کردو دستشو رو گوشش گذاشت که گفتم: چشمت لوچم بشه برگشتنی باید درمورد
این رقیب شفیق بیشتر صحبت کنیم

تو صورتت براق شدو گفت: اصلا همینی که هست یه دخترم شاه نداره

اشاره ای بهم کردو گفت: به کس کسونم نمی دن

به سمتش خیز برداشتم که با خنده رفت تو و دروبست

فخری خانم نگاهی به سر در بهشت زهرا کردو گفت: اتفاقی افتاده؟

ماشینو پارک کردم گل و گلابو از صندلی عقب برداشتمو گفتم: اومدم دیدن یه رفیق

مردد پیاده شد که به سمت قطعه مورد نظرم رفتمو کنار قبرش نشستم ... دستش رو سنگ قبر
نشست و اشکش رو گوشش سرخورد

-خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود مگه نه؟

چشمای اشکیش رو بهم دوخت که گفتم: خوب بوده که یه محل رو سرش قسم می خوردن ، خوب
بوده که هنوز داغش برای عزیزانش تازه است

نفسشو بیرون دادو چادرشو دورش پیچیدو گفت: من بهترین لحظه های زندگیمو کنار این مرد گذروندم علی برام شوهر نبود همه کسم بود

سری تکون دادمو با گلاب قبرو شستمو گلا رو روش گذاشتمو گفتم: تا به حال به این فکر کردین که با دیه اش می تونین سرو سامونی به زندگیتون بدین؟

اخماش توهم رفت و با حالت تهاجمی گفت: من با خون شوهرم معامله نمی کنم

کمی دست دست کردم، لعنت به من که هیچ وقت مقدمه چینی بلد نبودم اخه اینم حرف بود؟ خب معلومه که گارد می گیره اخه ابله اگه دیه می خواست که وضعش این نبود

-من من هیچ وقت علی اقا رو ندیدم

گیج و گنگ نگاهم کرد که گفتم : من کسیم که افتاده دنبال کارای ازادی کیوان

از کوره در رفت واز جاش بلند شدو توپید: می دونستم سلام گرگ بی طمع نیست منو بگو که فکر می کردم خدا بالاخره جواب دعاهامو داده و شمارو سر راهم قرار داده

مثل یه ماده ببر زخمی جلوم گارد گرفت و گفت: من رضایت نمی دم

راهشو کشید ورفت که دنبالش رفتمو گفتم: صبر کنید بزارید من حرفامو بزنم بعد

بی توجه به من راهشو کج کرد که مجبور شدم گوشه چادرشو بگیرم تا بایسته ناخواسته دستم چفت مچش شد که با ضرب خودشو عقب کشید و نیمی از صورتم سوخت

-درمورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی بی سرو صاحب شدم هر کاری خواستی می تونی بکنی؟ فکر کردی نمک گیرت شدم می تونی هر حرمتی رو بشکنی؟ حیف اون مادر از این بچه حیف اون زن که تو پسرشی

-فخری خانم

-اسم منو به زبون نیار

صداش سکوت قبرستونو شکست که لب زدم: من

-توچی؟ باید می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاست هست ...باید می فهمیدم این محبتات محض رضای خدا نیست خاک بر سر من که سر سفره قاتل شوهرم نشستمو با پول تو

-من قاتل شوهرت نیستم بفهم

از صدای بلند ولحن محکمم جاخورد که گفتم: بزار حرفامو بزخم اگه توش بیراهه دیدی این دست
پرزور شما و این گردن من که از مو باریک تره

لب گزید و گفت: من نمی زارم اون مردتیکه مست عوضی جون سالم به در ببره نمی زارم خون
شوهرم پایمال بشه

نگاهمو به چشمای سرخ و عصییش دوختمو گفتم: قرار نیست حقی پایمال بشه!!!!

پاکمهر:

نگاه از اپارتمان روبروم گرفتم و گفتم: سهیل مطمئنی؟

-اره بچه ها می گفتن چندباری این جا رفت و آمد داشته

کمی مکث کردو گفت: بعضی اوقات شبم همین جا می مونه

لب گزیدمو دستی به ته ریشم کشیدمو گفتم: مرسی فقط

دوباره نگاهم رو پنجره طبقه چهارم موند: کسی از این موضوع با خبر نشه

-خیالت راحت

-خداحافظ

تماسو قطع کردم به سمت اپارتمان قدیمی ساخت تو محله ای وسطای شهر رفتم زنگ یکی از
واحدا رو فشردم و منتظر موندم

-بله

-سلام خانم عذر می خوام می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

-شما؟

-من از اشناهای خانم فراهانی هستم

-فراهانی؟ فراهانی کیه اقا؟

-می شه لطف کنید چند لحظه بیاید دم در زیاد وقتتونو نمی گیرم

کمی مکث کرد و گفت: چند لحظه لطفا

-ممنون

ده دقیقه بعد زن میانسالی درو باز کرد و با نگاه مشکوک و پرسوالش براندازم کرد و گفت: بفرمایید

-سلام خانم من شایسته هستم از اشنایان دور خانم فراهانی همسایه طبقه چهارم شما؟

-طبقه چهارم؟ ولی ما تو ساختمون کسی به نام فراهانی نداریم

-ولی من مطمئنم ادرسو درست اومدم راستش من تازه از خارج از کشور اومدم وقت زیادی هم

ندارم الان چند روزه دنبالشون می گردم ولی خب جز این ادرس نشونه ای دیگه ای ندارم

خب شاید مال صاحب خونه قبلی این واحد باشه

-نه اقا ما الان نزدیک ده ساله این جاییم و کسی از این اپارتمان کم و زیاد نشده حتما اشتباهی

ادرسو بهتون دادن طبقه چهارم متعلق به یه زن و شوهره جوونه که البته چند سال پیش یهو رفتن

و بعد از مدتی خانمه برگشت الان هم هراز گاهی یه سری بهمون می زنه

اخمام توهم رفت و گفتم: می تونم فامیلی همسر ایشونو بدونم؟

-سالاری

چیزی درونم فرو ریخت سالاری؟؟؟ خنده های مستانه افرومن و لحن مطمئنش تو سرم

پیچید زن و شوهر؟؟؟

-اقا... اقا حالتون خوبه؟

سری تکون دادم و لب زدم: ممنون حتما اشتباهی ادرس دادن ببخشید مزاحم شدم

خانمه با نگاهش تا دم ماشین بدرقم کرد که بی معطلی سوار شدم و راه افتادم

-عطر تنش معرکه است طعم لباس معرکه است اصلا این دختر معرکه است...

-اون خال سبز رو کتف پیش

-تنش مثل برگ گل می کنه

-کثافت

گوشییم زنگ خورد که با دیدن شمارش احساس کردم همه خون تنم تو سرم جمع شد دستمو دور فرمون مشت کردم ودوباره ودوباره حرفای زن همسایه رو مرور کردم

گوشی رو جواب دادم که صدای ظریفش تو گوشم پیچید: الو پاکمهر

-دارم میام خونه بمون کارت دارم

بی خداحافظی قطع کردم و تماسشو بی جواب گذاشتم

ماشینو جلوی در خونه پارک کردم زنگو فشردم نگاهمو تو خونه سوت و کور فراهانی

گردوندم که با صدای مهری به سمتش برگشتم

-سلام

عصبی سری تکون دادمو گفتم: بقیه کجان؟

-می دونی که ما خدمه ثابت نداریم

-دائی؟

-بیرونه

دست به کمر قدمی به سمتش برداشتمو برگه ای که دستم بودو به سمتش گرفتمو گفتم: این چیه؟

قدمی به عقب برداشتمو گفتم: من دیگه نمی تونم به این بازی ادامه بدم

-که نمی تونی؟

با یه خیز به سمتش رفتم که جیغ کوتاهی کشید تا به خودش بجنبه بازوشو گرفتمو غریدم: کجای زندگی من به بازی شبیه؟

برگه رو تو صورتش کوبیدم که دستشو حصار صورتش کرد: این احضاریه چیه؟ مگه قرار نبود تا وقتی از این مملکت می ریم دندون سر جیگرمون بزاریم مگه قرار نبود خونواده هارو درگیر نکنیم

تکون محکمی بهش دادمو صدامو رو سرم گرفتمو گفتم: لالی؟ وقتی می رفتی دادگاه برای طلاق همین طوری لالمونی گرفته بودی؟

چشمای اشکیشو بهم دوخت و گفت: نمی تونم پاکمهر به خدا نمی تونم

- تو که نمی تونستی بیخود کردی زندگی و ابروی منو به بازی گرفتی دختر احمق فکر کردی من می شینم تا دیگران به ریش من بخندن؟ که حرف پشت حرف پشتم سوار کنن که معلوم نیست چی کار کرده که زنش به ماه نکشیده دادخواست طلاق داده؟

چشمای اتشینمو به نگاه ترسیدش دوختم و گفتم: رابطنت با سالاری چیه؟

چشماش درشت شد و قدمی به عقب برداشت که غریدم: اسمون ریسمون بیافی و مزخرف تحویلیم بدی مهری به روح مادرم قسم زنت نمی زارم

- من من

نبض شقیقم و گردنم محکم تر از قبل کوییدو چشمام رو لب های ساکت و لرزونش موند....
نفسمو بیرون دادمو گفتم: باشه حرف نزن

رهاش کردم به حالت دو به سمت اتاقش رفتم یه شال و مانتو برداشتمو برگشتم که دیدم همون جا رو زمین زانو زده و صورتشو پشت دستای لرزونش پنهان کرده بی هوا به سمتش رفتم لباسارو جلوش انداختمو گفتم: بیوش بریم

سربلند کردو گفت: من با تو هیچ جا نیام

بازوشو فشردمو از رو زمین بلندش کردم: ببین دختر کوچولو من به اندازه کافی اتیشم تند هست بهونه دستم نده که یه کاری دست خودمو تو می دم

تقلا کرد تا خودشو رها کنه تو همون حال صداشو بالا برد و بین اشکاش گفت: نیام ... با تو قبرستونم نیام بفهم نمی خوامت

دستم بی هوا بالا رفت و رو صورتش نشست که پرت شد رو زمین: هنوز منو نشناختی مهری

به سمتش خم شدم که با هول عقب کشید: وای به حالت مهری بفهمم دروغ گفتی حالا تا اون روی من بالا نیومده بیوش بریم

قدمی به سمتش برداشتم که جیغ کشید: می پوشم

مانتو رو تنش کردو شال رو بی حواس رو سرش کشید که بازوشو گرفتمو دنبال خودم کشیدم در ماشینو باز کردم و پرتش کردم تو و سریع سوار شدمو راه افتادیم تمام طول راه اون اشک ریخت و من سوختم از از دست قلبی که هنوزم بی قرار بوداون هق زد ومن!!!

کلافه دستی به موهام کشیدم وسیگاری روشن کردم ... پک عمیقی زدم وبا تمام وجود دعا کردم که حق با مهری باشه که من اشتباه کرده باشم که به جای اون سیلی ده ها سیلی تلافی کنه ولی خبری از اون خونه نداشته باشه وقتی به محله رسیدیم شوکه به سمتم برگشت که دلیم به هول وولا افتاد .. ماشینو جلوی اپارتمان پارک کردم پیاده شدم و درسمتسو باز کردم گفتیم: پیاده شو خودشو عقب کشیدو گفت: این این جا کجاست؟

پوزخندی رو لبم نشست و گفتیم: اتفاقا سوال منم همینه این جا کجاست که سرو ته زن منو می زنی سر از این جا درمیاره

تو صورتم براق شدو گفت: من زن تو نیستم

-اونم به وقتش

چشمای وحشت زده اش مات صورتم شد ، بازوشو گرفتمو کشیدم که مجبور شد پیاده شه در ماشینو قفل کردمو زنگ همون واحد قبلی رو فشردم و گفتیم: وای به حالت چرت و پرت بگی مهری

.....

-بله

نگاه ترسیدشو بهم دوخت که فشاری به بازوش آوردمو به ایفون اشاره کردم

-کیه؟

زیر لب نالید: پاکمهر تورو خدا

-جواب همسایتو بده

-کیه؟

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شدو گفت: باز کنید مریم خانم کلید در ورودی رو جا گذاشتم

۱- تویی دخترم باشه بیا بالا

در با صدای تیکی باز شد که دنبال خودم کشیدمش و با هم به سمت راه پله ها رفتیم هر لحظه لرزش تنش و سرمای دستاش بیشتر از قبل به چشمم می اومد پا گرد سوم رو که رد کردیم استینمو گرفتمو گفتم: پاکمهر تو رو خدا پاکمهر

لال شو تا ابروتو جلوی همسایه های چندین و چندسالت نبردم

جلوی در واحد چهارم که رسیدیم گفتم: کلید

به سمت جاکفشی خم شدو از کشوش کلیدی دراورد که از دستش کشیدمو درو باز کردم و هولش دادم تو..... نگاهمو دورتا دور خونه گردوندم یه خونه نقلی و ساده یه سالن کوچیک که با یه دست مبل تزئین شده بود و اشپزخونه ای که اشراف کامل به سالن داشت

از سالاری با اون دبدبه و کبکبش بعید بود دست زنشو بگیره و بیاره تو هم چین خونه و محله ای شایدم

به سمتش برگشتمو گفتم: شایدم بیشتر از این خرج معشوقه هاش نمی کنه هوم؟ به خاطر همین میای این جا دیگه؟ گوشه به گوشه اش پر از لحظه های رمانتیکه نه؟ نه اخرو چنان بلند گفتم که با هول عقب رفت و گفت: تو اشتباه می کنی

اره خب من اشتباه می کنم... همسایتون اشتباه می کنه... افرومنی که سانت به سانت تنتو از حفظه هم اشتباه می کنه مگه نه؟

به خدا من حتی با افرومن هم کلام نشدم دروغ می گه

پس محض رضای خدا این جارو برات خریده اره؟

این این جا رو دائی خریده باور کن

خنده عصبی ای کردم و گفتم: چقدر رو احمق بودن من حساب کردی

من دروغ نمی گم سندش هست برو بین اصلا از دائی پیرس

اخمام توهم رفت یعنی همسایه بهم دروغ گفته؟ اخه چه نفعی می بره از خراب کردن رابطه منو مهوری؟ اونم زنی که تابه حال منو ندیده یعنی کار افرومنه؟ چرا باید انقدر برایش مهم باشه که این جورى به تقلا بیفته و زندگیمو زیر و رو کنه

-چرا میای اینجا؟

لب گزید که گفتم:اون روزی هم که سیاه پوش برگشتی همین جا بودی دیگه؟ برای همینه که داری جدا می شی نه؟ گفتمی یه مدت باهاش راه میام بعد طلاق می گیرم و با عشقم می رم اون سر دنیا و بعد گور بابای پاکمهرم کردن

-قرارقرارمون همین بود

-اره خب قرار بود تو با من عقد کنی بعد سرماه خوشی بزنه زیر دلت بری دادخواست بدی

-من ... من نمی تونم ادامه بدم

-چرا؟ می ترسه دست خورده تحویلش بدم؟

-تو حق نداری به من توهین کنی

سری تکون دادمو گفتم:اره خب اصلا چرا باید این کارو بکنم وقتی کلی حق و حقوق دیگه دارم که می تونم ازشون استفاده کنم بدون این که اب از اب تکون بخوره

عقب رفتو گفتم: من فقط برای دیدن همسایه هام میام

-برای همونا هم مثل مادر مرده ها اشک می ریزی نه؟

با یه قدم خودمو بهش رسوند که بین منو دیوار حبس شد:هنوز اونقدر احمق نشدم که داستان کودکانه تورو باور کنم خانمم

دستمو به دیوار تکیه دادمو گفتم: برای همین کارات خونوادت طردت کردن نه؟

رنگش به وضوح پرید که گفتم: من چندمی ام؟ چند نفرو باهمین ظاهر ساده و نگاه معصوم گول زدی؟ نقشه افرومنه؟ داییت خبر داره دستت با قاتل دخترش تو یه کاسه است؟

ازسکوتش از کوره در رفتمو با مشتم به دیوار درست کنار سرش کوبیدمو گفتم: هان؟ می دونه چه مار خوش خط و خالی تو استینش پرورش داده؟

بی هوا زد تخت سینمو گفت: اون دائی من نیست... اون لعنتی دائی من نیست

پاهام به زمین چسبید که بدون این که کنترلی رو رفتارش داشته باشه جیغ کشید: اره اون لعنتی راست می گه من قبلا ازدواج کردم

چیزی درونم فرو ریخت و دستم از کنارش سر خورد: اینم خونه زندگیمه که یکی مثل فراهانی به گند کشیدش اره با نقشه رفتیم تو خونش اره من همون مار خوش خط و خالم که دست پرورده افرومنم

دوباره با ضرب به سینم کوبید و درحالی که به هق هق افتاده گفت: من شوهرمو دوست داشتم زندگی مو دوست داشتم که اون احمق همشو ازم گرفت یه شبه منو به خاک سیاه نشوند یه شبه تمام هست و نیستمو به آتش کشید اون کثافت عشقمو ازم گرفت زندگیمو گرفت خونادمو گرفت

میام این جا که یادم بمونه چه بلایی سرم آوردن که یادم بمونه چی جور تقاص گناه نکردمو دادم که یادم بمونه اون حیوونی که تو خونش شبمو صبح می کنم با منو زندگیم چی کار کرد این سیاه شوهرمه که هنوز تازه است هنوز داغش برام تازه است هنوزم دارم می سوزم از نبودش بفهمم بفهمم پاکمهر من دوستش داشتم

زانوهاش خم شد و شونه هاش لرزید که لب زدم: چرا من؟

-من مجبور شدم

تو یک لحظه تموم خون بدنم تو سرم جمع شد و سینم تیر کشید

-گفته بودم که اگه پای کسی وسط باشه روزگار تو سیاه می کنم

نقش ادمای شکست خورده رو بازی کنم

ناباور بهم خیره شد که غریدم: فکر کردی یه داستان سرهم کردی و دو چیکه اشک ریختی باور کردم و مثل احمقا نقش سوپرمنو برات بازی کردم دستتو گذاشتم تو دست عشقت؟ بد کردی مهری

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: عیب نداره از این به بعد طبق قوانین من بازی می کنیم

دیگه حتی لب هاش به سفیدی می زدو چشمای نگران و وحشت زده اش لحظه ای از نگاهم دل نمی کند: همین جا چالت می کنم مهری

زنده زنده اتیشت می زنم ولی نمی زارم دست کسی بهت برسه

بغضش سرباز کرد و عقب کشید و نالید: پاکمهر

-دیگه اون مرد احمقی که دم از دوست داشتنت می زد مرد اینی که جلوت ایستاده اون مردی نیست که با یه قطره اشکت پا پس می کشید ناز می خرید و دل به دلت می داد منو نمی تونی مثل احمقای دیگه تشنه ببری لب چشمه و برگردونی وقتشه رئیسیت بفهمه لقمه ای که گرفته زیادی برای گلوش بزرگه شرمنده که نمی تونم عروسکشو دست نخورده برگردونم نگاهمو چفت چشمای اشکیش کردم و گفتم: عادت ندارم از حقم به این راحتی بگذرم

جیغ کوتاهی کشید که دستم به سمت دکمه های پیراهنم رفت!!!!

نمی دونم چقدر گذشته نمی دونم این چندمین سیگاریه که با آتش سیگار قبلی شعله ور می شه ولی دردی ازم دوا نمی کنه بغض سنگینی تو گلوم نشسته و تنم تو آتش درونم می سوزه با شنیدن صدای ناله اش دل از پنجره تیره و تار خونه می کنم و به سمتش برمی گردم که با دیدن ملحفه تخت و جسم مچاله شده مهری قلبم مچاله می شه نمی دونم چقدر گذشت که صدای ناله و هق هقش اتاق رو پر کرد گیج و کلافه به سمتش رفتم که بیشتر تو خودش فرو رفتی ملافه نازک تختو تو مشتت فشرده چه کردی با من که از یاد بردم راه و رسم مردونگی رو که یادم رفت چقدر جنس دنیات شکننده است چی کار کردی باهام که فراموش کردم هیچ مردی در حق زنش همچین کاری نمی کنه چی شد که اون همه رویای قشنگ شبانه از یه شب رویایی رسید به این خونه و این اتاق اصلا چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا نفهمیدی ضربه زدن به غیرت یه مرد یعنی ویرون کردن تموم مردونگیش

لبه تخت نشستم و چشم گرفتم از رو تختی ای که مثل من و عروسم دلخون شده بود اروم دستمو جلو بردم و بازو شو گرفتم که با هول عقب کشید و از درد به خودش پیچید

-نترس

دیگه باید از چی بترسه عروس پر راز زندگی من با چی می خواستم جملمو کامل کنم که بشه مرهم زخمش که بشه مرهم زخمم نترس که دیگه چیزی برای از دست دادن نداری؟ نترس که تموم پلهای پشت سرتو ویرون کردم دیگه چیزی برای ویرونی باقی نمونده؟ نترس که دیگه مرزی نمونده اینده ای نیست رویایی نیست

میون هق هقش نفس بریده لب زد: ب به ... من دس دست ن...نزن

با اشکش شعله گرفت آتش درونم این چه آتشی بود که به جون دلم افتاده بود؟ آتش کینه مردی که تخم بد دلی و حسادت رو تو دلم کاشت یا آتش نفرت از مردی که امانت خواهرشو کرده طعمه برای به دام انداختن مردی که خودشم نمی دونه کجای بازی ایستاده مردی که نمی دونه بازی می ده یا بازی می خوره؟ مردی که خودش پای این دختری به این ماجرا باز کرد یا آتش حسرت از دست دادن زنی که برای اولین بار به جا گوشه قلبش باز کرد زنی که به سادگی زندگیشو زیرو رو کرد واروم واروم جاشو کنج دلش باز کرد و موندگار شد یا شاید آتش پشیمونی از دریدن حریم دختری که هنوز نمی دونم چرا اون حرفا رو زد و حتی سعی نکرد خودشو تبرئه کنه برای منی که تنها منتظر یه نشونه بودم یه حرف یه نگاه که پا پس بکشمومه دنیا رو بکنم آتش و بندازم به جون افرومنی که ذره ذره هیزم ریخت و شعله ور کرد و سوزوند.....

یه دفعه ساکت شد و دستش بی حرکت کنارش افتاد که به سمتش خیز برداشتم: مهری چی شدی؟

تکونش دادم و بی جواب موند صدایش کردم بی جواب موند سریع لباسامو تن کردم و هول هولی لباسی تنش کردم از خونه زدم بیرون ... تا بیمارستان دلم به ناله های خفیفش خوش بود

-برام بمون مهری.....

زیر نگاه سرزنشگر دکتر صدبار مردمو زنده شدم حق داشت بهم مثل یه جانی نگاه کنه کدوم مردی این جوری دختری نه های همسرشو با غارت می بره

-امشبو باید بستری بمونه تا فردا بینم چی می شه

سربه زیر سری تکون دادم که بی حرف از کنارم گذشت

-پاکمهر

با شنیدن صدای توماژ به سمتش برگشتم که نگران و مستاصل نگاهشو بهم دوخت و گفت: چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

نگاهی به سرتاپام کردو گفت: تو خوبی؟

-مهری

جاخورد ولی زود خودشو جمع و جور کردو گفت: مه‌ری چی؟ تصادف کرده؟ بلایی سرش اومده؟
یه دفعه نگاهش رو زخم گردنم ثابت موند و لب زد: تو چی کار کردی پاکمهر؟
سربه زیر انداختم که یهو یقمو گرفتو کوبیدم به دیوارو توپید: چه غلطی کردی؟
چرا بهش زنگ زدم؟ چرا فکر کردم میاد تا تکیه گاهم باشه میاد تا لااقل اون طرفمو بگیره؟ چرا
دستشو پس نمی زدمو نمی گفتم که زنده کسی حق نداره دخالت کنه؟

- پاکمهر

بغضمو به سختی پس زدمو گفتم: از دستم رفت توماژ

رنگش پرید و نگاهش رنگ باخت: چی چی شده؟

- خراب کردم تقصیر خودش بود اونکه دید من عصییم نباید

دستش شل شد و گفت: کجاست؟

کنار دیوار سر خوردمو سرمو تو دستام گرفتمو گفتم: چرا دروغ گفت چرا دروغ گفت توماژ؟؟؟

توماژ:

از دکه براش ایمیوه گرفتم و نفسمو بیرون دادم انگار من بیشتر از پاکمهر به این هوای تازه نیاز
داشتم تمام فکرای ریزو درشت ذهنمو که می رفت رفته رفته جون بگیره رو پس زدمو کنارش
نشستمو گفتم: بیا اینو بخور رنگ به رو نداری

نگاه درموندشو بهم دوخت و گفت: اگه بره

آخ که چقدر دلم می خواست یه مشت خرجش می کردم تا یه ذره عقل نداشتش برگرده سر جاش
ولی حیف که خودش اونقدر درمونده و ناراحت بود که دیگه جایی برای شماتت نمی موند

- من نمی تونم برای مسائل خصوصی بین شما نسخه بیچم شوهرشی نمی گم کار تو تایید
می کنم ولی حتی اگه تو پا پیش گذاشتن کج رفتی اصل قضیه زیر سوال نمی ره ... گناه نبوده و
نیست ولی دلخوری هست یه دل شکسته و یه غرور لگدمال شده هست یه حرمت شکسته
ویه تصویر سیاه از تو بعنوان شوهرش هست

لب گزید که گفتم: ولی می تونه نباشه ، می شه پاکش کرد، می شه دوباره از نو شروع کرد ،سخته دیوار اعتمادی که فروریخته دوباره بسازی ، سخته بتونی راه به دل زنی باز کنی که هرچند محرمت بوده ولی حرمتش زیر سوال رفته ،سخته تصویری که از خودت ساختی رو از ذهنش پاک کنی ولی شدنیه تو این راه اخم هست قهر هست پس زدن هستاگه برات اونقدر ارزش داره که بتونی غرور تو خرج اشتباهت کنی یا پس نکش

-من دوستش دارم ولی اون چرا باید یهو بره دادخواست طلاق بده ؟

قلبم به تپش افتاد و عرق سردی رو تیره کمرم نشست که گفت: چرا باید اون حرفا رو بزنه تا منو از خود بیخود کنه؟ چرا باید دروغ بگه قبلا ازدواج کرده درحالی که هنوز

شرم کرد و لب بست و سربه زیر انداخت قلبم فشرده شد از مسلسل سوالات بی امان پاکمهر؟ از این همه درموندگی برای مردی که هیچ وقت به این روز ندیده بودمش

-توماژ دارم دیوونه می شم هر چی فکر می کنم نمی تونم بفهمم چرا افرومن باید اون حرفا رو بزنه و منو به مهری بدبین کنه ؟ منی که تا قبل از اون مهمونی لعنتی ندیده بودمش ؟

-یک بار بهت گفتم به حرفاش بها نده اونوقت تو.....

حرفمو قطع کردو گفت:حرفای خودش چی ؟ چرا انکار نمی کنه؟ چرا می خواد جدا شه ؟ اونم یهویی بدون هیچ دلیلیچرا باید بزنه زیر قول و قرارش ؟ چرا یه دفعه قید همه چیزو زده و حتی دیگه گرفتن پاسپورتشم مهم نیست؟

موهانشو از دوطرف کشیدو گفت:داشت خوب می شد توماژ.... محبتاش حرفاش نگاهاش بازی نبود قسم می خورم بازی نبود چی شد یهو از این رو به اون رو شد؟ چی شد که زد زیر همه چیزو پاش به دادگاه باز شد؟

چشمای سرخشو بهم دوخت و گفت: چرا باید زن همسایه بگه اون خونه مال مهری و شوهرشه چرا باید اون ادم سالاری باشه ؟

چیزی درونم فرو ریخت و هرچی فحش و ناسزا بلد بودم بار افرومن و ذات خرابش کردم که همه این اتیشا از گور اون بلند می شد

دست سردشو تو دستم گرفتمو گفتم: برای پیدا کردن جواب تک تک این چراها صبر کن افرومنو بسپار به من ولی برای بقیه اش بهش وقت بده پاکمهر

پوز خندی زدو گفت: وقتی تو چشمام نگاه می کنه می گه منو نمی خواد دیگه چی باید بگم ؟ جواب
کدوم سوال مهر منو به دلش می ندازه که این طوری دم از عشق مُردش نزنه و منو به یه مرده
ترجیه نده ؟

دستمو دور شونش انداختمو گفتم: این چه وضعیه پاکمهر ... من تورو این طوری نشناختم ...
رفیقی که من شناختم زود شونه خالی نمی کنه یه طرفه قضاوت نمی کنه و حکم نمی ده صبر
کن فعلا باید حواست بهش باشه اون الان مثل یه شیشه بند زده است باید با محبت تیکه هاشو
بههم بچسبونی باید با عشقت مرهم بزاری رو زخمش ، اصلا یه بهونه جور کن برو سفر برو بزار
از این محیط دور باشه تا بتونه تورو کنارش ببینه تا فرصت داشته باشی حرفاتو بزنی تا فرصت
بدی حرفاشو بزنه اگه باز نخواستت....

تو نگاهش نگرانی بود عشق بود ترس بود : حرفاتو بزنو انتخاب رو بزار به عهده خودش !!!
کمند:

از صبح که توماژ ازم خواست تا درخواست مرخصی برای کیوان بدم سوالات زیادی تو سرم چرخ
می زنه هیچ وقت نفهمیدم که اون روز بین فخری و توماژ چی گذشت که اون زن با چشم های
گریون برگشت و به اتاقش پناه برد و بعد از دو روز ازم خواست به دیدنش برم لحظاتی که از
شرم دیدنش نگاه دزدیدم و با هر کلمش عرق خجالت به تنم نشستت حق داشت که فکر کنه
هنوزم دارم فریبش می دم حق داشت که فکر کنه تموم محبتام یه باج سبیل از طرف قاتل
شوهرشه ولی اون نه حرفی از بازی منو توماژ زد نه دلخوریشو از نمایشی که موکل قاتل
عشقتش به راه انداخته بود نشون داد فقط یه جمله "من به شما اعتماد می کنم "

درست فردای اون روز توماژ ازم خواست دنبال خواسته جدیدش برم از دست خودم عصبانی بودم
که انقدر در برابرش ضعیفم انقدر ضعیف که حتی نتونم پیرسم چرا؟ که با یه نگاهش خلع
سلاح شم؟ که با دیدنش اونقدر صدای کوبش قلبم بلند بشه که هیچ صدای دیگه ای رو نشنوم
اونقدر محو چشمای سیاهش شم که یادم بره یه جفت چشم قهوه ای دل سوخته چطور با
دلخوری دم از اعتماد زده؟ که با کمند گفتنش پا سست کنم ودوباره از نو ایمان بیارم به مرد
زندگیم مردی که این روزا حتی نمی تونم حرف چشمهاشو بخونم اگه اون حرفاش هم بازی
باشه چی؟ اگه بعد از کارش منو رها کنه و بره چی؟ من تو چشماش رنگی از عشق ندیدم ، محبت
هست نگرانی هست ترس هست کینه هست دلخوری هست ولی عشق نیست مطمئنم

عاشقم نیست و چقدر این اعتراف سخته برای دلی که صدبار جون می ده برای دیدن دوباره
لبخندش چقدر سخته که بارها و بارها با این اعتراف از درونم می شکنم و باز چشم از برق
چشمهای ارومش بر نمی دارم

یه درگیری دیگه با برادرای بی منطق بهواژ که ذره ای از موضعشون کوتاه نیومده بودن زبون توماژ
رو باز کردو ازشون خواست تا بجای مشت از زبونشون استفاده کنن که بهش مهلت بدنو بعد
سرشو ببرن نگاه خونین برسام و مشت های گره خورده برزو و بهروز با کلام اخر عمه خانم
مهار شد یه فرصت یه فرصت برای گفتن نگفته ها برای تبرئه یا محکوم شدن برق
رضایت تو چشمای توماژ با اشک های بهواژ درهم امیخت و فریادها خاموش شد مشت ها عقب
نشست و لی چیزی از کینه چشمای برادرای زخم خورده کم نکرد

وقتی کارای اداری تقاضای جدید توماژ رو انجام دادم با یه تلفن مسیرم به سمت خونه نفس کج
شد نفسی که این روزها شاهد گریه های شبونه مادرش بود مادری که به تنهایی بدون سایه
مردی به نام پدر بدون اسمی برای شناسنامه دخترش اونو زیر بال و پرش گرفته بود.... زنی
درمونده که نه راه پس داشت نه راه پیش

نگاهمو از ساختمون توماژ گرفتمو زنگ واحدشو فشردم . در بی حرف باز شد و قدم های سنگینم
منو به سمت اسانسور سوق داد نگاهم تو اینه اتاقک اسانسور رو دختر رنگ پریده روبروم موند
،دل شوره بدی به دلم افتاده بود دستی به شالم کشیدمو موهامو مرتب کردم نمی دونم چرا دوست
داشتم در نظرش بی عیب باشم در نظر بهواژی که اسمش هنوز تو شناسنامه توماژ بهم دهن
کجی می کرد با هول رژ گلبهیمو رو لبهام کشیدم تا نقابی بشه رو اشوب درونم با صدای زنگ
اسانسور و باز شدن درش دلم فرو ریخت نگاهم رو در چوبی روبروم موند نفسمو به سختی بیرون
دادمو اروم بیرون رفتمو در زدم دستای یخ زدمو تو هم قفل کردم که در به روم باز شد و چهره
خسته و درمونده بهواژ جلوی چشمم ظاهر شد لبخندش شد خنجری تو قلبم من با زندگی
این زن چه کردم؟ نفسشو گرفتمو عشقشو تصاحب کردم

دستم ناخوداگاه رو لبم نشست که گفت:بیا تو

گوشه شال گردنمو تو مشتم فشردمو سربه زیر از کنارش گذشتم نگاهم دور تادور خونه گشت
پوزخند تلخی رو لبم نشست که احمقانه دنبال ردی از توماژ تو خونه همسر سابقش بود

-بشین-

به سمتش برگشتم و خجالت زده رو میل نشستیم و شال گردنمو کنارم گذاشتم که با دوتا چایی برگشت و تعارف کردو روبروم نشست

-نفس نیست؟

نگاه عم زدشو بهم دوخت و گفت: با توماژ رفته بیرون

لب گزیدم که گفت: دوستش داری؟

قلبم فرو ریخت و از حرارت تنم می تونستم حدس بزنم مثل لبو سرخ شدم نگاه از چشمش گرفتمو گفتم: من بابت نفس....

حرفمو قطع کردو گفت: پس دوستش داری

سربلند کردموی بی حرف به نگاه پرحرفش زل زدم، لبخند تلخی رو لبش نشست و گفت: منو توماژ نسبت نزدیکی باهم داریم من دختر عمشم تنها نوه دختری تو خونواده پدری توماژ ما اصفهان زندگی می کردیم پدرم کارمند بود و مادرم خونه دار همه چیز خوب بود من حمایت برادرامو داشتم و لبریز از محبت پدرو گرمای عشق مادرم بودم خونواده خوبی بودیم دعوا بود بحث بود گاهی دلخوری بود ولی خوب بود بین تموم فامیل هامون ما رفت وامد زیادی با دایی افرومن داشتیم اونم نه به خاطر دایی بلکه به خاطر زندائی روشنک که دوست صمیمی مادرم بود و همیشه به خاطر اینکه واسطه این وصلت شده بود خودشو سرزنش می کرد نمی دونم توماژ از خونوادش بهت حرفی زده یا نه در هر حال منو پونه و توماژ دوستای خوبی برای هم شدیم از همون اول برسام از توماژ خوشش نمی اومد هردوشون همیشه آماده حمله به هم بودن شاید اگه یکی از بیرون به این دوتا نگاه می کرد فکر می کرد پای یه کینه قدیمی مثل دعوا سر یه دختر یا یه عشق مشترک وسطه ولی هیچ کس هیچ وقت نفهمید چرا این دوتا انقدر باهم چپن من بزرگ شدم و کم کم فهمیدم که وقتی برسام کلی نقشه برای توماژ می کشه و به اسم شوخی سعی می کنه وجهشو خراب کنه دیگه خندم نمی گیره فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ می شه و دوست دارم بیشتر کنارش وقت بگذرونم توماژ با من مثل پونه رفتار می کرد پسر شیطون و خنده رویی بود هیچ کس از دست زبونش درامان نبود ولی بااین حساب همه دوستش داشتن

تو چشمهام خیره شدو گفت: منم مثل همه

چقدر تصویری که از توماژ داشت با دیده های من فرق داشت ، مرد من به سختی می خندید ، جدی بود و کم پیش می اومد شوخی های دوستشو جواب بده ، با شنیدن صدایش رشته افکارم پاره شد

–به خاطر شغل پدرم مجبور شدیم بیایم تهران انگار دنیا رو بهم داده بودن هرروز به یه بهانه ای می رفتم خونشون تا شاید دلم اروم بگیره پدرم فوت شد و ما به شهرمون برگشتیم سخت بود، نبود پدرم برای هممون سخت بود که البته دوری از توماژ این سختی رو برای من دوچندان کرده بود دیگه می دونستم دوتسش دارم می دونستم اسم حسی که تو دلمه عشقه هرچند دیگران بگن یه هوس زود گذر بوده یه تب تند که زود به عرق نشست ولی من دوستش داشتم

مردد نگاهم کردو گفت:هنوزم دارم

چیزی مثل سنگ راه گلومو بست و مشتم دور شالم محکم تر شد که گفت: بعد از فوت بابام برسام جاشو گرفت و ما به شهرمون برگشتیم .برسام مرد خوبی ما همه مدیونشیم از خودشو ارزوهاش زد تا مابه جایی برسیم .بالینکه بهروز و برزو بزرگتر بودن ولی برسام با دلایلی که می آورد هممونو قانع می کرد که می تونه از پس کارا بریاد درعوض همه به حرفش گوش می کردن و احترام زیادی براش قائل بودن

اهی کشیدو ادامه داد: شاید همه فکرکنن من به خاطر فرار از تعصبات برسام راهی تهران شدم ولی دراصل تنها هدف من این بود که به منبع ارامشم نزدیک بشم ازوقتی پیش خودم به این عشق اعتراف کرده بودم تحمل دوریش سخت تر شده بود به سختی درس خوندم تا تونستم تو رشته مامایی تهران قبول شم

کمی مکث کرد و نگاه حسرت زدشو به چاییش دوخت و گفت:برسام مخالف بود ولی مامان این بار پشتم دراومدو راضیش کرد، راهی تهران شدیم و برسام افتاد دنبال پیدا کردن خوابگاه توماژ پیشنهاد کرد برم خونه اونا ولی برسام زیربار نمی رفت ازخدام بود روزو شبمو کنارش زیر یه سقف بگذروم ولی نمی تونستم ریسک کنم و رو حرف برسام حرف بزنم بخت باهام یار بود که مادرم با برادر بزرگترم صحبت کردو اون هم برسامو قانع کرد گرچه هنوز به توماژبدین بود و قلبا راضی نبود.....

لبخند کمرنگی رو لبش نشست وگفت: روزای خوبی بود نفس کشیدن تو شهر و کوچه و خونه ای که توماژ هم سهمی از هواش داشت خوب بود

ته دلم خالی شد وگره مشتم محکمتر از قبل که ادامه داد: توماژ پسر با تعصبی بود اینو همه می دونستن شاید یکی از دلایلی که برادر ام راضی شدن بیام تهران و خونه زن دائی ساکن شم غیرت توماژ بود همه می دونستن ناموس برای توماژ یعنی خط قرمز ،همه می دونستن که توماژ با همه شیطنتاش با همه شوخی ها و خنده هاش به شدت رو خط قرمز هاش حساس بود غیرتشو دوست داشتم نگرانی و تعصباتشو پای علاقه می داشتم هرچند.....

نگاهشو از چابیش گرفتم بهم خیره موندو لب زد: هرچند بارها گفته بود برایش مثل پونه ام بارها گفته بود برایش مثل خواهرم ومن بارها با این حرفش شکستم ولی باز پا پس نکشیدم اصلا مگه می شد رو کسی که مدام جلو چشمم بود چشم ببندم؟ مگه می شد محبتاشو نبینم؟ مگه می شد جلوی حسی که حالا مثل خون تو تنم جریان داشت رو بگیرم؟ کلی قصه بافتمو ودلایل مسخره برای خودم اوردم و خودمو قانع کردم که این حرفا رو می زنه تا کنارش احساس امنیت کنم دیوونه بودم نه؟؟

لبهامو رو هم فشار دادم ومات لبخند تلخش شدم

-از رفتار توماژ حدس می زدم که شاید پای دختر دیگه ای وسط باشه ولی باز به خودم دلداری می دادم و کلی نقشه برای زندگی مشترکمون می کشیدم همه سعیمو می کردم که مطابق میل اون رفتار کنم مطابق سلیقهش لباس بپوشم راه برم حرف بزنم یه لبخندش برام می ارزید به کل ارزو هام یه برق تو نگاهش برام به کل باور ام ارجحیت داشت ، کاری که خونوادم با کلی اصرار ازم می خواستن و کلی خودشونو به درو دیوار می کوبیدن تا میخ آهنینو تو سر سنگم فرو کنن باز من سر باز می زدم از انجامش تنها یه اشاره از توماژ کافی بود تا این مخ سنگی نرم بشه ، تا من بشم نمای واقعی از او اشاره و از من به سر دویدن سعی کردم خودمو بهش نزدیک کنم حتی بعد از اون اتفاق.....

باز مکثی کشنده وقلب تپنده من که بی رحمانه استخون های سینمو هدف قرار داده بود : حتی بعد از خودکشیش و از دست دادن بینایش باز من ازش دست نکشیدم

واژه خودکشی مثل پتکی تو سرم خراب شد به کجا رسیده بود که دست به خودکشی زده بود؟
-دیر فهمیدم ولی

لب گزیدو با صدای لرزونی ادامه داد: هیچ وقت به اون دختری که فقط یک بار دیده بودمش حس خوبی نداشتیم گرچه همه می گفتن نامزد ارتینه ولی نگاهش به توماژ

فشارم سقوط آزاد کردو عرق سردی رو تیره کمرم نشست که ادامه داد: تو همون دوره نابیناییش به روز رفتم سراغ اتاقش، شکی که به دلم افتاده بود خواب و خوراکو ازم گرفته بود نمی تونستم توماژ و با کسی شریک شم نمی تونستم رو همه رویاهام به خط قرمز بزرگ بکشمو چشم رو این علاقه چندین و چند ساله ببندم کلی سوال بی جواب بود که مثل خره به جونم افتاده بود معنی نگاه های ارتین و به پونه رو خوب می فهمیدم ولی نمی تونستم ربطی بین پونه و اون دختر پیدا کنم اگه واقعا نامزدش بود چرا باید با زبون بی زبونی به هممون حالی می کرد که چشمش دنبال پونه است؟! اینو هرکوری هم می فهمید که ارتین کسی رو جز پونه نمی بینه به جای این بازی می لنگید این نمایش مسخره امونمو بریده بود بالاخره به روز تصمیم گرفتو رفتم سراغ اتاقش اون روز با ارتین رفته بود بیرون چیزی تو اتاقش نبود که بشه ازش به عنوان یه نشونه از وجود یه زن تو زندگیش یاد کرد رفتم سراغ گوشیش که مدت ها بود خاموش بود

صداش از بغض گلوش خش برداشت و گلوی من از تحمل سنگینی سنگی به وسعت تموم رویاهای سیاه شدم کمر خم کرد ای کاش دیگه ادامه نده ای کاش ...

-پیدا کردم حدسم درست بود کلی عکس تکی و دونفره ازشون تو فایل گوشیش پیدا کردم و کلی اس ام اس عاشقانه حرفایی که تموم عمر حسرت شنیدنش رو از زبون توماژ داشتم عشق زندگی من عاشق دختری بود که همه اونو نامزد رفیقش می دونستن چقدر از چشمای عسلیش متنفر بودم از این که فکر می کردم با همین خنده های از ته دلش دل از یارمن برده دنیا رو سرم خراب شد از خوندن پسوند خانمی ای که توماژ تو یه حرفاش بهش نسبت داده بود دنیا جلوی چشمام تیره وتار شد از دوستت دارمای اخر جمله هاش از به امید دیدار ها وشیطنتای لابه لای حرفاش

خانمی گفتن های توماژ تو گوشم پیچید و قلبم فشرده شد از تکرارش در گذشته برای دختری دیگر که سهم بیشتری از خنده ها وشیطنتای مرد جدی و سربه زیر من داشت...

-اون روزا فقط خودمو می دیدم و علاقه قلبیمو توماژ خوب شد و کم کم زمزمه هایی تو خونه پیچید خودم همون شبی که داشت از روژانش به زندایی می گفت شنیدم که می خواد رابطشو رسمی کنه و بره خواستگاری دنیا رو سرم خراب شد منو نمی خواست حسی که تو تک تک

حرفاش از دختر مورد علاقتش بود مثل یه خنجر به جون دلم افتاده بود از سادگی و نجابتش گفت و عشق چند سالش و بالاخره مبارک باشه روشنگ جون شد مهر بطلان رو تموم رویاهای دخترونم ...

حالم خوب نبود توماژ سر حال تر از همیشه به نظر می رسید و پیچ پچای شبونه اش با روزان بیشتر از قبل به چشمم می اومد توهمین روزا بود که با یه پسر آشنا شدم ..

ته دلم خالی شد و گره مشتم محکمتر از قبل که ادامه داد: توماژ پسر با تعصبی بود اینو همه می دونستن شاید یکی از دلایلی که برادر ام راضی شدن بیام تهران و خونه زن دائی ساکن شم غیرت توماژ بود همه می دونستن ناموس برای توماژ یعنی خط قرمز ، همه می دونستن که توماژ با همه شیطنتاش با همه شوخی ها و خنده هاش به شدت رو خط قرمز هاش حساس بود غیرتشو دوست داشتتم نگرانی و تعصباتشو پای علاقتش می داشتتم هرچند.....

نگاهشو از چابیش گرفتمو بهم خیره موندو لب زد: هرچند بارها گفته بود برایش مثل پونه ام بارها گفته بود برایش مثل خواهرم ومن بارها با این حرفش شکستم ولی باز پا پس نکشیدم اصلا مگه می شد رو کسی که مدام جلو چشمم بود چشم ببندم؟ مگه می شد محبتاشو نبینم؟ مگه می شد جلوی حسی که حالا مثل خون تو تنم جریان داشت رو بگیرم؟ کلی قصه بافتمو ودلایل مسخره برای خودم اوردم و خودمو قانع کردم که این حرفا رو می زنه تا کنارش احساس امنیت کنم دیوونه بودم نه؟؟

لبهامو رو هم فشار دادم ومات لبخند تلخش شدم

-از رفتار توماژ حدس می زدم که شاید پای دختر دیگه ای وسط باشه ولی باز به خودم دلداری می دادم و کلی نقشه برای زندگی مشترکمون می کشیدم همه سعیمو می کردم که مطابق میل اون رفتار کنم مطابق سلیقتش لباس بیوشم راه برم حرف بزنم یه لبخندش برام می ارزید به کل ارزو هام یه برق تو نگاهش برام به کل باورام ارجحیت داشت ، کاری که خونوادم با کلی اصرار ازم می خواستن و کلی خودشونو به درو دیوار می کوبیدن تا میخ آهنینو تو سر سنگم فرو کنن باز من سر باز می زدم از انجامش تنها یه اشاره از توماژ کافی بود تا این مخ سنگی نرم بشه ، تا من بشم نمای واقعی از او اشاره و از من به سر دویدن سعی کردم خودمو بهش نزدیک کنم حتی بعد از اون اتفاق.....

باز مکتی کشنده و قلب تپنده من که بی رحمانه استخون های سینمو هدف قرار داده بود: حتی بعد از خودکشیش و از دست دادن بینایش باز من ازش دست نکشیدم
واژه خودکشی مثل پتکی تو سرم خراب شد به کجا رسیده بود که دست به خودکشی زده بود؟
-دیر فهمیدم ولی

لب گزیدو با صدای لرزونی ادامه داد: هیچ وقت به اون دختری که فقط یک بار دیده بودمش حس خوبی نداشتم گرچه همه می گفتن نامزد ارتینه ولی نگاهش به توماژ

فشارم سقوط ازاد کردو عرق سردی رو تیره کمرم نشست که ادامه داد: تو همون دوره نایینایش به روز رفتم سراغ اتاقش، شکی که به دلم افتاده بود خواب و خوراکو ازم گرفته بود نمی تونستم توماژ و با کسی شریک شم نمی تونستم رو همه رویاهام یه خط قرمز بزرگ بکشمو چشم رو این علاقه چندین و چند ساله ببندم کلی سوال بی جواب بود که مثل خره به جونم افتاده بود معنی نگاه های ارتین و به پونه رو خوب می فهمیدم ولی نمی تونستم ربطی بین پونه و اون دختر پیدا کنم اگه واقعا نامزدش بود چرا باید با زبون بی زبونی به هممون حالی می کرد که چشمش دنبال پونه است؟! اینو هرکوری هم می فهمید که ارتین کسی رو جز پونه نمی بینه یه جای این بازی می لنگید این نمایش مسخره امونمو بریده بود بالاخره یه روز تصمیم گرفتمو رفتم سراغ اتاقش اون روز با ارتین رفته بود بیرون چیزی تو اتاقش نبود که بشه ازش به عنوان یه نشونه از وجود یه زن تو زندگیش یاد کرد رفتم سراغ گوشیش که مدت ها بود خاموش بود

صداش از بغض گلویش خش برداشت و گلوی من از تحمل سنگینی سنگی به وسعت تموم رویاهای سیاه شدم کمر خم کرد ای کاش دیگه ادامه نده ای کاش ...

-پیدا کردم حدسم درست بود کلی عکس تکی و دونفره ازشون تو فایل گوشیش پیدا کردم و کلی اس ام اس عاشقانه حرفایی که تموم عمر حسرت شنیدنش رو از زبون توماژ داشتم عشق زندگی من عاشق دختری بود که همه اونو نامزد رفیقش می دونستن چقدر از چشمای عسلیش متنفر بودم از این که فکر می کردم با همین خنده های از ته دلش دل از یارمن برده دنیا رو سرم خراب شد از خوندن پسوند خانمی ای که توماژ تو یه حرفاش بهش نسبت داده بود دنیا جلوی چشمام تیره وتار شد از دوستت دارمای اخر جمله هاش از به امید دیدار ها وشیطنتای لابه لای حرفاش

خانمی گفتن های توماژ تو گوشم پیچید و قلبم فشرده شد از تکرارش در گذشته برای دختری دیگر که سهم بیشتری از خنده ها و شیطنتای مرد جدی و سربه زیر من داشت...

-اون روزا فقط خودمو می دیدم و علاقه قلبیمو توماژ خوب شد و کم کم زمزمه هایی تو خونه پیچید خودم همون شبی که داشت از روژانش به زندایی می گفت شنیدم که می خواد رابطشو رسمی کنه و بره خواستگاری دنیا رو سرم خراب شد منو نمی خواست حسی که تو تک تک حرفاش از دختر مورد علاقت بود مثل یه خنجر به جون دلم افتاده بود از سادگی و نجابتش گفت و عشق چند سالش و بالاخره مبارک باشه روشنک جون شد مهر بطلان رو تموم رویاهای دختر منم ...

حالم خوب نبود توماژ سرحال تر از همیشه به نظر می رسید و یچ پچای شبونه اش با روژان بیشتر از قبل به چشمم می اومد توهمین روزا بود که با یه پسر آشنا شدم

اهی کشیدو ادامه داد: نمی دونم با خودم لج کرده بودم یا با توماژی که هیچ وقت نگاهی جز نگاهی یه برادر به خواهرش بهم نداشت حرفای اون پسر برام تازه بود حرفایی که همیشه ارزو داشتم از زبون کس دیگه ای بشنوم دوستام بهم می گفتن که پسر خوش نامی نیست می گفتن با دختری زیادی دوست بوده ولی برای من مهم نبود من یه دلیل می خواستم برای دل کندن از عشقی که ناتمام موند یه بهونه می خواستم برای سرپوش گذاشتن رو حسم که هنوز به قوت خودش باقی بود

لرزش صداس پشتم رو لرزوند و چیزی درونم به هول و ولا افتاد

-رفت وامدم زیاد شد ولی هیچ وقت برام توماژ نشد حتی نمی تونستم تصور کنم که روزی باهاش برم زیر یه سقف، قرار شد حرفی از ازدواج نباشه قرار شد یه دوستی ساده باشه اون پسر برای من یه بهونه بود برای انتقام از کسی که ندونسته عاشقم کرد من فقط برای اینکه به خودم ثابت کنم دیگه برام ارزشی نداره از خط قرمز توماژ رد شدم می دونستم اگه بفهمه زنده نمی زاره من برخوردشو با خواهرش دیده بودم ولی از تصور عصبانیت و چهره رو دست خوردش قند تودلم اب می شد

پوزخندی زدو گفت: ولی نمی دونستم من فقط یه مهره ام مهره بازی ای که کیوان کارگردانش بود

جاخوردم از اسمی که عجیب به گوشم آشنا می اومد ناخواسته لب زدم: کیوان مولایی؟

سوالی نگاهم کردو گفت: می شناسیش؟

نگاه سردرگمو بهش دوختم که گفت: پس بهت گفته؟ اره کیوان مولایی

پس رفیقش نبود..... دلم بهم پیچید

-حالت خوبه؟

سری تکون دادم که برام اب آوردو کنارم نشست و گفت: اذیتت کردم؟

ازلحن مهربونش خجالت زده سربه زیر انداختم که گفت: بخور اروم می شی

اب رو یه نفس سر کشیدم ودرد معدمو به بقیه دردام اضافه کردم

-می خوای بعدا حرف بزیم؟

-خوبم

تکیشو به مبل داد وگفت: بالاخره از زیر زبونم کشید که چی تو سرمه و من ساده لوحانه از علاقم گفتم و برق چشماشو ندید گرفتم تا اینکه توماژ یه روز ازخونه رفت و برنگشت فقط بعداز سه روز زنگ زدو گفت نگرانش نباشیم و هروقت کارش تموم شه برمی گرده و بعد خاموشی حال هیچ کس خوب نبود ارتین وحب به وحب این شهرو گشت به هرجا که می تونست سر زد ولی اثری ازش نبود زندائی هرشب با گریه می خوابید و هرروز چشم انتظار به در خیره می موند من نبودشو با کیوان پر کردم خوب منو درک می کرد و دلداریم می داد خوشحال بودم که هست که هوامو داره که جدا از هر چیزی فقط یه رفیقه..... یه رفیق که خوب جنس منو درک می کرد یک ماه بعد توماژ برگشت ولی نمیشناختمش، توماژ عوض شده بود لاغر و رنگ پریده با ریش بلند و موهای نامرتب و چشم های گود افتاده این تصویری نبود که از عشقم تو ذهنم ثبت کرده بودم ارتین با یه سیلی بهش خوش امد گفت و همه ترسیده منتظر واکنشی از طرف توماژی که می شناختیم بود ولی حتی سربلند نکرد ارتین داد زد یقشو گرفت و گلایه کرد ولی هیچ تلاشی برای دور کردنش نکرد اصلا انگار تو این دنیا نبود نگاهش سرد و یخ زده شده بود فقط جلو رفت و به پای روشنک جون افتاد و دست و پاشو بوسیدو بی حرف رفت اتاقش و دیگه هیچ وقت به حال قبلش برنگشت ... روزها گذشت و توماژ افسرده و کلافه خودشو تو اتاقش حبس کرد با هیچ کس حرف نمی زد اصلا انگار هیچ کس رو نمی دید توماژ من مرده بود و این مردی که تنها نفس می

کشید دیگه حتی به یه ادم زنده هم شبیه نبود گاه بی دلیل فریاد می کشید و به جون وسایل اتاقش می افتاد

تو اون روزا دوباره به سمتش کشیده شدم نمی تونستم درموندگیشو بینم تموم قول و قرارام یادم رفت تموم اون شکستنا و گریه های شبونه رو فراموش کردم باز قدمی به سمتش برداشتم همه چیزو برای کیوان گفتم و با پیشنهادش پاهام سست شد ،گفت من می تونم با محبتم مرهم دردش بشم ،گفت اون الان به یه عشق تازه نیاز داره به یه انگیزه برای برگشت به زندگیش به من ولی من تو نگاه یخ زده توماژ عشقی نمی دیدم اصلا تو نگاهش هیچی نبود کیوان اونقدر باهام حرف زد تا راضی شدم گفت بهم کمک می کنه تا توماژ نرم بشه و راضی به ازدواج ومن از تصور روزهای بودن در کنارش کیلوکیلو قند تو دلم اب می کردم من ... من حتی همین توماژ یخی و بی احساس رو هم دوست داشتم

صدایش لرزید و دل من هم به سمتم برگشت و با چشمای به اشک نشسته اش بهم خیره شد و گفت: من من بهش اعتماد کردم گفت یه مهمونی هست که می تونه کمک کنه تا بیشتر به توماژ نزدیک بشم از طرفی برای روحیشم خوبه و می تونه با قرار گرفتن تو محیط های شاد زودتر از افسردگیش فاصله بگیره که می شم ناجیش و اون هیچ وقت دل از ناجی روزهای تنهاییش نمی کنه ، می دونستم که اگه به توماژ بگم نیاید برای همین کیوان گفت که خودش این کارو می کنه گفت دورا دور همدیگه رو می شناسن و قبلا تو چندتا مهمونی باهم بودن

دستای لرزونش وبه دستام رسوند و قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد :اون روز بهم زنگ زد و گفت که زودتر برم به اون خونه گفت می خواد توماژو سوپرایز کنه اون روز زندائی اینا نبودن با پونه رفته بودن خونه خالش فقط من بودمو توماژ رفتم وقتی به اون محله رسیدم یک ان پاهام سست شد دلم شور می زد ولی خودمو دلداری می دادم که اینا همش بخاطر توماژه زنگ خونه رو زدم و بی حرف در به روم باز شد اروم پله هارو بالا رفتمو از در باز اپارتمانی که ادرسشو بهم داده بود رفتم تو

بغضش شکست وشونه هاش خم شد : هیچ کس نبود هیهیچ کس من نمی خواستم کیوان من التماسش کردم ولی اون

سرش رو دراغوش گرفتم که صدای گریش مثل ناقوس مرگی تو گوشم پیچید ... چی به روز این دختر بی پناه اومده بود به چه جرمی ؟ تاوان چی رو پس می داد؟ تاوان عشقی که دین و ایمونشو

به بازی گرفته بود؟ گنااهش علاقتش بود و اعتماد به مردی که بویی از مردونگی نبرده بود؟ از تصور لحظه هایی که بهش گذشته بود مو به تنم سیخ شد و حلقه دستم دور تن لرزونی محکم تر شد، میون هق هقاش نالید: به خدا من... نمی خواستم.... زورم نرسید هرچی جیغ زدم.... کمک خواستم التماس کردم..... اون...اون ...

اشکم سرازیر شد که لب زدم:هیس...اروم دختر خوب.... اروم باش....

هق هقت بلند شد و قلبم از این همه غربت و تنهایی فشرده شد.....خودشو عقب کشیدو گفت: وقتی به خودم اومدم.....

شرم زده نگاه ازم دزدید و گفت: من برهنه تو بغل توماژ و تواتاق خوابش بودم.... گیج بودم مغزم فلج شده بود قبل از اینکه کاری کنم در اتاق باز شد و..... نفهمیدم چی جوری باخبر شدن که شبونه راه افتادن حتی بهمون مهلت ندادن.....برسام توماژ و که شکه شده بودو گرفت زیر مشت ولگد.... از عربده هاشون شیشه های خونه به لرزه دراومده بود مادرم اشک می ریخت و روشنک جون سعی می کرد ارومشون کنه ولی خون جلوی چشماشونو گرفته بود..... روزای سختی بود برای هممون

نگاه سرخشو دوباره به چشمام دوخت و گفت: من چاره ای نداشتم ننونستم از حماقتم بگم...اونو منو می کشتن..... نگاه ملتمس روشنک و چشمای بی گناه توماژوندید گرفتمو زیر مشتو لگدای برادرام لب از لب باز نکردم تا همه فکر کنن اونچه دیدن حقیقت محض بوده و رد کبودیهای تنم وملافه خونی تخت کار توماژ.... کیوان منو بهش رسوند ولی به چه قیمتی....داشتم دیوونه می شدم نمی تونستم بفهمم برای چی این کارو کرد چرا من؟ توماژ بارها از خودش دفاع کرد و جوابش شد مشت های بیشتر واشک های روون زندایی..... بالاخره تسلیم شد..... بالاخره سکوت من به فریادهای توماژ برای اثبات بی گناهییش غلبه کرد و یه سفره عقد شد پایان ماجرا..... تو نگاه توماژ دلخوری بود کینه بود غم بود من دیدم وچشم بستم و امید وار به آینده که شاید عشقم از این همه کینه کم کنه ومنو ببخشه..... بله رو درحالی دادم که دامادم با نفرت بهم چشم دوخته بود و زیر لفظیم شد یه جمله که عمق نفرتشو به رخم کشید

"هیچ وقت نمی بخشمت بهواژ"

تو روزی که بهترین روز هر دختریه من بارها وبارها زیر نگاه خشمگین برادرا و چشمای سرخ مادرمو روشنک جون و نفرت وکینه دامادم بارها شکستمو جون دادم..... اوضاع بدتر از قبل شد

کیوان مثل یه قطره اب رفته بود توزمینو خبری ازش نبود و من مونده بودم با حجم زیادی از کینه مرد زندگیم توماژ حتی نگاهم نمی کرد من برایش مرده بودم خبر بارداریم جرقه انبار باروتش شد می گفت زیر بار خفت حرومزاده یه مرد دیگه نمی ره ... گفت که باید بندازمش ولی نتونستم می دونستم که ایندش مثل مادرش می شه می دونستم کلی انگ ریزو درشت بهش می چسبه می دونستم شاید همیشه جای یه اسم تو شناسنامش خالی بمونه ولی من این طفل بی گناهو دوست داشتم تو روزهای تنهاییم همدمم بود تو اون روزهای بی نفسی نفسم بود ... توماژ دووم نیاوردو رفت وبعد از چندماه دادخواست طلاقش اومد دستم

دستمو میون دستاش فشردو گفت: بد کردم در حقش ولی اگه با اونا روبرو بشه و حرف از نگفته ها بزنه می ترسم نفسمو از دست بدم اونا زندمون نمی زارم !!!!

سنگین تر از لحظه ای که اومدم از خونش بیرون زدم یه چیزی ته دلم خالی شده بود ونتیجش شده بود یه حفره بزرگ درست وسط قلبی که هنوزم بی امان برای مردش می تپید مردی که امروز تصویر دیگه ای ازش تو ذهنم نقش بست مردی که شیطان و پر خنده بود مردی که بزرگ ترین تهمت رو تحمل کردو زیر بار این خفت رفت مردی که امروز کمر به قتل این مادرو فرزند بسته بود مردی که خودش رو رفیق کسی می دونست که حرمت دریده بود از ناموسشو عشقشو به تاراج برده بود دلم به هم پیچید و قطره اشکی رو گونم سر خوردو اسم روژان مثل پتکی بر سر احساساتم فرود اومد دختری که دل مردم در گروش بود یعنی هنوزم؟؟؟ حتی از کامل کردن جلمم هم هراسی غریب به دلم می شست...

باد سردی وزید ولرز به تنم نشست لجوجانه بغضمو پس زدم وتصویر دو جفت چشم سیاه براق در نظرم جون گرفت..... به خاطر عشقت برگشتی مرد من؟ بخاطر احساس به تاراج رفتت چوب حراج زدی به ابروی دختری که روزی مثل پونه بوده برات؟؟ چیزی مثل یه وزنه سنگین از قلبم اویزون شده بود که نفس کشیدن رو انقدر برام سخت کرده بود اصلا رسم نفس کشیدن چی بود؟ یه دم و بازدم می شد؟ نفس می شد دلیل زنده بودن؟ من که دمو بازدم سینمو به چشم می بینم پس چرا حس یه مرده رو دارم مگه زندگی همین نبود؟ پس چرا احساس می کنم یه تیکه از وجودمو بین کلمات و اشک های بهواژ جا گذاشتم؟ بغضم سرباز می کنه وزانوهام خم می شه از تحمل سنگینی عشق مردم به دختری که من نبودم زانوهام تن سرد زمین رو لمس می کنه که ناخوداگاه سربه تن سفید پوش خیابون می سپارم و بغضم پرصدا می شکنه ...

چرا خالی نمی شدم چرا این تصویر جدید از توماژ انقدر برام درداور بود من این مرد شوخ و عاشق رو نمی خواستم من همون مرد صبور و سربه زیر خودمو می خواستم که برای پیدا کردن حسی تو قلبش ازم مهلت می خواست، که برای اروم کردنم پیش قدم می شد، که اغوش باز می کرد به روی تنهایی هام، که حرف از موندن می زد دست گرمی رو شونم نشست و صدایی تو گوشم پیچید

-کمند؟ کمند خودتی؟

نه دیگه کمندی نبود کمندی که با یه اشاره تا عرش خدا پرواز می کردو برای عطر تن محبوبش له له می زد این دختری نبود که امروز سر به سجده فرود آورده تو کوچه پس کوچه های غریب این شهر سر به سجده روی زمینی که عجیب سست شده این روزا دیگه اثری از اون دخترمغرور و سرخوش باقی نمونده بود مگه می شد عشقت رو تموم شده ببینی و سرخوش باشی؟ چطور فکر می کردم که اگه بهواژ خیانت کرد و از چشم افتاد و سقوط کرد از نگاه همسرش، تا اون جایی که چشم بسته رو حرمت و حریم زنی که هرچند صوری ولی زمانی ناموسش بود زنی که هرچند اسمی ولی مهر تو شناسنامش می گفت که روزی همسرش بود گرچه هم بالین نبوده من می تونم اونو باشم که به عرش نگاهش نفوذ می کنم و بالاخره دل به دل خستم می ده که اگه از همسرش زخم خورد و خیانت دید من با عشقم مرهمش می شم من با وفاداریم زخمشو التیام می دم روزان !!!...

نفهمیدم کی تو دستای محکم مردونه ای اسیر شدم و از زمین کنده شدم نفهمیدم کی تو ماشین جا گرفتمو گرمای بخاریش به جون تن یخ زدم افتاد نفهمیدم کی بغضم شد هق هق شد ناله و کی این اغوش غریبه شد پناهم و زمزمه هاش شد ناقوس مرگ، نفهمیدم که چرا باید الان این جا باشه این دوست از صدا تا غریبه غریبه تر نفهمیدم که چرا باید کسی بشه مرهمم که خودم دل ازش شکوندم خودم زخم بهش زدم که چشم بستم رو بی قراریش و دل در گرو مردی دادم که ناگفته های زیادی داشت که بینمون فاصله می نداخت، که منو از زندگیش بیرون می کشید، که بی رحمانه رویاهای دخترونمو هدف می گرفت

خودمو عقب می کشم که لب زد: بهتری؟

سر تکون دادم، بی حرف راه افتاد..... چقدر خوبه که هیچی ازم نمی پرسه، که نمی خواد از حالم سردر بیاره، که نمی خواد نقش فرشته های مهربون تو داستانا رو برام بازی کنه

ماشین که ایستاد نگاه از پیچ و خم کوچه های این شهر گرفتم و خجالت زده لب زدم: ممنون دستم سمت دستگیره در رفت که گفت: نمی دونم چی تورو به این روز انداخته نمی دونم چی شده که دختر محکم و مغرور من این جور می وا داده ولی می خوام بدونی که اگه به عنوان همسرت قبولم نکردی این چیزی از دوستی ما کم نمی کنه نمی گم می تونم برادرانه کنارت باشم چون هنوز اونقدر دلم بزرگ نشده که رو دختر رویاهام چشم ببندم با یکی دوهفته فراموش کنم دلدادگی چندساله ولی می تونم به عنوان یه دوست باهات باشم یه دوست که همیشه گوشی برای شنیدن درد و دل هات داره و تا اخر دنیا دست از حمایت بر نمی داره

عرق شرم به تنم نشست که نگاه دزدیدمو گفتم: ممنون

اروم از ماشین پیاده شدمو تن خستمو به خونه کشیدم و یه راست به اتاقم پناه بردم !!!!

توماژ:

از دفتر پرهام بیرون زدم و با مرور حرفامون لبخند عمیقی رو لبم نشست که ماشینی جلوی پام نگه داشت و به اسم صدام زد

-اقا توماژ؟

کمی به سمتش خم شدمو متعجب چشم به چهره ناشناسش دوختم که گفتم: توماژ سالاری دیگه؟

اخمام توهم رفت که گفت: زیاد وقتتو نمی گیرم داداش

قبل از اینکه کاری کنم تیزی چاقویی رو درست رو پهلوام حس کردم صدایی که این بار از کنار گوشم شنیدم: زود سوار شو

در و باز کردو با چاقو فشاری به پهلوام آورد و هلم دادم تو که راننده لبخندی زدو گفت: گفتم که زیاد وقتتو نمی گیرم

-شما کی هستین؟

-ما کسی نیستیم یعنی اونمی که با شما قرار ملاقات داره ما نیستیم

قبل از اینکه حرفی بزنم مرد چهارشونه کناریم غرید: حرف اضافه ممنوع حالا هم مثل بچه ادم بشین سرجات و حرف نزن که کلامون بدجور می ره توهم

نگاهم از چشمای خشنش رو قمه دستش سر خورد که گفت: زنده موندنت چندان هم برایش
اهمیتی نداره پس بهتره گزک دستم ندی

کمی از شهر فاصله گرفتیم که ضربه ای به سرم خوردو.....

وقتی به خودم اومدم تو یه اتاق در بسته با دستایی اسیر طناب های محکم گیر افتاده بودم تکونی
به خودم دادم که سرم از شدت درد تیر کشید نگاهمو تو اتاق گردوندم و جز دیوارهای سیاهش
چیزی عایدم نشد..... یعنی کار کی می تونه باشه؟ افرومن؟ یعنی فهمیده دنبال کاراش
افتادم؟ فهمیده کلی سند از کثافتکاریاش رو کردم؟ یعنی خبر بازداشتتم به گوشش رسیده؟ ولی
چرا باید منو بدزده؟ شایدم کار فراهانیه یعنی می دونه پشت این قضایا منم؟ می دونه که
برگشتم؟ می دونه که اون پروژه قراره چی به سرش بیاره و حالا می خواد کار نیمه تموم چند سال
پیششو تموم کنه؟

در با ضرب باز شد و سایه مردی تو چهارچوب در ظاهر شد و قلبم تو سینه فرو ریخت حامد؟
لبخندی زدو قدمی به سمتم برداشت و درو بست و تک صندلی گوشه اتاق و برداشت و برعکس
روش نشستو زل زد بهم و گفت: شناختی؟

چشمکی زدو گفت: زخامت جوش خورده؟ می دونی هرچی فکر می کنم می بینم تا وقتی تو نفس
می کشی انگار راه نفس من بسته است

بی حرف بهش زل زدم که با چشمای وحشیش بهم خیره شدو گفت: البته منکر این نمی شم که
چقدر از درد کشیدنت لذت می برم

-حامد

لبخند رو لبش خشکیدو با یه حرکت از صندلیش جدا شدو به سمتم خیز برداشتو یقمو تو مشتش
فشرودو گفت: اونی که امروز حرف می زنه منم نه تو پس بهتره تا زبونتو از حلقومت بیرون نکشیدم
دهنتو ببندی

-ولی تو باید ...

با مشتت که تو صورتم خورد حرفم نیمه تموم موند و طعم خون زیر دندونام رفت رگ های
پیشونی و گردنش متورم شدو غریب: دهنتو ببند کثافت

با مشت دوم که درست به گیج گاهم خورد چشمام سیاهی رفت و درد تو سرم پیچید

-لعنتی فرصت بده حرف بزنم

همین یه جمله ساده شد تیر خلاص حامدی که مثل یه انبار باروت فقط دنبال بهونه ای بود برای جرقه زدن به سمتم حمله ور شد و صدام تو فریادها و مشت های پیاپیش گم شد درد بود که تو جز به جز تنم می پیچید و اون بی امان می کوبید اونقدر که چهره سرخ و برافروختش در نظرم سیاه شد و عریده هاش تو پستوهای ذهنم خاموش شد...

با سرمای ابی که تو صورتم ریخته شد به خودم اومدم برای لحظه ای گیج و منگ به مرد روبروم خیره شدم جای جای تنم از ضربات مشتش ذق ذق می کرد و رد های غلاب کمر بندش تو صورت و تنم به سوزش افتاده بود پلک متورم و دردناکمو به سختی باز کردم و ناله ای از درد سردادم

-خوب خوابیدی ؟

با هر نفس دردی تو سینم می پیچید گویی یه میله داغ درست تو جناغ سینم فرو می رفت ناله ام با صدای خنده های حامد یکی شد

خون تو ذهنمو به سختی تف کردم لب های دردناکمو تکون دادم: ها ها مد

موهام از پشت سر کشیده شد که مغز سرم به صدا دراومد و سوزشی تو پوست سرم پیچید

-خوبه پس هنوزم جون داری اونقدری که می خوای حرف بزنی ... پس هنوز فرصت دارم هنوز جا برای لذت بردن هست

یکی از چشمامو به سختی باز کردم به چهره خشن و مصممش دوختمو لب زدم: اگه این جوری

سرفه ای کردم که دردی تو سینم پیچید و نفسم حبس شد تو پیچ و خم استخوانایی که بعید می دونستم سالم مونده باشن

-اگه خالی می شی بزن حرفی نیست

سیلی ای که تو صورتم نشست دردش از دردی که تو دلم بود بیشتر نبود که این جوری لبخند به لبم آورده بود و مرد عصبانی روبرومو جری تر کرد

مشتی تو دهنم نشست که دوباره و دوباره طعم اشنای خون رو مزه مزه کردم یقمو گرفتو تن خستمو از زمین فاصله داد و تو صورتم غرید: می دونستم خواهرم به کی دلبسته شده می دونستم دلش یه جایی تو کوچه پس کوچه های تهران گیره که سرو تهشو می زدیم با بهونه و بی بهونه راهی میشد ... می دونستم چون خواهرمو مثل کف دست می شناختم خواهری که یه تیکه از خودم بود خواهری که تو تموم روزهایی که داشتیم حتی یک بار بهم دروغ نگفته بود راز مگویی بینمون نبود

اشک تو چشمای اتشینش حلقه بستو اروم تر از قبل لب زد: می گن دوقولوها مثل یه روحن تو دوتا تن اونقدر که دردشون بهم وصله ،دلشون باهم یکیه روژان وصله دل من بود

با ضرب رهام کرد که سرم با صدا به زمین خوردو لب گزیدم تا صدای نالم از زخم سرباز کرده سرم بلند نشه کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: با خودم گفتم بزرگ شده حیا می کنه که حرف دلشو بهم نمی زنه حرمت برادری نگه می داره که از دوست پسرش چیزی نمی گه پسری که می دونستم هست می دونستم جایی تو قلب خواهرم باز کرده

با چشمای به خون نشسته به سمتم چرخیدو غرید: من می دونستم با تو بی شرف دوسته ولی اونقدر به خواهرم اعتماد داشتم که می دونستم پا کج نمی زاره می دونستم شرافت خونادشو لکه دار نمی کنه روژان حساس بود نمی خواستم ضربه بخوره ولی حواسم بهش بود تا اینکه یه روز اومد سراغم قبل از همه سفره دلشو برام باز کرد صدبار سرخ و سفید شد تا تونست از عشقش حرف بزنه از پسری که برایش از هر مردی مرد تر بود برایش یه اسطوره بود یه قهرمان که پنج سال پای حرفش مونده بود و حالا برای رسمی کردن این رابطه پا پیش گذاشته ... گفت که خودش عقب انداخته بخاطر خواهراش گفت و گفت از تو از حرفات از باورات از خونوادت که ندیده مهرشون به دلم افتاده بود اونقدر گفت که برای دیدنت لحظه شماری می کردم دلم می خواست بدونم مردی که خواهرم این جور ازش یاد می کنه با هر بار بردن اسمش چشماش برق می زنه و لبخندی رولیش می شینه کیه ... می خواستم قهرمانی که تونسته جای منو برای خواهرم پر کنه ببینم و بهش دست مریزاد بگم که خوب امانت داری کردی تو این زمونه ای که برادر به برادر رحم نمی کنه بغلت کنمو بگم که ممنونم ناموسمو مثل برگ گل نگه داشتی که با این که مرد بودی ولی افسار زدی به نیازت و برگ گلمو پر پر نکردی که اگه کرده بودی این جور ازت یاد نمی کرد عکستو که بهم نشون داد دلم قرص شد از دیدن چشما چشمایی که توش دروغ نبود تو فقط قهرمان روژان نبودی

به ستمم خیز برداشت که تا اونجایی که دست و پاهای بستم اجازه می داد خودمو عقب کشیدم و درد رو به جون خریدم چقدر خوب بود که دستام بسته بود و لرزشش تو ذق نمی زد چقدر خوب که سرمای تنمو به حساب ضربه هاش گذاشته بود چقدر خوب که چشمام باز نمی شد تا اشک گوشه چشممو ببینه چقدر خوب که نمی داشت حرف بزnm و صدای خش دار از بغض سنگین تو گلوم به گوش هیچ کدوممون نمی رسید

جلوی روم زانو زد زخم رو شونمو فشرد و گفت: توی لعنتی قهرمان منم بودی چون اونقدر از مردونگیت گفته بود که ندیده دوستت داشتیم اصلا مگه می شد از کسی که این جوروی از تیکه وجودم دل برده بود بدم بیاد؟ مگه می شد دل به دل خواهرم ندم؟ مگه می شد خنده های از ته دل و چشمای براقشو ندید بگیرم؟

فشار دستش بیشتر شد که این بار نه درد زخمای تنم بلکه درد مرور خاطراتم به تنم نشست و لرزش های دستم شد گواه درد سینم، سینه ای که سال ها به خاطر همین دختری با چشمای براق عسلیش جون داده بود.... تصویر یه زن با همون چشمای عسلی اشنا تو نظرم جون گرفت که تنم مقابل چشمای متعجب حامد در برابر لرزه های عصبیم تسلیم شد و چشمام بسته شد و باز قطره اشکی از گوشه پلک های متورمم راه باز کرد و.....

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟ باید ببریمش بیمارستان حالش اصلا خوب نیست

-هیچیش نمی شه جون سخت تر از این حرفاست

-دیگه نمی شناسمت حامد چرا فکر کردی می تونی یه تنه به قاضی بری و حکم بدی می دونی اگه یه بار دیگه این حمله عصبیش تکرار بشه چی میشه؟ می دونی اگه قرصاش همراهش نبود چه اتفاقی برایش می افتاد؟

-مهم نیست برای همین اوردمش این جا ... حالا حالاها باهاش کاردارم

صدای کوبیده شدن در تو گوشم پیچید و بعد قدم هایی که از سالن شنیده می شد همه تنم درد بود و درد دست و پام باز شده بود ولی جونی برای حرکت توم نمونده بود دستی به سر باند پیچی شدم کشیدم، هر لحظه فکر می کردم چشمام از درد سرم بیرون می زنه، دوطرف سرمو فشار دادم که دردی تو مهره های گردنم پیچید.

با باز شدن در تنها یک چشمم که می تونستم تا حدودی باز نگهش دارمو به قامت مرد روبروم
دو ختم

قدمی به سمتم برداشت که لب های خشک و متورممو باز کردم لب زدم: یه یه گوشه

اخماش توهم رفتو صورتشو بهم نزدیک کردو گفت: چی؟

چقدر عسلی چشماش شیرین بود برام حتی با همین رگ های سرخ و کینه نهفته توشون ... آب
دهنمو قورت دادمو با صدایی دورگه و خش دار گفتم: یه گوشه

ابروهاش بالا رفت که گفتم: مادرم مریضه ق ... قرار بود برم پی...پیشش

با سرفه های بی امان دستمو رو سینه دردناکمو گذاشتمو کمی تو خودم جمع شدم که ازم فاصله
گرفتو لیوان ابی جلو آورد خنکی اب مثل ابی بود رو اتش درونم نگاهم روبه دو گوی عسلی
اشناش دوختمو گفتم: مادرم دیگه طاقت نداره از ... وقتی اومدم اب خوش از گلو
.... پایین نرفته فقط بگم سفرم همین قلبش دووم نمیاره

رگه های قرمز چشماش کمرنگ شد و کنار تخت فلزیم زانو زدو گفت: چرا توماژ؟ باورم نمی شه
مردی که روبرومه بتونه انقدر سیاه باشه، انقدر نامرد که بی حرف خواهرمو رها کنه و بره و بعد خبر
عروسیشو برامون بیارن که همون خبر بشه تیر خلاص روژانم که به خاطر همون خبر دست به تیغ
بیره و رگ بزنه

اشک مهمون چشم هاش شدو گفت: تو نمی فهمی من چی کشیدم وقتی جسم غرق خونشو پیدا
کردم

چیزی درونم فرو ریخت که به سختی بغضمو پس زدمو گفتم: من ... مجبور شدم

اخماش به انی توهم رفت و گفت: اره خب هممون یه روزی مجبوریم کاری کنیم که دوست نداریم
مثل من که مجبورم زمینو از وجود تو پاک کنم

– فقط یه گوشه ... زیاد طولش نمی دم بعد هرچی تو بخوای هوم؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو گوشیشو از جیبش در آوردو گفت: وای به حالت حرف اضافه بزنی
شماره رو بگو

شماره رو دونه به دونه گفتم که گوشی رو کنار گوشم نگه داشت بوق اول به دوم نرسیده صدای
ترسیدش تو گوشم پیچید

-الو توماژم

لب گزیدمو سعی کردم صدام دردامو به رخس نکشه

-سلام خانم خانما

-هیچ معلوم هست کجایی؟ دلم هزار راه رفت اخه تو چرا انقدر بی فکری

-قربونت برم یهویی یهویی شد

نفسمو به سختی بیرون دادم و گفتم: یه سفر کاری پیش اومد نتونستم به کسی بسپرم شرمنده
بانو

کمی مکث کردو گفت: خوبی مادر؟

-خوبم عزیز دلم کارم تموم شه برمی گردم یه دل سیر می مونم پیشت

-باشه مراقب خودت باش

-چشم بانو

-دلم شور می زنه توماژ...تورو خدا چیزی شده؟

-نه چیزی نیست من خوبم مراقب خودت باش

-زود برگرد

-چشم

-تو جاده مراقب باش هوا سرده اعتباری نیست

-چشم مامان من باید برم کاری نداری؟

-نه پسرم منو بی خبر نذار یه صدقه هم کنار بزار نمی دونم چرا دلم گواه بد می ده

چشم های حامد رنگ باخت و شرمنده نگاه دزدید که لب زدم: چشم بانو خداحافظ

-خدا پشت و پناهت پسرم

گوشی رو کنار کشیدو بی حرف از اتاق بیرون زد..... نمی دونم چقدر گذشت که در باز شد و بعد نور چراغ اتاق همه جا رو روشن کرد که چشمامو بستم از هجوم این همه نور برای ظلمتی که توش گرفتار بودم برق شی طلایی دور انگشتای دستش چشمامو زد ،درو بست و نگاهی به پنجه بوکسش کردو گفت: خیلی عادت ندارم کارامو کش بدم

تمام توانمو جمع کردم تا تن رنجورمو از تخت بلند کنم که دردی تو استخوانای سینم پیچید لب گزیدم و با آخرین زورم نیم خیز شدمو تکیمو به دیوار دادم که گفت: خوبه که می خوای مبارزه کنی

-می خوام حرف بزیم

-یکم دیر نیست؟ ما سال ها پیش منتظر شازده بودیم تا حرفاشو بزنه که البته نیومدی پس حرفی هم نمی مونه

-من روزانو دوست داشتم

به سمتم خیز برداشت و دست مشت شدشو بالا برد که گفتم: من هنوزم دوستش دارم

سردی تن پنجه بوکس درست رو قفسه سینم نشست که نفسم رفت :با همین حرفا خامش کردی نه؟ با همین ظاهر مظلومت با این زبون چریت خواهرمو اسیر خودت کردی نه؟

پرده گوشم از فریادش لرزید که به سختی لب زدم: این من بودم که اسیر خواهرت بودم بفهمم عشقم بود همه زندگیم بود زخم بود

صدای خرد شدن استخون فکم تو گوشم پیچید و عربده هاش توی ناله های تنم گم شد: اره زنت بود دوسال دور از چشم ما صیغه تو کثافت بود

صورت کبود و رگ های متورم پیشونیش خبر از طوفانی سهمگین تر می داد

-می دونی وقتی خبرش به گوش خونوادم رسید چی به سرش اومد؟ می دونی همه به چشم یه دختر خراب بهش نگاه می کردن؟ می فهمی یعنی چی؟ می فهمی خواهرت جوونت جلوی چشمت بال بال بزنه یعنی چی؟ می فهمی وقتی کمر تا شدشو بینی یعنی چی؟ می فهمی چه بلایی سرش

اوردی؟ می فهمی وقتی محبوب شدم با دست خودم از خونه فراریش بدم تا تیر غیرت مردای خونه جوونیشو هدف نگیره یعنی چی؟

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شدو گفت: می دونی یه دختر تنها رو فقط برای حفظ جونش راهی غربت کردن یعنی چی؟ می فهمی پنج ساله خواب و خوراک ندارم از این همه سال بی خبری از پاره تنم؟ روزان من پاک بود لعنتی تو ابرو و شرافتشو به لجن کشیدی دردی تو سینم پیچید که لب زدم: من مادرتو دیدم درست قبل از روزی که قرار بود پیام خواستگاری

مات صورتم موند که زمزمه کردم: من روزانو بیشتر از جونم می خواستم لعنتی کمی من من کرد و نگاه درموندشو بهم دوخت که گفتم: من مجبور شدم حامد... نمی تونستم نمی شد
-ما.....مادرم؟

نفس دردناکمو بیرون دادمو به چشم های دل خونش خیره شدم
-من می دونم چی به سر روزان اومده

قطره اشک دیگه ای رو گونش سر خورد که گفتم: حتی می دونم الان کجاست تو چشم هاش اشتیاق بود نگرانی بود که لب زد: تو ... تو چی می خوای بگی؟
چشممو به نگاه مستاصلش دوختمو گفتم: ازدواج کرده

رنگش به وضوح پرید که لب زدم: با بهترین رفیق من با برادر من با پاکمهر!!!!
پاکمهر:

نگاهمو از پنجره ای که رو به دریا باز می شد گرفتمو به دختری دوختم که تو این سه روز نگاه ازم گرفته و به موج های بی تاب دریا دوخته سه روزه یه حصار محکم دور خودش کشیده و تنها پناهِش شده ساحلی که امروز اسیر پیچ و تاب امواج سهمگین شده با صدای رعدی که پیچید شنلش از روی مبل برداشتمو از ویلا زدم بیرون..... بارون شدیدی شروع شد و سوز سرما تا مغز

استخونم نفوذ کرد قدم هامو تند تر کردم و خودمو به ساحل رسوندم و نگاهم رو جسم مچاله
مهبری که به سکوی کنار ساحل تکیه زده بود خیره موند ...

قلبم فشرده شد کنارش رفتم ولی حتی چشم باز نکرد حق داشت حق داشت رو مردی که فقط
اسم مردونگی رو یدک می کشید چشم ببنده مردی که شوهر بود ولی روی هرچی متجاوز
سفید کرده لب گزیدمو صدایش کردم که بی جواب موند

-مهبری جان پاشو خانمم این جا سرده ببین مثل موش اب کشیده شدی با من لجی با خودت که
چپ نیفتادی

باز سکوت و یه خنجر فولادی دیگه که سهم قلبم شد محتاطانه خودمو به سمتش کشیدمو اروم
دستم رو شونش گذاشتمو تکونش دادم که تن بی جونش کنار پام افتاد

-مهبری چی شدی؟

وحشت زده دستشو گرفتم که از حرارت تنش پوستم به گز گز افتاد سریع شنلو دورش پیچیدمو
بغلش کردم

-دووم بیار مهبری

سریع لباسای خیسشو عوض کردم پتویی دورش پیچیدمو سوار ماشینش کردم راه افتادم به
خاطر بارون شدید خیابون اصلی رو اب برداشته بود و ترافیک شدیدی ایجاد شده بود که با مشت
رو فرمون کوبیدم: لعنتی ... لعنت به من

دور زدم و به سختی از کوچه پس کوچه خودمو به نزدیک ترین درموناگاه رسوندم

-خانم توروخدا به دادم برسید زخم از دستم رفت

پرستار به سمتم دوئیبدو سریع دکتر کشیک رو صدا کرد و خیلی زود بستری شد

-حالش چطوره؟

دکتر سری تکون دادو گفت: باید صبر کنیم تبش پایین بیاد

هول زده قدمی به سمتش برداشتمو گفتم: توروخدا هرکاری از دستتون برمیاد انجام بدین من به
جز اون کسی رو ندارم

لبخندی به نگرانیم زدو گفت: الان بهش سرم وصل کردن خوب می شه

-می تونم کنارش باشم؟

-گرچه این جا یه کلنیک خصوصی نیست و تختامون محدوده ولی می تونید فعلا کنارش باشین تا یکی دوساعت دیگه دوباره میام چکش می کنم ایشالله که چیزی نیست

ممنونمی زیرلب زمزمه کردم به سمت اتاقش پرواز کردم درست کنارش یه دختر بچه کوچولو بستری شده بود که مادرش با بیتابی کنار گوشش لالایی می خوند نگاه از صورت رنگ پریده دختر بچه گرفتمو به جسم نحیف مهتری دوختم قدم هامو سرعت دادمو خودمو به تختش رسوندم صورت سرخ و گل انداختش دلم رو به درداورد اروم رو لبه تختش نشستمو دستشو تو دستام گرفتم که ناله ای کرد و دونه های درشت عرق از کنار شقیقه اش راه باز کرد

-جونم عزیز دلمخدا منو بکشه که تورو به این روز انداختم

تیر نگاه زن ناشناس به تنم نشست که پرستار در باز کردو گفت:بهتره با این دستمال دمای بدنشو پایین بیاری اگه اوضاعش تغییر کرد حتما بهم خبر بدین

دستمال مرطوب و ظرف اب رو گرفتمو دونه های عرق رو از صورتش پاک کردموبوسه ای رو پیشونیش کاشتم و لب زدم : مهتری عزیز دلم پاکمهر نباشه تو رو به این روز نینه

دوباره دستمال رو روی پیشونیش گذاشتم که لب هاش تکون خورد و آوای نامعلومی از بینش خارج شد موهایی که به پیشونیش چسبیده بودو کنار زدمو گفتم: اصلا هرچی تو بخوای هرچی تو بگی، تو خوب شو من می رم گورمو گم می کنم مهتری با من این جووری تا نکن خودم به اندازه کافی سالم از خودم بهم می خوره تو نمک به زخمم نزن خانمی

تا صبح مهتری تو تب سوخت و از من تو آتش حسرت خاکستر شدم مهتری ناله کردو قلبم فشرده شد از قطره های اشکی که رو گوش سرازیر می شد مهتری لرزید و من بارها لرزیدم از ترس از دست دادن دختری که نفسم به نفس های گرمش بند شده بود

با دستی که تو موهام فرو رفت تکونی به خودم دادم گردن خشک شدمو از رو تخت جدا کردم که نگاهم رو یه جفت چشم عسلی تب دار قفل شدنگاهش رنگ باخت و دستش شل شد و رو ازم گرفت که اروم پشت دستشو بوسیدم و مشت شدن انشگتای ظریفش و توهم رفتن اخماشو گذاشتم به حساب دلخوریش

-بهتری؟

-مهري؟

توهمين موقع دكتر از در اومد تو و لبخندی زدو گفت: می بینم که امروز حالتون خیلی بهتره دختر جان

مهري مصرانه نگاهشو به ديوار اتاق دوخت که ابروهای دكتر از تعجب بالا رفت، اروم جلو اومدو بی حرف معاینش کردو گفت: می تونی ببریش خطر رفع شده قرصاشو که بخوره کامل خوب می شه

مهري حرفی نزد که تشکر کردم و سریع دواهاشو گرفتمو به اتاق برگشتم که با تخت خالیش روبرو شدم

-خانم... خانم

پرستار گیج و گنگ نگاهم کرد که گفتم: خانمم... یعنی همون خانم که تو اون اتاق بستری بود... نیست

لبخندی زدو گفت: همين الان رفت گفت منتظر می مونه

سريع تسويه کردم از درمونگاه بیرون زدم ولی اثری ازش نبود سوار ماشین شدمو راه افتادم که سر پیچ دیدمش بوق زدم ولی محلم نداد نگاهم رو تونیک کوتاه و شال نامرتبش موند که با عجله ماشینو کنار کشیدمو پیاده شدمو به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم: مهري هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

چشمهای برزخیشو بهم دوخت و گفت: دست از سرم بردار دیگه چی می خوای

نگاه از عابره‌های کنجکاو گرفتمو گفتم: بیا بریم باهم حرف می زنیم هوا سرده لباس مناسب نیست دوباره حالت بد می شه

-نترس دیگه به شما زحمت نمی دم

-کم چرت بگو

بازوشو کشیدم و گفتم: راه بیفت

با تقلا خودشو عقب کشیدو گفت: من با تو هیچ جا نمیام ولم کن لعنتی

-خانم مشکلی پیش اومده؟

قبل از اینکه مهری حرفی بزنه گفتم: نه چیز مهمی نیست مسئله خونوادگیه

ابروهای مرد گره محکمی خوردو گفت: مطمئنی؟

-تواینکه این زن که شدی مدافعش همسر قانونی منه بله هیچ شکی ندارم اقا ولی از نسبت

شما با ایشون مطمئن نیستم

مهری لب گزید که مرد سری به تاسف تکون دادو رفت که کلافه گفتم: مهری به قدر کافی خسته

هستم مثل بچه ادم راه بیفت

لجوجانه پاکوبید و گفت: نمیام من با تو هیچ جا نمیام

بازوشو فشردمو به سمت خودم کشیدمشو غریدم: تو یکی بهتر از همه می دونی اون روی من بیاد

بالا چی میشه پس انقدر با اعصاب نداشته من بازی نکن

رنگش پرید و تیر نگاهش درست وسط قلبم نشست ولی از موضعم کوتاه نیومدم که با حرص تنه

ای بهم زدو به سمت ماشین رفتو درو بهم کوبید..... از سر راه برایش خرید کردموبه سمت ویلا

رفتیم که قبل من از ماشین پرید پایین و به سمت اتاقش رفت... وسایلو بردم تو و سر فرصت

سوپی درست کردم اب پر تقال گرفتمو تن خستمو به اب گرم حمام سپردم ... با سروصدایی که از

اشپزخونه می اومد تن پوش حولمو محکم کردم به سمتش رفتم که دیدم پرشی کرد تا از کابینت

ظرفی برداره و از درد رو زمین نشست وزیر دلشو چنگ زد

به سمتش رفتم و گفتم: چرا لج می کنی مهری

بازوشو گرفتمو بدون توجه به مخالفتش بغلش کردم رو کاناپه گذاشتمشو گفتم: مگه دکتر نگفت

باید استراحت کنی چرا مراعات نمی کنی

از خجالت سرخ شد و با اخم های درهم ازم رو گرفت ... به سمت اشپزخونه رفتم و تو یه ظرف

براش سوپ ریختم و داروهاشو کنار اب پر تقالی که گرفته بودم تو سینی گذاشتموبرگشتم کنارش

-بیا اینا رو بخور عصر برات جیگر کباب می کنم دکتر گفت باید تقویت بشی

سرخ و برافروخته تو جاش نشستو گفت: لازم نیست من حالم خوبه

-از رنگ و روی مهتابیت کاملا مشخصه خون زیادی ازت رفته باید تقویت کنی این مریضی هم که شده قوز بالا قوزچرا با من لج می کنی به جون خودت می افتی؟

با حرص لب زد: جون خودمه هرکاری دلم بخواد می کنم

-یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: نه دیگه بانو الان دیگه هیچی تو مال خودت نیست این جونی که می گی خیلی وقته سندش به اسم اقاتون خورده منم که جون عزیز

با دستی که تو موهام فرو رفت تکونی به خودم دادم گردن خشک شدمو از رو تخت جدا کردم که نگاهم رو یه جفت چشم عسلی تب دار قفل شد نگاهش رنگ باخت و دستش شل شد و رو ازم گرفت که اروم پشت دستشو بوسیدم و مشت شدن انشگتای ظریفش و توهم رفتن اخماشو گذاشتم به حساب دلخوریش

-بهتری؟

-مهری؟

توهمین موقع دکتر از در اومد تو و لبخندی زدو گفت: می بینم که امروز حالتون خیلی بهتره دختر جان

مهری مصرانه نگاهشو به دیوار اتاق دوخت که ابروهای دکتر از تعجب بالا رفت، اروم جلو اومدو بی حرف معاینش کردو گفت: می تونی ببریش خطر رفع شده قرصاشو که بخوره کامل خوب می شه

مهری حرفی نزد که تشکر کردم و سریع دواهاشو گرفتمو به اتاق برگشتم که با تخت خالیش روبرو شدم

-خانم ... خانم

پرستار گیج و گنگ نگاهم کرد که گفتم: خانمم ... یعنی همون خانم که تو اون اتاق بستری بود ... نیست

لبخندی زدو گفت: همین الان رفت گفت منتظر می مونه

سریع تسویه کردم از درمونگاه بیرون زدم ولی اثری ازش نبود سوار ماشین شدمو راه افتادم که سر پیچ دیدمش بوق زدم ولی محلم نداد نگاهم رو تونیک کوتاه و شال نامرتبش موند که با عجله ماشینو کنار کشیدمو پیاده شدمو به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم: مهری هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

چشمهای برزخیشو بهم دوخت و گفت: دست از سرم بردار دیگه چی می خوای

نگاه از عابره‌های کنجکاو گرفتمو گفتم: بیا بریم باهم حرف می زنیم هوا سرده لباس مناسب نیست دوباره حالت بد می شه

-نترس دیگه به شما زحمت نمی دم

-کم چرت بگو

بازوشو کشیدم و گفتم: راه بیفت

با تقلا خودشو عقب کشیدو گفت: من با تو هیچ جا نمیام ولم کن لعنتی

-خانم مشکلی پیش اومده؟

قبل از اینکه مهری حرفی بزنه گفتم: نه چیز مهمی نیست مسئله خونوادگیه

ابروهای مرد گره محکمی خوردو گفت: مطمئنی؟

-تو اینکه این زن که شدی مدافعش همسر قانونی منه بله هیچ شکی ندارم اقا ولی از نسبت شما با ایشون مطمئن نیستم

مهری لب گزید که مرد سری به تاسف تکون دادو رفت که کلافه گفتم: مهری به قدر کافی خسته هستم مثل بچه ادم راه بیفت

لجوجانه پاکوبید و گفت: نمیام من با تو هیچ جا نمیام

بازوشو فشردمو به سمت خودم کشیدمشو خریدم: تو یکی بهتر از همه می دونی اون روی من بیاد بالا چی میشه پس انقدر با اعصاب نداشته من بازی نکن

رنگش پرید و تیر نگاهش درست وسط قلبم نشست ولی از موضعم کوتاه نیومدم که با حرص تنه ای بهم زدو به سمت ماشین رفتو درو بهم کوبید..... از سر راه برایش خریدم کرموبه سمت ویلا

رفتیم که قبل من از ماشین پرید پایین و به سمت اتاقش رفت... وسایلو بردم تو و سر فرصت سوپی درست کردم اب پرتقال گرفتمو تن خستمو به اب گرم حمام سپردم... با سروصدایی که از اشپزخونه می اومد تن پوش حولمو محکم کردم به سمتش رفتم که دیدم پرشی کرد تا از کابینت ظرفی برداره و از درد رو زمین نشست وزیر دلشو چنگ زد

به سمتش رفتم و گفتم: چرا لج می کنی مهربی

بازوشو گرفتمو بدون توجه به مخالفتش بغلش کردم رو کاناپه گذاشتمشو گفتم: مگه دکتر نگفت باید استراحت کنی چرا مراعات نمی کنی

از خجالت سرخ شد و با اخم های درهم ازم رو گرفت... به سمت اشپزخونه رفتم و تو یه ظرف براش سوپ ریختم و داروهاشو کنار اب پرتقالی که گرفته بودم تو سینی گذاشتمو برگشتم کنارش

-بیا اینا رو بخور عصر برات جیگر کباب می کنم دکتر گفت باید تقویت بشی

سرخ و برافروخته تو جاش نشستو گفت: لازم نیست من حالم خوبه

-از رنگ و روی مهتابیت کاملا مشخصه.... خون زیادی ازت رفته باید تقویت کنی این مریضی هم که شده قوز بالا قوز.....چرا با من لج می کنی به جون خودت می افتی؟

با حرص لب زد: جون خودمه هرکاری دلم بخواد می کنم

-یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: نه دیگه بانو.... الان دیگه هیچی تو مال خودت نیست این جونی که می گی خیلی وقته سندش به اسم اقاتون خورده منم که جون عزیز....

تو صورتتم براق شد که گفتم: اول داروهاتو و غذااتو بخور جون که تو تنت اومد با چنگ و دندون بیفت به جونم اگه من اعتراضی کردم با ناخونات زبونمو تیکه تیکه کن

طرح لبخندی که می اومد رو صورتش شکل بگیره رو با اخمای درهمش پس زدو گفت: منو برگردون تهران

فقط نگاهش کردم که گفت: فکر نکن این جا اسیرم کردی چیزی بین منو تو عوض می شه... به محض اینکه پام به تهران برسه ازت جدا میشه

-اونوقت به چه جرمی؟ می خوامی تو دادخواستت چه دلیلی برای قاضی بیاری؟ می خوامی بگی شوهرم باهام رابطه داشت خوشم نیومد می خوام جدا شم؟

صورتش از سرخی به رنگ خون دراومد و با شرم رو گرفت ازم که گفتم: غذاتو بخور بعدش باهم حرف می زنیم

-من باهات نمی مونم حتی اگه سال های اینجا حبسم کنی

-حبسی درکار نیست تو ازادی این منم که اسیر تو شدم اسیر نجابتت اسیر همین شرمی که هنوز تو نی نی چشمات دو دو می زنه

قبل ازاینکه حرفی بزنه گفتم: مهتری من دشمنت نیستم شوهرتم تو باور نکن ولی من عاشقتم دوستت دارم من از تو دروغ زیاد شنیدم ولی یکبار بهت دروغ نگفتم هرچند صوری تورو شریک خودم دیدم من با شرکام رو بازی می کنم از پشت خنجر نمی زنم نمی خوام کارمو توجیه کنم تا دنیا دنیااست من مقصرمو شرمنده ولی بهم فرصت بده حرفامو بزنم بعد من چشم می دوزم به لب تا هرچی گفتمی به دیده منت بزارم تو در ازای همه دروغات این یه فرصتو به من بدهکاری مهتری

بلند شدمو گفتم: تا من لباسمو عوض می کنم ناهارتو بخور

سریع به اتاقم رفتمو لباسی تنم کردم خودمو با دم کردن قهوه سرگرم کردم تا نبینم بغض سنگین تو نگاهش رو، تا نشنوم هق هق های خاموششو.... قهوه رو تو دوتا فنجان ریختمو از کنارش رد شدمو کنار شومینه نشستمو گفتم: همه می گن قهوه هام تلخن ولی ارزش یه بار امتحان کردنو دارن

به سمتم برگشت که تکیمو به دیوار دادمو کمی از قهومو مزه مزه کردمو گفتم: به نظر منم هر چیزی ارزش یک بار امتحان کردنو داره

مردد نگاهم کرد که لبخندی زدمو گفتم: مطمئن باش زندگیمون از این تلخ تر نمی شه پریه پریم هیچ کدوم دیگه چیزی برای ازدست دادن نداریم

دوباره گونه هاش رنگ گرفت و با بغض بهم خیره شد که گفتم: نمی خوای قهوتو بخوری؟ فکر کردم می خوای زودتر برگردی تهران

با چشمای درشت و سرخش مات صورتم موند که لب زدم: از الان دیگه همه چیز به تو بستگی داره گفتم باهات حرف دارم تا نگم جایی نمی ریم دیگه خود دانی

با دندونای ردیفش به جون پوست لبش افتاد که دلم ضعف رفت برای چشیدن طعم عسلی لب
هاش.... سرمو به قهوم گرم کردم تا افسار بزخم به دهن اتشی که شعله می کشید و تو تب لمس
محبوبم می سوخت..... صدای قدم هاش تو گوشم پیچید که لبخند کمرنگی رو لبم نشست
سربلند کردم و چشم به نگاه مرددش دوختمو اغوشمو برایش باز کردم که هول زده قدمی به عقب
برداشت

-آخرین فرصته نه؟

گوشه لباسش تو مشتت جمع شد که هرچی بدویبراه بلد بودم نثار خودمو اجدادم کردم با این
تخم و ترکه معیوبشون

-عادت ندارم آخرین فرصتامو از دست بدم

رنگ پریده و مستاصل لب گزید که گفتم: عادتت ندارم به اعتماد کسی خیانت کنم
راهشو کج کرد که گفتم: مهتری..... بیشتر از این با غرورم بازی نکن..... می دونم خاطره خوبی
ازم نداری ولی فقط همین یه بارو اعتماد کن.... بزار بیشتر از این حاله از خودم بهم نخوره
قدم های سستش به سمتم برگشت که به پام اشاره کردم دستای بی تابمو برای لمس گرمای
تنش به سمتش گرفتم

-پاکمهر

لب گزیدم از لرزش صداش و چشم بستم و گفتم: باشه برو اتاقت فردا برمی گردیم
قبل از این که حرفی بزنه از ویلا زدم بیرون..... دستامو تو جیب سویشرت فرو کردم سرمو به
سمت اسمون ابری گرفتم
..... بدجور حال و هوام هم رنگ دل گرفته اسمون شده بود.... باعث این ترس تو نگاه و حرکات
مهتری خودم بودم روزی ده بار اون اتفاق و مرور می کردم باز یه جمله محکم تر از قبل جلوی
چشمام جون می گرفت.....

"منو نمی بخشه"

هزار تا سوال بی جواب تو ذهنم جولون می داد هزار تا فکر بی سرو ته خنده های افرومن ولحن محکمش همسایه طبقه پایین و اسم سالاری کنار اسم مهری مثل پتکی تو سرم بود چرا دروغ گفت ؟ وقتی حرف از شوهرش می زد من تو چشم هاش دروغ ندیدم پس چرا هنوز کلافه دستی تومو هام کشیدمو و دوباره هجوم افکار سیاه

انقدر سالاری رو دوست داشت که به خاطر ازدست دادنش شمشیر روی دائیش کشیده بود، که با اون نفرت ازش حرف می زد واقعا عاشق افرومن بود؟؟؟ اونقدر که قید خونوادشو زده بود ؟ که به حرف اون کمر به نابودی فراهانی بسته بود؟؟ یعنی تاوان کینه قدیمی فراهانی رو مهری داده بود؟؟ گرفتن زنش درمقابل جون تنها دخترش؟ از هر طرف فکر می کردم حضورش درست زیر سایه فراهانی منطقی به نظر نمی رسید..... یعنی افرومن به این سادگی زنشو در ازای خون بها پیشکش کرده بود؟

نفسمو پرصدا بیرون دادم و قدم هامو در امتداد ساحل به دنبال خودم کشوندم نسبت فراهانی با مهری چی بود؟ با تکون دادن سرم فکری که مثل خره به جونم افتاده بود و پس زدم اگه نسبتی بود الان اسمش تو شناسنامه نبود بود؟؟؟

چطور افرومن به این سادگی گوشتشو به دست گرگ سپرده بود ؟ چطور با این حساب هنوز مهری ازش به خوبی یاد می کرد و به درو دیوار می کوبید تا سایه سنگینمو کنار بزنه؟ با افرومن می خواست به خارج سفر کنه؟؟ خدای من

سرم از شدت درد در حال انفجار بود و فکرای جور واجوری که برام ردیف می کرد امونمو بریده بود..... من کجای این بازی ایستادم؟ سهم من از این بازی بی سروته چی بود؟ یه اسم تو شناسنامه و یه عشق تو سینمو یه عالم سوال بی جواب؟؟ سهم مهری چی بود؟ یه عشق قدیمی یه حسرت یه تصویر سیاه از مردی که اسم شوهر رو براش این روزا یدک می کشید حرف های توماژ تو سرم زنده شد

"ادمای زیادی به خاطر اون اتفاق تاوان دادن و زندگی های زیادی زیر و رو شد"

یعنی مهری هم یکی از همون ادما بود که داشت تاوان گناه نکرده رو می داد؟ زندگیش شده بود خون بهای دختر جوون مرگ فراهانی؟ چند نفر باید تاوان می دادن تا افرومن به خودش بیاد؟ پسرش.....؟؟ زنش...؟؟

اخمام توهم رفتزنش بود؟ یعنی زن هسایه به عمد اسمشو به زبون آورده بود؟ از ادمای اون بود؟ چه نفعی می برد؟

ذهنم پرکشید به روز مهمونی و نگاه های سردرگم بقیه یعنی اونا با خبر بودن؟ برای همین توماژ حالش خراب شد؟ برای همین مهری مثل مرغ سرکنده بال بال می زد؟ روشنگ جون می دونست هووش اومده خونه پسرش؟ یعنی توماژ خبر داشت؟ افرومن بااین خانواده چی کار کرده بود؟؟؟

قطره بارونی رو صورتتم چکید که نگاهمو به اسمون دوختم دارم دیوونه می شم مامان منو ببین تو آه کشیدی که زندگی به این روز افتاده؟..... منو نبخشیدی نه؟

بغضی کهنه کنج گلوم جا خوش کرد که زیر لب زمزمه کردم: مامان من دارم تاوان اشکای تورو می دم... هیچ وقت برات پسر سربه راهی نبودم دارم تاوان دل شکستتو می دم مگه نه؟؟

اینو گفتو قدم های سنگینمو دنبال خودم کشیدمو در ویلا رو باز کردم که دیدم مهری هول و دستپاچه چیزی رو روی مبل رها کرد و با صورتی برافروخته گفت: دیر کردی شام خوردم ...می ...میرم بخوابم از مقابل چشمای میهوتتم رد شدو به حالت دو به اتاقش پناه برد اروم به سمت مبل رفتم که بادیدن موبایلم ابروهام بالا رفت اروم گوشه رو برداشتم ولی چیز غیرطبیعی ای توش پیدا نکردم بی خیال شونه ای بالا انداختمو بدون این که شام بخورم به اتاقم رفتم....

-پاکمهر توروخدا برو اون ورمن می ترسم

از تکون های بازوم خواب الود چشم باز کردم که صورت تار مهری تو نظرم نقش بست زیر لب غرغری کردم و خودمو عقب کشیدم و دوباره چشم بستم با تکون های تخت این بار هوشیارتر چشم باز کردم با دیدن جسم مچاله مهری درست تو یه قدمیم اونم رو تخت خوابم از تعجب خواب از سرم پرید تا به خودم تکونی بدم اتاق از برق اسمون روشن شد و پشت سرش مهری جیغ کوتاهی کشیدو دستشو رو گوشاش محکم فشرد و بیشتر از قبل تو خودش فرو رفت لبخندی رو لبم نشست که صدای مهیبی تو اتاق پیچیدو دوباره یه جیغ خفه دیگه جوجه کوچولوم ترسیده بود

اروم خودمو به سمتش کشیدمو تو دلم دعا کردم اونقدر ترسیده باشه که دلخوریش از منو به کل فراموش کرده باشه دستشو کشیدم ، بدون هیچ مقاومتی خودشو تو اغوشم جا داد و با صدای زوزه

باد و رعدوبرق بعدی سرشو تو سینم پنهان کرد دستمو دورش پیچیدمو پتو رو روش کشیدمو
اروم لب زدم: نترس چیزی نیست ... من پیشتم

با صدایی که بغض تو تک تک واژه هاش به وضوح دیده می شد گفت: من ... من می ترسم
من

محکم تر بغلش کردم بوسه ای رو موهای پریشونش نشوندمو گفتم: هیش ... تا من هستم از
هیچی نترس

لرزش تنش زیر دستام به خوبی حس می شد که گفتم: می دونی منو برادرم دوقلویم یعنی در
اصل سه تا بودیم که یه قلمون بخاطر نارسایی قلبی تو همون نوزادی فوت شد ... مامانم می گفت
یه دختر خوشگل و دوست داشتنی بوده

نفسی کشیدمو ادامه دادم: ما خیلی زود پدرمونو از دست دادیم و مادرم به تنهایی شد همه
کسمون ... با سوزن زدن خرجمونو درمیآوردو ذره ذره ابرو می خرید و شرافت به پامون می ریخت
... از همون اول من از بزرگمهر سربه هوا تر بودم یه جورایی سرم باد داشت به قول بزرگمهر بوی
قرمه سبزیش کل محله رو برداشته بود برعکس بزرگ مهر که دست راست مامانمو پسر
خلفش بود من دنبال ماجراجویی بودم البته هیچ وقت پامو از گلیمم دراز تر نمی کردم من خط
قرمزای مامانمو می شناختم و سعی می کردم آبرویی که باخون دل جمع کرده به باد ندم همه
روسر مادرم تو محله قسم می خوردن و مامانم رو سر ما ... جونش بود و پسرانش همه می گفتن
ما به خاطر نون حلال و شیر پاک مادرمونه که این جوری خوب بار اومدیم

لرزش تنش اروم گرفت که اروم انگشتمو تو موهاش فرو کردم نرم نوازشش کردم: منو بزرگمهر
دانشگاه قبول شدیم اون مهندسی خوند من حسابداری خیلی زود جذب کار شدم و تو شرکت
پدر یکی از هم دانشگاهیام مشغول به کار شدم همه چیز خوب بود با حقوقی که می گرفتم مامانمو
بازنشسته کردم گفتم از این به بعد نوبت ماست که برانش جبران کنیم ... بزرگمهرم به درو دیوار
کوئید تا تونست یه کار با یه حقوق بخورنمیر تو یه شرکت کوچیک پیدا کنه همه چیز خوب بود
تا این که یه روز یه فایل مخفی تو کامپیوترم پیدا کردم ، یه سری حساب که هیچ پرونده ای
ازشون ندیده بودم و کلی عدد و رقم نجومی پیگیر شدم و بایگانی رو زیر و رو کردم و کم کم
فهمیدم پای یه اختلاص بزرگ وسطه ... نمی دونستم باید چی کار کنم باید به مدیر می گفتم یا
مثل یه کبک سرمو تو برف می کردم و مثل قبل به کارم می رسیدمو حقوقمو سر ماه می گرفتم

هرچی جلو می رفتم بیشتر از گندی که راه افتاده بود سردر می اوردم طاقتم طاق شدو سراغ یکی از شرکا رفتم اون موقع مدیرعامل نبود.... برای یه سفر رفته بود خارج از کشور ولی معاون و شریکش بود همه تو شرکت می دونستن اینا سری ازهم سوان اونقدری به هم اعتماد داشتن که چشم بسته حرفای همو سند می دونستن، رفتم اتاقشو سیرتاپیاز ماجرا رو گفتمو مدارکو رو کردم ولی یه جای کار می لنگید لبخند رو لبش جواب من نبود این لبخند فقط یه معنی داشت اونم این که شریک مدیر از همه چیز باخبر بود و شاید نقش اصلی تو این ماجرا بود خیلی جدی بهم گفت رسیدگی می کنه ولی برق نگاهش مدام بهم گوش زد می کرد که حماقت کرده بودم و باید می رفتم سراغ پلیس

فرداش رفتم شرکت می خواستم مدارکو کپی کنم یه حسی بهم می گفت اتفاق بدی انتظارمو می کشه ولی فرداش که رفتم هیچ اثری از مدارک نبود همه چیز به خوبی پاکسازی شده بود

مهری اروم گرفت و تن سردش گرم شد که مشاممو پراز عطر تنش کردم گفتیم: ترسیدم، می دونستم به زودی یه طوفان در انتظارمه و این اتش زیر خاکستر به زودی شعله می گیره، دو هفته گذشت و کم کم داشت باورم می شد که معاون شرکت بی خیالم شده و حسابی روی گندکاریش ماله کشیده ولی همون روزا بود که پلیس اومد شرکت و جلوی چشم همه منو به جرم خیانت درامانت دستگیر کردو نگاه خشمگین مدیرعامل و لبخند معنادار معاونش شد بدرقه راهم چند هفته بازجویی بالاخره به من ثابت کرد اینا کابوس نیست که بشه ازش جون سالم به در بردبزرگمهر برام وکیل گرفت ولی همه مدارک برعلیه من بود تو تموم اون اسناد اسم من بود و امضام پای برگه هایی بود که به عمرم ندیده بودم زندگیم به همین راحتی نابود شده بود ...مادرم و اون روزا به خوبی به یاد دارم مثل مرغ سرکنده خودشو به درو دیوار کوبیدو هرجا رسید گفت پسر من بی گناههپسر من حروم از حلال مردم برنمی داره ... نون حلال من دزد تحویل جامعه نمی ده ولی پیدا شدن یه حساب بانکی به نام من با کلی پول اخرین امیدم نابود کرد راه فراری نبود انقدر مدرک رو کرده بودن که شک می کردم نکنه واقعا اون حساب مال منه و این منم که پول شرکتو بالا کشیدم

نفس های داغش پوست گردنمو به اتش کشیده بود که اروم دستمو رو کمرش حرکت دادمو گفتم: دوستم یعنی همون پسر مدیرعامل سراغم اومد گفت که حرفامو باور داره و اونم خیلی قبل تر ازمن شک کرده بودولی حرفای اون برای من نون و اب نمی شد تا اینکه گفت کمکم می کنه فرار کنم مخالفت کردم نمی خواستم با فرارم مهر تایید بزنم رو جرم نکردم اونقدر تو گوشم

خوندو خوند تا راضی شدم، می گفت تا بی گناهییم اثبات بشه موهام رنگ دندونام شده پشت میله های زندان و وقتی پیام بیرونم اینده ای برای یه ادم سابقه دار نیست بالاخره حرفاش مقاومتمو شکست و روز دادگاهم با نقشه قبلیش فرار کردم و به کمکش تونستم از مرز رد بشم

دم عمیقی گرفتمو با تک تک سلول های تنم تلخی اون روزهای سخت رو حس کردم

-وقتی خودمو به فرانسه رسوندم با دوست ارتین آشنا شدم یعنی از اولم قرار بود برم پیشش، ارتین از قبل کارها رو کرده بود فقط یه قول ازم گرفت گفت از رفیقش مراقبت کنم می گفت حال و روز خوشی نداره و اون می ترسه بلایی سرش بیاد حتی حاضر بود در عوضش بهم پولی بده ...برام عجیب بود ولی چه اهمیتی داشت مهم این بود که تو دیار غربت یه جای خواب داشتی و غذایی که بشه شکمو باهاش سیر کنم

ضربان تند قلبش رو روی پوست سینم حس کردم که ملافه روم تو مشتت فشرده شد

-وقتی رسیدم با یه مرده هیچ فرقی نداشت مردی که می دیدم خیلی بدتر از اون چیزی بود که آرتین بهم گفته بود توماژ در اصل یه مرده بود که فقط نفس می کشید دروغ چرا ازش می ترسیدم از فریاد های شبونشو حمله هایی که راه و بی راه بهش دست می داد ... آدم تو داری بود و رغبتی به حرف زدن نداشت اوایل برام مهم نبود ولی بعد خب توماژ شخصیت جالبی داره به راحتی می تونه ادما رو به سمت خودش جذب کنه ...اونم کم کم به وجود من کنارش عادت کرده بود دورادور خبر خونادمو داشتم ولی کاری از دستم برنمی اومد نمی تونستم برگردم دستم زیر سنگ بود کم کم توماژ شد برام همه کس ... پدر .. مادر .. برادر ... خیلی خوب منو درک می کرد بااینکه کوهی از غم رو شونه هاش سنگینی می کرد ولی هیچ وقت دست از حمایتم برنمی داشت به پیشنهاد من قبول کرد کاری راه بندازه نمی دونم اون سرمایه رو از کجا آورده بود ولی با دوندگی های من تونستیم یه شرکت کوچیک ساختمانی راه بندازیم کم کم هردو به وضع موجود عادت کردیم و غرق کار شدیم توماژ ذهن خلاق داشت و خیلی خوب راه ترقی رو بلد بود و خیلی زود اوج گرفت و منو شریک خودش کرد نه به خاطر پولی که تو دست و باله می ریخت بلکه به خاطر شخصیتش روز به روز بهش نزدیک تر می شدم اما راهی به حریمش پیدا نمی کردم ... نمی دونستم چی اونو به این روز انداخته بود ؟ چه اتفاقی افتاده بود که کابوسش دست از سرش برنمی داشت و حمله های عصبیش هر روز بیشتر می شد بالاخره به اصرار من رفت دکتر ولی تغییر زیادی نکرد

قطره اشکی که رو پوست سینم چکید برای لحظه ای لب هامو مهر کرد

-همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه خبری از ایران به گوشم رسید....

بغض سنگینی کنج گلوم جا خوش کرد و با صدایی دورگه و خش دار ادامه دادم : مامانم زیربار حرف مردم کمر خم کردو طاقت نیاوردصدای گرفته و بغض الود ارتین تیر خلاص من بود تو دل غربت ...مادرم بدون اینکه فرصتی داشته باشم تا دوباره دستشو بگیرمو ازش طلب بخشش کنم از پیشم رفت رفت و حسرت دیدنشو همیشه به دلم گذاشت ...رفت و حسرت بوسیدن دست های پیرش شد کابوس روز و شبم ...مثل مرغ سرکنده شده بودم چندبار خواستم برگردم ولی توماژ نداشت و باهاش گلاویز شدمو گرفتمش زیر مش و لگداونو مسبب نرسیدنم به مراسم و دیدار اخرم با مادرم می دونستم من می زدمو اون حتی سربلند نمی کرد تا جوابمو بده اونقدر زدم که من بی حال شدم اونقدر فریاد زده بودم که صدام در نمی اومد چند وقت گذشت که با یه سی دی اومد تو اتاقم و گفت بهتره صبر کنم و این جوری روح مادرمو عذاب ندیم عجیب دلم می خواست تا دق و دلی همه چیزو سرش خالی کنم ولی اون بی گناه ترین ادم این ماجرا بود.... سی دی رو تو دستگاه گذاشتمو بالاخره بغض سنگینم سرباز کرد یه فیلم کوتاه از لحظات اخر مادرم و مراسم خاکسپاریش چند روز تو اتاقم موندم و در اخر با یه دنیا شرمندگی رفتم سراغش ولی مردتر از این حرفا بود که چیزی به روم بیاره ...من از توماژ خیلی چیزا یاد گرفتم صبرش در اوج درموندگیش زندگی رو بهم برگردوند ...خودش تو آتش می سوخت و سعی می کرد مرهم دل زخم خوردم باشه توماژ برای من یه رفیق نیست اگه از بزرگمهر بیشتر دوستش نداشته باشم کمتر ندارم توماژ برای من معنی مردونگیه معنی تموم چیزایی که تو غربت جای خالیش به وضوح حس می شد و اون با دل و جون از خودش برام مایه می داشت با رسیدن خبر دستگیری عوامل اصلی پرونده و تبرئه من توماژ کل شرکتو شیرینی دادو یه جشن دونفره ترتیب داد.... برای اولین بار برق خوشحالی رو تو چشم هاش دیدم و این پای رفتنمو سست می کرد

لرزش شونه های مهری و هق هقش منو از خاطراتم جدا کرد

-مهری عزیزم

سرشو بیشتر به سینم فشرد و بی حرف گریست و دل من خون شد با هر قطره اشکی که رو پوست تنم می ریخت ... نمی دونم چقدر گذشت که اروم گرفت و نفس های عمیقش خبر از

خوایش می داد سرشو کمی از خودم جدا کردم هنوز رد اشک رو گونه های سرخش به وضوح دیده می شد ناخواسته خم شدمو اشکش رو بوسیدم و لب زدم: منو ببخش به خاطر تک تک قطره های اشکت منو ببخش مهری

صبح وقتی بیدار شدم هنوز سنگینیشو رو بازوی خواب رفتم حس می کردم ...لبخندی رو لبم نشست و نگاهم از چشمای غرق خوابش گذشت و روی لب های نیمه بازش نشست لب گزیدمو نفسمو بیرون دادم تا شاید به روم نیارم گرگرفتگیم به خاطر فرشته ای بود که این جوری دل و ایمونمو برده بود می دونستم خوابش سنگینه ولی اگه بیدار می شد؟ هیچ توجیهی به ذهنم نمی رسید، نمی خواستم به خاطر یه وسوسه اونو بیشتر از این از خودم دور کنم و تخم نفرتمو تو ذهن و دلش بکارم کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم که ناخواسته نگاهم رو پتویی که از روش کنار رفته بود افتاد، پیراهن خوابش بالا رفته بود و ساق پاهای پر و سفیدش بدجوری به چشم می اومد هوا امروز گرم نبود جهنم بود سریع پتو رو روش کشیدمو دستمو اروم از زیر سرش کشیدم که غرغری کرد و چرخید و طاق باز خوابید ... به سختی نگاهمو از برهنگی بالاتنه و بند افتاده رو بازوش گرفتمو خودمو به سمتش کشیدمو زمزمه کردم: هرچی فکر می کنم می بینم یه تنبیه کوچولو لازم داری

لبهامو کوتاه رو لبهای نیمه بازش گذاشتم و گفتم: اینم برای اینکه اول صبحی پسر مردمو به جنون نکشونی و این جوری دستشو تو پوست گردو نزاری

اخمش توهم رفتو پلکش لرزید که هول و دستپاچه از اتاقم زدم بیرونو خودمو تو حموم انداختم لباسمو تن کردم میز صبحونه رو چیدم که مهری هم درحالی که لباس خوابشو عوض کرده بود اومد و نگاه مشکوکشو بهم دوخت به سختی خندمو خوردمو با چهره خونسردو بی تفاوتی نگاهش کردم گفتم: صبحونه تو خوردی راه می افیم

بی حرف از کنارش گذشتمو خودمو با جمع کردن وسایلو چیدنشون تو صندوق عقب ماشین سرگرم کردم

-ببخشید

با شنیدن صدایش از فاصله نزدیک درست از پشت سرم با هول سربلند کردم که سرم به در صندوق عقب خورد و آخم دراومد

صدای خنده ریزش و که شنیدم با حرص گفتم: کجاش خنده داره؟

متعجب از عکس العمل لب گزیدو و گفت: اومدم یعنی بابت دیشب ...

کلافه سرمو ماساژ دادمو گفتم: خیلی خب نکش خودتو قابلی نداشت شوهرتم دندم نرم چشمم کور جور ترس زمو می کشم

به آنی اخماش توهم رفت که کلافه از درد سرم در صندوقو بستمو گفتم: اگه حرفی نمونده تشریف بیارید قدم رو تخم چشمای ماشینم بزارید تا راه بیفتیم مادمازل

پشت چشمی برام نازک کردو سوار شدو با ضرب درو بهم کوبید!!!

توماژ:

نگاهی تو اینه به خودم کردم هنوز ردی از کبودی رو صورتتم مونده بود و سفیدی چشمم به سرخی می زد موهامو مرتب کردم پالتومو تنم کردم از خونه زدم بیرون ... هنوزم بعد از چندساعت از لحن سرد و کلام نیش دار کمند گیج گیج بودم ماشینو از پارکینگ دراوردمو به سمت قرارمون روندم یعنی چی شده ؟

نیم ساعت بعد جلوی رستوران پارک کردم رفتم تو ... نگاهمو دورتا دور گردوندم که پیداش کردم و با دیدن مردی که درست کنارش و پشت به من نشسته بود اخمام توهم رفت به سمتشون رفتمو سلام کردم که کمند زیرلب جواب دادو نگاه مرد رو من چرخید و متعجب نگاهم کردو گفت: توماژ؟ کمند گیج و گنگ نگاهشو بینمون گردوند که نفس راحتی کشیدمو دست پرهامو تو دستام فشردمو روبروشون نشستم و گفتم: سفارش که ندادین؟

نگاه نگران کمند رو صورتتم نشست که پرهام لب زد: چه بلایی سرت اومده؟

-ش..شما ...

پرهام خنده کوتاهی کردو گفت: رفیق نابابشم

خندم گرفت که گارسون به سمتمون اومدو سفارشو گرفت و رفت

-نمی دونستم قراره سوپرایز بشم وکیل جان

پرهام خنده بلندی سردادو گفت: اتفاقا کلی هم خبر خوب برات دارم

-خدا به خیر بگذرونه آخرین باری که خبر برام داشتی افتادم گوشه بازداشتگاه

لبخندش رنگ شرم گرفت و گفت: حالا هی به روم بیار

میزو که چیدن گوشیش زنگ خوردو با عذرخواهی از مون فاصله گرفت

-فکر نمی کردم باهم آشنا باشین

نگاهمو به چشمای پر حرفش دوختمو گفتم: موضوع کاریه

پوزخندی زدو گفت: فکر می کردم اونی که وکیلته منم

قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: خب درهر حال پرهام از من کار کشته تره کلی موفقیت ریزو درشت

تو پرونده کاریش داره

شونه ای بالا انداخت و با ظاهری که سعی می کرد خونسرد جلوه بده گفت: گرچه فرقی هم نمی

کنه هر دو مون کار می کنیم زندگی خرج داره دیگه... می فهمی که چی می گم؟

اخماتو تو هم رفت که جسورتر از قبل به چشمام خیره شدو گفت: جیب منو پرهام نداره که وقتی

قراره خونه یکی بشیم

دندونامو با حرص روهم فشار دادم تا حرف نامربوطی نزنم به دختری که هنوزم نمی دونم چرا برام

شمشیرشو از رو بسته

-ببخشید

نگاهمو به پرهام دوختم که کنار کمند جا گرفت و به زور با لبخندی مصنوعی نگاه ازش گرفتمو لقمه

هامو به سختی فرو دادم

-پرونده به جریان افتاده دوستم می گفت که داره خوب پیش می ره

از گوشه چشم به چشمای پرسوال کمند چشم دوختمو با بی تفاوتی چنگالمو تو ظرف سالادم فرو

کردمو گفتم: این یعنی باید خودمو برای حبس ابد آماده کنم

پرهام باخنده سر تکون دادو گفت: کم چوب کاریمون کن دیگه رفیق

-پرونده مهستی به کجا رسید؟

شاخکای کمند تکون خورد و چشم غره ای بهم رفت و با حرص به جون جوجه کبابش افتاد و لب هاشو بهم فشرد

-هنوز هیچی ... هیچ سرنخی نیست

لب گزیدم که گفت: فعلا افرومنو پروندش مهم تره

دلَم گرفت از سرنوشت دختری که به خاطر طمع افرومن جوونی و عمرشو داد

-نگفتی چی به سر صورتت اومده؟

-چیز مهمی نیست حل شد

ابروهاش بالا رفت و یه نگاه اتشین که دور از چشم پرهام بهم دوخته شده بود روم زوم شد

-یه مشکل خانوادگی بود

رنگ از روی کمند پرید و متعجب بهم خیره شد که گیج و سردرگم به عکس العمل عجیبش خیره شدم

با صدای زنگ گوشیم پرهام با شیطنت چشمکی زدو گفت: انگار اینا هم فهمیدن مجردی زدیم بیرون

خندم گرفت که گفت: راه فراری نیست اقا

جلوی چشمای وحشی کمند جواب دادم

-جونم خانمی

صورت کمند سرخ شدو با حرص لب هاش رو هم قفل شد

-کجایی توماژ؟

-بیرونم

-می تونی یه سر بیای پیشم؟

-شما امر بفرما بانو

صدای افتادن قاشق روی ظرف و پشت بندش زمزمه پراز حرص کمند توجهمو جلب کرد: من بیرون منتظرم

نگاهشو به پرهام مات و مبهوت دوخت و سریع رفت بیرون

- پس منتظر تم

سرسری با مامان خداحافظی کردم که پرهام گفت: چند روزه حالش خوب نیست به دل نگیر با منم سر جنگ داره

دلم فرو ریخت پس قضیه جدی بود چی شده بود که یهو ازم دل کند؟ غیبتمو پای چی گذاشته بود که این جور همه چیزو به اتش می کشیدو خاکستر می کرد؟

- مبارک باشه

پرهام با لبخند به سمتم برگشت و گفت: هنوز تا تبریک راه زیاد داریم

از حرف دو پهلویش چیزی دستگیرم نشد که سریع به سمت صندوق رفت و من موندمو کلی سوال بی جواب؟ چی به سر کمند و عشقش اومده بود؟

تمام سعیمو کردم تا نگاهم به کمند که تو ماشین پرهام جاخوش کرده بود نیفته ... اخ که اگه دستم بهت برسه دختر چموش سرتق

- هروقت تونستی بیا دفترم

به سمت پرهام برگشتمو گفتم: حتما

سری تکون دادو رفت و نگاهم رو تصویرش کنار کمند با اون لبخند همیشگی به جا موند

درو با کلید باز کردم یالله گفتمو رفتم تو که مامان با روی باز ازم استقبال کرد و من مست از اغوش گرمش با شیطنت گفتم: دلبری می کنی بانو

نیشگونی ازم گرفت و گفت: خوبی بهت نیومده

با خنده عقب کشیدم و گفتم: من مخلص روشنک جونم هستم

- چایی می خوری؟

پالتومو به رخت اویز ایزون کردم و گفتم: از دست شما زهر حالهلم باشه می خورم چایی که دیگه از سرمم زیاده

-برو کمتر زبون بریز بچه

تعظیم کوتاهی کردم که با لبخند رفت اشپزخونهزیاد طول نکشید که با سینی چای و ظرف توت خشک و انجیر برگشت و کنارم نشست

نگاهمو دور تا دور خونه سوت و کور گردوندمو گفتم: فخری نیست؟

-امشب خونه همسایه سابقشون دعوت بود با نسرین رفت

-یعنی یه خونه خالی و دو تا خانم خوشگل و تنها کنار هم؟ واغیرتا

خندید و با خنده دلنشینش ته دلم گرم شد از بودنش

چاییمو برداشتمو بو کشیدم که عطر دارچین اعصاب کش اومدمو اروم کرد

-هنوز نمی خوای بگی اینا رد چیه رو صورتت؟

-چیز مهمی نیست خانمی حل می شه

-با پاکمهر می خوای چی کار کنی؟

قلبم فشرده شد و دلم به تلاطم افتاد ولی تمام سعیمو کردم تا درمقابل نگاه نافذو تیزبین مامان بیش ازاین بندو به اب ندم کمی از چاییم مزه مزه کردم و گفتم: هیچی مگه قراره کاری کنم

-حقشه بدونه که همسرش

قلبم ریتم گرفت که گفت: نامزد تو بوده

-دلیل نداره مامان ...اون ماجرا پنج سال پیش تموم شد چرا باید زندگیشونو بهم بریزم؟

-ولی رابطه شما یه رابطه معمولی نبوده دوسال صیغه ات بوده توماژ

هجوم خون رو به صورتتم حس کردم که با خجالت سر به زیر انداختمو لب زدم: ولی چیزی بین ما نبوده یعنی من نمی خوام زندگی پاکمهر خراب شه

-روژان چی؟

کلافه استکانمو رومیز گذاشتمو بلند شدمو گفتم:روژان چی مادر من؟ خب داره زندگیشو می کنه دیگه

با نگاه سرزنشگرش بهم خیره شدو گفت:مطمئنی داره زندگی می کنه؟ توماژ به خودت بیا یعنی می خوای بگی معنی نگاهشو به خودت نفهمیدی؟ می خوای بگی رنگ پریدشو از دیدنت ندیدی؟ هر نفسی که با یاد تو کنار شوهرس بکشه مقصر تویی هر بار که با حسرت نگاهش به تو بیفته و دستش تو دست شوهرش باشه گناهش به پای توئه هر بار که ...

درمونده تر از همیشه چنگی به موهام زدمو غریدم: بسه مامان بسهپاکمهر مثل برادر من می مونه نمی تونم زندگیشو بهم بزنم درحالی که می دونم چقدر برای رسیدن به مهری به درو دیوار کوبیده، وقتی از علاقتش خبر دارم حتی اگه پای پاکمهرم وسط نبود من سراغ روژان نمی رفتم این دختر برای من تموم شده است توروخدا تمومش کن

با غیض بلند شدو گفت: بعضی اوقات فکر می کنم نمی شناسمت توماژ ... شک می کنم تو پسر می که شیریه وجود من خوردی و قد کشیدی ... چی به سرت اومده؟ تو همونی نبودی که دم از عشق و عاشقی می زدی؟ تو نگفتی برم برات خواستگاری؟ پس چی شد؟ چی شد یهو پا پس کشیدی و روزگار خودتو اون دختری سیاه کردی؟ حالا اسمی از بهواژ نیست

کمی مکث کردو گفت: این بار نوبت کمنده؟ اینو قراره چند سال بازی بدی؟ نکنه اینم صیغته؟ دلم شکست وگردنم نبض گرفت با صدای گرفته ای گفتم: تو چرا مامان؟ منو این جور می شناختی؟ نپرس نمی تونم بگم بزار شکستن سهم من باشه بزار سیاهی این راز سربه مهر فقط دامن منو بگیره ... بزار حالا که یه مرد پاش تو زندگی روژان باز شده زندگی کنه کاری که من پنج ساله تو حسرتشم ... تو حسرت یه روز خوش یه خواب اروم پاکمهر مرد خوبیه خوشبختش می کنه

اشک تو چشم هاش حلقه زدو گفت:توماژ ... چی به سرت اومده اخه؟ همین مرد خوبی که می گی حق داره بدونه نزدیک ترین کسش یه روزی هم خونه رفیقی که دم از برادری میزنه بوده ..حق نداره؟

دستم تو موهام فرو کردم و کشیدمشون و نالیدم : بسه توروخدا بسه

لرزش دستامو ندید گرفتم و نگاه درموندمو بهش دوختمو گفتم: بزار این کابوس لعنتی تموم شه

نگاه ترسیده و نگران مامان رو صورت‌تم نشست و رو دستای لرزونم قفل شد

-چی شدی؟ توماژ...

صداهای مغزمو پس زدم و با تمام توان خاطراتمو ندید گرفتم تصاویری که انگار بی پرده تر از قبل به نظر می رسید تصویر یه جفت چشم عسلی و صدای خنده های مستانش دیگه نه ...بسه توروخدا بس کنید ...

زانوم با ضرب به زمین خورد که مامان با هول به سمت پالتوم رفت ...سوزش پوست سرمو ندید گرفتمو با قدرت بیشتری به جون موهام افتادم

عرق سردی به تنم نشست یه حس اشنا سرتاپامو فرا گرفت که صدای ضعیف مامان تو گوشم پیچید

-دهنتو باز کن توماژ...

سر سنگینمو بلند کردم و گنگ به اطرافم چشم دوختم

-بیدار شدی؟

به سمت صدا برگشتمو صورت رنگ پریده و نگران مامان جلوی چشمهام جون گرفت

-آخ سرم

-بهتری؟

-چی شده؟

از رو کاناپه بلند شدمو سر دردناکمو بین دستام فشردم

-نکن این جوری پاشو صبحونه تو بخور بهتر می شی

سری تکون دادمو گفتم:یه حوله بهم بده

-تو برو من برات میارم

بعد یه دوش آب گرم سرحال تر از قبل پشت میز صبحونه نشستم که مامان روبروم جا گرفت و

گفت: توماژ

سربلند کردم که گفت: اخر هفته

-کارامو ردیف می کنم که زود برسیم باهم بریم

-واقعا می خوامی بری خونه عمت؟

-نباید برم؟ تو که توقع نداری پا پس بکشم تا یه شب تو تاریکی خفتم کنن و نقش عزرائیلو برام بازی کنن... کلی ارزو دارم بانو تازه می خوام برات عروس بیارم

اخماش توهم رفت که با تصور چشمای سرد کمند اه از نهادم بلند شد

-هیچ به بهواژ فکر کردی؟ می دونی ممکنه چه بلایی سرش بیاد؟ به اون طفل معصوم فکر کردی؟

کلافه لقمه رو روی میز رها کردم نفس سنگینمو بیرون دادمو گفتم: اون مگه بهم فکر کرده بود وقتی داشتیم زیر دست وپای برادرش جون می دادم... مگه غرور من براش ارزشی داشت که امروز نگران غرور و ایندش باشم؟

-نفس چی؟

-پدر داره

گره اخماش محکم تر شد که اروم دستشو از رومیز گرفتمو گفتم: نمی زارم اسیبی ببینه نگران نباش

-دلش شور می زنه توماژ بیا از خیرش بگذر منم با عمت صحبت می کنم که با بچه هاش حرف بزنه و هرکی بره سوی خودش هان؟

-قرار نیست اتفاق بدی بیفته من نمی تونم زیر نگاه های سنگینشون که هر لحظه بهم انگ بی غیرتی و بی ناموسی می زنن زندگی کنم؟

با اومدن فخری از خونه زدم بیرون و دوباره شماره کمندو گرفتمو باز یه زن غریبه صداش تو گوشم پیچید که مشترک لجباز شما خاموش می باشد راهمو به سمت شرکت کج کردم و تا ظهر به کارهای عقب موندم سروسامونی دادم

-بله

منشی-یه آقای اومدن و می خوان با شما ملاقات کننقرارقبلی هم ندارن

-اسمشون؟

با لحنی که توش حرصش به وضوح دیده می شد گفت: نمی گن اصرار دارن خودتونو ببینن
ابروهام بالا رفت که صدای اشنایی از اون ور خط تو گوشی پیچید و چیزی ته دلم تکون خورد
-مطمئن باشین از دیدن من خوشحال می شن بانو

اروم لب زددم: راهنماییشون کنین

نفس سنگینمو بیرون دادم و سعی کردم ظاهر خونسردمو حفظ کنم ولی مگه می شد مگه می
شه برای کسی نقش بازی کنم که منو بهتر از خودم می شناسه
در به ارومی باز شد و نگاهم رو قد بلند و اندام چهارشونش موند و چیزی ته دلم تکون خورد و گره
محکمی به ابروهام افتاد، لبخندی زدوی تعارف روبروم نشست و گفت: عوض شدی... یا بهتره بگم
مردی شدی برای خودت

نگاه نافذشو بهم دوخت و گفت: اونقدر که برام نقشه بکشی

خنده کوتاهی کردو نگاهشو به اطرافش دوخت و گفت: خوب با پولای من دم و دستگاه بهم زد
دندونامو رو هم فشردم که گفت: نمی خوامی از پدرت پذیرایی کنی؟

پوزخندی رو لبم نشست و گفتم: نون حلال من به مذاق شما خوش نیامد

کمی جاخورد ولی ظاهر خونسردشو حفظ کردو گفت: تو با همین نونی که می گی قد کشیدی پسر
نون من از تو یه مهندس ساخته

تکیمو به صندلی دادمو گفتم: اره خب نون شما از من یه ادم دم دستی و عیاش ساخته بود نون
شما از من یه ادم منفور درست مثل خودتون ساخته بود اونقدر منفور که هر انگی بهش چسبید و
به خاطر سابقه پدرش حرفاش برای اثبات بی گناهییش بی اثر شد

لبخند از لبش کنار رفت و نگاهش جدی شد که گفتم: چی شده که افرومن بزرگ پا به شرکت
کوچیک من گذاشته؟

بلند شدو قدمی به سمتم برداشت و گفت: خبرشو دارم که داری چی کار می کنی

چیزی درونم فرو ریخت ولی مصرانه با نگاهی سردو یخی بهش خیره موندم که گفت: خودتو از این بازی بکش بیرون توماژ.....دست تو لونه زنبور نکن.....فراهانی رو بسپار به من ، من از پسش برمیام

نفس راحتی کشیدم پس اونقدرها هم که ادعا می کرد از چیزی با خبر نبود با خیالی اسوده تر بهش چشم دوختمو گفتم: من از اولم با شما کاری نداشتم حتی اون موقع که من به جای شما از پنجره شرکت سقوط کردم

اخماش توهم رفتو گفت:تقاص تک تک کاراشو می ده کسی نمی تونه به خط قرمزای من نزدیک شه و قصر در بره

زهرخندی رو لبم نشست و لب زدم: اینا رو بزارم رو حساب حس پدرانته؟

چشم هاش برق زد که گفتم: من نیازی به پدرانه های شما ندارم بین منو شما هیچ ارتباطی نیست من سال ها پیش پدرمو از دست دادم

جاخورد و فکش منقبض شد که بلند شدمو کمی به سمتش خم شدم درست مثل دو رقیب آماده برای دوئل در مقابل هم گارد گرفته بودیم که گفتم: افرومن اون توماژی که با یه مشت سفته مثل موم تو دستات بود مرد..... منو تو هیچ وقت هم پیمان نمی شیم چون من عادت ندارم هم پیاله گرگا بشم

چشم هاش از خشم زبونه کشید که بی حرف به سمت در رفت

-پاتو از زندگی پاکمهر بکش بیرون

کمی مکث کرد ولی به سمتم برنگشت که گفتم:اون دختر اونقدر برای فراهانی مهم نیست که به خاطرش خم به ابرو بیاره کمند:

با صدای زنگ در از حموم بیرون اومدم و با فکر اینکه حتما عمواینا برگشتن بدون سوال و جواب درو باز کردم و دوباره خودمو تو حموم چپوندم .گوشامو تیز کردم ولی هیچ سر و صدایی به گوشم نمی رسید به جز صدای در ورودی صدای دیگه ای شنیده نمی شد ابروهام از تعجب به موهام چسبید از زن عمو بعید بود بعد از برگشتن از مهمونی انقدر ساکت مونده باشه و خونه رو روسرش نداشته باشه ، با یادآوری دعوت خانواده پرهام و بهونه های الکی منو چشم غره های بی امان زن عمو با کلافگی بیشتری به جون موهام افتادم اصلا حوصله غرغراشو نداشتم..... سر فرصت

خودمو اب کشیدمو طبق معمول حولمو دورم پیچیدم تا تو اتاق لباسامو بیوشم موهای خیسمو رو شونه ها م رها کردم تا سر فرصت با سشوار از خجالتشون دریاماروم از حموم بیرون اومدم و سرکی به اطراف کشیدم و باز از سکوت خونه جا خوردم کنجکاو راهمو به سمت سالن کج کردم که با دیدنش خون تو تنم یخ بست جیخ کوتاهی کشیدم که سریع نگاه ازم گرفت و پشتشو بهم کرد که به سمت اتاقم پرواز کردم احساس می کردم قلبم تو دهنم می زنه تن گر گرفتمو رو تخت انداختم و با یادآوری نگاه مات توماژ و سرووضع خودم دودستی کوییدم تو سرم حالا با چه رویی برم بیرون؟ اصلا برای چی اومده؟ از این که بعد از چند روز بی خبری بالاخره سراغم اومده قند تو دلم اب شد ولی خیلی سریع یه اسم غریبه تموم خوشیمو ضایع کرد روزان...

تقه ای به در خورد که با هول از رو تخت بلند شدم که پام به لبه تخت گیر کردو با ضرب خوردم زمین و صدای آخ واوخم بلند شد و توماژ هول و دستپاچه خودشو انداخت تو اتاقو گفت:چی شد؟ حولمو بیشتر دور خودم پیچیدمو به خودم لعنت فرستادم به خاطر این عادت مسخرم... خوب دختر خیرن دیده مثل بچه ادم تو حموم لباس بیوش که این جوری دارو نداشت نریزه بیرون هجوم خون رو به سمت گونه هام حس می کردم که توماژ بدون توجه به حالم اومد نزدیک ترو نگاهش رو دستم که دور ساق پام محکم شده بود افتاد و کمی به سمتم خم شدو گفت: دستتو بردار ببینم چی شده

یعنی واقعا نمی دونست الان نباید خودشو این جوری به من بچسبونه؟ واقعا سرووضعمو نمی بینه؟ با خجالت عقب کشیدمو لب زدم: چیزی نیست فقط برو بیرون

بی توجه به صدای لرزون من دستمو عقب زدو دستای گرمشو رو ساق پام کشید که مثل برق گرفته ها از جا پریدم جای دستش رو پوستم ذق ذق می کرد و قلبم دیوانه وار خودشو به سینم می کویید نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت: خیلی درد می کنه؟

این ادم امروز سرش جایی نخورده؟ عجیب میلم می کشه که مشت خرجش کنم ولی حیف کبودی های کمرنگ رو صورتش دلم رو به رحم می آورد این بار سعی کردم با لحن محکم تری حرف بزنم صدامو صاف کردمو گفتم: برو بیرون

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که گفتم: می خوام لباس بیوشم

چشماش از شیطنت درخشید و لبخندی رو لبش نشست و گفت: خب بیوش

مات و مبهوت بهش زل زدم که بی خیال به سمت کدم رفت و سرشو تو کمد فرو برد یعنی داداش دوقلوشه؟ این که انقدر بی حیا نبود.... دستمو به زور می گرفت حالا جلوی من که به سختی حولمو دور سینم نگه داشته بودم نشسته و لبخند ژکوند تحویلیم می ده یه تونیک و شلوار دراوردو جلوی پام گذاشت و گفت: اون یکی لباسات تو کشوته؟

گیج و گنگ نگاهش کردم ... کدوم یکی لباسام؟

چشمکی زدو گفت: بالاخره زیر اینا باید یه چیزایی پوشید دیگه

تازه دوزاریم افتاد خجالت زده لب گزیدم که ابرویی بالا انداخت و گفت: منو تو که دیگه این حرفارو نداریم می خوای منم جای لباسامو به تو بگم

تو صورتش براق شدم و بی توجه به حوله ای که رفته رفته روتتم سر می خورد روبروش رو زانو نشستمو غریدم: برو بیرون توماژ

با خنده عقب کشیدودر حالی که دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود به سمت در رفتو گفت: اگه تا ده دقیقه دیگه نیومدی میام کمکت

چشمکی از سر شیطنت زدو رفت که بادیدن سرووضعم اه از نهادم بلند شد سریع درو قفل کردم درحالی که زیر لب غرغر می کردم لباسامو پوشیدمو اب موهامو گرفتمو از اتاق زدم بیرون

با دیدنم لبخندی رو لبش نشست که چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: این جا چی کار می کنی؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: اومدم نامزدمو ببینم جرمه؟

ته دلم تکون خورد ولی با تشری که به خودم زدم سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم

-مگه این جاست؟

از جاش بلند شدو قدمی به سمتم برداشت و گفت: نه

قبل از اینکه حرفی بزنم دستشو رو قلبش گذاشت و گفت: این جاست

ای خدا ازت نگذره پسر که نمی زاری این یه ذره جذبه هم برام بمونه حالا من بااین کارخونه قند تو دلم چی کار کنم به سختی لبخندی که می اومد رو لبم بشینه رو پس زدمو با اخمای درهم گفتم:

خب پس برای چی الان این جایی؟ برو ..

اشاره ای به سینهش کردم و گفتم: برو همون جا دنبالش بگرد

-گشتم که الان این جام، اونقدری که می دونم یه مهمونی خوبو اونم خونه پرهام رو از سرت باز کردی

با شیطنتی که ازش بعید بود یه تای ابروشو بالا داد و با لحن خاصی گفت: فرصت خوبی رو برای شناخت همسر ایندت از دست دادی خانمی

خانمی و کوفت اگه کنایه بود پس این طعم عسل چی بود که به دلم نشست بود؟ چرا نمی رفتمو با جسارت تو روش نمی ایستادم؟ اصلا این قلب بی جنبه که داشت پوست سینمو می شکافت حرف حسابش چی بود..... با یه قدم بزرگ خودشو بهم رسوند و دستشو دور تنم حلقه کرد که حس کردم تموم تنم رو یکپارچه به اتش کشید به سمتم خم شد و بوسه کوتاهی رو گونم کاشت و نفس عمیقی کشید که اخرین مقاومتم رو به باد داد من پیش این مرد که خط به خطم رو می خونند بی دفاع ترین ادم بودم بغضی تو گلوم جا خوش کرد که سرشو به گوشم نزدیک کرد و لب زد: چرا نمی گی از چی دلخوری بانو؟ چرا جواب تلفنامو نمی دی؟ نمی گی یه بدبختی هست که برای شنیدن صدات بال بال می زنه؟ پسر مردمو هوایی می کنی می ری بی انصاف؟ قطره اشکی رو گونم چکید و دستای لرزونم رو سینهش نشست که کوبش قلبش جون داد به دستای سردم

-کمند..... خانمی دیگه هیچ وقت به خاطر لج کردن با من با غیرتم بازی نکن ... خب.....

تو مال منی تا دنیا دنیااست اسم یه زن رو زبونمه یاد یه زن تو قلبمه اونم تویی بی معرفت ... چی شده که کمر به نابودی من بستنی؟

قطره های بیشتری رو گونم غلطید که لباسشو تو مشتم فشردم چقدر دلم هوای اغوششو کرده بود چطور تونستم پرهامو جایگزین این قلب مهربون بکنم؟

لیوان آب و جلوم گرفت و گفت: ای بابا تموم نشد؟ این همه اشکو از کجا میاری؟

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: اخ اخ بانو فکر قلب ضعیف منم باش

خندمو قورت دادم و گفتم: نمی خوامی بری؟

اخماش توهم رفت که گفتم: عمواینا الان برمی گردن

-مطمئنم هنوز شامم نخوردن شیطونک بهونه بهتر پیدا کن

لب گزیدم که گفت: نمی خوای بگی چی شده؟

به شوخی چشمکی زدو گفت: من همیشه انقدر روشن فکر نیستم بانو..... حیف وقتی رسیدی ه
یال و کوپالم ریخته یه زمونی یه محله بود و جذبه اقاتون

خندمو از لحن بامزش قورت دادمو نگاهمو از چشم هاش که برخلاف زبونش جدی و مصمم بهم
خیره مونده بود گرفتمو کمی از اب خوردم تا فرصت بخرم تا سامونی بدم به مغز درهم برهمم که
اروم دستامو گرفت و گفت: بهواژ حرفی زده؟

قلبم فرو ریخت بایاداوری اشک های زن بی پناهِش

-چرا بهش یه فرصت دیگه نمی دی؟

موجی از خشم به چشماش نشست و لب زد: پس اومده سراغت؟

-نه من رفتم پیشش

جاخورد که گفتم: خیلی چیزا هست که خبر ندارم نه؟

فقط نگاهم کرد که گفتم: خیلی حرفا هست که نزدی درسته؟

مصراانه بهم خیره موند که لب زدم: چرا نگفتی کینت از بهواژ فقط به خاطر اون اتفاق نیست

گره ابروهاش محکم تر شد که گفتم: به خاطر اینکه عشقتو ازت گرفت و خودشو تحمیل کرد بهت
ازش کینه داری مگه نه؟ اونم درست وقتی که می خواستی بری خواستگاریش دوستش
داشتی نه؟ خب معلومه دوستش داری که به خاطرش می خوای تقاص به این سنگینی از اون زن
بگیری

رنگش سرخ شدو رگ پیشونیش متورم شد که تیر خلاصمو زدم: به خاطر اون برگشتی؟ روزانم
می دونه که برگشتی؟

دستشو عقب کشیدو تو موهای فرو برد و از جاش بلند شدو گفت: اون ماجرا برای من تموم شده
است کمند تو از هیچی خبر نداری

-بگو که بدونم.... بدونم وقتی همسر سابقته داره از عشق افلاطونیت حرف می زنه بتونم جواب بدم تا مثل منگولا بهش زل نزنمو حماقتمو به رخش نکشم تا نفهمه چقدر احمقم چقدر ساده ام چقدر...

نگاه تندش صدایی که رفته رفته بالا رفته بود رو به انی خاموش کرد کلافه بود و عصبی و این از تک تک کاراش معلوم بود نفسشو بیرون دادو گفت: کمند ...

نگاهمو به چشمای سرخش دوختم که گفت: برای من روزانی نیست هر چی هست تویی چرا دلم ضعف نرفت چرا حرف نگاهشو نفهمیدم چرا فکر می کنم هنوز خیلی چیزها هست که خبر ندارم که مرد روبروی من اینی نیست که من می بینم

بلند شدمو گفتم: برو هروقت اونقدر محرمتم بودم که بتونی از رازای مگوت بهم بگی برگرد

ناباور لب زد: کمند

با بغض پا پس کشیدمو گفتم: برو توماژ

-من حتی بهش فکر نمی کنم

لب گزیدم که گفت: روزان همون پنج سال پیش برای من تموم شد چرا داری به خاطر کسی که دیگه حتی وجود نداره این جووری خودتو منو اذیت می کنی ؟

-من من نمی تونم

-یه چیزی می گم اویزه گوشت نگه دار..... تو زندگی من زنی نیست جز تو ، کسی هم جز تو پا تو زندگی نمی زاره کمند من به قدر کافی تحت فشار هستم هرروز یه ماجرای جدید یه داستان تازه به خدا خسته شدم منم ادمم یه وقتایی کم میارم ولی فقط به خاطر توئه که دارم ادامه می دم نمی گم از اول به خاطر تو برگشتم نه ولی اگه دارم با وجود تمام خطرا تموم فشارا ادامه می دم به خاطر توئه چون نمی خوام پشت سر شوهرت یه دنیا حرف باشه نمی خوام به خاطر یه انگ یه تهمت سرافکننده بشی نمی خوام هیچی تو رو اذیت کنه نمی خوام از دستت بدم بفهم

از صدای بلندش لرزی به تنم نشست که گفت: اون روز که از حسست گفتمی فکر کردم قراره بمونی قراره بعد از این همه سال بالاخره طعم ارامشو بچشم خرابش نکن کمند

قدمی که می اومد به سمتم از حرکت ایستاد و با چشم های درموندش بهم خیره موندو لب زد: تیشه به این حسی که داره تو دلم جوونه می زنه زنن
بی حرف از خونه زد بیرون و صدای کوبیده شدن در خونه شد ناقوس مرگم که توان رو از زانو هام برد وبغضمو شکست!!!

پاکمهر:

با صدای بسته شدن در ورودی از پنجره دل کندمو نگاهم رو ظاهر اشفتش موند نگرانی و کلافگی از تک تک کاراش معلوم بود

-توماژ-

بی حواس به سمتم برگشت و گنگ نگاهم کرد

-چی شده؟ کجا بودی؟

گیج و سردرگم بهم زل زده بود می تونستم قسم بخورم اصلا منو نمی دید قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: حالت خوبه؟ من از ماه غسل رویاییم دل کندمو برگشتم اونوقت منگیش سهم تو شده؟

بی حرف مات صورتم موند که ابرو هام از تعجب بالا رفت اروم دستمو رو شونش فشردم که انگار به خودش اومد و گفتم: ا تویی کی برگشتی؟

ابرو هام بالا پرید و لابه لای مو هام محو شد

-زیاد نیست سهیل زنگ زد باید برمی گشتم

لبخند مصنوعی ای تحویلیم دادو گفتم: اهان باشه

به سمت اتاق رفت که دنبالش رفتم رو لبه تخت نشسته بودو سرشو بین دست هاش گرفته بود روبروش نشستمو لب زدم: چی تو رو به این روز انداخته توماژ؟

دوباره نگاه گنگش رو صورتم چرخید چرا نمی تونستم معنی نگاهشو بفهمم؟ نگرانی ته چشم هاش برای چی بود؟ کلافه سری تکون داد و گفتم: خسته ام می خوام بخوابم

اخمام توهم رفت که گفتم: توماژ چته؟

-باید زودتر کارامو ردیف کنم زیادی داره کش پیدا می کنه؟

-مگه نگفتی وکیل گرفتی؟ خب کارای قانونی روال خودشو داره تو که انقدر بی طاقت نبودی؟

دستی به موهاش کشیدو گفت: دارم می بازم پاکمهر ...دارم بهترینامو از دست می دم

بدون اینکه حتی کلمه ای از حرفاش فهمیده باشم در سکوت بهش زل زدم که گفت: چقدر بهم اعتماد داری؟

از سوال بی ربطش جاخوردم:دیوونه شدی نصفه شبی؟نبودم باز چیزی به سرت خورده؟

تازه نگاهم رو کبودی کمرنگ زیر چشمش افتاد که سریع لب زد: چیزی نیست

تاوادم حرفی بزنم پیش دستی کردو گفت: نگفتی

-می گم خل و چل شدی می گی نه ... خب معلومه که بهت اعتماد دارم اونم بیشتر از چشمام اونقدری که ،دیدم رو با حرف تو ندید می گیرم اونقدر که بگی شب سیاه ،روز روشنه قبول می کنم خودتم می دونی حرفت برام حجتیه

-چرا؟

امشب چه خبره ؟ این نگاه این رنگ پریده و حال اشفته توماژ دل شوره غریبی به دلم می نداشت تا اومد دوباره سوالشو تکرار کنه کلافه بلند شدمو گفتم: چرا چی ؟معلوم هست امشب چته؟

-چرا انقدر بهم اعتماد داری؟

تیز نگاهش کردم ولی از موضعش عقب نکشید، اگه با یه مشت دندوناشو خرد می کردم تا صبح بی هوشش می کردم چند رتبه تو جهنم ترقی می کردم؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: چون تورو رفیق دیدم برادر دیدم چون تو این همه سال خنجر تو دستت ندیدم که نگران پشت سرم باشم چون تو چشمات دروغ ندیدم چون تو اوج دردام تو اوج تنهاییام پناهم بودی بدون منت چون هروقت نگاهت می کنم ته دلم قرص می شه از بودنت از نفس کشیدنت از داشتنت از اینکه تو روزایی که بزرگمهر نبود خدا تورو بهم داد چون تو خود منی ایینه منی چون مطمئنم تو بهم زخم نمی زنی چون رسم زخم زدن نمی دونی چون می دونم آتش به هست و نیستم نمی زنی چون اصلا سوزوندن بلد نیستی چون ایمان دارم با تو نمی شکنم چون تو شکستن تو ذاتت نیست چون تو چشمای تو اونقدر صداقت می بینم که

حرفمو قطع کردو گفت: از ایران برو

پاهام به زمین چسبید و مات به لب هاش چشم دوختم

-دست زنتو بگیر برو نمی خوام بیشتر از این اسیب بینی نمی خوام

عصبی نفسشو بیرون دادو گفت: بزار خیالم از بابت تو و رو.....

حرفشو خوردو بعد از کمی مکث لب زد: می خوام از بابت تو ومهری خاطر جمع باشه

چشم غره ای بهش رفتمو با حرص توپیدم: حالا که فکر می کنم می بینم بین تموم اون صفات یه صفت حال بهم زخم داری اونم اینه که هیچ علاقه ای به چک و دهننت نداری که نمی دونی قبل از هر حرفی اول مزه مزه اش کنی بعد تحویلیم بدی تا من مجبور نشم دست به کمر بند بشم نصفه شبی

لبخند کمرنگی رو لبش نشست که تیز نگاهش کردم و گفتم: اره بخند خنده دارم هست بعد از یه هفته سرو کله زدن با اون سرتق ور پریده حالا باید اراجیف تورو گوش کنم

-کاراتو می کنم برگردی

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: یه بار دیگه بگو تا حسرت شنیدن صدات رو به دلت بزارم

-پاکمهر

-پاکمهر و زهرمار خوشت میاد با اعصاب نداشتم بازی می کنی من کی رفیق نیمه راه بودم برات که حالا بزارم برم دنبال خوشیم

پوزخندی زدمو گفتم: از اونجایی هم که زخمم گوش به فرمان منه تا حرف از دهنم نیفتاده به دیده منت می زاره همین امشب می گم چمدوناشو ببند و اونم از خوشی زیاد شبونه سمتم پرواز می کنه
-من باهش حرف می زنم

نمی دونم چرا ولی ته دلم تکون خورد

-راضیش می کنم که باهات بیاد....به نظر دختر بدی نمیاد

جدی نگاهش کردم که گفت: کار مهدوی تموم شده زیاد طول نمی کشه که طوفان راه می افته و دامن هممونو می گیره نمی خوام اون موقع که فراهانی از اختلاصی که تو شرکتش شده تو ایران باشی نمی خوام بهونه دستش بدیم تا گروکشی کنه

ناباور زمزمه کردم: اخ...اختلاص؟

سری تکون دادو گفت: نترس قرار نیست دزدی کنیم فقط یه سری حق هست که تو گلوی بابام و فراهانی گیر کرده ...وقتشه حق به حق دار برسه از طرف پدرم مطمئنم چون با پرونده ای که داره دارو ندارش مصادره می شه ولی حیف بود فراهانی از دیدن زمین خوردن رقیبش زیادی ذوق مرگ بشه این تازه اولشه فراهانی باید تاوان خیلی چیزا رو بده درست مثل افرومن

اشک های مهری در نظرم زنده شدو واژه به واژه حرفاش دوباره و دوباره تو سرم پیچید

-می مونم

-پاکمهر

-حالا که فکرشو می کنم یه خرده حسابایی هم هست که سهم منه می دونی که دوست ندارم کسی زیر دینم بمونه

کلافه صدام زد که دستمو جلوی صورتش گرفتم تا مانع توجیهاتش بشم : من می مونم هم به خاطر تو که برادری هم به خاطر دونه دونه اشک هایی که مسببش زندگی منو مهری رو به این جا رسونده!!!!

توماژ:

-حالش چطوره؟

صدای حرصی حامد تو گوشم پیچید:اگه دهن گشادشو ببنده دیگه مشکلی نیست

خندم گرفت که گفت:تا کی باید نگهش دارم؟

-به زودی برمی گرده به اون جایی که لیاقتشه یکم دیگه تحمل کن از خجالتش در میایم

کمی مکث کردو گفت:بهتری؟

لبخندی رولبم نشست که گفت: دیدیش؟

-نه قرار شد باهم بریم پیشش نه؟

-اوهوم پس پس من منتظرم دیگه

-مرسی که هستی

بی حرف گوشی رو قطع کرد که تقه ای به در خورد

-بفرمایید

مشغول جمع کردن کاغذای رو میزم شدم که صدای قدم های اشناش تو اتاق پیچید و عطرش
مشامو پر کرد و لبخند شیرینی کنج لبم جاخوش کرد

-سلام

هنوز زنگ صدایش به خوش اهنگی قبل بود ندیده می تونستم صورت گلگونشو تصور کنم با
ظاهری جدی سربلند کردم به روزانی که خانم تر شده بود چشم دوختم

-خوش اومدی

اروم رو مبل نشست که بلند شدمو روبروش نشستمو گفتم: پاکمهر کجاست؟ تنها اومدی؟

لب گزید و با نگاه دلخورش بهم خیره شد که در با ضربه ای کوتاه باز شد و وسایل پذیرایی به
سرعت نور جلومون چیده شدو بعد باز تنهایی منو روژان وچشم های پرحرفش و قلب ارومم از
حس حضورش

-خیلی عوض شدی

با صدای لرزونش سربلند کردم تو دریای عسلیش غرق شدم که لب زد:چی به سرت اومده
توماژ؟ چی به سرمون اومد؟

قلبم ریتم گرفت که گفتم: فکرشو نمی کردم دوباره بینمت ... خانم شدی

قطره اشکی رو گونش چکید و لبخند لرزونی تحویلیم دادو گفت: می خوام باور کنم که همه تلاشتو
برای پیدا کردنم کردی که این جووری با ناامیدی از دیدن مجدد حرف میزنی

زخم می زد دختر خجالتی روبروم

- چرا باید دنبالت می گشتم؟

بی رحم شده بودم که این جوری دل می شکستم از دختری که یه روز دنیای من بود بغضش شکست و من بارها تو خودم شکستمو دم نزدم

- چرا باید دنبال یه زن شوهر دار می گشتم؟

رنگش به وضوح پرید که گفتم: چرا باید دنبال ناموس رفیقم باشم

قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: بسه توماژ... بس کن ...

کلافه و عصبی بلند شدم و برای بار هزارم حرفای پاکمهرو تو ذهنم مرور کردم و دلم زیر و رو شد از اعتمادش به کسی که ادعای برادری داشت

- توماژ من همه چیزو می دونم ... می دونم که مجبور شدی بگیرش می دونم که راه فراری برات نداشتن که مجبور شدی ترکم کنی ولی الان که ...

تیز به سمتش برگشتم که چشم های مستاصل و درموندشو بهم دوخت و لب گزید

- ولی حالا چی؟ جوابمو بده

با صدای بلندم تو مبل فرو رفتو هق هقش بلند شد سرم داغ کرده بود از تصور کامل شدن جملش... با قدم های بلند خودمو بهش رسوندمو دستمو رو پشتت مبلش گذاشتم کمی به سمتش خم شدمو گفتم: جرات داری جملتو کامل کن تا دندوناتو خرد کنم روزان تو اون روی سگ منو دیدی کاری نکن مجبور به تجدید خاطرات شیم حالا هم برگرد پیش شوهرت و بی حرف اضافه زندگیتو بکن

ناغافل خودشو تو اغوشم پرت کرد و سرشو تو سینم فرو بردو لباسمو تو چنگش فشرد خون تو تنم یخ بست از سرمای تنش... مغز فلج شدم از من یه ادم بی اراده و مسخ شده ساخته بود که حتی توانایی عقب کشیدن نداشتم نفس هام سنگین تر از قبل تو سینم حبس شدو هجوم خاطرات شد تیشه ای به جون باورام

- توماژ من بدون تو نمی تونم تورو خدا توماژ بزن ولی بمون بمون کنارم بسمه به خدا بسمه نمی تونم

نگاه درمونده و ناراحت پاکمهرو تو نظرم جون گرفت و صداسش تو سرم پیچید

" خب معلومه که بهت اعتماد دارم اونم بیشتر از چشمام "

دستای لرزونم بالا اومدوقبل از نشستن رو سر عزیزترینم بین زمینو هوا مشت شد و صدای هق هقش امونمو برید

" تورو رفیق دیدم، برادر دیدم چون تو این همه سال خنجر تو دستت ندیدم که نگران پشت سرم باشم "

قلبم فشرده شد از لرز تن دختری که یه زمونی همه زندگیم بود و حالا این دختر هنوز نفسم بود هنوزم همه زندگیم بود

" تو خود منی ایینه منی مطمئنم تو بهم زخم نمی زنی "

سرم تیر کشید که با اخرین توانم خودمو عقب کشیدم و گفتم: برو بیرون روژان

ناباور با صورتی خیس از اشک بهم خیره شدو که گفتم: برگرد پیش شوهرت دیگه منو تویی وجود نداره تا دنیا دنیاست تو برای من همسر بهترین رفیقمی همسر مردی که برادر صدایش می کنم برو منو بیشتر از این پیشش رو سیاه نکن

بی طاقت به پالتوم چنگ زدمو قبل ازاینکه حرکتی بکنه از دفتر زدم بیرون وبا قدم های بلند خودمو به ماشینم رسوندمو از به سمت مقصد نامعلومی روندمروندم تا فرار کنم از اشک هایی که هنوزم می تونه زخم های عمیقی به دلم بزنه..... فرارکنم از تصویری که به خیانت می رسید خیانت به کسی که منو آینه خودش می دید..... فرار کنم از گذشته ای که هیچ وقت سایه سنگینش از سرم کم نمی شه..... تا روندم تا از خودم فرار کنم خودی که هنوز دل دل می زد برای لمس حریر موهایش ...خودی که هنوز پر از خاطرات ریزو درشت یه گوی عسلی بود خودی که هنوز از احساس به دختری که یه روز نامزدش بودو امروز همسر رفیقش تهی نشده بود مگه می شد تهی بشه ؟ مگه می شد اون چشم های معصومو بیینه وازاین همه غربت نلرزه ؟مگه می شد به اغوشم پناه بیاره و قلبم رسوام نکنه ؟مگه می شد ؟؟؟؟

سیگاری روشن کردم در امتداد اتوبان حرکت کردم به کجا می خواستم برسم؟ به پنج سالی که شب و روزش با دلدادگی گذشت؟ به ملاقاتی که بی رحمانه دفتر زندگیمونو بست؟ به اون یک ماه لعنتی ؟ به اون بی ابرویی و بی حرمتی؟ به پنج سالی که تو غربت گذشت درست مثل یه تبعیدی؟

پک محکمی به سیگار لاجونم زدم و به سختی افکارمو پس زدم احساس می کنم تموم اون جلسات بی سروته روانشناسی تو یک لحظه دود شد رفت هوا..... من هنوز این دختر خجالتی و کمرو رو دوست داشتم ولی چرا دیگه مثل قبل از برق نگاهش دلم نلرزید ؟ دوستش داشتم ولی چرا تو اغوشش گر نگرفتم ؟ چرا!...

لبخند تلخی رو لبم نشست و نفس سنگینم همراه دود غلیظ سیگار از ریم خارج شد.....

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم کمند دلم اروم گرفت تو سهم منی از تموم دنیا از تموم سیاهیا و سفیدیا تنها تو سهم دل منی دختر...برام بمون که عجیب دست دلم پیشت رو شده ...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و با دیدن اسم کمند دلم اروم گرفت تو سهم منی از تموم دنیا از تموم سیاهیا و سفیدیا تنها تو سهم دل منی دختر...برام بمون که عجیب دست دلم پیشت رو شده ...

-جانم

کمی مکث کردو گفت: سلام

تمام حس های بدمو دور ریختمو سعی کردم لحنم دل بی قرارمو رسوا نکنه

-سلام عزیز دلم منور کردی گوشی ناقابل مارو بانو

خنده ریزی کردو گفت: کجایی توماژ؟

-زیر سایه شما

-توماژ

ناز صدایش لبخندمو عمق داد که لب زدم: جون دل توماژ.....

-می شه بینمت؟

فکری مثل برق از ذهنم گذشت که گفتم: اگه این دیدار به شام اشته کنون ختم شه چراکه نه

سکوت کرد که گفتم: اصلا به پاکمهر و ارتین و خانمشاشونم می گیم بیان می خوام به افتخار بانو شام بدم

-خوبه

-ساعت هفت میام دنبالت

-اوهوم

-کمند

دوباره سکوت کرد که گفتم: باورم کن ... منو باورامو احساسمو باور کن من تورو از دست نمی دم خانمم

صداش هول و دستپاچه تو گوشم پیچید: من باید برم عمو صدام می زنه

خندم گرفت که گفت: کاری نداری؟

-کار که زیاده ایشالله وقتی دیدمت اخه از پشت گوشی یکم سخته یعنی نه که نشه ها ولی خب رو در روش چیز دیگه ایه

با اعتراض اسممو صدا زد که خندم بلند تر شد

-فکر اون پالتو کوتاه قرمزتم از سرت بیرون کن

با حرص گفت: هرچی بخوام می پوشم

-اونوقت منم تو رو هر جا که دوست داشتیم می برم بچه ها هم خودشون برن رستوران

-توماژ

-ارایشم نکن موهاتم

با جیغ اسممو صدا زد و گفت: اصلا من همینم می خوامی بخواه نمی خوامی نخواه

-می خوام خوبم می خوام تو هم با من راه میای چون چاره ای نداری ادم باید حرف شوهرشو بزاره رو چشماش

- ۵ ۵ ۵ بی مزه

-ساعت هفت آماده باش

-چشم ارباب

با خنده تماسو قطع کردم و سریع شماره پاکمهر و گرفتم

-به به ببین کی اومده گوشه جون من با این حجم خوشبختی چی کار کنم ..

-پاکمهر

-ای جونم چه صدایی هم داره هم چین تو دلبر و جذاب

-برو دنبال خانمت شب با هم بیاید رستوران...

با لحن مشکوکی گفت: چه خبره باز؟ چی شده می خوامی شام بدی؟

-بالاخره دومادی خرج داره دیگه

خنده بلندی سردادو گفت: پس بالاخره واگیر و ویروس من تورو هم گرفت و اون وروجک کارخودشو کرد

-مهری نشنوه بلند صلوات بفرست ... فکر می کنی چی کار کنه وقتی بفهمه بهش گفتی و ویروس

-یا پیغمبر فکر این جاشو نکرده بودم اصلا جون داداش موهام درد گرفت هم چین گوشت تنم

ریخت

-زهرمار برو خودتو مسخره کن بزار ببینمش پته ای ازت رو اب بریزم

-پته من رو اب هست نیاز نیست زحمت بکشی.... خانمم با تمام عشقی که بهم داره با یه تفنگ

دولول در کمینم نشسته تا حالا فقط دوسه بار سایمو با تیر زده

-بس که دلبری

-پس چی حاجیت کلی کشته مرده داره اصلا تصمیم گرفتم یه امبولانس استخدام کنم پشت سرم

راه بیفته این جنازه ها راهو بند نیارن

-حالا با همین جذابیتت برو دنبال خانمت و سعی کن سالم برسونیش رستوران

خندید و گفت: اونی که باید برای سالم رسیدنش دعا کنی حاجیته که تو کار خلقت اون چهارتا پاره

استخون مونده

-پاکمهر به ارتینم خبر بده من می خوام برم خونه دوش بگیرم حاضر شم

-نه نه تنها نرو بزار منم بیام ببرمت حموم دومی

-لازم نکرده

-یه روز تو خواب می دزدمت و به تموم ابهامات ذهنیم درمورد تو جواب می دم

بدو بیراهی نثارش کردم و تماسو قطع کردم

نگاهی به ساعت کردم و دوباره نگاهمو به در دوختم که کمند خرامان از پله های ورودی پایین اومد

وبا لبخند شیرینی به سمتم اومد یه پالتوی کوتاه سرمه ای با بوتهای بلند و شال بافت و کیف

سفید اروم درو باز کرد و کنارم تو ماشین نشست

-سلام خیلی که منتظر نموندی؟

نگاهمو تو صورتش چرخوندم و کم کم سانت به سانتشو از نظر گذروندم که معذب تو جاش جا به

جا شدو گفت: چرا این جوری نگام می کنی؟

-زمنی اختیار تو دارم

خنده بانمکی کردو گفت:ببین اصلا عموم منو به تو می ده بعد حرف از اختیاراتت بزن اقا

-اونم به وقتش

-خب چرا راه می افتی؟

-ماشینم راه نمی ره

-چی؟

ناامید نگاهی بهم کردو گفت: نگو باید پیاده بریم

-نچ ماشینم تا قبل از اومدنتم سالم موند فکر کنم محو جمالت شده که از کار افتاده

اشاره ای به لب های سرخش کردم که خندیدو گفت:نچ نچ عوضش کن ماشین هیز به درد بخور

نیست

-کمند

-هوم؟؟

کمی به چشم هام خیره موند و گفتم: من دست به ترکیب نمی زنم توماژ کلی زحمت کشیدم
توهم بهتره عادت کنی حیفه تو جوونی پیر شی

چشم ازش گرفتمو ماشینو روشن کردم و گفتم: بینم وقتی اومدی خونم بازم این جوری برام بلبل
زبونی می کنی؟ فعلا بتازون تا بعد

خنده دلبرانه ای کرد و دستشو دور بازوم حلقه کرد و با ناز صدام کرد و گفتم: من که جیک و جیک
می کنم برات

خندمو قورت دادم و گفتم: حالا برو عقب تا بعدا درمورد جیک و جیکات مفصل صحبت کنیم
وقتی به رستوران رسیدیم ارتین و پونه هم اومده بودن... پونه مثل همیشه از گردنم اویزون شد و
بعد به گرمی از کمند استقبال کرد

-پاکمهر دیر نکرده

ارتین نگاهی به منو کرد و گفتم: سر وقت می اومد عجیب بود

پونه با شیطنت چشمکی زد و گفتم: نمی خوای بگی مناسبت این بریز بیاش چیه؟

با خنده اشاره ای به کمند کرد که طفلک از خجالت سر به زیر انداخت و لب گزید

-کم آتش بسوزون ور پریده

ارتین سری تکون داد و گفتم: اخ اخ گفتمی

پونه پشت چشمی برایش نازک کرد که در رستوران باز شد و پاکمهر با اخم های درهمو روژان با
چهره ای که اثار گریه توش مشهود بود وارد شدن دستی تکون دادم که نگاه کلافشو بهم
دوخت و دست در دست روژان به سمتمون اومدن و نقاب بی خیالی به چهره زد و با خوشرویی با همه
احوالپرسی کرد و کنارمون نشست

ارتین - خب اینم آخرین یار که رسید وقتشه بریم سراغ خالی کردن جیب شما

منو رو به سمت پاکمهر گرفتم و گفتم: منو خانمم جوجه می خوریم با تمام مخلفات

پاکمهر نگاهی به منو کرد و گفتم: منم که هرچی خانمم بگه

منو رو به دستای بی رمق روژان سپرد و گفتم: امر بفرمایید بانو

روژان نگاهشو از چشم های دلخور پاکمهر گرفت و نیم نگاهی بهم کردو گفت: منم جوجه می خورم

نگاهی به کمند کردم و گفتم: جوجه من چی می خوره؟

کمند خجولانه لب گزید که همه زدن زیر خنده واشک تو چشمای روشن روژان حلقه بست که دلم فشرده شد از رنگ پریده و استیصال تو چشم هاش ولی باید تموم می شد باید ازم دل می کند باید به پاکمهر برمی گشت

غذاها رو سفارش دادیم که روژان بی مقدمه بلند شدو گفت: من ... من می رم دستامو بشورم اینو گفت و قبل ازاینکه کسی حرفی بزنه از جمع فاصله گرفت و چشم های تیز بین پاکمهر دنبالش رفت

پونه نگاهی به منو پاکمهر کرد و گفت: منم برم که دلم نمی خواد غذامو با میکروبا شریک شم خوب بود که پونه با تمام شیطنتاش بازم حرف نگاهمو می خوند بعد رفتن پونه پاکمهر نفس کلافشو بیرون دادو زیر لب گفت: معلوم نیست امروز از کدوم دنده بلند شده

دستشو فشردمو لب زدم : درست می شه

شام تو جو سنگینی که هر از گاهی توسط شوخی های پونه و پاکمهر شکسته می شد خورده شد که پونه بی قرار تر از قبل گفت: بگو دیگه توماژ

دستای ظریف کمند و تو دست گرفتم که سنگینی نگاه یه گوی عسلی رو به خوبی حس کردم و مصرانه نگاه مهربونمو به چشمای شرمگین کمند دوختم
-دیدم رفیقام همه رفتن غاطی مرغا گفتم دست بجنبونم

رنگ از چهره مهتابیش پرید و سریع نگاه ازم گرفت که ارتین با خنده گفت: به به پس شام عروسیه

پونه-نخیر این تازه پیش غذا بود

پاکمهر چشمکی تحویلش دادو گفت: دمت گرم زلزله

همه دوباره خندیدن به جز لب های بسته روژان که مصرانه سر به زیر انداخته بود و دم نمی زد

-اونم به وقتش دیگه کم کم باید به فکر کت شلوار دومادیم باشم

کمند با عشق بهم خیره شد که ارتین سرفه مصلحتی کردو گفت: بابا این جا مرد متاهل نشسته
مراعات کنید نمی گید یهو دلش می خواد

پونه نیشگونی از پهلویش گرفت که دوباره صدای خنده ها بلند شد جز.....

نزدیکای یازده بود که با تک زنگ عموی کمند از همه خداحافظی کردیمو راه افتادیم تمام راه
صحنه به صحنه شبی که گذشت رو مرور کردم چشم های کلافه و دلخور پاکمهررنگ
پریده و چشمان سرخ روژان برق نگاه پونه لبخند از سر رضایت ارتین وگرمی دست
های کمند

-ممنون شب خوبی بود

لبخندی رو لبم نشست که دستاشو بین دستام گرفتمو گفتم: بعد از مهمونی خونه عمه با عموت
تماس می گیرم

تو نگاهش برقی از نگرانی گذشت و گفت: بیا بگذر توماژ اون زن به اندازه کافی چوب علاقشو
خورده نزار سایه سنگین کیوان رو آینده نفس بیفته

-تو می تونی زیر سایه سنگین این ننگی که داغش رو پیشونی منه زندگی کنی؟

لب گزید که گفتم: به خدا من از نواده های شمر نیستم به همون خدایی که تورو بهم داده منم
نگران نفسم توکه می دونی چقدر این بچه رو دوست دارم هرچند سند حماقتمه

-کیوانو برای همین از زندان کشیدی بیرون؟

نگاه ازش دزدیدم که صدام زد:اون برگه آزمایش DNA برای همین بود نه؟

-اگه نرم برسام وبهروز نمیزارن ما زندگی راحتی داشت باشیم من نمی خوام تو درگیر گذشته من
بشی بزار برای همیشه تموم شه

اروم بوسه ای به پشت دست هاش زدمو گفتم: نگران هیچی نباش همه چیزو به من بسپار تو
بهتره فکر لباس عروست باشی بانو

خنده ریزی کردو گفت: حالا نه به باره نه به دار حالا توییا منم فکرامو بکنم بینم چی می شه

یه تای ابرومو بالا دادمو گفتم: تا دوهفته دیگه که هم به بار شد هم به دار اون وقت تو می مونی
وتفاص این شیرین زبونیات

خنده بلندی کردو گفت: اول بیا ببین بهت دختر می دن بعد خطو نشون بکش اقاها
لبخند رو لبم ماسید از تکرار لفظی که عجیب اشنا به نظر می رسید و صدایی از اعماق مغزم تو
گوشم پیچید
"سلام اقاها"

"دلیم برای این تعصبای خرکیتیم تنگ شده بود اقاها"

"سه روز پیش قرار بود بریم خرید اقاها"

"بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم اقاها"

"دوستت دارم اقاها"

دستی جلوی صورتم تکون خورد: توماژ چت شد؟

لبخند کم رنگی زدمو گفتم: برو عمو نگران می شه بعد دختر بهم نمی ده مجبور می شم دخترشو
بدزدم!!!!

سرمو از تو نقشه ها بلند کردم نگاه می به مهندس جوون روبروم کردم گفتم: مشکل کجاست؟

اشاره ای به قسمتی از نقشه کردو گفت: محاسبات این قسمت نمی خونه

-ولی این نقشه زیر دست بهترین مهندس های شرکتمون تو فرانسه طراحی شده

-ولی

نقشه رو لوله کردم به سمتش گرفتمو گفتم: حرفتو بهم ثابت کن

چشم هاش برق زد و با خوشحالی نقشه رو گرفت و رفت که پاکمهر کلافه سر از روی میزش
برداشت و گفت: کچلم کرده بود دیگه تصمیم داشتیم از شرش راحت شم

-حق با اون بود محاسبات درست نبود

-چی؟ ولی این نقشه رو خود تو کشیدی چطور ممکنه...

-خب این خطاها ممکنه برای هرکسی پیش بیاد

نگاهمو دور تا دور دفتر چرخوندمو گفتم: کارای پروژہ به کجا رسید؟

-یه زمین تو بهترین نقطه شهر خریدیم ودو هفته ای هست کارامونو شروع کردیم

-از فراهانی چه خبر؟

اخماش توهم رفت و گفت:فعلا که فیلش یاد هندوستون کرده

ابروهامو بالا دادم که گفت: برای جمعه شب مهمونی گرفته

-خب؟

-اصلا خوشم نمیاد مثل مترسک تو مهمونیشون جولون بدم ... تو رو هم دعوت کرده

با تعجب به سمتش برگشتمو گفتم:چی؟

-چی و کوفت ..چی و مرض چته داد می زنی گفتم توی نره غولم دعوت کرده

-مگه یعنی ...

-چه می دونم منم توش موندم ولی مهری گفت به تو هم بگم بیای ارتین و پونه هم دعوت شدن

-به چه مناسب اخه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب قطعاً تولد دوماد دسته گلشون نیست می مونه گزینه های دیگه

که اهمیت خاصی ندارن

-من نمیام

-تو بیخود می کنیمیای همون جا سروته ماجرا روهم میاریم تموم

اخمام توهم رفت که به سمتم اومدو گفت: اخه دیوانه این بهترین فرصته مگه تو نمی خواستی

پتشو بریزی رو اب خب این بهترین موقعیته

-وقتی دعوتمون کرده یعنی فکر همه جاشو کرده

-ولی اون که از برنامه های تو خبر نداره

دل شوره بدی به دلم افتاد که گفت: توماژ سهیل رفته تا چند وقت دیگه صدایش درمیاد چه گندی بالا اومده شاید دیگه هم چین فرصتی به دست نیاری

نگاهمو به چشمای مصممش دوختم ...اخه تو چه خبر داری از نیرنگ مردی که هنوزم از آتش کینه خلاص نشده و هنوز تقاص دخترشو از من می خواد؟ تو چه می دونی از بی پروایی تو نگاه مهریت و هراس تو دل من از برملا شدن رازی که به نابودی هردومون ختم می شه؟ تو چه می دونی؟؟؟

دستشو رو شونه هام فشردو گفت: من پشتتم تا آخرش

و چقدر دلم ترسید از همین آخری که تو ازش دم می زنی!!!

از صبح کلافه ام و تمام تماسا رو بی پاسخ گذاشتم

-خب خداروشکر کر نبودی که شدی ...باز کن اون در لامصبو توماژ

با صدای پاکمهر از اتاق بیرون زدمو در خونه رو باز کردم که کمند پشت سرم وارد شدو گفت: واقعا می خوای بری؟

-دیگه خودمم نمی دونم واقعا می خوام چی کار کنم ...دلم مثل سیرو سرکه می جوشه

پاکمهر با لیوان چاییش از اشپزخونه بیرون اومدو گفت: ارتین زنگ زد گفت رسیدن خونه عمت می گفت اصلا جو مناسب نیست همه منتظرن جناب تشریف بیارن تا شمشیراشونو از غلاف بکشن

کمند نگران دستمو گرفت و گفت: ولش کن اگه یه بلایی سرت بیارن چی؟

به سمت اتاق رفتمو برگه آزمایشو تو جیب کتم گذاشتمو پالتومو برداشتم که با صدای بسته شدن در اتاق به عقب برگشتم

-هرچه قدر برای کله پاکردن فراهانی و اون افرومن خیر ندیده لحظه شماری می کنم برای این دختر....

پاکمهر قدمی به سمتم برداشت و گفت: توماژ اون یه زمونی زن تو بوده

پوزخندی رو لبم نشست که گفت: بیشتر ازاین، این لجنو هم نزن بزار چیزی که گذشته تو همون گذشته بمونه این دختر بیشتر از حقش داره تقاص می ده

کلافه کنارش زدمو گفتم: نمی تونم از آبروم بگذرم پاکمهر

بازومو گرفت و گفت: من مطمئنم هیچ کس به تو به چشم یه دزد نتاموس نگاه نمی کنه حتی اون برادرای کله خرش همشون خودشونو زدن به اون راه تا مثلا از ناموسشون حمایت کرده باشن که حرف خواهرشونو از دهنا جمع کنن

بازومو بیرون کشیدمو گفتم: امشب زود بخواب فردا برای مهمونی

حرفمو قطع کردو گفت: تو نمی خواد فکر مهمونی من باشی یکم به نفس فکر کن به دختری که به تو به چشم یه دوست نگاه می کنه یه قهرمان عمویی که بی بهونه بغلش می کنه براش عروسک می خره و هم پاش تو شهر بازی قدم برمی داره این عموی دوست داشتنی رو ازش بگیر اون دختر مردی مثل پدر بالا سرش نبوده ، تا دیروز هیچ قهرمانی نداشته همه رویاهاش شده عموتوماژش این تصویری که از خودت ساختی رو خراب نکن قهرماشونو نشکن توماژ

لب گزیدم که گفت: اون بچه بی گناه ترین ادمه این بازیه ولی داره سنگین ترین تاوان و می ده انگ حرومزادگی چیزی نیست که به این سادگی از پیشونی سرنوشتش کنار بره انگ داشتن یه پدر لابلای و یه مادر که قبل از ازدواجش بدون اسم شوهر تو شناسنامش نطفه شو با خودش داشته به این راحتی پاک نمی شه نفس زیر بار این واقعیت کمر می شکنه توماژ اون بچه نقشی تو بی ابرویی تو نداشته

بی حال رو لبه تخت نشستمو سرمو تو دستام گرفتم و لب زدم: تو طعم سرافکنندگی پیش عزیزترینتو چشیدی ...اگه تو اشک و سر پایین افتاده مادرتو ندیدی من دیدم ...اگه تو رفتی و کمر شکسته مادرتو زیر بار تهمت های این اون ندیدی من دیدم پاکمهر من به چشم مرگ عزیزترین کسمو دیدم ،من خاموش شدن چراغ چشم هایی که یه روزی با دیدنم برق می زد رو دیدم ... من التماس مادرمو وقتی زیر مشت و لگداشون جون می دادم دیدم من گریه های زنی که برام همه کس بود رو دیدم اشکی که به خاطر من بود به خاطر انگی که داغ شدو رو پیشونیم نشست تو رفتی و گوشه کنایه ها رو نشیدی ولی من موندمو شنیدم که گفتن بالاخره خون افرومن کار خودشو کرد بچه ای که نطفه اش تو مردابه بهتر از این نمی شه که اگه همه حلال زاده بودنو به دائیشون رفتن من به مردی رفتم که بی پرواییش تو شکستن حرمت ها زبان زد خاص و عام بود که این نیشو کنایه ها از درو دیوار خونمون گذشت و شد نیشتری به قلب رنجور زنی که با ناباوری به ثمره زندگیش چشم دوخته بود

نگاهمو به چشم های سرخش دوختمو گفتم: بار این بی ابرویی کمر از مادرم شکسته تو حرف منو می فهمی پاکمهر وقتی می گم مادرم جلوی چشمم شکست یعنی چی؟

اشکی تو چشم هاش حلقه بست که بی حرف از اتاق زدو بیرون و خیلی زود صدای بسته شدن در ورودی به گوشم رسید

-توماژ

نگاهم رو کمند که تو استانه در ایستاده بود افتاد و لبخند بی جونی تحویلش دادمو دستمو به سمتش دراز کردم... اروم جلو اومدو انگشت هاشو میون پنجم قفل کرد ...با یه حرکت به سمت خودم کشیدمش و سرم رو روی ضربان قلبش محکم کردم دستامو دورش پیچیدم

-امروز بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم فرشته کوچولو

اروم دستاش تو موهام فرو رفتو گفت: نه فقط امروز تا اخر دنیا باهات می مونم توماژ

ضربان قلبش ریتم داد به نفس های سنگینم که دم عمیقی از عطر تنش گرفتمو خودمو ازش جدا کردم بوسه ای به پشت دستاش زدمو گفتم: بریم خانمم

همراه هم از خونه زدیم زدیم بیرون تموم طول راه سعی می کرد با حرفاش کمی ذهنمو با اتفاقی که به پیشوازش می رفتم دور کنه ...اهنگی انتخاب کردو باهانش هم خونی کردو دستشو زیر دستای سردم لغزوند

با رسیدن به کوچه غم بزرگی تو دلم جا خوش کرد ماشینو پارک کردمو گفتم: معلوم نیست چی پیش میاد تو همین جا بمون تا من...

-باهات میام نیومدم که رفیق نیمه راه باشم

دلم قرص شد از لحن محکم و مهربونی نگاهش ،از ماشین پیاده شدم که صدای اژیر زوزه کشان تو کوچه پیچید و در خونه به ضرب باز شد وبهواژ هراسون با ظاهری اشفته بیرون اومد و گریه کنون یکی از دکترارو با خودش برد زیاد طول نکشید که برانکاردی از تو خونه بیرون اومد و کوچه پر از ادم های غریبه و آشنا شد ارتین بادیدنم با هول جلو اومدو گفت: واسه چی اومدی برو

خودمو کنار کشیدم خواستم قدمی به سمتشون بردارم که بازومو کشیدو گفت: برای یک بارم شده دست از لجبازی بردار برو توماژ

صدای فریادش تو صدای جیغ و شیون بهواژ که تو دستای پونه اسیر شده بود و اژیبری که نوید خبرهای بدی رو می داد گم شد امبولانس از جلوم رد شدو پشت سرش بهروز بیرون اومد وبدون توجه به اطراف هراسون دنبال امبولانس رفت و التماس های بهواژ رو بی جواب گذاشتن

-چی ... چی شده؟

بنیامین با قدی خمیده و چشم های سرخ و ظاهری اشفته تر از خواهرش که مثل مرغ سرکنده خودشو به درو دیوار می کوبید از خونه بیرون زد و اغوشش رو برای خواهر درمونده و غریبش باز کردو هردو به گریه افتادن

-این جا چه خبره؟

نگاهم رو مامان که چادرش رو رو صورتش کشیده بود و شونه هاش می لرزید قفل شد که پونه با دیدنم به سمتم اومدو خودشو تو اغوشم رها کرد و بغضش شکست

-توماژ وای خدایا عمه..... توماژ....

دستای لرزونمو دورش حلقه کردم که گریش شدت گرفت

نفهمیدم چطور با وجود مخالفت های ارتین همراه بنیامین خودمو به بیمارستان رسوندم نمی دونم چی جووری زیر نگاه خشمگین برزو و چشم های سرخ بهروز تاب اوردمو خودمو تا پشت در اتاق عمه رسوندم

بدون این که کسی رو مخاطب خودم قرار داده باشم گفتم: حالش چطوره؟

نفسی تو سینه حبس شد و صدای هق هق ارومی تو سرم پیچید

-توماژ

به سمت صدا برگشتمو با دیدن پاکمهر دلم قرص شد نپرسیدم از کجا فهمیده که با این ظاهر اشفته خودشو بهم رسونده نپرسیدم که چشم های سرخش به خاطر حرفای صبحمه یا حال و روز الانم همین که بود خوب بود پاکمهر همیشه بودنش خوب بود

-بیا بریم بیرون یه ابی به دست و صورتت بزن ...رنگ به روت نمونده

قبل از اینکه مخالفتی بکنم دستمو گرفت و زیر نگاه های سنگین اطرافم منو با خودش همراه کرد از سرمای نیم کت لرز به تنم افتاد که لیوان یه بار مصرفی رو جلوم گرفت و گفت: بخور گرم می شی

به بخار چایی چشم دوختمو گفتم: چرا این جوری شد؟

کنارم نشست و لیوان خودشو برداشت و گفت: مگه غیر از این انتظار داشتی؟ فکر می کنی کمر کدوم مادری تاب این رسوایی رو میاره

-ولی من که حرفی نزدم به خدا من هنوز....

حرفمو قطع کردو گفت: می دونم ارتین بهم گفت چی شده ...

حرفشو بریدمو به سمتش برگشتمو گفتم: چی شده؟

به لیوانم اشاره کردو گفت:بخور

-پاکمهر

نفسشو بیرون دادو گفت: بنیامین همه چیزو گفته

جا خوردم از کجا ؟ من حتی بهش

-ارتین می گفت بازم داشتن برات خط و نشون می کشیدن که بنیامین تاب نمیاره رو همه ماجرا رو می زاره کف دستشون از علاقه بهواژ تا دوستی اون بی شرفو بقیه قضایا و البته

نگاه ازم دزدیدو گفت: نفس با این حرفا برسام عصبانی به سمت بهواژ حمله می کنه تا اون بزنه زیر همه چیز و وقتی اونم منکر نمی شه می افته به جون اون طفلک که بنیامین می ره برای جدا کردنشون و می گه که اگه خواهرشون از خونوادش فراری شده و راهی دیار غربت شده فقط به خاطر سختگیری ها و ندونم کاری های اون بوده ...خلاصه بحث بین دوبرادر بالا می گیره که کم کم اون یکیا از شوک درمیان و هرکدوم طرف یکی و می گیرن که بنیامین تیر خلاصو می زنه می گه به جای یقه جردادن و باد دادن رگ غیرتت برو مردونگی رو از توماژی یاد بگیر که زیر بار خفت رفت تا ابروی ناموس مارو بخره تا اسم خواهر مارو از دهن مردم جمع کنه

تکیشو به نیمکت دادو کمی از چاییش خوردو گفت: خلاصه برسام تحمل نمی کنه باز با هم گلاویز می شن وبنیامین برای دفاع از خودش هلش می ده که می خوره به دکور و شیشه اش می شکنه و سکندری می خوره یه تیکه از شیشه می ره تو شکمش که عمت تاب نیاره رسوایی دخترش دعوی پسرش و دستو پا زدن برسام تو خون خودش کار خودشو می کنه و

-الان برسام

حرفمو از همین دوکلمه می خونه که می گه: خطر رفع شده عملش موفقیت امیز بود ولی هنوز وضعیت عمت ثابت نشده

اومدم بلند شم که گفت: بهتره یه مدت جلو چشم هاشون نباشی درسته حقیقتو فهمیدن ولی هنوز هضمش نکردن الان داغن برادرشون از یه طرف حال بد مادرشون از یه طرف وهمین طور کوس رسوایی خواهرشون حال و روز خوبی ندارن وجود تو کمکی بهشون نمی کنه چیزی ته دلم تکون خورد که لب زدم: من نمی خواستم وقتی رسیدم تو کوچه تصمیممو گرفته بودم می خواستم می خواستم بگم که نفس

سرمو تو اغوشش گرفت و گفت: توماژ بسه ... دست بردار از شکنجه خودت این اتفاق تقصیر تو نیست اونا بالاخره دیر یا زود می فهمیدن

خودمو عقب کشیدم که مجبورم کرد کمی از چای شیرین و گرم بخورم تا شاید تلخی امروز از کامم بره !!!

سه روز گذشت بدون این که تغییری تو حال عمه به وجود بیاد سه روزی که من تو تب دل شکسته زنی سوختم که مثل مادر بود برام ،زنی که نه با چشم هاش نه با زبونش زخم نزد و هیچ وقت لب به نفرین دزد حرمت دخترش باز نکرد هیچ وقت نگاهش بهم عوض نشد -نشستی که.....

کلافه سربلند کردم مهمونی اخر هفته فراهانی به بهونه سفر کاری کنسل و به امروز موکول شده بود

-پاکمهر

-پاکمهر چی؟ به خدا یه کلمه چرت و پرت بگی دق و دلی مهتری رو هم سر تو خراب می کنم به اندازه کافی رو مخم راه رفته تو دیگه اعصاب نداشته منو به بازی نگیر توماژ

بلند شدمو بی حرف دیگه به سمت حموم رفتمو درو بهم کوبیدم که گفت: افرین یکم محکم تر می بستی تا می شکست خیال منو تو یه جا راحت می شد

جوابشو ندادم که گفت: به کمند گفتی؟

-نه لازم نیست بدونه

بی هوا درو باز کرد و در مقابل اعتراض من شیطون زل زد بهمو گفت: چرا اونوقت؟

با اخم های درهم نگاهش کردم و گفتم: فکر نمی کنم تو اونی باشی که باید بهش جواب پس بدم

ابروهاشو بالا دادو گفت: بابا جذبه اخه ترسناک

غریدم: پاکمهر

باخنده درو بست و گفت : دره حال من بهش زنگ زدم

سریع درو باز کردم و گفتم: چی؟

-نترس با عمو جاننش خونه دوستشون دعوت داشت

برای اخرین بار خودمو تو اینه نگاه کردم و گره کراواتمو محکم تر کردم و گفتم: ارتین کی میاد؟

-نمیاد رفته پیش عمت

با یادآوری اوضاع عمه که هنوز هیچ تغییری نکرده بود دلم زیر و رو شد که پاکمهر سریع گفت:

فکرشم نکن بزارم از زیر دستم در بری

چشم غره ای بهش رفتم که شونه ای بالا انداخت و از در بیرون رفت ...نفسمو به شدت بیرون

دادم نمی دونم چرا انقدر دل شوره دارم نگاهی به گوشیم کردم که لبخند مطمئنی رو لبم

نشست

کنار پاکمهر از در ورودی عبور کردیم که نگاهمو دور تا دور خیاط مجللش گردوندم

-سلام خوش اومدین

نگاهم از روی فواره سر خورد و روی چهره دوست داشتنی روژان نشست ... موهای بلند و روشنش رو دورش ریخته بود و شال قرمز رنگی رو با بی قیدی روش کشیده بود ارایش ملایمی رو صورت بی نقصش نشونده بود و تیپشو با یه کت شلوار که اندامشو به خوبی قاب گرفته بود کامل کرده بود نگاه مشتاقشو بی جواب گذاشتمو سربه زیر سلام کردم که لحن شوخ و شیطون پاکمهر تو گوشم پیچید : به به بانو ... منم سلام منم خوبم خدایا مردم از این همه استقبال گرم

کنایه های پاکمهر و هم من فهمیدم هم روژانی که این جوری رنگ می دادو رنگ می گرفت از کدومون خجالت می کشید؟؟ از پاکمهری که نیومده نسبتشو تو لابه لای کنایه هاش گوش زد کرد یا منی که فکر می کرد هنوز از اون حساسیت های سابق چیزی باقی مونده ؟

پاکمهر قدمی به سمتش برداشت و دستشو گرفتمو بوسید و جنتلمانه سری خم کرد و لب زد: مثل فرشته ها شدی

با لبخند از کنارشون گذشتم تا پاکمهر فرصت پیدا کنه زیر نگاهی که هنوز سنگینیشو حس می کنم خودی نشون بده و با رفتار اقامنشانه اش جایی تو دل همسرش باز کنه ...

.... در ورودی رو باز کردم که خدمه ای جلو اومد و پالتومو ازم گرفت و راهنماییم کرد نگاهم دور تا دور سالن به گردش دراومد این جور که معلومه مهمونی شلوغی نیست ، به محض ورودم چشمای تیزبین و آماده به حمله فراهانی نگاهمو شکار کرد و با لبخند مرموزی به سمتم اومد موجی از نفرت تو دلم نشست که مشتم تو جیبم محکم تر شد چقدر متنفر بودم از ادمایی که سیاه کردن زندگی دیگرانو حق خودشون می دونستن

-سلام جناب سالاری

نگاه سردمو بهش دوختمو دست جلو اومدشو بی جواب گذاشتمو تنها به تکون دادن سری اکتفا کردم جاخورد و کمی اخماش تو هم رفت و این یعنی قدم اولو درست برداشتم این کوه غرور باید می شکست تا چشمش حقایقی رو ببینه که مصرانه ازشون رو برمی گردونه

لبخندشو به سختی حفظ کردو گفت: بفرمایید دوستان منتظر تون هستن

بی تفاوت کنارش قدم برداشتم که گفت: از شرکای من هستن می دونین که پروژه پاکمهر جان خیلی بزرگه و....

با رسیدن به جمع دوستانش حرفشو نیمه تموم گذاشت پس می خواست قبل از اینکه ما قدمی برای نابودیش برداریم اون عرض اندامی بکنه ومارو در مقابل شرکامون محک بزنه ...پوزخندی رو لبم نشست نفهمیدم چطور سر حرف رو باز کردو منو به چه عنوانی بهشون معرفی کرد تمام حواس من به دختری بود که تو استانه در ایستاده بود و تو سالن چشم می گردوند مگه قرار نبود بره مهمونی ؟

با دیدن عموش تو اون کت شلوار رسمی و تیپ خانمانه زن عموش در کنارشون چیزی ته دلم تکون خورد این پیر گفتار فکر همه جارو کرده بود برق نگاهش دلم رو زیر ورو کرد ،امشب این جا چه خبره؟؟

-فکر می کنی اگه بفهمن خواستگار دخترشون چه گذشته ای داشته چی کار کنن؟

به سمتش برگشتم که لبخند معناداری تحویلیم دادو گفت: مثلاً اینکه قبلاً یه دختری رو بی ابرو کرده و بعد مجبور شده بگیرتش که البته قبل به دنیا اومدن دخترش فرار کرده و طلاق

خودشو بهم نزدیک کردو گفت: فکر می کنی تو روی هم چین ادمی نگاه بکنه ؟اگه بفهمه اون دختر نزدیک ترین کسش بوده که قرار بوده مهمون خونشون باشه نه هم خوابش چی ؟ اگه بفهمه این ادم جنتلمن روبروش حتی به دختر فامیلشونم رحم نکرده ...

برق نفرت نگاهش ته دلمو خالی کرد ولی پا پس نکشیدم لبخندی از سر خونسردی تحویلش دادمو گفتم: می دونه همه چیزو می دونه

جاخورد که گفتم: اونقدر دخترشو خوب تربیت کرده که درست زیر چشمش هرز نپره

کنایمو گرفت که این جوری سرخ و کبود شد تو دلم بارها از روح مهری عذرخواستم ولی این بازی باید تموم می شد

صدای اشنایی تو گوشم پیچید که مشغول احوال پرسى با مهمون های تازه وارد بود همین صدا شد ابی رو اتش فراهانی ...لبخندشو وقیحانه تحویلیم دادو گفت: رفیقت چی ؟اونم می دونه؟ سخنه نه ؟ سخنه دختر ارزوهات شده همبستر رفیقت نه؟

در یک آن حس کردم تمام خون بدنم تو صورتم جمع شد و قلبم از ریتم افتاد

-سخنه عشق سابقتو دست تو دست رفیقت ببینی نه؟ معلومه که سخنه کیه که از عشق اتشین شما دوتا بی خبر باشه کیه که بتونه حتی

الان وقت عقب نشینی نبود نباید می داشتیم رو نقطه ضعف های من انگشت بزاره و اونقدر فشار بده تمام چرک و عفونت های این همه سال عیان شه

قدمی به سمتش برداشتمو گفتم: شاید با این کارا و بهم زدن زندگی من دلت خنک شه ولی هیچ کدوم دختری که سر بی غیرتیت از دست دادی رو بهت برنمی گردونه تو دختر تو توی یه قمار ساده باختی قمار حماقتت که هیچ وقت نفهمیدی زیرگوشت چی می گذره و درست جلوی چشمت چی به سر ناموست میارن

رنگش کبود شدو فکش منقبض شد که تیر اخرو شلیک کردم ، باید این حریف قدرو از نفس می نداختم تا نتونه امشب بازی رو اونجور که می خواد پیش ببره

- مهوری رو تو کشتی تو با خودخواهیات دختر جوونتو به کام مرگ فرستادی اون طفل معصوم چوب گناه تورو خورد

با نزدیک شدن یکی از دوستاش سری خم کردم ازش فاصله گرفتم که نگاهم رو پاکمهوری موند پاکمهوری که نگاه حسرت زدش بدرقه راه روزانی شده بود که با اومدن کمند به راحتی از دام عشقش پریده بود و اورا تنها گذاشته بود میون این همه حسرت و دل دل زدن برای پر کردن این همه فاصله

- فکرشم نمی کردم عموی کمند از دوستای فراهانی باشه

با صدام به سمتم برگشت و لبخند تلخی تحویلیم داد که تو دلم دعا دعا کردم فراهانی لااقل این یه نفرو برام نگه داره

- اوهوم مار خوش خط و خالیه ... صد تا رو داره ناکس

دوباره نگاهش رو روزان و کمند که حسابی باهم مشغول بودن سرخورد و اهی کشیدوبا نیم نگاهی به فراهانی گفت: یه وقتایی دوست دارم گردنشو بشکنم

لبخندی زدمو گفتم: اونم به وقتش رفیق!!!

پاکمهر:

چشم از مهوری که سرگرم حرف زدن با کمند و زن عموش بود گرفتمو به فراهانی دوختم که با زیرکی مجلس رو به دستش گرفته بود بعد از پذیرایی همراه توماژ به جمع شرکا پیوستیم که

عموی کمند هم بهمون ملحق شد حرف از همه جا زده شد و توماژ هوشمندانه صحبت ها رو به سمت مسائل کاری سوق داد تکیمو به مبل دادم که با حرف فراهانی گوشام تکون خورد - کوروش جان ماشالله دخترت خانمی شده برای خودش، آخرین باری که دیدمش یه دختر کوچولو و شیطون بود

پس بالاخره بازی شروع شد کوروش خان لبخند پت و پهنی تحویلش دادو گفت: دیگه برای خودش یه پا خانم وکیل شده

برق رضایت تو چشمهای عموی کمند نشست و با افتخار سرشو بالا گرفت و نگاهشو به رفیق دیرینه اش دوخت فراهانی نگاهشو از توماژی که سربه زیر گوش به حرفا سپرده بود گرفت و گفت: بچه ها بزرگ می شنو برای ما فقط یه مشت خاطره از خودشون می زارن

اهی کشید که چند نفر شروع کردن به حرف زدن
-هنوز ازدواج نکرده؟

کوروش که انگار از عنوان شدن این موضوع چندان راضی به نظر نمی رسید جدی تر از قبل گفت: نه هنوز تا خدا چی بخواد

اینو گفت و زیر چشمی نگاهی به توماژ کرد که از چشم های تیزبین فراهانی دور نموند پس عموش خبر داشت از علاقه بین این دو تا

-اون که بله همیشه خدایی هست که بشه بهش توکل کرد ولی قبل هرکاری باید خوب تحقیق کردو بالا پایینشو سنجد ازدواج که دیگه جای خود داره این طور نیست جناب مهندس؟

تیر نگاهش توماژ رو شکار کرد و بالاخره قفل لبهانش رو شکست ... توماژ با خونسردی به مبلش تکیه دادو طوری که انگار داره درمورد یه موضوع پیش پا افتاده با یه عقب مونده ای که از درک مسائل ساده هم عاجز مونده صحبت می کنه گفت: صد البته

قبل از اینکه مهلتی به فراهانی بده با همون ژست قبلیش ادامه داد: با شناختی که از جناب امیری و برادرزاده محترم مشون دارم می تونم بگم انقدر این خانواده خوب و محترم هستن که قطعاً خدا بهترین ها رو سر راهشون قرار می ده

با مکئی عمدی رو به چشم های آماده حمله فراهانی کردو گفت: باور من اینه که بچه های ما عواقب کارهای مارو پس می دن اگه یه قدم کج بزاریم اون ها صدبرابرشو پیش رومون می زارن و این جووری جواب یکه تازی های مارو می دن....

رنگ فراهانی کمی سرخ شد که توماژ درحالی که کمی از نوشیدنیشو مزه مزه می کرد گفت: کمند خانم دختر شایسته و با اصل و نصبی هستن و این به ریشه های محکم ایشون برمی گرده و تربیت صحیح و شخصیت وارسته جناب امیری

لب های کوروش خان از این تعریف کمی کش اومد و برق رضایت تو چشم هاش نشست و همین برای اعلام جنگ پنهان بین این دونفر کافی بود اروم خودمو به توماژ نزدیک کردم لب زدم: هنوز بازی شروع نشده حریف و ناک اوت کردی داداش

لبخند کم رنگی رو لبش نشست و سرش رو نامحسوس تکون داد

فراهانی-انقدر ادم های هفت رنگ و دو رو وجود دارن که می تونن یه شبه حاصل یک عمر تلاشتو به باد بدن

-چیزی که یک عمر پیش ریخته شده باشه و درست و رو اصول آجر به اجرش ردیف شده باشه یه شبه نمیریزه دائی جان

فراهانی چشم غره ای بهم رفت که با لبخند مکش مرگ مایی جوابشو دادم و نتیجه اش شد لبخند عمیق توماژ

توهمین موقع گوشه توماژ زنگ خورد که عذرخواهی کوتاهی از جمع کردو رفت و نگاه اتشین فراهانی شد بدرقه راهش!!!

توماژ:

-تااون جایی که یادمه از برنزو چشم ابرو مشکی خوشت نمی اومد

به سمتش برگشتمو برق حسادت رو تو نگاه عسلیش شکار کردم و گوشیمو تو جیبم جا دادم که گفت: خونمو تو شیشه می کردی به خاطر یه تار مو و یه مانتو که باب سلیقت نبود

دم عمیقی از هوای سرد حیاط گرفتمو گفتم: هوا سرد برو تو

زهرخندی تحویلیم داد و گفت: این یعنی هنوز به فکرمی و نگرانم می شی؟

تلخ شده بود دختری که روزی از غسل شیرین تر بود برای تلخی های روزانم

-خب معلومه تو مثل خواهرم می مونی

خنده بغض داری کردو گفت: خواهر؟

با یه قدم خودشو بهم رسوند نگاهی به اطراف کردم زیادی این گوشه حیاط دنج و دور از دسترس بود

-اون موقعا که شب تو باهام صبح می کردی هم خواهرت بودم؟

موجی از غم و عصبانیت تمام هست و نیستمو زیر و رو کرد و بغض اشنایی رو برای گلوی خشکم به سوغات آورد و لرز نامحسوسی رو مهمون تنم کرد بی رحم تر از قبل خودشو بهم نزدیک کرد و گفت: اون موقع که دوست دارم عاشقتم برام ردیف می کردی و از هوست برای طعم توت فرنگی لبام می گفتی چی ؟ اون موقعم خواهرت بودم؟

بغضم نفس گیرتر و غم رو شونه هام سنگین تر شد با چشم های سرخ و لبریز از اشکش فاصلشو باهام به هیچ رسوند و دستاشو دور گردنم حلقه کردو در حالی که نگاهش رو لب هام قفل شده بود گفت: یعنی اون موقع برای محرم شدن به مردم بله دادم داشتیم به برادرم بله می گفتم؟ کدوم برادری با خواهرش هم خواب می شه بی انصاف؟ کدوم برادری حریم دخترانه خواهرشو می شکنه و با دوستت دارماش دل و ایمون خواهرشو به بازی می گیره؟ کدوم برادری از طعم لبای خواهرش مست می شه و....

دردی تو سینم پیچید و عرق سردی به تیره کمرم نشست ،هجوم خاطرات با تلنگرهای بی رحمانه روزان شروع شد و قلبم از این همه سیاهی فشرده شد.... الان نه الان که حریف قدرم دور از چشم من داشت برای یه حمله اساسی آماده می شد نه ... الان وقتش نیست ... با احساس گرمی لب های روزان رو لب های سردم به خودم اومدم و بالاخره مغز فلج شدم شروع به هلاچی کردو تصویری بزرگ تر از تموم خاطراتم در نظرم جون گرفت ... تصویر مردی که هنوز شیرینی حمایتش زیر دندونم تازه بود با اخرین توان هلش دادم و قبل از اینکه چشم های متعجبش تو نگاهم قفل بشه دستم بالا رفت و رو صورتش نشست

-نزار فکر کنم تموم اون سال هایی که قسم راستم شده بود بردن اسمت یه اشتباه بوده

قطره اشکی از گوشه چشمش روون شد که با حرص قدمی برداشتم و دستمو تو موهام محکم کردم ، با صدایی که به خاطر بغض تو گلوم دورگه شده بود لب زدم: روژان برو نزار بیشتر ازاین از خودم متنفر شم

نگاهم برای لحظه ای رو اشک هاش و گونه سرخش سرخرد و دلم فشرده شد ناخواسته قدمی به سمتش برداشتم که با شنیدن صدای اشنایی پاهام به زمین چسبید و خون تو رگ هام یخ بست
-مهری.....!!!

کمند:

نگاه کلافمو دورتادور سالن گردوندم و عصبی ازاین که حتی نتونستم برای دقیقه ای با توماژ تنها بشمو سرحرفو باهاش باز کنم از جام بلند شدمو زیر لب به زن عمو گفتم که احتیاج به سرویس بهداشتی دارمو خیلی زود برمی گردم نگاه های خریدارانه زن عمو و برق رضایت تو چشم های عمو بعد از دیدن توماژ مهر تاییدی بود رو انتخابم با راهنمایی مستخدم به سرویس بهداشتی رفتمو خودمو تو اینه برانداز کردم نگاهم از موهای فر و مواجهم که دورم ریخته بود به روی لب های سرخ وچشم هایی که با سرمه براق تر از همیشه شده بود لغزید ...لبخندی رولیم نشست با یادآوری نگاه پرازتحسین توماژ درست تو بدو ورودمونگرچه می دونم حتی این شال نیم وجبی هم نمی تونه رضایتشو جلب کنه ولی همین که به خاطرم کوتاه میاد خودش کلیه موهامو مرتب کردم با بررسی پوستم دوباره به این نتیجه رسیدم که باید جلسه سولارمو جلو بندازم هیچ وقت از رنگ سفید و شفته پوستم راضی نبودم راستی توماژ چی ؟ سفید دوست داشت یا برنز؟خاک تو سر بی حیات به توچه چی دوست داره؟ لبخند شیطنت امیزی رو لبم نشست و دلم قنچ رفت از تصورخودم تو لباس سفید عروسی کنار مرد زندگیم خدایی از سرشم زیادم ... با بدجنسی چشمکی از اینه به خودم زدمو گفتم:والله به گس گسونم نمی دن ...

خندمو قورت دادمو از جایی که بیشتر به اتاق بالا بردن اعتماد به نفس برام شباهت داشت بیرون اومدم و راه رو کوچیک رو رد کردم که صدای اشنایی به گوشم رسید

-چی می خواین بگین؟این همه آسمون ریسمون برای چیه جناب فراهانی؟

-می خوام بگم بهتره بیشتر حواستو به زن جوونت بدی ...مهری زیباست ..می تونه هر مردی رو اسیر خودش کنه

پاکمهر با تشر حرفشو بریدو گفت: جناب فراهانی من بیشتر از چشم هام به مهری اعتماد دارم

-به رفیقت چی؟

چیزی درونم فرو ریخت ...داشت درمورد توماژ حرف می زد؟ مرد من؟؟؟

-یه نگاه به دور و برت بندازی می فهمی که ادما از کسایی بزرگترین ضربه ها رو می خورن که فکر می کنن از برادر بهشون نزدیک تره

سکوت پاکمهر جرات بیشتری بهش داد که گفت: خیلی وقته مهری رفته حیاط بهتره بری پیشش؟

حیاط؟ با هول از راه رو گذشتمو سالن رو از نظر گذروندم ...هنوز نیومده با دیدن چهره سرخ پاکمهر که از اتاق بیرون اومد قلبم ریتم تندی گرفت و دل شوره غریبی به دلم چنگ انداخت
توماژ هنوز برنگشته!!!

دور از چشم زن عمو شنل بافتمو دورم پیچیدمو از در سالن زدم بیرون که با سوز هوا لرزی به تنم نشست شنلمو محکم تر دورم گرفتمو با نگاهم دورتا دور حیاط رو از نظر گذروندم توماژ
کلافه به قدم هام سرعت دادم که با شنیدن صدای اشنای توماژ به سمتش برگشتم ... صدایی که عجیب دورگه و بغض دار شده بود صدای بسته شدن در سالن و پشت سرش صدای اروم پاکمهر به پاهام جون تازه ای داد ساختمونو دور زدم و از پشت سرشون بهشون نزدیک شدم و خدا خدا کردم با صحنه بدی روبرو نشم تمام افکارمو پس زدم و خودمو بهشون رسوندم که صدای پاکمهر نزدیک تر از قبل به گوشم رسید
-مهری...

با دیدن مهری با چشم های گریون و گونه ای که می شد رد کمرنگی رو روی سفیدی پوستش دید ته دلم تکون خورد نگاه درمونده توماژ روم نشست که سریع به سمتشون رفتم و تو دلم به خودم احسنت گفتم به خاطر نوشیدنی ای که آخرین لحظه از خدمه گرفته بودم نگاهمو از نگاه نگران توماژ گرفتمو حساب کتابمو باهاش به بعد موکول کردم با دیدن اندام بلند و چهارشونه پاکمهر تو چند قدمیمون لیوان نوشیدنی رو روی لباس مهری برگردوندم و سریع بغلش کردم که از منقبض شدن تنش زیر دستم فهمیدم که به عقل نداشتم بی برو برگرد شک کرد حقم داشت وسط فیلم هندیشون یه دیوونه از اسمون هلیپی افتاده زمین و یه لیوان شربت رو لباس گرون

قیمتش خالی کرده و به جای عذرخواهی داره لهش می کنه والله خودم بودم زنده اش نمی داشتم
.... با قدم های محکم پاکمهر قلبم تند تر از قبل ریتم گرفت که اروم لب زدم: آبرو بخر برامون

فهمید که این جووری اروم گرفت؟؟!!!

پاکمهر:

با دیدن توماژ صدایی بلند تر تو سرم اگو شد: " چقدر به رفیقت اعتماد داری؟"

-توماژ این جایی؟

توماژ با لبخند کمرنگی به سمتم برگشت و نگاهم رو کمند که سفت و سخت مهری رو بغل کرده
بود و تند تند عذرخواهی می کرد قفل شد

-وای توروخدا ببخشید مهری جون ...به خدا حواسم نبود ...

ازش فاصله گرفت که نگاهم رو لک قرمز رنگ کت و لباس یقه دار زیریش موند

-به خدا خودم برات می شورمش

چشم غره ای به توماژ رفت و گفت: همش تقصیر شماستا اقاهاه اخه الان وقت شوخی بود؟؟

با این حرف مهری بغض کرد که تازه چشمام نگاه سرخ و اشک های رو گونشو شکار کرد ...به
خاطر لباسش این جووری گریه می کرد؟؟؟

کمند با دیدنم به خودش اومدو گفت: پاکمهر

چشمکی زد و با شیطنت گفت: اقا رگ خواب خانمتو رو کن که دستم زیر سنگش مونده

با نگاه کردن به چشم های سرخ مهری لب گزیدو شرمنده گفت: به خدا خودم درستش می کنم
مهری

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: عیب نداره خانمم خودم حسابشو می رسم

صدای خنده توماژ تو اعتراض و تشر کمند گم شد اروم دستمو دور کمرش حلقه کردم که توماژ
مودبانه گفت: من شرمنده ام تقصیر من شد این زلزله بی تقصیره

اخ که دلم برای پهلوی به باد رفته توماژ کباب شد چرا باید به مردی که مردونگی رو در حقم تموم کرده بود شک می کردم؟ نفرت عمیقی از فراهانی به خاطر حرف های بی سروتهش به دلم نشست که گفتم: شما برین تو ماهم الان میایم

توماژ بازم عذرخواهی کردو همراه با کمند که هنوزم داشت زیرزیرکی به جونش غر می زد از مون دور شد با رفتنشون نگاهم رو لباس مجلسی مهتری موند و با دیدن چهره بغ کردش لبخندی رو لبم نشست

-اشکاشو ببین تورو خدا

اروم زیر اخمای درهمش اشکاشو پاک کردم و گفتم: حسابی شرمندش کردیا بانو نگاهم رو رد کمرنگ گونش موند که معذب عقب کشید این رد از اولم بود؟؟؟ جای دسته یا ...

-می رم لباسمو عوض کنم

نگاه از صورتش گرفتم و گفتم: باهم می ریم

کمی دست دست کرد و قبل از اینکه بهونه ای بیاره گفتم: بهتره بریم الان شامو سرو می کنن ناچار باهام همراه شد از پله های پستی ساختمون به طبقه بالا رفتیم که در اتاقشو باز کردم مستقیم رفتم سراغ کمدهش

-خودم می تونم پاکمهر ... تو برو پیش دایی

از بین لباس هاش یه پیراهن ماکسی که استین های سه ربع داشت چشممو گرفت پیراهنو برداشتم و گفتم: اینو بپوش

برقی از خشم تو نگاهش نشست و لب هاشو بهم فشرد که به سمتش رفتم و اروم دکمه کتشو باز کردم که با هول عقب رفت و گفت: باشه می پوشم

دلم گرفت از این عقب نشینی ولی با لبخند تلخی نقابی زدم به دل بی قرارم و گفتم: از من نترس مهتری ... از شوهرت نترس

چشم هاش پرشد که اروم شالشو برداشتم و دکمه های بعدی رو باز کردم و مهري با لب های لرزون و سر پایین افتاده و رنگی که هر لحظه پریده تر از قبل می شد بی حرکت موند... دستم بند دکمه لباس یقه دار کتشی شد که با صدای لرزونی لب زد: خودم می پوشم تورو خدا پاکمهر قلبم فشرده شد از حسی که خودم بذرشو تو دل همسرم کاشته بودم حسی مثل ترس یا شاید نفرت

تن لرزونشو بغل کردم و گفتم: باشه می رم بیرون تو فقط این جواری نلرز مهري....

کمی اروم گرفت که بوسه ای رو پیشونیش کاشتم و گفتم: بیرون اتاق منتظرت می مونم

بی حرف دیگه ای از اتاق زدم بیرون نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر با دل واموندم کلنجار رفتم تا از رسوا کردنم دست برداره با صدای باز شدن در نگاهم رو اندام کشیده مهري که اون پیراهن ماکسی و نباتی رنگ قابش گرفته بود موند، نباتی لباسش با عسلی چشم هاش هم خونی زیبایی داشت موهاشو از دورش جمع کرده بود و شال حریر گرم رنگی با دور دوزی های طلایی به سر گذاشته بود اروم جلو رفتم و محتاطانه دستشو گرفتم و بوسه ای رو پوست لطیفش کاشتم و گفتم: مثل ماه شدی بانو

شرم زده نگاه ازم گرفت که بازومو پیشکش کردم و گفتم: کم دلبری کن از پسر مردم به خدا باید اون دنیا جواب پس بدی

گنگ و مات نگاهم کرد که چشمکی زدم و گفتم: می گن اه بچه یتیم می گره ها خانم خانما

نمی دونم چرا احساس کردم رنگش پرید با چشم هام به دنبال رد رو گونش گشتم ولی به لطف پنکی که زده بود دیگه اثری ازش نبود خدا نیاره روزی که بفهمم کار فراهانی باشه زندگیشو زیر و رو می کنم

اشاره ای به بازوم کردم و گفتم: افتخار می دیدین مادمازل؟

مردد بازومو گرفت که باهم از پله ها پایین رفتیم!!!

توماژ:

با دیدن دست حلقه شده روزان دور بازوی پاکمهر و برق نگاه رفیقم نفس راحتی کشیدم که کمند با ظرف غذا به سمتم اومدو گفت: کار دنیا برعکس شده به جای اینکه شما جلوی خونواده خانمت خوش خدمتی کنی مدام برام خم و راست شیو خدمات بدی من باید با ظرف غذا دنبالت بیفتم خندیدم که چشم غره ای بهم رفت و گفت : لااقل برو سالاد بیار که عموم حسابی زیر نظر گرفتت درحالی که از کنارش رد می شدم گفتم: به وقتش هم به خدمتت می رسم هم تا کمر برات خم می شم بانو

با حرص اسممو صدا زد که خندم بلندتر شدو زیر نگاه اتشین فراهانی به سمت میز سالادا رفتم کمند چنگالشو تو کبابم فرو کردو برش داشت که گفتم: ای چشمتو بگیره این همه غذا و سالادی که برات اوردم

پشت چشمی برام نازک کردو گفت: اخه تجربه نشون داده تو از من خوش سلیقه تری با شیطنت به خودش اشاره ای کرد و ابروهاشو بالا انداخت که دلم ضعف رفت از شیطنت دختر سرتق و دوست داشتنی این روزهام

-فعلا دست من زیر ساتور شماست بانو تا می تونی بتازون تا به وقتش

خندید و گفت: برای وقتشم یه فکری می کنم

با نگاهی به عموش که شیش دنگ حواسش بهمون بود گفتم: ناراحت نشه

با دهن پر سری تکون داد که یعنی کی

-عموت می گم چشم از مون برنمی داره

لقمشو با نوشابش فرو دادو گفت: بالاخره باید ببینه خواستگار عزیزدردونش لیاقتشو داره یانه

-یادم نیاد ازت خواستگاری کرده باشم

-اونم به وقتش هم خواستگاری می کنی هم به دست و پامون میفتی برای گرفتن جواب مثبت

،بالاخره کم کسی که نیستیم یه دونه باشم اقاها

خندم گرفت از شیطنت بی حدو حصرش

- التماس رو خوب اومدی کمند ... اصلا این توماژ ما دست به التماسش نقد نقده لامصب دل سنگو
اب می کنه

پاکمهر همراه روژان کنارمون نشست که کمند چشمکی بهش زدو گفت: تو هم دیدی؟
هردو زدن زیر خنده که سنگینی نگاه روژانو پس زدمو گفتم: شما به فکر خودت باش شادوماد من
از پس خودمو این ورپریده و زبون شش متریش برمیام

پاکمهر همون طور که برای روژان گوشت تکه می کردو تو ظرفش می داشت گفت: باز تو این
زلزله رو با فرشته من یکی کردی؟

صدای اعتراض منو کمند همزمان بلند شد که کمند بی رودربایسی نیشگونی از بازوی پاکمهر
گرفت و سریع رو به روژان گفت: شرمنده ها نمی گرفتم رو دلم می موند

مهری لبخندی زد که پاکمهر گفت: نخند خانم به جای لبخند زدن یکم از من بی نوا دفاع کن
روژان بالاخره سکوتشو شکست و گفت: ماشالله شما از پس خودتون برمیاین من پیام دیگه
ضعیف کشی می شه

کمند چشم هاشو براش درشت کرد که پاکمهر با خنده دستشو دور کمر روژان انداخت و تند تند
قربون صدقش رفت

بعد شام کم کم همه عزم رفتن کردن که همراه کمند به سمت عموش رفتیم فراهانی با دیدنم
نگاهش برق زد و دلم لرزید از برقی که از سر رضایت بود

- شب خوبی بود ممنون جناب فراهانی

بدون اینکه منتظر جوابش بشم رو به عموش کردم گفتم: که البته حضور شما بی اثر نبوده

عمو به گرمی دستمو فشرد و گفت: از اشناییت خوشبخت شدم مرد جوون

- منم همین طور افتخاری بود برام

مودبانه برای همسرش سری خم کردم که لبخندی تحویلیم داد و گفت: ایشالله یه شب با خانواده
تشریف بیارین در خدمتتون باشیم

لبخند رو لب های کمند عمق گرفت که از نگاه فراهانی دورنموند تا اومد حرفی بزنه گوشی کوروش خان زنگ خورد و از مون با یه عذر خواهی فاصله گرفت ، کمند و زن عموش هم با روژان که ظاهرا حواسشو جمع مهمون نوازش کرده بودمشغول خوش و بش و تشکرهای معمول شدن که نگاهم تو سالن چرخید و رو چهره درهم کوروش خان ثابت موند بی هوا نگاهمو غافلگیر کرد و سری برام تکون داد متعجب به سمتش رفتم که گفت: می شه

کمی دست دست کرد انگار از گفتن حرفی که می خواد بزنه چندان راضی نیست

-چیزی شده؟

-می شه کمند و نیلوفرو ببری خونه

از پیشنهادش جا خوردم که گفت: برای یکی از دوستانم اتفاقی افتاده باید برم بیمارستان

-از دست من کاری برمیاد؟

-نه ممنون همین که زحمت بردن ...

-نفرمایید اونکه انجام وظیفه است

سری تکون دادو گفت : همین یه پسر و داره خدا کنه طوریش نشه

کنجکاو نگاهش کردم که خودش گفت: برام مثل برادرم می مونه پسرش زیر دست خودم بزرگ شده

گنگ خیره موندم که گفت: پس من برم

با عجله از فراهانی خداحافظی کرد و خیلی مختصر به همسرش توضیحاتی دادو رفت

-می مونی امشب؟

پاکمهر-دلت خوشه ها داداش

-پس من می رم کمندو زن عموشو می رسونم میام

سری تکون داد و گفت :نفهمیدی چی شده؟

-نه والله

-حیف شد فرصت نشد پوز این دائی جان رو بزنیم

-به وقتش

-آخر من درراه صبر ایوب تو به شهادت می رسم

خندم گرفت که گفت : برو منتظرشون نزار

با هم به سمت فراهانی رفتیم که گفتیم: بازم ممنون

پوز خندی زدو گفت: یه بار جستی ملخک

پاکمهر سریع میونه رو گرفت که به سمت کمند و زن عموش رفتمو همراه هم از خونه زدیم بیرون

زن عمو زود تر از کمند پیاده شدو گفت: ممنون بابت همه چیز زحمت دادیم پسر م

-این حرفو نزنین وظیفمه

نگاه معناداری به منو کمند کردو گفت: شبت خوش

بی مکث رفت و پشت درهای بزرگ خونه گم شد که کمند به سمتم برگشت و گفت: همیشه از

لحظه ای ترسیدم که با عشق گذشته تو روبرو بشم....

با بغض ته نگاهش لب زد: با روزانت ... ترسیدم از اینکه پیشش اونقدر کم باشم که به چشمت

نیام

-کمند

لب برچید و گفت: خودشه نه؟ ... مهربی پاکمهر

دستاشو گرفتمو گفتم: اون دختری که دیدی روزان من نیست شاید یه روزی بود ولی الان دیگه نه

الان مهربی پاکمهره

-هنوز دوستت داره

دلیم لرزید از لرزش اشک تو نگاهش

دستشو کشیدمو حلقه دستامو دورش محکم کردم که اروم سر به سینم گذاشت و گفت:اگه

پاکمهر نبود

از گره شل شالش دستمو تو موهاش فرو کردم و گفتم: بازم برای من فرقی نمی کرد روژان برای من پنج سال پیش تموم شد ما نمی تونیم هیچ وقت باهم باشیم حتی اگه تو نباشی و اسم رفیقم تو صفحه دوم شناسنامش نباشه

کمی سرشو فاصله داد و ازهمون جا نگاهشو به چشمام دوخت و گفت: چرا از دختری گذشتی که یه روز برای به دست آوردنش حاضر بودی زمین و اسمونو به هم بدوزی؟

لب گزیدم سر فرو کردم تو گودی گردنش تا نبینه شرم و غم کهنه تو نگاهمو تا نبینه بغض مردونه قلبمو ... تا نبینه وسست نشه از کسی که قراره تکیه گاه باشه و با همین یه جمله ساده می شکنه، قراره مرد باشه باز با بغضش به جون نفس های اخر مردونگیش می افته

-بمون برام ... بمون که دلم خوش باشه به همین عطر و نفس های گرم ... بمون تا منم بتونم یه خواب راحتو تجربه کنم بعد این همه سال سوختن و شعله کشیدن به خاطر یه هوس یه اشتباه بعد این همه سال جنون و عذاب به خاطر خطایی که جبران نمی شه و تا ابد دینش گردنم می مونه ... بمون برام کمندم !!!...

دوباره و دوباره شمارشو گرفتم و کلافه کمی از قهوه سردم نوشیدم نگاهمو به سر در ساختمون دوختمو ساعتو از نظر گذروندم ... یک ساعت از قرارمون می گذره و هنوز هم گوشیش خارج از دسترسه ... برای آخرین بار شمارشو می گیرم که این بار صدای گرفته و خش دار مردی تو گوشم می پیچه

-الو ... سلام ... الو

-بفرمایید

-با آقای سلطانی کار داشتیم

-امرتون

اخمام توهم رفت که گفتم: من یکی از دوستانشون هستم امروز باهاشون قرارداداشتم

حرفمو قطع کرد و گفت: فعلا نمی تونه بیاد سرکار

اهی کشید و گفت: من می تونم یکی از همکاراشو معرفی کنم خسارت شمارو بدم

-چی شده؟

-پسرم بیمارستانه نمی تونه فعلا

-بیمارستان؟

چیزی درونم فرو ریخت و تصویر صورت سوخته مهستی تو عکس در دست بازجو در نظرم جون تازه ای گرفت افرومن کثیف بازی نمی کرد چی به سرمون اومده

با هول ادرسو گرفتمو راه افتادم سریع ادرس اتاقو از پرستاری گرفتمو خودمو به طبقه دوم رسوندم که نگاهم روی عموی کمند و مرد پریشون و میانسال کناریش و دختر گریون انتهای راهرو موند

-سلام

عموی کمند به خودش اومدو با دیدنم ابروهاش از تعجب بالا پرید که گفتم: من از دوستای پرهامم چی شده؟

صدای گریه دختر تو سکوت بیمارستان پیچید که مشت مرد میانسال محکم تر شدو گفت: خدا ازشون نگذره کثافتا

کوروش خان بلند شدو گفت : با من بیا

کمی ازشون فاصله گرفتیم که گفت: دیشب ترورش کردن

پاهام به زمین چسبید و تنم سست شد

-ترور؟ اخه چرا؟

-نمی دونم ولی وقتی دیروز پلیسا اومدن سربسته گفتن احتمالا به خاطر یکی از پرونده هایی که تو دستشه

وای افرومن دوباره چهره نیمه سوخته تو عکس و دردی اشنا تو قفسه سینم که نفسم رو بند آوردمن اونا رو وارد این بازی کردم

-سه تا تیر خورده که یکیش به ریش اسیب زده هنوز وضعیتش ثابت نشده

-توماژ

به سمت صدا برگشتم که چشمام رو چشم های اشکی کمند و رنگ پریدش ثابت موند قدم اولو که برداشتم پرستار از اتاق بیرون زد و بعد

پرده اتاق کشیده شد که صدای یا خدا و یا ابوالفضل گفتنای مرد میانسال و جیغ های دختر بلند شد و بلند تر از همه صدای بوق های ممتد دستگاه بود که دل پدری و این طوری به بازی گرفته بود سروصدا خوابید و دکتر از اتاق با سری پایین افتاده خارج شد و متاسفمی گفت به دست های مشت شده رو قفسه سینه پدری که به دوماذ کردن پسرش امید بسته بود به خواهری که زجه هاش دل آسمون رو به لرزه درآورده بود برای برادری که پشت پرده های ضخیم اتاق پنهان شده بود و به روی ناله های از ته دل تنها خواهرش چشم بسته بود

-وای نه توماژ نه ... وای پرهام

بدن لرزون کمند رو بین بازو هام فشردم که بغضم سرباز کرد من این مرد خفته پشت این پرده های ضخیم رو وارد این بازی کرده بودم !!!!

کمند:

با احساس سوزشی رو دستم چشم باز کردم به قامت سیاه پوش مرد زندگیم چقدر تو این لباس سیاه با این ته ریش چند روزه برازنده شده بود بغضی به قدر تمام خاطرت کودکیم تو گلوم نشست

-توماژ

سریع به سمتم برگشت و خودشو به تخت رسوند و گفت: جون دلم تو که منو کشتی خانم نگاهم رو پیرهن مشکیش سرخورد و بغضم سرباز کرد که سرمو تو اغوش گرفت و گفت: اروم باش خانم

به پیرهن مشکلی ای که مثل خاری تو قلبم فرو رفته بود چنگ زدمو نالیدم: ما مقصریم نه ؟ من دلشو شکستم توماژ ..اون ... اون

-هییس اروم باش دختر خوب

بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت: تو الان باید مرهم دل پانید باشی

بغضم سنگین تر شد که گفت: اونا بیشتر از همیشه به شما احتیاج دارن ... روزای سختی رو گذروندن و روزهای سخت تری رو در پیش دارن باید برایش خواهری کنی

با محبت موهامو نوازش کرد که گفتیم: عمو؟

-با زن عموت پیش خونواده پرهامن

-اخه چرا این جور شد؟ اون که دشمنی نداشت

غم نگاهش بزرگ تر شد و سر پایین انداخت و لب زد: تو مقصر نیستی خانم انقدر خودتو اذیت نکن نفسم!!!

توماژ:

صدای صوت قران تو خلوتی قبرستون پیچید و ناله های سوزناک تنها دخترش دل اسمونو به لرزه درآورد نگاهم رو جمعیت سیاه پوش سرخورد و قلبم فشرده شد و اشکی همدم چشمهام شد ... دستی رو شونم نشست که به سمتش برگشتم
پاکمهر با دردی آشنا تو نگاهش لب زد: متاسفم

نفس رو که دست هاشو دور گردنم حلقه کرده بود و با نگاه پر بغضش به مادرش میون جمعیت خیره شده بود تو دستم جابجا کردم
-مرسی

دوباره نگاه حسرت زدم رو تل خاک موند: مثل مادرم دوستش داشتم

بغضم سنگین تر شد که صدای چرخ های ماشین و ترمزش نظرمو به خودش جلب کرد از این راه دور و پشت این درخت نحیف و بی بارو برگ خوب می تونستم اندام چهارشونه افرومنی که سیاه خواهرشو به تن کرده بود رو ببینم قدم های محکمش تو سکوت قبرستون پیچید و نگاه سه برادر عزادار که زیر بار این غم کمر خم کرده بودن به خودش جلب کرد مادرم چادرشو محکم تر کردو بهواژ رو که دوباره بی حال شده بود و هنوز می شد رد ناخون هاشو رو پوست صورتش دید

رو دراغوش گرفت ورو گرفت از مردی که روزی به اسم شوهر صدا بلند می کرد وحسرت رو
حسرت هاش می کاشت

کسی برای استقبالش نرفت و هیچ کس اغوششو مکان امنی برای خالی کردن بغض سنگین غم
مرگ مادر ندید

-فکر نمی کردم بیاد

نفسمو بیرون دادمو گفتم: هیچ وقت محبتشو ندیدم نه به مادرم نه به بچه هاش نه حتی به
خواهرش پيله سنگی افرومن نفوذ ناپذیرتر ازاونیه که این اومدنشو به مراسم خواهرش بشه به
حساب غم از دست دادن تنها خواهرش گذاشت افرومنو نمی شه خوند نمی شه فهمید

وقلبم فشرده شد از ادامه جمله ای که تو دهنم ماسید

" نمی شه باور کرد"

هنوزم باورم نمی شه مردی که خوش تو رگامه و اسمش شده هویتم بتونه با یادآوری پرهامو
عاقبت تلخ مهستی دلم بهم پیچیدنه این مرد سیاه پوش رو نمی شه دیگه باور کرد....

-توماژ ... اون کمند نیست؟

به سمت محلی که داشت اشاره می کرد برگشتم که با دیدن دختر سرتق و لجبازم نفسمو بیرون
دادمو گفتم: بریم پایین

همراه پاکمهر به جمعیت سیاه پوش نزدیک شدیم که کمند با دیدنم به طرفم اومد و گفت: تسلیت
می گم

نگاهم از چشم های پف و قرمزش رو رنگ پریده صورتش نشست که نفس رو به پونه سپردمو و
گفتم: بیا بریم

-زشته توماژ بزار بمونم

حرص زده استینشو کشیدمو گفتم: چند بار بهت گفتم نیا حرف حالیت نیست حتما هر چی می گم
تو باید یه حرفی روش بیاری تا روزت شب شه... می خوای نشون بدی حرفم برات پیشیزی ارزش
نداره؟

بغ کرده سربه زیر انداخت که نگاه از سنگینی نگاه افرومن و برزو گرفتمو دنبال خودم کشیدمشو
غریدم: صدبار گفتم اینا سایه منو با تیر می زنن تو جای خود داری حالا هی بگو اگه تو گوشش فرو
رفت

-توماژ

جلوی ماشین به سمتش برگشتم و گفتم: توماژ چی؟ می خوای بگی توماژ تو اونقدر مرد نیستی
که حرفت خریدار داشته باشه؟ یا اونقدر بهت اعتماد ندارم که خودم باید تجربه کنم حق داری
کی به یکی مثل من اعتماد می کنه

-بسه توماژ من کی این حرفو زدم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خب خوب جا تو دل مادرشوهرت باز کردی؟ با اومدنت به چشم
خواهرشوهرت اومدی؟

بغض کرده لب برچید و گفت: من به خاطر تو اومدم

-یه نگاه به خودت کردی تو اینه؟ اگه خاطر من انقدر برات عزیز بود که از این چشم هات کاسه
خون برام درست نمی کردی و داغ به دلم نمی داشتی.....

بغضش شکست که دست پاکمهر رو شونم محکم شد و صدایش تو گوشم پیچید: بسه دیگه توماژ
....بدبخت خطا نکرده که اومده برای تسلیت

تیز نگاهش کردم و گفتم: من کم نیش و کنایه می شنوم که می خواد شریکم بشه بابا مردم نمی
خوام به خاطر دوتا خاله زنک اب تو دلش تکون بخوره

-خیلی خب... خاک تو سرت که محبتتم خرکیه زدی اشکشو درآوردی ادعای مردیتیم می شه

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: گوشت تنم اب شد با این چشم های عجق و جقت صدبار گفتم
من جنسم لطیفه انقدر جذبه خرجم نکن

خندمو قورت دادم که دزدگیر ماشینو زدو گفت: بهتره بریم داره مراسم تموم می شه

-تو با کمند برو

-خفه شو دیگه هرچی هیچی نمی گم دور بر می داره

بعد رو به کمند کردو گفت: بفرمایید تو ماشین این نفهمه نمی دونه باید با یه خانم چی جوری حرف بزنه به چشمش همه اصغر قصاب میان با سیبیلای تا بنا گوش تاب رفتش

در جلو باز کردو کمند اروم تو ماشین نشست که گفت: بیا برو یکم منت کشی کن هم چین جیگرت حال بیاد

تا اوادم جوابشو بدم گوشیم زنگ خورد با دیدن شمارش سریع جواب دادم
-جونم داداش

صدای نفس نفس زدنش تو گوشم پیچید
-چی شده؟ الو ...

-ر...رفت ...رفت توماژ ... در رفت
-کی؟

-کیوان!!!!
پاکمهر:

صدای زمین خوردن کسی و برخورد جسم سختی به زمین به گوشم رسید و بعد صدای یه مرد غریبه
-اخ اخ ببخشید

بعد با لحنی که توش تمسخر به وضوح حس می شد گفت: باباجون
صدای خنده های مستانه مرد و ناله ضعیف کسی تو گوشم پیچید

-ببخشید دیگه یکم دست و بالم تنگه نمی تونم پذیرایی درخورتون داشته باشم می دونی که تا همین چند وقت پیش تو زندان بودمو منتظر حکم اعدام همون که تو براش لحظه شماری می کردی

کمی مکث کردو گفت: که البته به لطف این بانوی زیبا تونستم از اون قفس بیام بیرون گرچه نمی تونم رفاقت رفیقمو ندید بگیرم حسابی نمک گیرم کردی پسر

باز صدای قهقهه و صدای فراهانی !!!؟!

-من همه تلاشمو کردم که بیارمت بیرون خودتم می دونی بهترین وکیلا رو برات گرفتم تو پسر
منی مگه می شه منتظر مرگت باشم کی این مزخرفاتو تو گوشت فرو کرده

پسرش.....!!!؟!

نگاهی به خیابون شلوغ انداختمو زیر لب چندتا فحش ابدار نثار شانس و بخت عین دست گلم
دادمو سعی کردم تو اولین فرعی بیچم که صدای جیغ تو ماشین پیچید و چیزی درونم فرو ریخت

-ولم کن کثافت ولم کن دست کثافتو به من نزن

دستم دور فرمون محکم شد که کیوان با لحن خاصی گفت: یواش دختر فراهانی مهتری
عزیزم.....

-کثافت ...

صدای فریادم با غرش توماژ یکی شد که چشمم به سر در بزرگ کلانتری افتاد سریع ماشینو
پارک کردم گوشه رو چنگ زدمو اروم لب زدم: دووم بیارین

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و به سمت کلانتری پا تند کردم که صدای جیغ مهتری و هق
هق اروم کمند و فریاد های توماژ تو گوشم پیچید دووم بیارین.....!!!!

توماژ:

نگاهمو از روزانی که تقلا می کرد تا خودشو از دست کیوان نجات بده به مردی دوختم که چشم
های روشن و چال های رو گونش منو یاد کسی می نداخت که این روزها نفسم شده بود نفس
من

-نترس دختر خوب من به تو اسیبی نمی زنم منم کیوان یادت میاد؟ هم کلاسی دانشگاهت
؟

غمی تو نگاهش نشست که خیلی زود جای خودشو به خشم داد و غرید: همون که واسه یه نگات
خودشو به اب و آتش می زد

از فریادش کمند خودشو بیشتر بهم چسبوند و اشک تو چشم های روژان حلقه بست که گفتم: از همون اولم می دونستم که ذات خرابه

روژانو رها کرد که با ضرب به زمین خورد و ناله خفیفی کرد و به سمتم اومدو یقمو گرفت و گفت: روژان سهم تو نبود ولی تو انقدر تو گوشش خونده بودی که کسی رو جز تو نمیدید ... نمی دید گرگی رو که لباس میش تنش کرده همون گرگی که ولش کردو رفت
پوزخندی زدو نگاهی به کمند کردو گفت: سوژه جدیدته؟

خونسرد نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باش اگه منم نبودم روژان ادم حقیر و کثیفی مثل تو رو انتخاب نمی کرد کسی رو که به هم خونه خودشم رحم نکرد به کسی که همه تورو برادرش می دیدن
-خفه شو ...

مشت سنگینش رو صورتم نشست که کمند جیغ کوتاهی کشید و خودشو پشتم پنهان کرد و نگاه من رو چشم های درشت شده و صورت رنگ پریده فراهانی افتاد که با دست های بسته به صندلی بسته شده بود

-اون دختر حیف تو کثافت بود مهتری رو تو کشتی تو روحشو به لجن کشیدی ... تویی که محرم خونس بودی

خنده مستانه ای سر داد و رو به فراهانی کردو گفت: تو که باور نمی کنی من خواهرمو بی ابرو کرده باشم خواهرم بود دیگه مگه نه باباجون؟

فراهانی ناباور بهش چشم دوخت که کیوان لب زد: خیلی بد بچه ادم تقاص کثافت کاریامونو بده مگه نه؟ سخنه باور این که چشم کسی که فکر می کنی محرم خونته به ناموست باشه مگه نه؟

رنگ از صورت فراهانی پرید و لب زد: من تورو از اون پرورشگاه کشیدم بیرون ... من تورو بزرگت کردم من تورو پای سفرم نشوندمو تو خونم راه دادم

کیوان با چهره ای برزخی بهش خیره شدو گفت: اره راه حل خوبی بود برای کم کردن عذاب وجدانت نه؟؟ این جوروی نمک گیرت می شدم و تو هم با خیال راحت گناها تو ندید می گرفتی
فراهانی گنگ نگاهش کرد که اروم لب زد: کمندم گوشیت.....

سروش تو بازوم فرو برد و میون هق هقش لب زد: داره شارژش تموم می شه توماژ

اروم بوسه ای به موهاش زدم که نگاه ترسیده روژان دور نموند دلم گرفت از دست های بسته ای که نمی تونست حصارای برای ناموسم بشه برای ناموس برادری که نمی دونم تا کجای این مکالمه رو می شنوه

روژان اروم خودشو رو زمین کشید و کمی خودشو به سمتم نزدیک کرد و کیوان غرق در خاطراتش ندید این تلاش و تقلای کسی رو که هنوزم ادعا می کرد دوستش داره

-بزار از اول مرور کنیم اصلا همه این جا جمع شدیم که بالاخره از راز سربه مهری که مارو به هم وصل کرده پرده برداریم از سرنوشت دختری که هنوز شناسنامش مهر بطلان روش نخورده

چشم به چشم های به خون نشسته فراهانی دوخت و گفت: دختر تو ... مهری مهری فراهانی وقتش بود وقتش بود هرکسی سهم خودشو از اون ماجرا بده با وجود دست های بسته و کسانی که اسیر دست دیوونه روبروم شده بودن بازم دلم اروم بود آرامشی که از سبک شدن شونه هام زیر بار گناه نکرده تو وجودم پیچید کیوان رو برای همین آورده بودم بیرون می دونستم که نمی تونه اروم بمونه و بالاخره می ره سراغ کسی که زندگی خیلی هارو سیاه کرده کیوان اتش زیر خاکستری بود که تنها نیاز به یه دم عمیق داشت برای شعله کشیدن برای سوزوندن و انتقام گرفتن بودن روژان با هویت مهری تو خونه فراهانی همون دمی بود که تو شب مهمونی حامد به خوبی از پشش براومده بود ... این طغیان کیوان دور از انتظارم نبود مردی که چیزی برای از دست دادن نداشت و هنوز از اتش کینه مردی که اسم پدرخوندشو یدک می کشید سرد نشده بود

کیوان صندلی ای برای خودش تو این کارخونه متروکه دور از شهر دست و پا کرد و روبروی فراهانی روش لم داد و گفت: بیا از اول مرور کنیم هوم؟؟

غمی تو چشم های روشنش نشست و اتش زیر خاکسترشو شعله ور تر از قبل کرد

از روزی که اوازه دوتا رفیق قدمی تو کل محل پیچید دوتا رفیقی که جون می دادن برای هم و همه می گفتن هم خون نیستن ولی از برادر نزدیک ترن اسمشون ضرب المثل کل محل برای رفاقت

ریشه دارشون بود دو رفیقی که سرسفره هم بزرگ شدنو کنار هم قد کشیدن پدرمو که یادت میاد؟؟؟

رنگ صورت فراهانی سرخ شد و نگاهش تو موجی از مرور خاطرات گذشته فرو رفت

-مرجانو یادت میاد؟ دختر عموی بابامو می گم همونکه از بچگی نافشونو برای هم بریده بودن

لحنش جدی تر از قبل شدو گفت: همون که میون رفت و امداش خونه عموش دل تورو هم برده بود سخت بود نه؟ مرجان دختر قشنگی بود دل و دین می برد از هر پسری سخت بود که بی خبر شب عروسیش گذاشتی رفتی نه؟ شب عروسی بهترین رفیقت رفتی و دیگه خبری نشد و هیچ کس نفهمید چی شد که یک دفعه ریسمان محکم این رفاقت پاره شد حتی پدرمم نفهمید و همیشه براش سوال بود چرا برادرش بی خبر رفته اصلا کجا رفته؟ چند سال گذشت کم کم صدای یه بچه کوچولو هم به صداها و نجواهای عاشقونشون اضافه شد ... خوشبخت بودن شاید جز معدود ناف بریده هایی بودن که عاشق هم بودن کار پدرم نگرفت تصمیمی گرفت از اون شهر کوچ کنه بیاد تهران می گفتن تو تهران می تونه یه ساله بارشو ببندد ... اومد و به سختی یه خونه دست و پا کرد و تن به هرکاری داد تا شکم زن و نوزادشو سیر کنه تا اینکه دست روزگار دوباره رفیقای قدیمی روبروی هم قرار داد پدرم شد کارگر ساختمونی که سهم بزرگی از اون متعلق به رفیقش بود این اتفاق رو باید به فال نیک گذاشت ... مگه نه؟

چشم های عصبیش و بست و گفت: دستشونو گرفتی و تو خونت بهشون جا دادی زن خوبی داشتی

چشم هاشو باز کردو گفت: هرچقدر تو لجن بودی اون خانم وپاک بود سخت بود نه؟ سخت بود چشم بستن رو زنی که گرچه ناموس رفیقت بود ولی هنوز یه حسایی رو توی تو زنده می کرد مگه نه؟

صدای فریادش تو سالن پیچید که با یه خیز خودشو به فراهانی رسوند و یقشو گرفت و تو صورتش فریاد زد: نتونستی چشم ببندی روش نه؟ تو که ادعای رفاقت می شد لعنتی توی کثافت بابامو به عمد فرستادی به اون سفر کوفتی کی باور می کنه پدر محتاط من قبل سفر ماشینشو چک نکنه؟ چی باعث شد که اون جور مثل مرغ سرکنده خودشو به خونه برسونه اونقدر بهت اعتماد داشت که حتی فکرشم نمی کرد افسردگی و گریه های شبونه زنش تو این روزا یه ربطی به تو داره

به توی کثافت که پدرمو درگیر شیفت های شب و کار می کردی تا دور از چشم زنت بری سراغ عشق قدیمیت

مشتشو بی هوا تو صورتش فرود آورد و گفت : تو مادرمو به لجن کشیدی تو نجابتشو ازش گرفتی تو.....

زیر مشت های بی امان کیوان حتی خم به ابرو نیاورد کمند اروم از جیب پشت شلوارش یه چاقوی کوچیک درآورد و خودشو به طناب های دستم رسوند

-چطور تونستی این کارو با رفیقت بکنی ؟

نفسی گرفت و دستشو عصبی تو موهایش فرو کرد و گفت: تو اون سفرو با اون دروغ مسخرت دست و پا کردی فکر همه جاشو کرده بودی جز این که مادرم از ترس تنها موندن با تو تهدیداتو ندید بگیره و با اشک و اه و التماس با پدرم همراه شه نمی دونم چی شد که تو اون تصادف لعنتی من زنده موندمو

با نفرت به فراهانی چشم دوخت و گفت: مادرم

چشم های فراهانی با ناباوری گشاد شدو به لب های کبود کیوان دوخته شد

-اره زنده موند ولی نتونست مرگ شوهرشو تاب بیاره و به یه اسایشگاه روانی منتقل شد و من راهی پرورشگاه شدمروزهای سختی بود وقتی مجبور بودی برای خودت تو خیالت یه پدر تصور کنی که دست محبت به سرت می کشه و مادری که همیشه اغوشش برات بازه هیچ کس سراغمون نیومد یعنی کسی نمی دونست ما زنده موندیم مادرم تو اسایشگاه و من تو حسرت داشتنش تو گوشه پرورشگاه قد کشیدم تایه روز یه مرد مهربون اومد دنبالم می گفت همیشه ارزو داشته یه پسر مثل من داشته باشه خوشحال بودم شاید تو مثل تصویر من از پدرم نبودی ولی همین که می تونستی منو از اون جا ببری برام خیلی بود اصلا قهرمانم بودی تو اون بلوشو..... پوزخندی زدو گفت: خیلی شبیهشم نه؟ اینو وقتی فهمیدم که بعد از سال ها بالاخره پیداش کردم اره دور ازچشم تو افتادم دنبال پدرمادر واقعیم ماحصل تموم دوندگیام شد یه سنگ سیاه توی قبرستون یه شهرستان دور و یه مادر پیر گوشه اسایشگاه که تنها با دراغوش گرفتن یه دفتر قهوه ای اروم می شد دفتری که توش از خاطراتش نوشته بود

با وجود شباهتی که بهش داشتم بازم منو نشناخت خیلی سعی کردم تا منو قبول کنه تا با دیدنم حالش بد نشه و خودشو به درو دیوار نکوبه سخت بود خوندن اون کاغذا نمی دونم چرا دوست نداشتم قبول کنم قهرمان من عجیب شبیه مردیه که مادرم توصیفش کرده و با اسم خائن ازش اسم برده از نبودت استفاده کردم رفتم سراغ گاو صندوقت چند تا عکس از تو و پدرم و در اخر عکس عروسی مادرم و شناسنامه هاشون شد مهر تایید نوشته های تو دفتر.....

بی رحم نگاهشو به چشم های درمونده فراهانی دوخت و گفت: من اون موقع دانشجو بودم به سمت روژان که حالا تو فاصله کمی از من بود برگشت و گفت: تو همون دوران عاشق شدم عاشق دختری که دلش واسه کس دیگه ای می رفت و حتی حاضر نبود به حرفام گوش کنه خودمو به درو دیوار کوبیدم ولی به چشمش نیومدم اوازه عشق اتشینشون تو کل دانشگاه پیچیده بود خواستم با یه تیر دو نشون بزنم هم روژانمو به دست بیارم هم انتقام مادرمو بگیرم این شد که به مهری نزدیک شدم

خنده بلندی سر داد که صورت فراهانی از خشم کبود شد

-دوستم داشت ...داداش داداش از دهنش نمی افتاد ...خودمو بهش نزدیک کردم با خودم بردمش مهمونی ولی همه اینا رو گذاشت به حساب روشن فکری برادرش
پوزخندی زدو گفت : برادر.....

فراهانی رو دور زد و دستشو بند صندلیش کردو سرشو به سمتش خم کردو گفت: یادته یه سفر یه هفته ای رفتی دبی؟ وقت خوبی بود برای شروع مگه نه؟ تو هم همین طوری به مادرم نزدیک شدی دیگه؟ هوم؟

فک فراهانی منقبض شد و چشم هاش شعله کشید و رگ گردنش متورم شد

-باورش نمی شد که برادرش اونو به تختخوابش بکشونه گریه کرد التماس کرد خواهش کرد قسمم داد

نفس های فراهانی تند شد و رنگ صورتش کبودتر.....

-تموم شد دختر تو شد زن غیر شرعی من

تمام اون یه هفته از خونه بیرون نرفتم من بودمو مهری حالش خوب نبود ولی نمی تونستم ریسک کنم ببرمش دکتر

قلبم فشرده شد از یادآوری هق هقای مهری تو مهمونی افرومن

یه هفته تو گریه و التماس و لذت گذشت تو اومدی ولی حال بد مهری رو گذاشتی به حساب سرماخوردگیش به حساب حرف من یادته؟ تبش قطع نمی شد مجبور شدیم ببریمش بیمارستان لذت بخش بود درست زیر گوش تو تنها با فاصله چند تا اتاق من شریک دخترت می شدم ترسیده بود خوب تونستم با تهدیدام دهنشو ببندم ... از من می ترسید اونقدر که حتی جرات مخالفت نداشت یه بار که درو به روم قفل کرد

بلند شد و گفت : درست وقتی تو راهی سفر شدی و موش کوچولو تو به من سپردی ... ترسیده بود بهت گفت باخودش ببریش ولی تو گفتی یه سفر کاریه و زود برمی گردی

خنده کوتاهی کردو گفت: عزیزم فکر می کرد یه در چوبی می تونه جلوی منو بگیره

بی خیال دستشو تو جیبش فرو کردو کمی به سمت فراهانی خم شدو گفت: من نمی خواستم روش دست بلند کنم ولی خب مجبور شدم باید یه جوری رامش می کردم

چشم های فراهانی با درد بسته شد و فکش منقبض تر از قبل

کیوان با دیدن حال خراب فراهانی چشم هاش از رضایت برق زد و با لحن سرخوشانه ای گفت: به عمد بردمش تو مهمونیای افرومن و کاری کردم تا نظرش نسبت به توماژ جلب بشه ...

نگاهشو به من دوخت و گفت: یادته نه؟ وقتی داشت از من تعریف می کردو هق می زد و ازت کمک می خواست من شاهد همه چیز بودم اون فکر می کرد که داره دور از چشم من نقشه فرار می کشه نمی دونم چی گفتی و چی تو گوشش خوندی که تصمیم گرفت از خونه فرار کنه.....

سری تکون داد و گفت : همون شب که بهت زنگ زد و تو خودتو رسوندی یادته توماژ؟ همون شبی که یه روستای خارج از شهر شد وعده دیدارمون ... تو بامن درگیر شدی ... به خاطر مهری ...

چشم های فراهانی به انی باز شدو مات صورتتم شد ولی لب هاش چی به سرش اومده که دم از دم باز نمی کنه ... صحنه به صحنه اون روز رو به خاطر اوردم مهری لاجون رو زیر دست و پای کیوان و ناله های بی جونش درگیری منو کیوان و ضربه ای که با سنگ به سرم زدو بعد بیهوشی بی خبری از اتفاق شومی که داشت درست تو یه قدمیم اتفاق می افتاد

ادامه حرفش تو سیلی پر قدرت کیوان گم شد

-کثافت

پوز خندی زدو به سمتم برگشتو گفت: دردت اومد؟

روژان ترسیده عقب کشید که صدای اروم کمند تو گوشم پیچید

کیوان کنارش زانو زد و اروم با پشت دست گونه سرخشو نوازش کرد و گفت: اگه باهام راه می

اومدی من مجبور نبودم اون دختر بی گناهو وارد بازی کنم

روژان با حرص سرشو عقب کشید و تف تو صورتش انداخت و گفت: تو یه کثافت اشغالی یه

هرزه که اسم هرچی مرده به لجن کشیدی

کیوان با چشم های اتشین به سمتش برگشت و با خونسردی صورتشو پا کردو گفت: می خوام

بینم تا چند ساعت دیگه که حساب اینارو رسیدمو باهم تنها شدیم بازم زبونت انقدر دراز هست

رنگ از صورت روژان پرید که گفتم: تو با خودخواهی بهواژ و قربانی هوست کردی

باید حواسش پرت می شد باید فاصله می گرفت از زنی که روزی تموم هست و نیستم بود و امروز

....

لبخندی زد و بلند شد که نفس راحتی کشیدم

-دوستت داشت ... خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی خیلی زمان برد تا تونستم اعتمادشو

جلب کنمو بکشونمش خونم و

رو به روژان کردو گفت : می بینی من به خاطر تو هرکاری کردم اون روز مجبور شدم دونفرو

استخدام کنم تا توماژ و قبل از رسیدن من بیهوش کنن بعدش یه تلفن به برادر غیور بهواژ و

...

صدای برخورد صندلی و سقوط فراهانی نظر همه رو به سمتش جلب کرد صورت و لب های کبود و

چهره درهم از دردش خبر از اوضاع وخیمش می داد کیوان خونسرد از مردی که داشت درست

جلوی چشم هاش جون می داد نگاه گرفت و دستشو دور بازوی روژان حلقه کردو گفت: ببخش که

برای کشوندن توماژ به این جا مجبور شدم از تو استفاده کنم اخه هنوزم براش عزیززی اینو

میشه از نگاهش خوند

-به من دست نزن

خودشو بیشتر به روژان نزدیک کرد و گفت: دیگه نمی زارم دست هیچ احدی بهت برسه تو مال منی

نگاه خبیشو بهم دوخت و سرشو به صورت خیس از اشک روژان نزدیک کرد

-توماژ نهههههه

با یه حرکت خودمو بهش رسوند مو با مشت به جونش افتادم که کمند به سمت فراهانی دوئید
پاکمهر:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

با حرص گوشه رو روی صندلی کناریم پرت کردم پشت سر ماشین پلیس از جاده خاکی گذشتمو حجم زیادی از شنیده هامو مرور کردم مهری فراهانی دختر از دست رفته فراهانی و کینه عمیق کیوان و روژانی که دم از عشقش می زد دختری که سهمی از گذشته توماژ داشت با توقف ماشین پلیس دورتادور یه کارخونه متروکه فکرامو پس زدمو با هول از ماشین پیاده شدمو دعا دعا کردم اتفاقی براشون نیفتاده باشه ... اخطار پلیس نادیده گرفته شد که به سمت کارخونه هجوم بردنو خیلی زود کیوان رو که سرو صورتش خونی شده بود رو دستگیر کردن نگاهم رو مهری که به توماژ پناه برده بود موند و قلبم فشرده شد از سرخی گونه واشک های روونش توماژ بادینم عقب کشید که نگاه قدرشناسانو بهش دوختمو لب زدم: تا عمر دارم مدیونتم خجول سربه زیر انداخت و به طرف کمند رفت که کنار فراهانی زانو زده بود و چشم به دکتر اورژانس دوخته بود

-توماژ...

به سمت کیوان برگشتم که نگاه پرتنفرشو به توماژ دوخت و گفت: ازهمون روز اول فهمیدم که تو باید پشت این ماجرا باشی تویی که برام وکیل گرفتی تا برای رو کردن حقیقت ازم استفاده کنی

توماژ در سکوت بهش خیره شد که فریاد کشید: همه می دونستن تو دانشگاه که رفاقت تو و روژان یه رفاقت ساده نیست

توماژ سرخ و برافروخته نگاهش کرد که گفت: اگه تو لعنتی نبودی الان روزان مال من بود تویی که از تخم ترکه اون بابای عوضیت بودی که خبر کثافتکاریاش تو شهر پیچیده بود بازوش اسیر دست پلیس ها شد که گفت: رفیقت می دونه با چه کثافتی هم پیاله است ؟ می دونه

قبل از اینکه جملشو کامل کنه توماژ به سمتش حمله کرد که پلیسا جلوشو گرفتنو کیوان رو با خودشون بردن و اخرین نگاه کیوان زوم مهری شد!!!
نگاهمو از کبودی روی گونش که هنوز بعد دو روز جاش مونده بود گرفتمو گفتم: وسایلتو جمع کن سر بلند کرد که گفتم: دیگه نیازی نیست این جا بمونی می ریم خونه من
-من جایی نمیام

کلافه دستی به صورتم کشیدمو گفتم: مهری من به اندازه کافی عصبی هستم تو دیگه بهونه دستم نده

دلخور نگاهم کرد که گفتم: مدارکتیم بیار فکر کنیم باید یه بار دیگه برم دفترخونه کمی جاخورد که گفتم: نمی دونم چرا تا الان برام سوال نشد که
پوفی کشیدمو گفتم: اصلا توبرو وسایلتو جمع کن من خودم مدارکتو از اتاقت فراهانی برمیدارم
-پاکمهر

رو پاشنه پا چرخیدمو بی حوصله نگاهش کردم که گفت: تو برو من تا فردا همه چیزو جمع و جور می کنم قول میدم
-چی رو قول می دی؟

گنگ نگاهم کرد که گفتم: برای کار پیش پا افتاده ای مثل جمع کردن ساکت داری قول می دی؟
اون روز که تو ماشین باهات اتمام حجت کردم هم قول دادی پاش موندی؟
با صدای بلندم از جا پرید و قدمی به عقب برداشت که گفتم: وسایلتو جمع کن راه بیفت مهری
بغ کرده نگاهم کرد و لب زد: اصلا من

با یه قدم خودمو بهش رسوندمو قبل از این که تکونی به خودش بده بازوشو گرفتمو گفتم: اصلا تو چی؟ بین دختر خانم اگه می بینی زیادی دارم ناز تو می خرم چون بابت اون ماجرا خودمو مقصر می دونستم ولی حالا که فکرشو می کنم می بینم که من کار اشتباهی نکردم حقم بوده ...حقم بودی زخم بودی کسی هم نمی تونه بازخواستیم کنه حتی خود تو پس این پنبه رو از گوشت بیار بیرون که بتونی رو حرف من حرف بیاری خدا خدا کن حدسام درست از اب درنیاد که دلم باهات صاف بشه وگرنه

رهاش کردم ز لب غریدم: برو حاضر شو لازم نکرده چیزی از این خراب شده برداری
توماژ:

نفس رو روی تخت پاکمهر که جدیدا مال من شده بود خوابوندم که با شنیدن صدای بسته شدن در از اتاق زدم بیرون و با دیدن پاکمهر و اخمای درهمش و روژان سربه زیر کمی جاخوردم
-سلام خوش اومدین

روژان با هول سربلند کرد و دستپاچه جوابمو داد که پاکمهر پوف محکمی کشید و گفت: برو تو اون اتاق یکم استراحت کن

روژان بی حرف به اتاق سابقم رفت که گفتم: چی شده؟

سری تکون داد و گفت: سوئیچتو بده ماشینم بنزین تموم کرده

-رو اینه

سوئیچو برداشت که به سمتش رفتمو گفتم: چته پاکمهر؟

نگاهم کرد سنگین و دلخور این سکوت چند روزه و نگاهی که گرمای قبلو نداره مثل خره به جونم افتاده چی شده که رفیقم انقدر نگاهش رنگ دلخوری و سرزنش داره؟؟ چی تورو انقدر سرد کرده؟؟

-خسته شدم

اخمم تو هم رفت که گفت:خسته شدم از این همه دوئیدنو نرسیدن توماژ

نگاهش رو در بسته اتاق موند و لب زد: بریدم داداش

دل‌م لرزید از اینکه هنوز برایش داداش بودم نگاهش سرد بود ولی رفیق بودم دلخور بود ولی هنوز برادر بودم

سری تکون دادو گفت: یکم بیرون کار دارم سعی می‌کنم زود پیام مراقبتش باش مثل ماهی لیزه حواست بهش باشه تا سر فرصت تکلیفمونو روشن کنم

شونشو فشردمو گفتم: داری زود تصمیم می‌گیری و میدونو خالی می‌کنی این مدتی که این جاست من می‌رم پیش مادرم ... باهاش حرف بزن بزار به بودنت عادت کنه ...

-نمی‌خوام عادت کنه نمی‌خوام تحمیل بشم به کسی که همه جوره داره تو روم می‌زنه که دوستم نداره ارزش من این نیست توماژ

لرزش صدایش دلمو لرزوند که گفت: می‌خوام تا تصویرش خراب نشده برم تا زندگیم بخاطرش زیرو رو نشده برم

نگاهشو بهم دوخت و گفت: نمی‌خوام داشته هامو از دست بدم

قلبم فشرده شد تا کجا رفتی با یه حرف و کنایه کیوان؟؟؟

-من یکی که تا اخر پشتتم اصلا بیخ ریستم داداش

خندید ... کوتاه و پر درد

مردد نگام کردو گفت: توماژ اون روز تو کارخونه کسی غیر شما هم بود؟

پرسشی نگاهش کردم که گفت : یعنی غیر کمند و مهری

چیزی درونم فرو ریخت ولی به روم نیاوردمو گفتم: نمی‌دونم تا کجای حرفاشو شنیدی ولی خودتم می‌دونی اون مرد جنون دارهروژان یه دختر بود تو گذشته منو اون که تو همون گذشته موند و تموم شد

ته نگاهش اروم گرفت که گفتم: پاکمهر هیچ وقت نذار حرفی تو دلت بمونه حتی اگه از شنیدن جوابش ترسیدی بازم تو دلت نگه نذار تا یه سوتفاهم ریشه زندگیتو بسوزونه

نگاهم کرد عمیق اما گرم و اروم....

لبخندی زدو گفت : شام از بیرون می‌گیرم

سری تکون دادمو گفتم: پس برای نفسم بگیر این ورپریده بیدار شه زندگی برامون نمی زاره

-مگه این جاست؟

-حال بهواژ خوب نبود بنیامین آورد پیشم

-کیوان ... خیلی

-شبیپهشه نه؟

خجالت زده سر پایین انداخت و با سوئیچ بازی کرد که گفتم: ولی لیاقت پدری برای هم چین فرشته ای رو نداره

مات و مبهوت نگاهم کرد که گفتم: من گناه پدرو پای دخترش نمی زارم همین قدر که تو بی خبری از هم چین فرشته ای می ره پای چوبه دار براش بسه با صدای ضبط شدش پروندش سنگین تر از قبل شده نمی زارم سایه سنگینش زندگی این طفل معصومو زیر و رو کنه لبخندش عمق گرفت و لب زد: خیلی مردی!!

و باز ته دلم تکون خورد از لفظی که عجیب بادلم بازی می کرد اگه می فهمید دروغی به بزرگی اسم تو شناسنامش بهش گفتیم بازم مرد بودم در نظرش ????

خودمو تو اتاق مشغول کردم که تقه ای به در خورد

-توماژ..... می تونم پیام تو؟

لبه تخت نشستمو گفتم: بیا تو

با لبخند درو باز کردو با دیدن نفس که غرق خواب بود کمی جاخورد ولی به روی خودش نیاورد

-بشین

رو تنها صندلی اتاق نشست و گفت: دختر نازیه..... بچه پونه است؟

-نه دخترمه

چشمه‌هاش مات چشم هام موند که گفتم: نفسمه بچه منو بهواژ

دلخور نگاه ازم گرفت و گفت: چرا جدا شدی؟

-چون خوب شروع نکردیم که بتونیم خوب ادامه بدیم حرمت های بین ما قبل از خطبه عقد شکسته شده بود حریمی نبود که بخوایم برای حفظش تلاش کنیم این ازدواج نه در نظر خودمون نه خونوادهامون وجه خوبی نداشت بیشتر یه سرپوش بود

لبخند محوی رو صورتش نشست و گفت: چرا برگشتی؟

چشم به دو گوی عسلیش دوختمو گفتم: کار نیمه تموم داشتیم باید برمی گشتم

چشم هاش برق زد و لبخندش عمق گرفت که گفتم: بالاخره کمند و خونوادش ایران بودن باید برمی گشتم

لب گزیدو گفت: دوستش داری؟

-اوهوم

-می خوام باور کنم درحالی که هنوزم تو چشم هات برق سابقو می بینم

-می خوام باور کنی که الان سایه یه مرد دیگه رو سرته کسی که از هرجهت که بهش نگاه کنی از خیلی از مردای دور و برت مردتره حتی از خود من

دلخور بهم خیره موند و گفت: می خوام ازش جدا شم

موجی از خشمم توم زبونه کشید که اخمام گره محکمی خورد: تو خیلی بیجا کردی فکر کردی زندگی خاله بازیه امروز بگی اره فردا ول کنی بریفکر اون بدبختو نکردی

بغض کرده لب زد: تو چی ؟ وقتی می رفتی فکر من نبود؟

چیزی درونم شکست و هزار تکه شد و هرتکه مثل یه سیخ داغ تو قلبم فرو رفت

بلند شدمو به طرف پنجره رفتمو گفتم: به فکرت بودم که رفتم

از کوره در رفت و گفت: به خاطر من رفتی ؟ منی که برات می مردم به خاطرت حاضر بودم هر کاری بکنم منی که با یه اشاره تو تا اسمون می رفتمو برمی گشتم منی که به خاطر تو زیر بار کاری رفتم که به خاطرش طرد شدم به خاطر تو توماژ به خاطر تو مثل یه دختر خراب از خونم بیرونم کردن به خاطر تو کتک خوردمو بدو بی راه شنیدم اونم از کسانی که از گل نازک تر بهم

نگفته بودن به خاطر دل تو به اعتماد خونوادم پشت کردم افتادم دنبال کارهای دادگاهی تا بتونیم محرم شیم تا محرمم بشی تا هم خونم بشی تا

مشتم تو هم گره خورد و دردی آشنا تو سینم پیچید و تنم یکپارچه سوخت از یاد اوری حقایقی که سال ها فرار کردم امروز روژان بی رحمانه به روم می آورد

-بسه ... بسه ... توروخدا بسه روژان

از صدای فریادم نفس هراسون از خواب پرید و گوشه تخت کز کرد و ترسیده بهم چشم دوخت

-از چی فرار می کنی توماژ؟ از من؟ منی که یه روز ادعای عاشقیت گوش فلکو کر کرده بود؟ منی که پنج سال به هرسازی زدی رقصیدم منی که پنج سال به روی همه چشم بستم تا تو باشی تو تا بمونی ... پنج سال فقط تو رو دیدم لعنتی بفهم همه زندگیم بودی من هرزه نبودم که هم بالینت شدم

-روژان

از تشرم بغضش شکست و با صدای لرزانش گفت: همه این سال ها فکرم تو بودی به خاطر تو حرفا و تهمتارو شنیدم دم نزدم گفتم یه روز میای مرهم زخمم می شی گفتم مردی که من شناختم نامردی تو خونش نیست به خاطر تو به حرف پدرت گوش کردم شدم جاسوسش تو خونه رقیبش، تو خونه کسی که می دونستم تو سیاه شدن زندگیم دست داشته ... به خاطر تو تن به این ازدواج لعنتی دادم و با شرط و شروط نشستم پای سفره عقد ... به خاطر تو از شوهرم رو گرفتم ... به خاطر تو

گفت و من شکستم ... گفت و من سوختم گفت و من ... مردم

-می خواستم پیام پیشت به خدایی که می پرستی این عقد صوریه بفهم قرارمون همین بود که پیام اون جا جداشم به خاطر تو تو سهم منی توماژ تو سهم پنج سال عاشقی و پنج سال تنهایی منی تویی که قرار بود پدر باشی رفیق باشی همسر باشی تویی که تو گوشم خوندی و خوندی تا باور کردم مردم تویی ... تویی که به اتاق خوابم راه پیدا کردی تویی که

زانوهایش سست شد و فرو ریخت و هق زد: توماژ بمون برام توماژ ... منی که دیگه پلی نمونده که خراب نکرده باشم منی که حسرت دیدن مادرم به دلم مونده منی که به خاطر از همه چیزم گذشتم ... بمون برام توروخدا توماژ منو در حد یه دختر خراب که فقط برای هوست رامت

شده بود پایین نیار من ... من دوستت دارم من همون روژانم که قسم راستت بردن اسمم بود که نجابتم پایبندت کرده بود اون همه خاطره قشنگ و به لجن نکش

گریش شدت گرفت که لرزش دستامو به سختی پس زدمو بغضمو فرو دادمو نفس رو که وحشت زده بهمون چشم دوخته بود بغل کردم از کنارش گذشتم

-روژان قصه منو تو تموم شده حتی اگه از پاکمهر جدا بشی من از کمند دست نمی کشم

هق هقش مثل خنجری به جون قلب ناصورم افتاده بود که پالتومو چنگ زدمو دور نفس پیچیدمو از خونه زدم بیرون به اسمون سرخ خیره شدم وبعد نگاهم رو پنجره اتاق و پرده کنار رفتش موند

-ای کاش هیچ وقت به اون رستوران نمی رفتم روژانم.....

به حالت دو از کوچه بیرون زدمو فرار کردم از خودم و عذابی که لحظه ای رهام نمی کرد ...از روژان و اشک هاش از پاکمهر و

-الو داداش

-چی شده توماژ؟

-زنگ زدم بگم من کاری برام پیش اومد مجبور شدم نفوسو ببرم خونه مامان شبم می مونم

سکوت کرد که گفتم: برو پیش زنتتنهاست!!!

پاکمهر:

در خونه رو با کلید باز کردم طرف غذاها رو روی اپن گذاشتمو به سمت اتاق رفتم ولی اثری ازش نبود با هول از اتاق زدم بیرون که هق هق خفه ای نظرمو جلب کرد راهمو به سمت اتاق سابقم کج کردم که با دیدن جسم مجاله مهری جلوی پام قلبم فشرده شد کنارش زانو زدمو شونه های لرزونشو گرفتمو گفتم: چی شده خانمم؟

بی هوا خودشو تو اغوشم پرت و گریش شدت گرفت دستامو دورش محکم کردم دستمو تو موهای پریشونش فرو بردم

-چی شده قشنگم؟ تو که دل منو خون کردی با اشکات؟

سرش از گودی گردنم سر خورد و رو سینم نشست درست رو قلبی که با دیدن غمش بی تاب شده بود

-اروم باش بانو اروم

نفس بریده بین هق هقاش لب زد: م...منو ...ن ... ن ... نمی خواد ...دی ...دیگه ...نمی ...خواد چیزی درونم فرو ریخت و قلبم از ریتم افتاد مشت های بی امانش رو سینم نشست و صدای بلندش مثل آواری رو سرم خراب شد

-همش ...تقصیر توئه چرا اومدی تو زندگیم تویی که قدمت نحسه ...وجودت نحسه ... تقلا کرد و خودشو عقب کشید و با چشم های سرخ و سرشار از نفرتش بهم چشم دوخت و جای جای تن سستم شد سیبل ضربات پی در پیش

-چرا اومدی ... چرا؟؟ تویه خودخواهی ...یه کثافت که منو بازی دادی ... تو می دونستی ... می دونستی لعنتی

صورتتم نسوخت دلم سوخت از ذره ذره محبتی که به پاش ریختمو اون گذاشت به حساب بازیم -تویه عوضی هرزه ای پاکمهر ... ازت بدم میاد به خاطر تو هوس بازه که دیگه منو نمی خواد ...نمی خواد ...یه دختر دست خورده رو نمی خواد

درد تو جای جای تنم نبود درست یه جایی وسط قفسه سینم بود جایی که تا چند دقیقه پیش به هوای اشک های تو ریتم گرفته بودتویی که قطره قطره عشقی که به پات ریختمو گذاشتی به حساب هوس

بی جون شد و دل من رفت به خاطر کبودی انگشت هاش

-ازت متنفرم پاکمهر.....هیچ وقت نمی بخشمت تویی که حتی ارزش اینو نداری که اسم مرد رو خودت بزاری که بشه بهت گفت ادم خیلی پستی ...

گلدون اتاقم نبود که شکست این غرور من بود که زیر پای عزیزترینم شکست

این اشک نبود که از چشم هاش روون بود خون دل مردی بود که مردونگیش زیر سوال رفته بود
این وسایل اتاقم نبود که بهم ریخت این باورای من بود که پوچ می شد و دونه دونه جلوی چشم
هام فرو می ریخت

با صدای شکستن شیشه به خودم اومدم و با دیدن جسم غرق خون مهتری باز قلبم راه و رسم
تپیدن رو فراموش کردو نفس هام به شماره افتاد!!!!

-چرا این جا خوابیدی پاکمهر؟

نور کم جون خورشید پلک های دردناکمو نوازش کرد که با باز کردن چشم هام چشم هام
سوخت گلوم سوخت دلم سوخت

تن خشکمو بلند کردم پالتومو بیشتر دورم پیچیدمو با صدای دورگه ای گفتم: کی اومدی؟

نگاه سرزنشگرش روم ثابت موند که نگاه تب دارمو بهش دوختمو گفتم: فکر می کردم زودتر
میای؟ مثل همیشه ... قبل از همه

سکوت کرد و چقدر من ممنون لب های بستش بودم دلم یکم گلایه می خواست یکم همدردی و
یه کوچولو همدلی دلم شکایت می خواست و فریاد و یه دیوار کوتاه مثل همیشه

-کارای بیمارستانو کردم ...دیگه کاری نمونده

دلم فریاد کشید و لب هام دوخته شد دلم سوخت و لب هام دم نزد دلم خون گریه کردو
چشم هام به روی خودشون نیاوردن بس بود هرچه قدر دیوارش کوتاه مونده بود ... بس بود
هرچقدر سنگ صبور شده بود بس بود هرچقدر نه بس نبود ...هنوز دلم رفاقت می خواست
هنوزم دلم همون اغوش گرم برادرانشو می خواست هنوز دلم یکم از صبرشو یه کوچولو از
لبخدای مردونشو می خواست دلم برادری رو می خواست که باز نگفته تا ته قصه پر درد قلبمو
خونده بود خونده بود که چشم های اونم سرخ و بی قراربود خونده بود که لرزش دست
هاش برگشته بود خونده بود که لب می گزید و اخم تو هم می کشید خونده بود که دست
های لرزانش بند دست های خالیم شده بود دست هایی که خالی شده بود از مردونگی و
غرور خالی بود از عشق و محبت خالی شده بود دست هایی که هنوزم برای لمس تن نحیفش
دل دل می زد

کمر راست کردم راست می شد؟ کمری که زیر بار تنفر مهتری شکسته بود؟

نفس سنگینمو بیرون دادم و قدمی برداشتم بغض سنگینی تو گلوم نشست نه ...دلم یه چیز تازه می خواد یه جا که بشه نفس کشید یه جا که بشه نشکست ولی دل سبک کرد جایی جایی مثل اغوش مادرم دلم همون اغوش سرد و همون تیکه سنگ سیاه رو می خواست!!!
-پاکمهر

صدای قدم هاشو شنیدم ولی نه به بلندی فریاد های مهری

دست سنگینشو رو شونم حس کردم ولی نه به سنگینی دست های مهری

-صبر کن چی شده ؟

با یه قدم روبروم ایستاد و نگاهشو از گونم گرفت و به چشم هام دوخت و گفت: اون الان به تو نیاز داره به تو که شوهرشی

پوزخندم به عمد نبود یه دردو دل ساده بود یه نجوا یه جور گلایه حقم بود نبود؟؟؟

توماژ کلافه دستی به موهاش کشیدو گفت : اخه شما چه مرگتونه ؟ چرا مثل خروس جنگی می افتین به جون هم؟

تو نگاهش هنوز رفاقت بود برادری بود نگرانی و همدردی بود ولی یه حس دیگه هم بود حسی که با نگاهت غریبه است نمی تونم بفهمش چرا یه جا تو قلبم هست که از دیدنت به لرزه می افته چرا یه گوشه از مغزم مصره تا تصویر رنگی پنج سالتو سیاه و تباه کنه چرا دلم باهات غریبی می کنه رفیق؟؟

-مواظبش باش

در مقابل چشم های ناباورش از کنارش گذشتم و دل دل زدم برای اسیر شدن دوباره دستم تو یه جفت دست مردونه دست هایی که همیشه برام گرم بود با وجود لرزش های تموم نشدنیش با وجود سرمای استخون سوزش

-بمون پاکمهر بمون و برای زنت همسر باش ...همراه باش

قلبم فرو ریخت رفیق اون زنی که گوشه تخت بیمارستان شبشو راحت صبح کرده و غافل از مردی که که تو می گه همسره و اون می گه حتی اون قدر نمی ارزه تا بشه مرد دیدش منو یه کثافت می دونه

بغضم سنگین تر شد و حفره خالی تو قلبم بیشتر از قبل خودنمایی کرد

اون منو یه هرزه می دونه داداش..... منی که حرمت هیچ دختری رو نشکستم منی که افسار زدم به غریزمو چشم هامو به صلابه کشیدم تا هرز نپره به خاطر دل دل زدن برای لمس تن زنی که اسمش تو صفحه دوم شناسنامه می گه از اون محرم تر به من نیست منو هرزه می دونه

تنم شعله کشید و توان از زانو هام رفت من خوردم زمین یا اسمون رو سرم خراب شد ... منی که تو نظر عشقم یه عوضی بودم منی که ناز خریدمو عوضی شدم محبت کردم هرزه شدم عشق به پاش ریختمونحس شده بودم برای زندگی محبوبم

صدای توماژ تو فریاد های بی امان مهری گم شد و تصویرش پشت چشم های سرخ و پر از کینه و نفرت مهری تیره و تار شد

-مامان حلالم کن!!!!

توماژ:

-حالش چطوره؟

مامان نگاه دلخورشو بهم دوخت و مثل تمام این سه روز بی حرف از کنارم گذشت ...سه روزی که پاکمهر تو تب سوخت و تمام این سه روز سر از زانو های مامان برنداشتمثل کودکی که به مادرش پناه برده بود کودکی که بعد از سال ها بالاخره اغوش گرمشو پیدا کرده بود یه جای امن برای بچگی کردن تو اوج مردونگی برای سوختن تو اوج درموندگی برای اروم گرفتن تو اوج بی قراری

سه روز پاکمهر سوخت و مامان شد پرستارش تو خواب هذیون گفت و مامان پابه پاش اشک ریخت سه روز پاکمهر شد پسرو روشنک جونش مادر گم شدش

سه روز سهم من شد در بسته اتاق و نگاه دلخور مامان سهم من شد دل دل زدن برای یک لحظه دیدنش و سکوت پر از حرف مامان سه روز سهم من شد عذاب و سهم مامان اشک و سهم پاکمهر سهم پاکمهر شد سوختن و سوختن و سوختن

-مامان...

بی توجه به من با ظرف سوپ به اتاقش رفت که دنبالش رفتم و قبل از بسته شدن در خودمو پرت کردم تو اتاق که از چشم غره های مامان بی نصیب نموندم ...رو لبه تختش نشستمو چشم به صورت تبادارش دوختم و گفتم: می خوای زنگ بزنی دکترش بیاد؟

نگاه معنی دار مامان سرمو به زیر انداخت

-دلم می خواست پسر مردونگی کنه دلم می خواست پسر رفافت کنه راه و رسم برادری بدونه دلم می خواست پسر نون و نمک بفهمهدلم می خواست پسر زخم نزنه نشکنه نسوزونه

-مامان

لب گزیدو اروم دست رو پیشونی داغ پاکمهر گذاشت و گفت: برو ظرف ابشو بیار باید پاشویش کنم تبش خیلی بالاست

بلند شدم که گفت: زنگ بزنی بزرگمهر بیاد

پاهام به زمین چسبید که گفت: این پسر الان یه آشنا می خواد یه هم خون یه برادر که بتونه مرهم دردش باشه که زخم تازه نزنه که عطر تنش این جوریه تو آتش نسوزونتش

پاکمهر:

پلک های دردناکمو از هم فاصله دادم و نگاهمو به اطراف چرخوندم سرم به سنگینی کوه شده بود و تنم کوفته و دردناک چشم گردوندم و اتاق ناآشنا رو دوباره از نظر گذروندم که در باز شد و فرناز با لبخند و یه لیوان آب میوه اومد تووگفت: چه عجب اقا بالاخره شما افتخار دادین و چشماتونو باز کردین

تن کرختمو بالا کشیدمو به دیوار تکیه دادمو بالشو پشتم گذاشتمو گفتم: من چرا این جام؟

با لبخند آب میوه رو دستم داد و گفت: وقت داروهاتو خوب شد خودت بیدار شدی

-فرناز ...سوالم جواب نداره؟ می گم این جا چه خبره؟ من چرا خونه خودم نیستم؟

لب گزید و گفت: حالت خوب نبود

فقط نگاهش کردم که گفت: مادر دوستت زنگ زد و ...

پس اون عطر آشنا و گرمای پر محبت دست ها دروغ نبود یه رویا بود وسط کابوس هام

-بزرگ مهر کجاست؟

-سرکار

-لباسامو بده باید برم

-تو که نمی خواهی بزرگ مهر منو بکشه

-هم چین بدم نمیاد

-پاکمهر

با اعتراضش خندیدمو گفتم: باید برم شرکت شب برمی گردم

قبل از اینکه باز حرفی بزنه به سختی بلند شدمو گفتم: تا دوش می گیرم لباسامو بیار مرسی

بی حرف به سمت حموم رفتمو تن خستمو به دست گرمای دلچسب اب سپردم

بعد از خوردن یه صبحونه مفصل زیر نگاه دلخور فرناز خداحافظی کردم با یه درستی خودمو به خونه رسوندم نگاهمو از در نیمه باز اتاق سابقم گرفتمو به درد تو سینم توجهی نکردمو به اتاقی که توش پر از عطر تن مادر بود رفتم و نگاهم روی تخت نامرتب دونفره وسط اتاق دوختم

-پاکمهر

با شنیدن صدایش از جا پریدمو توپیدم: پاکمهرو زهرمار ... پاکمهرو درد ... این چه طرز اومدنه مرد تیکه

لبخند زد مثل همیشه و نگاه مهربونشو بهم دوخت مثل همیشه نگاهم رواز موهای نامرتب و ته ریشش گرفتمو به چشم های گود افتاده و خستش دوختم دلم گرم شد و لبخند رو لبم نشست که بی هوا بغلم کردو گفت: یه بار دیگه بلایی سر خودت بیاری گردنتو می شکنم

-اوه اوه چه خشن چه با نفوذ نکشی منو مامانمنا

با خنده عقب رفت و مشتی به سینم زدو گفت: که مامانمنا ها؟

لبه تخت نشستمو گفتم: از فراهانی خبر داری؟

اخماش خیلی محسوس تو هم رفت و گفت: حالش خوبه ولی شرکتش بهم ریخته خبرش همه جا پیچیده وکیل شرکتو در جریان گذاشتم

-واقعا می خوامی

حرفمو قطع کردو کنارم نشست و دستی تو موهای نامرتبش کشیدو گفت: نمی دونم زندگیمو سیاه کرد ولی بیشترین غرامتو خودش داده دخترش یه طرف کیوان که همه اونو پسرش می دونستن و حالا خبرش همه جا پیچیده هم یه طرف می دونی کیوان ازش شکایت کرده بخاطر پدر مادرش؟

ابروهام بالا رفت که گفت: فکر کنم باید بازی رو به دست خودشون بسپاریم برای من منافع شرکتمون مهمه من رو این پروژه حساب کردم اگه شرکتش نتونه از عهدهش بریاد باید بکشه کنار

-اختلاص

-اختلاصی در کار نبود از اولشم نبود فقط قرار بود یکم بازی کنیم ولی انگار جز من چند نفر دیگه هم هستن که انگیزه خوبی از زمین زدندش دارن من این بازی رو شروع کردم ولی حالا می خوام بسپارمش دست کسایی که حق بیشتری دارن سهم من از اون اتفاق یه سیاهی چندماهه و....

ادامه حرفشو خورد و نگاه ازم گرفت و گفت: با زندگی می خوامی چی کار کنی؟

از سوال بی ربطش جاخوردم که نگاهم کردو گفت: با خودتمهری ...

نگاهش گنگ بود ... پر از سوال و دلواپسی!!!

-نمی دونم دوستش دارم ولی ولی اومده تو کارم توماژ ... همین اما و اگر دو دلم کرده یه چیزی این وسط درست نیست بارها حرفاشو مرور می کنم و دوباره دوباره می شکنم می سوزم ولی.....

نگاهمو به چشم های رنگ شبش دوختمو گفتم: اون روز بعد رفتن من چی شد؟

جاخورد ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد که گفتم: کسی زنگ نزد؟

لبشو تر کردو گفت: تو که رفتی مهری اومد پیش نفس که بیهو بهونه مادرشو گرفت و مجبور شدم ببرمش پیش مامانینا

راست می گفت وقتی اومدم مهتری اتاق سابقم بود ولی چی اونو انقدر بهم ریخته بود؟؟؟.... کار افرومنه؟

-توماژ تو که چیزی رو از من پنهون نمی کنی ؟

-چرا

قلبم لرزید و چیزی تو دلم فرو ریخت که گفت: من نا گفته زیاد دارم ناگفته هایی که کابوس پنج سال از زندگیم بوده و هست ناگفته هایی که باید یه جایی میون سینم بمونه که اگه درده برای من باشه اگه کابوسه سهم من باشه اگه شکستنه مال من باشه!!!!!!

کمند:

-بفرمایید خانم

لبخندی زدمو چایی رو برداشتم که روبروم نشست وگفت: خوش اومدی

چشمکی زدو با شیطنت گفت: زن داداش

خندم گرفت که سرخوشانه خندید و من تو اعماق نگاهش همون برق محبت اشناهی چشمهای توماژ رو دیدم

-درست تموم شده؟

خندیدو گفت: نه بابا به خدا فقط قدم درازه وگرنه من فقط بیست و یک سالمه

با تعجب نگاهش کردم که خندیدو گفت: برای همین قد درازم زود شوهرم دادن

لبخندی زدم تا تعجبم از اختلاف سنیشون خیلی تو ذوقش نزنه

-البته بگما ارتین پاشنه درخونمونو از جا دراورد منم که ساده زود گوشو خوردم

چشمکی زد که از لحن بامزش خندم گرفت

-تو چی جووری گول داداشمو خوردی؟

ناخواستنه به خاطر لحن صمیمی و رفتار گرمش منم رودربایسی رو کنار گذاشتمو گفتم: فکر کنم

اونی که گول خورده توماژ باشه

پهاشو جمع کردو چهارزانو رو مبل نشست و گفت: تعارف نکن دیگه کمند جون خودت هرچی دوست داشتی بردار

سری تکون دادم که گفت: الان ارتین این جا بود و مهمون نوازی و سرو شکل منو می دید خودشو از پنجره پرت می کرد پایین

ابروهام بالا رفت که گفت: طفلک عاشقه دیگه برعکس داداشم این وقتی عصبانیه سرخودش بالا میاره زیر پوستی گفتم که مراقب خودت باشی

چقدر خنده هاش شیرین و دلنشین بود ارتین حق داشت اگه سال ها دنبال همین چشم های براق می دوید همین دل ساده و محبت های گرمش ... همین خنده های از ته و به دور از ریا حق نداشت؟؟

-بچه ندارین؟

حس کردم خنده رو لب هاش ماسید کمی از چاییش خوردو یه شیرینی تو دهنش جا داد و سربالا انداخت

-چند ساله ازدواج کردی؟

شیرینی رو به زور با چاییش فرو داد و گفت: یک سال بعد از رفتن توماژ ازدواج کردم

-با توماژ هم سنن نه؟

با لبخند محوی گفت: این یعنی داره از سن شوهرم می گذره؟

قبل از اینکه حرفی بزنم با لحنی که دیگه توش اثری از شوخی نبود و در عوض کمی دلخوری چاشنی کلامش شده بود گفت: اون موقع که زن شونزده ساله می گرفت باید فکر اینجاهاشم می کرد یه دختر شونزده ساله هرچقدرم که لنگاش دراز باشه و جلوتر از سنش نشون بده بازم بچه است و دلش بچگی می خواد بزرگتر از هم سنانش نشون می ده ولی دلش هنوز بازی می خواد دلش نمی خواد بازی هاش واقعی بشن اون قدر که بشه خانم یه خونه

پوزخندی زدو گفت: دلش خانمی کردن نمی خواد یه هم بازی می خواد دلش همسر نمی خواد یه برادر می خواد دلش شوهر نمی خواد یه سنگ صبور می خواد دلش بودن کنار هم سن و سالاش و شیطنتاشونو می خواد دلش می خواد وقتی می ره مدرسه و دانشگاه نگران شام

شب شوهرش نباشه دلش می خواد وقتی با هم کلاسیاش می ره تفریح نگران بازخواست مرد
خونش نباشه

بعض کردو با چشم های درشتش بهم خیره شدو گفت: دلّم از همه عروسی لباسشو می خواست
نه شبشو شبی که یه خط بزرگ می کشه رو همه ارزوهات رو همه باورات و روزی صدبار بهت
می گه تو باقیه فرق داری تو حرفای دوستاتو تجربه کردی و صدبار ازخودت می پرسی پس چرا
مثل اونا نمی تونی به این موضوع بخندی چرا انقدر که می گن جالب نیست
-پونه

لب گزیدو گفت: من هیچ وقت مثل هم سنام نبودم من

اروم رفتم کنارش نشستمو دستاشو گرفتمو گفتم: مگه دوستش نداشتی؟

-می دونستم دوستم داره خب بهم محبت زیاد می کرد دوست توماژ بود و محرم خونه پسر
خوبی بود خوش قیافه و خوش برخورد بود به خصوص با من می دونستم شیطنت هم داره ولی
برام مهم نبود چون ارتین برام دوست داداشم بود همین توماژم مخالف بود می دونستم
چندباری حرفمو وسط کشیده و توماژم رد کرده توماژ برای من همه کسه ، پدرمه برادرمه
رفیقمه چشم باز کردم توماژو دیدم وقتی گریه کردم، وقتی نیاز به همدم داشتم، وقتی نیاز به
یه پشتیبان داشتم، وقتی نیاز به اغوش گرم داشتم همیشه توماژ بود. من خیلی پدرمو ندیدم ولی
خب یه چیزایی یادم هست توماژ مثل افرومن نبود دلش پاک بود خوب بود پس دوستی که
محرم خونش شده بودم باید ادم خوبی می بود چون توماژ خیلی سخت می گرفت هرکسی رو راه
نمی داد وقتی رفت همه کسم رفت گریه کردم نبود پشتم خالی شد و اون نبود دلّم تنگ
اغوشش بود اون نبود... برای شنیدن صداس دل دل می زدم ولی بازم نبود

قطره اشکی از چشم هاش سرازیر شدو گفت: این بار هر طرف و نگاه کردم ارتین بود خوب بود
مامان دوستش داشت منم بدم نمی اومد من فقط شونزده سالم بود نمی دونستم جنس اغوشش
با توماژ فرق می کنه نمی دونستم حتی حمایتش فرق داره مامان گفت پسر خوبیه خونوادش و می
شناسیم ولی من تو چشم هاش می خوندم که از بی مردی خونش ترسیده بود می ترسید نتونه از
پس من بریاد

-ببخش نمی خواستم اذیتت کنم

لبخندی زدو گفت: نشنوم دیگه ها از این حرفا زدی کمند خانم

اشکشو پاک کردو گفت: خوب سر دردو دلمو باز کردیا خانم خانما

خندم گرفت درست مثل برادرش خوب بلد بود خودش بشه مرهم دردش و یه نقاب با یه لبخند
دلنشین بزنه به همه بی قراری های دلش ، بلند شدو گفت : بزار برم البومو فیلممو بیارم باهم
بینیم شاید به خاطر توهم شده بفهمم بالاخره چی جوری افتادم تو فیلم عروسیمون

تعجبمو که دید گفت: عجیب غریبم نه؟ طفلک شوهرم به دلش موند یه بار باهم بشینیم تجدید
خاطره کنیم

شوهرمو انقدر غلیظ و با مزه کشید که خندم گرفت سریع به اتاقش رفت و با یه البوم برگشت و
داد دستمو گفت: من برم یه ناهار درست کنم که ببینی چه خواهرشوهر کدبانویی داری خواهر

-خودت نگاه نمی کنی؟

دوباره غم به چشم هاش برگشت و گفت: دوستشون ندارم چشمم به در خشک شد ولی توماژ
نیومد حتی تلفنمو جواب نداد عوضشو تو عروسیتون درمیارم وقتی تو کل فیلمتون فقط منو دیدین
عوضش درمیاد

البوم رو ورق زدم تو تک تک عکس هاش می شد غم تو چشم هاش رو دید درست مثل برق نگاه
ارتین که معلوم بود از ته دل و از خوشحالیه بلند شدمو رفتم پیششو گفتم: کمک نمی خوای؟

-توهم خوشت نیومد؟

-چرا قشنگ بود مثل ماه شده بودی

بی تعارف وسایل سالادو رو میز ناهار خوری گذاشت و گفت: اگه راپورتمو به اقامون نمی دی

دستای شمارو می بوسه دیگه تعارف کردی باید پاش وایسی خانم

با خنده جلو رفتمو مشغول شدم و گفتم: معلومه خیلی دوستت داره

-بله کلا من دوست داشتنی ام تازه کلی هم از سرش زیادم کجا می خواست نه چک بزنه نه چگونه

عروسی مثل من بیاره تو خونه

تو تک حرف هاش پشت خنده هاش یه غم بود یه چیزی که برق چشم های درشت مشکیش
رو می گرفت و تو اوج خنده هم به خوبی حس می شد

-نمی خوای یکم با دلش راه بیای؟

یه ابروشو داد بالا و گفت: نکنه نفوذی هستی عروس خانم؟

خندم گرفت که روبروم نشست و گفت: می تونم بهت اعتماد کنم؟

-اوهوم

مستاصل لبشو تر کرد و گفت: راستش یعنی می دونی خب اون موقع من بچه بودم بخوایم
درست حساب کنیم هنوزم هستم

فقط نگاهش کردم که گفت: تابستون همون سالی که ازدواج کردم حامله شدم

سعی کردم هیچ تغییری تو ظاهرم ندم تا معذبتش نکنم کمی دست دست کردو گفت: خب من که
عقلم نمی رسید تا پیشگیری کنم ارتینم از اول بچه خیلی دوست داشت یه ماهم بود که فهمیدم

از حدسش هم دلم لرزید که گفت: به یکی از دوستانم گفتم اونم یه خاله داشت خیلی فمنیست بود
البته دکتر زنانم بود با کلی ادا اطفارو قهررو ناز بالاخره تونستم اجازمو از ارتین بگیرم

نفس راحتی کشیدم خب شایدم حق داشتن حاملگی برای یه بچه شونزده ساله خطرای زیادی
داره

-به بهونه یه سفر دوستانه رفتم خونه خالشو بچه رو سقط کردم

سرجام وا رفتم که گفت: ارتین حتی نمی دونست حامله ام برای همین حال بدم رو وقتی رسیدم
خونه گذاشت به حساب سفرو مراعات نکردنم و ازاین حرفا منم حرفی بهش نزدم

سرشو پایین انداخت و گفت: شاید فکر کنی ادم بی رحمیم ولی من از کارم پشیمون نیستم مطمئنا

از پشش برنمی اومدم یه ادم بی گناه دیگه رو وارد دنیایی می کردم که برای خودم ناشناخته

است من..... من بچه ها رو دوست ندارم بارها هم به ارتین گفتم حوصله بچه داری و دنگ و فنگ

بارداری رو ندارم مگه من چند سالمه که بخوام بشم ل له یه بچه نمی خوام خوشی های

زندگیمو با کسی شریک شم حتی با بچه ای از گوشت و پوست و استخون خودمه نمی خوام حالا

که به بودن ارتین عادت کردم بهش دل بستم این دل بستگی رو تقسیم کنم

راست می گه هنوز برای خیلی چیزها بچه است حتی برای همسر بودنی که فکر می کنه تحمیل شده بهش ولی می شه پشت چهره مغرورش دودوزدن چشم هاشو وقتی از ارتین حرف می زنه رو دید - تا وقتی نگاهت به بچه ای که خودت می گی قراره از گوشت پوست و استخون تو باشه اینه بچه دار نشو

جاخورد معلوم بود انتظار شنیدنشو نداشت که گفتم: شاید حق با تو باشه الان برای تو مهم ترین دغدغه درسو مشق و پیچوندن استادااته ولی محبتتو از شوهرت دریغ نکن ارتین مرد خوبیه درسته اختلاف سنیتون زیاده ولی خیلی هواتو داره مطمئن باش به خاطرت کلی ازاین و اون حرف شنیده و پوستش کنده شده تا جلوی خونوادش بایسته تا حرفی به گوشت نرسه که ناراحت نشی یه وقت دلت غصه دار نشه

لبخندی زدو گفت: خبرای شاهکاراشو دارم

بادی به غبغبش دادو گفت: یه هم چین زن حواس جمعی هستم خانم

ناهار رو تو شوخی و خنده خوردیم که گفت: راستش من بلد نیستم مقدمه چینی کنم تا الانم که تونستم جلو زبونمو بگیرم خودش جز یکی از همون عجایب هفت گانه است

لبخندی به روش پاشیدم که گفت: بعد مرگ عمه یه زمزمه هایی به گوشم می رسه

چیزی ته دلم تکون خورد که گفت: حالا که برادرش فهمیدن می خوان

- می خوان چی؟

- نمی دونم حس می کنم یه فکراییی تو سرشونه دلم نمی خواد دوباره توماژ تو دردسر بیفته و جورکش خطای یکی دیگه بشه

قلبم به تپش افتاد که گفت: اونا فهمیدن که نفس هنوز شناسنامه نداره و جای اسم پدر ممکنه برای همیشه خالی بمونه !!!!

توماژ:

با دیدن شماره روژان نفسمو بیرون دادم از بعد از بیمارستان که به حامد زنگ زدمو خودشو رسوند دیگه ندیدمش خواستم جوابشو ندم ولی

-بله؟

کمی مکث کرد بعد صدای گرفتش تو گوشم پیچید: بیا توماژ
دلَم از بی رمقی صدایش فرو ریخت که گفتم: حامد کجاست؟ کجایی؟

-ف... فقط ... بیا توماژ ...

-آخه کجا پیام لعنتی؟ درست حرف بزن بینم

-بیا خونمون

بوق قطع تماس تو گوشم پیچید که بدون توجه به اینکه رفتنم درسته یا نه پالتومو برداشتمو از
شرکت زدم بیرون!!!!

پاکمهر:

با صدای زنگ در به طرف ایفون رفتمو با دیدن افرومن جاخوردم

از صبح که اومده بودم این جا نتونسته بودم چیزی از مدارک مهری پیدا کنم حتی پاسپورتی که می
گفت گروهی پیش فراهانی مونده دلَم شور می زد و چیزی ته مغزم بهم هشدار میداد از اتفاقی
که نزدیک بودنشو با تمام وجود حس می کردم .

افرومن با ژست خاصی در سالن و باز کرد که گفتم: خوبه که صاحبخونه نیست نه؟

لبخندی زدو گفت: بچه یکم مهمون نواز باش

از جلوم رد شدوبی تعارف رویکی از مبلا نشست و گفت :بشین دو دقیقه اومدم خودتو بینم

با اخم های درهم روبروش نشستم و گفتم: چی شده که یاد رفقای قدیمی کردی؟

نگاهی به اطرافش کردو گفت:برای دیدن اون مار خوش خط و خال نیومدم ،فراهانی خیلی وقته
برای من یه مهره سوخته است ازهمون وقتی که مهری رو فرستادم خونش و اونم خوب از پس
کارش براومد

نگاهی به چشم های برزخیم کردو گفت: نمی تونم منکر این بشم که چقدر اطلاعاتی که بهم می
داد برام مفید بوده هر چی باشه من به مهری نزدیک ترم تا اون دائی قلابیش

هجوم خون رو به صورت تم حس می کردم ولی امروز نمی خواستم با دادو فریاد بهش اجازه جلون دادن بدم امروز باید این ماجرا برای همیشه تموم می شد

-هرچی بوده مال گذشته هاست مهتری الان نه با تو نسبت داره نه فراهانی الان زن منه زن منم می مونه

نگاهمو کردم ذره بینو ذره ذره حرکاتشو بلعیدم لبخندی زدو گفت: عادت نداریم چیزی از سهم خودمون رو با دیگران شریک شیم....مهتری سهم سالاری هاست

قلبم فرو ریخت و حرف های همسایه مهتری و فریادهای اون شبش دوباره ودوباره تو گوشم پیچید مهتری به خاطر این مار خوش خط و خال منو غرورمو هم هست و نیستمو به لجن کشیده بود؟؟؟

-بهبتره حرف دهننتو بفهمی عادت ندارم اسم ناموسمو از دهن کثافت نامردایی مثل تو بشنوم یه وقت دیدی مجبور شدی برای همیشه قید حرف زدنو بزنی

خندید کوتاه و مردونه که لب زدم: حیف اون پسر که تو پدرشی...حیف گلی که ریشش تو گنداب تو باشه

خنده رو لبش ماسیدو گفت: هرچی که باشم پدرشم..... پدرشم می مونم توماژ سهم منه حق منه هرچقدرم که به درو دیوار بکوبه اخرشم خون من تو رگاشه و اونو به سمت من می کشونه هرچقدر دوری کنه باز اسم سالاری اونو به اصل خودش برمی گردونه

لبخندی تحویلش دادمو گفتم: مطمئنی نظر خودشم همینه؟

برقی تو نگاهش نشست که دلم رو لرزوند ولی به روی خودم نیاوردم از کیفش پاکتی دراوردمو گفتم: فکر کنم دنبال اینا می گردی.....

پاکت رو روی میز پرت کردو بلند شدو گفت: وقتی جایگاه خودتو شناختی از زندگی منو پسر من بیرون

اینو گفت و از سالن بیرون زد که پاکتو برداشتم قلبم ریتم گرفت و تموم وجودم شد فریاد برای پس زدن حقیقتی که تو دوقدمی من بود و من فراری از درکش.... یه شناسنامه با یه برگه تا شده و چند تا عکس و قلبی که شکست..... ویران شد و از ریتم افتاد!!!!

توماژ:

با ورود به کوچه آشنا، خاطرات ریزو درشت به مغزم هجوم آورد که هراسون همه رو پس زدمو زنگ واحد رو فشردم مثل همیشه بی حرف باز شد ...پله هارو دوتایکی کردم و جلوی در خونه ای که روزی مامن ارامشم بود ایستادمو چشم به در قهوه ای سوختش دوختمروزهایی که با یه عصا سفید خودمو با هزار ضرب و زور به این جا می رسوندم روزایی که با دروغای شاخدارم مامانو می پیچوندم تا به این در برسم دری که رو به بهشت کوچیک من باز می شد ...

مشتی بی رحمانه قلبمو فشرد و اتشی از جنس پشیمونی توم زبونه کشید در باز شد که قدم های سستم منو به دنبال خودش کشوند با دیدن دکوراسیون خونه که هنوز تکون نخورده بود قلبم هزارتکه شد و دلم بهم پیچید و اتش بی رحمانه درونم رو سوزوند و خاکستر کرد ولی ققنوسی از خاکستر سردر نیارود تا نوید زندگی باشه نوید یه لبخند ساده بدون اتش بدون عذاب بدون این قلب و نفس های سنگین و حتی ...بدون این لرزشای لعنتی....

-سلام توماژ

به سمتش برگشتمرو دست خورده بودم از کسی که زمونی عزیزترین کسم بود و حالا یه اسم بود تو شناسنامه رفیقی که جون می دادم تا به برادریمون پشت نکنه کسی که تو روزهای بی کسی تو همون روزهایی که همه بهم پشت کردن اون موندموندو شد همدم ...شد رفیق ...شد برادر

نگاهم از موهای خرمایی و بلندش که رو شونه هاش رها شده بود سر خوردو روی چشم های خنداننش نشست خوبه که برای دلبری چوب حراج به تنش زده بودیه بلوز و دامن ساده که بلندیش تا زیر زانوهایش می رسید پوزخندی رو لبم نشست و تنم سوخت دلم سوخت و تمام باورهام سوخت

نگاه ازش گرفتمو گفتم: حامد کجاست؟

-چای می خوری یا قهوه؟

سرجنگ داشت پس

به سمت در رفتم که گفت: نترس به گوش کمندت نمی رسه قبلنا که خوب دروغ گفتن بلد بودی گرچه ادعا می کردی من سهمی از دروغات ندارم که همشون مصلحتین برای بودن کنار همبرای نزدیک تر شدن

مشتیم گره خورد و تک تک حرف هاش شد هیزم آتش حسرتم و زبونه کشید و باز بی رحمانه همه هست و نیستیم رو به آتش کشید و خاکستر کرد... قدم اول رو که برداشتم دستش دور بازوم حلقه شد و صدایش تو گوشم پیچید: تو یه خداحافظی به من بدهکاری توماژ یادت که نرفته؟

به سمتش برگشتمو غرق شدم تو عسلی های سرخس اروم خودمو عقب کشیدمو گفتم: قهوه...
اگه داری

لبخندی به روم پاشیدو سریع به اشپزخونه رفت و گفت: لباستو عوض کن اون اتاقو خالی کردم دوست داشتی برو اونجا لباساتو بزار

کلافه به سمت یکی از اتاقا رفتمو به عمد نگاهمو از در نیمه باز اتاق دیگه گرفتم که گفت: اون در قفله وسایلمو توش ریختم

بی حرف راهمو به سمت اتاقی که مد نظرش بود کج کردم...

تموم تنم نبض گرفت و چیزی مثل سنگ راه نفسمو بست درو باز کردم خودمو پرت کردم توش و با دیدنش فرو ریختم..... همه چیز درست مثل پنج سال پیش بود همون تخت دونفره و همون پنجره..... نگاهم گستاخی می کرد طرف تخت و خنجر می کشید به قلبی که رسم تپیدن رو از یاد برده بود..... دست هاش از پشت دورم حلقه شد و سرش میون کتفم فشرده شد

-این اتاق یه روزی برای هردومون منبع آرامش بود توماژ

دستم روی دستای سردش نشست و تمام وجودم پس زد این گرمای ممنوعه لذت بخش رو... قدمی به سمت دراتاق برداشتم تا فرار کنم از خیانتی که سال ها پیش جوونه زده بود.....

جلوی روم ایستادو گفت: فقط بگو چرا؟

چشم هام تو چشم های لرزونی قفل شد و خاطراتم شد پتکی و رو سرم فرود اومد... درد داشت مرور تلخ خاطرات شیرین گذشته... درد داشت تاوان دادن برای گناه نکرده.... درد داشت دیدن اشک های روزان درد داشت.... مثل همیشه

-توماژ..... بهم بگو چرا..... به خدا که زندگیت می رم..... بگو چرا، می رمو پشت سرمو نگاه نمی کنم

-بزار برم این... این درست نیست

این صدای دورگه رو خودمو هم نمی شناختم قدمی به سمتم برداشت و خودشو تو اغوشم جا داد و گرمی لب هاش پوست سینم رو حتی از روی لباس های زمستونیم سوزوند حق این دختر این همه تنهایی و اشک نبود حق من چی؟؟ حق من چی بود از پنج سال عاشقی و پنج سال تاوان خیانت کس دیگه ای رو دادن؟ دستم دورش حلقه شد و دست دیگم تو موهاش نشست دلم لرزید نه از هوس از دردی که به جونمون افتاده بود و سهم من شده بود سوختنو دم نزدن سهم اون شده بودن سوزوندن و گریستن لرزید نه از شهوت لمس تنش از واقعیتی که پنج سال مثل خُره وجودمو نابود کرد و کابوسی که شد سهم شب های تنهایییم دلم برای معصومیت دختری که مثل پرنده سرمازده ای تو بغلم می لرزید سوخت لبهام رو پیشونیش نشست که در خونه با ضرب باز شد و صدای قدم های شتابان و کوبیده شدن در اتاق اخرین رمق رو از چشم هام گرفت!!!!

سربه فرمون گذاشتم و با حرص گوشی ای که یه نفس زنگ می خورد رو خاموش کردم
سه روز گذشت.....

سه روز از رنگ پریده وچشمان حدقه زده ورقص بی امان بغض فرو خورده مردانه اش گذشت.....
سه روز از دست مشت شده رو قفسه سینه و لب های کبود و نیمه بازش گذشت

سه روز از رگ های متورم پیشانی و صورتی که رفته رفته به کبودی می زد و چیزی میون بازوانم به لرزه افتاده بود گذشت

سه روز از فرو ریختن اخرین قوای مردانه ام در برابر نگاه رگ زده و به خون نشسته اش گذشت
.. چطور این سه روز جهنمی گذشت؟؟

چطور خودشو از اون خونه جهنمی بیرون کشید؟؟ چند بار قامت مردانه اش کمر خم کرد و صدای شکستنش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید و باز چیزی درست نزدیک سینم گوشه قلبم یخ بست

چندبار خورد زمین و بلند شد و امان از کمر خمیده اش..... چی به سر اون قامت رعنا و چهارشونه اومد که این طور زانو خم می کردو سکندری می خورد ودست مشت شده اشو به زانو می گرفت و بریده بریده نفس می گرفت چه به سر قلبش اومد که دستش برای لحظه ای رهاش نمی

کرد دستی که با ورود به اتاق رو لباس چنگ شد و دیگه پایین نیومد..... سه روز با یادآوری لحظه به لحظه سخت ترین کابوس زندگیم گذشت ... گذشت؟

پس چرا به نظرم زمان از حرکت ایستاده درست میان همون اتاق و روبروی چشمان اتشینش و لرزش های بی امان پرنده بی بال و پر میان بازوانم چرا این سیاهی دست از اسمون شهر بر نمی داره؟ پس خورشید کجا بود تا گرم کنه سرمای خونه ای که سه روز بی حضور او یخ بست نه از سرمای استخون سوز زمستان یخ بست از یادآوری آخرین نگاهش، از موندن آخرین حرف هاش پشت لب های نیمه بازش که مثل ماهی دور از آب بازو بسته می شد ولی هیچ هجایی کم نمی کرد از سختی دیده ها اصلا مگه واژه ای پیدا می شد برای تسکین رو زخم چرکین و بدبویی به اسم خیانت مگه کلمه ای اروم می کرد درد بی امان نابرداری رو

و چقدر سخت بود سه روز اسم خیانتکار رو یدک کشیدن وزیر نگاه نزدیکانت کمر خم کردن سربه تاسف تکون داده ارتین بیشتر درد داشت یا اشک حلقه زده تو چشم های پونه دست های لرزان مادر درد داشت یا تن لرزان روژان نگاه پر درد و سربه زیر حامد درد داشت یا نگاه رگ زده پاکمهر فریاد بی صدای پاکمهر درد داشت یا عربده های بزرگمهر از گم شدن پاره تنش؟؟؟

سر بلند کردم دوباره به راه اومده خیره شدم سه روز کنارش نفس کشیدمو و او نفهمید

سه روز با هر حرکتش آتش به جون خریدمو اون نفهمید

سه روز دل دل کردم برای شنیدن صدایش و اون نفهمید

قدم های سستم از ماشین جدا کردم با شونه هایی که زیر بار کلمه منفور خیانت خم شده بود به سمتش رفتم و قلبم فشرده شد از دیدن مردی که روزی منو اینینه خودش می دونست و چشم بسته بهم ایمان داشت حالا چی به سرش اومده بود که این جوری از زنده های انگشت شمار اطرافش دل کنده بود و دل به سنگ سرد مادری سپرده بود که این روزها عجیب اغوشش گرم شده بود برای حق های بی صدای این مرد مردی که جنین وار به اغوش سرد مادرش پناه برده بود

پناه برده بود از آتشی که در یک لحظه همه باورهاشو سوزوند و خاکستر کرد

پناه برده بود از نارفتی رفیق از نابرداری برادر از اغوش همسری که به روی بهترین رفیقش باز شده بود و او چه سهم کمی داشت از این گرمای لذت بخش.....

اروم قدم های سنگینمو جلو بردم وبعض سنگینمو از دیدنش پس زدم کنارش زانو زدم نفهمید .. دست رو دست یخ بسته روی اسم حک شده مادرش گذاشتمو نفهمید سر بر صورت کبود و سرمازده اش گذاشتمو نفهمید بغضم سرباز کردو شونه هام لرزید و نفهمید نفهمید که چطور تو این سه روز زیر بار سنگین خیانت کمر خم کردم و شکستم و دم نزدم مگه حرفی برای گفتن باقی مونده بود یه خونه پر از خاطرات شیرین یه اتاق لبریز از عطر وجودش یه اغوش گرم یه بوسه و یه زمزمه درست کنار قلبت ویه طوفان ،یه آتش ،یه رنگ پریده ،یه نگاه ناباور ،یه کمر خمیده و یه داغ تازه روی پیشانی چطور پاک کنم داغ خیانتی که تو با نگاهت به پیشونیم زدی نزدیک تر از برادر.....

هق هق اهستم شد صدا و صدای لرزوم سکوت سنگین قبرستون رو شکست !!!!

پاکمهر:

اروم چشم باز کردم نگاه گنگم رو به اطراف چرخوندم و به پتویی که روم کشیده شده بود چنگ انداختم و به سختی رو تخت نشستم و دوباره به خونه نااشنا خیره موندم صحنه های غریبی با سرعت از هم پیشی گرفتن ودر برابر چشم هام جون گرفتن کابوس بود؟؟ افرومن و حرف هاش

" عادت نداریم چیزی از سهم خودمون رو با دیگران شریک شیممهری سهم سالاری هاست "

چیزی مثل یه سیخ داغ درست میون سینم فرو رفت اره کابوس بود چیزی که درونم فرو ریخت و من بیهوده سعی در سرپانگه داشتنش داشتم

" حیف اون پسر که تو پدرشی ...حیف گلی که ریشش تو گنداب تو باشه "

یه سیخ داغ دیگه حیف بود؟؟ همون چشم ها همون برق همون چهره جذاب مردونه ...چطور فکر می کردم که ریشه های لجن مالش سهمی از تنه پر بار درختم ندارن چطور این گونه کودکانه اسم سالاری از زبون همسایه رو به حساب افرومنی نوشتم که حرف از حفظ حریم سالاری ها می زد؟ چطور حال خراب توماژ و واکنش مهری و تک تکشون رو گذاشتم به حساب یه فکر کودکانه

" توماژ سهم منه حق منه هرچقدرم که به درو دیوار بکوبه اخرشم خون من تو رگاشه و اونو به سمت من می کشونه هرچقدر دوری کنه باز اسم سالاری اونو به اصل خودش برمی گردونه "

یه داغ دیگه و یه درد جانکاه درست میان سینه ام شد حاصل این بازگشت بازگشت رفیق پنج سالم به اصل گنداب پدریش

" بمون پاکمهر بمون و برای زنت همسر باش ...همراه باش "

"مواظبش باش "

چقدر تلخ بود طعم پوزخندی که از پیچیدن صدایش تو گوشم رو لب هام نشست چطور باید مواظبش می بودم رفیق چطور باید برای زنی که تو اغوشت اروم گرفته بود همسر می موندم زنی که هیچ وقت به رغبت پا به حریمم نداشت هیچ وقت منو ندید هیچ وقت دوستم نداشت چطور می تونستم تو دل معشوقه رفیقم جا باز کنم وقتی درست کنار من نفس می کشید و زیر چشم من دلبری می کرد از زنی که اسمش هنوز تو صفحه دوم شناسنامه بهم دهن کجی می کرد زنی که منو پلی می خواست برای رسیدن به تو رفیق نارفیق من

" ازت متنفرم پاکمهر.....هیچ وقت نمی بخشمت تویی که حتی ارزش اینو نداری که اسم مرد رو خودت بزاری که بشه بهت گفت ادم خیلی پستی ... "

سوخت قلب یخ زدم درست مثل همون روزی که بهم تاختیبه منی که ندونسته وارد بازی ای شدم که سرش شد یه دل عاشق بی یاور و تهش خنجر بهترین رفیق که درست یه جایی تو وسط سینم فرو رفته بود

" تو یه عوضی هرزه ای پاکمهر ازت بدم میاد به خاطر تو هوس بازه که دیگه منو نمی خواد ... نمی خواد ...یه دختر دست خورده رو نمی خواد"

سرم تیر کشید و بدنم نبض گرفت هرزه بودمو عوضی و شاهد عشق بازی مردی که نزدیک تر از برادر بود و زنی که همسر بود و هم بالین نه زن بود و همراه نه چقدر وفادار بود همسرم به معشوقه چند سالش کسی که اسمش درست کنار اسم او تو برگه نفرین شده صیغه نامشون ثبت شده بود

" همش ... تقصیر توئه چرا اومدی تو زندگیم تویی که قدمت نحسه ...وجودت نحسه "

راست گفتمی نحس بودم برای مادری که سهمش شد یه سنگ سرد گوشه قبرستون

نحس بودم برای برادری که به خاطر من کارش رو از دست داد ولی به روم نیاورد که بدنامیم چه پدری از او وزندگیش دراورده که تو اوج جوونی تار مو سفید کرده زیر چرخ آسیاب زمونه ...

نحس بودم برای رفیقی که

سرم رو تو مشتم فشردم من وارد زندگی او شده بودم یا اون؟ اوئی که سند علاقه چندین و چندسالش درست جلوی چشمم بود

در باز شد و قامت سیاه پوشش تو استانه در ظاهر شد ، دست خودم نبود طوفانی که دلم رو زیر و رو می کرد با دیدن چشم های همیشه محجوبش دست خودم نبود مشتم گره خوردم با دیدن رنگ پریده و سر به زیر افتادش دست خودم نبود که حتی عطر تنش شده بود جرقه ای برای انبار باروتم

اروم لب زد: پاکمهر

همین کلمه کافی بود برای شعله گرفتن سوزوندن..... نبود؟ همین اسم که بر لب هایی جاری شد که روزی نه چندان دور به مهر رو پیشونی روژان نشست..... کافی بود تا چشم بیندم رو رفاقت و برادری ، تا بزارم مشتم هام جلون بدن و صدام گوش فلک رو کر کنه از داد رسوایی چه کردی با من برادر نابرا در من؟؟؟؟!!!

توماژ:

- پاکمهر

به آنی چشم هاش رگ زده به روم قفل شد و با خیزی خودشو بهم رسوندومشت محکمش رو صورتتم نشست

- کثافت

مشتی دیگر و فریادی که عرش خدایی رو هم به لرزه دراورده بود سربلند نکردم در برابر مشتم های بی امان و آتش سوزاننده خشمش نفس نفس زنان یقمو کشید و محکم به دیوار کوبید که نفسم یه جایی بین دنده های دردناکم حبس شد

- کثافت با زن من؟؟؟ با زن عقدی من؟؟ ...

مشتی دیگر درست جایی میون سینم درست کنار قلب کز کردم نشست..... نفسی که این بار تو
کوچه پس کوچه های قلب ناصورم گم شد و چه دست و پایی می زدن شش های ناتوانم برای
بلعیدن تنها اندکی اکسیژن

باز دستی محکم و پشتی که از برخورد با تن سرد دیوار به صدا دراومده بود و دردی که رگ و
ریشه پاره می کرد و ذره ذره مردونگی می بلعید در برابر چشم های اتشین پاکمهر
-پاکمهر

صورتتم سوخت دلم سوخت غرورم سوخت

-اسم منو نیار پنج سال بایه اشغال هر جایی زندگی کردم نفهمیدم نفهمیدم بت معصومیت
فقط یه پوشاله یه پوشال یه نقاب روی گندابی که بوی لجنش دنیارو برداشته تویی که معلوم
نیست چه گهی بالا آوردی که حتی خونواتم دورت انداختن ... تویی که حرف از خیانت می زدی و
خودت تا خرخره تو کثافت غرق بودی

نگو پاکمهر ... این جور با غرور نداشتم بازی نکن این جور یک طرفه به قاضی نرو این جوری
پل های پشت سرمون رو ویرون نکن
-بزار حرف بزنی

بریده بریده گفتمو یک جا نفس برید از منه بی نفس با ضربه های بی امانی که حتی ذره ای خنک
نمی کرد دل سوخته رفیقم رو

نعره کشید و زد ... حرف هاشو مثل پتک تو سرم کوبیدو زد تموم هست و نیستم رو ازم گرفت
و زد نفس بریدمو دیدو چشم بست و زد عربده هاش شد نجوا و زد

بی نفس کنار دیوار سرخ خورد و با صدای لرزونی لب زد: چرا تو توماژ چرا تو باید بشی
معشوقه زن من؟ چرا تو باید بشی رقیب من؟ چرا تو باید تو اون اتاق باشی؟ کنار زن من؟ نفس
به نفسش؟ چرا تو نامرد؟ چرا تو باید خنجر دستت بگیری و از ناکجا تو قلبم فرو کنی؟ چرا تو؟

قطره ای مصرانه از چشم هاش فرو ریخت که قلبم فشرده شد به سختی خودمو بالا کشیدم و
خون دهنمو بیرون ریختم و نفس نصفه نیمه ای به ریه هام رسوندم که دردی طاقت فرسا
پیشکشتم کردن ... سر به زانو گذاشت که سرفه های خشکم دمار از روزگار تن لاجونم دراورد به
دیوار تکیه زدمو گفتم: من ... من بهت خیانت نکردم

سربلند کرد و با چشم های اتشینش بهم خیره شد که لب زدم: ب...بزار ...حرفبزنم بعدش
جونم ارزونیت نگذر ازش

مشتش گره خورد و نگاهش تو نگاهم قفل شد که نفسی گرفتمو گفتم:

از بچگی همیشه جای محبت شاهد دعوا و زدو خورد بودم به جای عشق شاهد ضربه دست پدرم
که جاش رو گونه های مادرم خوب به یادگار می موند بودم..... افرومن ادم زندگی مشترک نبود
تنوع طلب بود اینو همه می دونستن چیزی نبود که بشه پنهانش کرد اونقدر بی پروا بود که
ابرورداری مادرم فایده ای نداشت و هزار چشم غریبه و اشنا از اسرار خونمون سر درآورده بودن
.....

دستم رو دنده دردناکم لغزید که لب زدم: جدا شدن ولی پدرم ازم دست نکشید دوستش
نداشتم بارها جلوی چشمم حرمت مادرمو شکسته بود با حرف، با زور بازو، با زخم زیون بزرگتر
که شدم یه روز بهم چند تا سفته میلیونی نشون دادو امضای مادرمو رو جلوی چشم هام گذاشت
...می دونست رو مادرمو پونه حساسم از تعصبام خبر داشت برای همین دست گذاشت رو نقطه
ضعفم و منو کشوند وسط کثافت کاریاش تن نمی دادم اوایلش تا اینکه یه بار مامور اومد
درخونه و مادرمو برد به جرم همون سفته ها دور از چشم مادرم قول دادم و شدم عروسک
خیمه شب بازیش حالم از چهره ای که بی شباهت به افرومن نبود بهم می خورد ازاینکه مجبور
بودم با همین تیپ و قیافه تور پهن کنم برای دام های افرومن از خودم بدم می اومد به هر
بهونه ای سر باز می زدمو اون تهدید می کرد و من بالاخره دید حریفم نمی شه بهم گفت فقط
باش و بزار خودشون بیان طرفت این جور می تو هم کاری نکردی و گنااهش گردن خودشونه که
دنبال هوسشون اومدن توجیه خوبی بود برای وجدانم با یه دختر اشنا شدم که چند سالی
از خودم بزرگتر بود مهرش به دلم نشست افرومن خیلی زود فهمیدو دست به کار شد یه
خواستگار خوب و پولدار خیلی راحت زهرا رو ازم گرفت و خودکشیش تو شب عروسیش سیاهش
رو تنم کرد ... عاشق و سینه چاکش نبودم ولی جنس محبتشو دوست داشتمو می دونستم اونم
دوستم داره با تمام تفاوتامون

نفسی گرفتمو به چشم های سرخش خیره شدمو گفتم: افرومن نمی خواست به این زودی منو از
دست بده برای همین خیلی مراقب بود تا یه وقت زنی وارد زندگیم نشه و من دل به دلش نددم
خسته بودم مرگ زهرا بهم فهموند برای افرومن هیچی به اندازه سود و منافعش ارزش نداره
حتی آینده من کنکور دادمو به عمد انتخاب رشته دانشگاهمو یه شهر دیگه زدم برام سخت

نبود قبولی تو دانشگاه تهران ولی اینجا سایه افرومن رو سرم سنگینی می کرد از اینکه برای مدتی از دستش خلاص می شدم خوشحال بودم تو یکی از شهر های شمال رشته مورد علاقمو قبول شدم تو همون دانشگاه بود که روزانو دیدم

رگ گردنش متورم شدو سرخی چشم هاش بیشتر که گفتم: دختر سربه زیر و ساده ای بود نجیب و سربه راه.... برای منی که کلی دختر اویزون و هر جایی دیده بودم مثل یه تیکه طلای نایاب بود ... چشم های زیادی اسیر نجابتش بود آسه می رفت و آسه می اومد و به نگاه های مشتاق و گه گاه زمزمه های پسرای دانشگاه محل نمی داشت یک سال قدم به قدمش رفتم و هیچ قدم کجی ازش ندیدم تموم فکرمو یه جفت چشم عسلی پر کرده بود یه دختر ساده با گونه هایی که حتی از هم صحبتی با یه پسر غریبه رنگ می گرفت و من تشنه این همه حیای نایاب ذره ذره کوچکتزین حرکتش رو می بلعیدم بالاخره قدم جلو گذاشتم و حرف دلم رو زدم که سهمم شد یه کشیده محکم و یه جفت چشم وحشی که از دختر سربه زیری که می شناختم بعید بود این درندگی روزان ساده بود ولی برای حفظ حریمش از یه ماده بیر هم خطرناک تر بود سیلیش درد داشت ولی شیرینی رفتارش عجیب زیر دندونم مونده بود ، خودمو به درو دیوار کوبیدم.... داد زدو عقب نکشیدم.... سیلی زدو پا پس نکشیدم..... التماس کردو عقب نرفتم حرفم یک کلام بود می خواستمش ...

چشم ازش گرفتمو غرق در خاطراتم سربه زیر انداختمو لب زدم: بالاخره قبولم کرد و دل به دلم داد ولی سر هیچ قراری نمی اومد حتی جواب تلفنمو پس و پیش می داد و یکی درمیون دلم برای باون بودن له له می زدو و روزان کلی اسمون ریسمون می بافت و هر بار به بهونه ای پیشنهادمو برای دیدنش از سرش باز می کرد برام عجیب بود برای منی که بدون اشاره هم بغلم پر می شد از عشوه و لوندی دخترایی که به راحتی تن می فروختنو نگاه می خریدن.... باید فکری می کردم می دونستم که بهم بی میل نیست اونم بعد از یک سال دوستی پنهانی برای اولین بار تهدیدش کردم که نمی تونم این جوری ادامه بدم که بی اعتمادیش توهینه که غرورم داره خش برمی داره از این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنا دختر کم دل باخته بود که اشک ریخت و لب برچید و مقاومتش شکستچند سالی که شمال بودم بهترین سال های عمرم بود کنار روزان بچگی کردم و قد کشیدم کنار محبتاش مرد شدمو با همراهیش رسم دلدادگی یاد گرفتم پدر نداشت سال ها پیش فوت شده بود اون طور که می گفت اصلا پدرش رو به خاطر نمی آورد می دونستم خواهر برادر قبل از خودش داره و یه رسم قدیمی که تا خواهرای بزرگش هستن

فرصتی برای خواستگاری از ته تغاری نیست.... هردو باهم درس خونديمو مدرک گرفتيمو پايان دوره کارشناسی شد اول راه جدایی ... سخت بود دل کندن از شهری که گوشه به گوشش پر از خاطرات شیرین باهم بودن بود اونم از دختری که یه جایی برای خودش گوشه قلبم باز کرده بود جراتی به خودم دادمو سربلند کردم به چهره برزخی و رگ های متورم پیشونیش چشم دوختمو گفتم: من روژانو دوست نداشتم ... من عاشقش بودم ... دیوونه خنده هاش ... مجنون گوی های عسلیش ...

اب دهنمو به سختی فرو دادم و گفتم: هردو قرار گذاشتيمو سخت درس خونديمو بالاخره تو دانشگاه تهران قبول شدیم و این بار من میزبان عزیزترین کسم شدم با برادرش راهی تهران شد و به اصرار من از رفتن به خوابگاه سرباز زدوخونه ای که برانش پیدا کرده بودمو نشونشون داد و برادرش راضی از محله و همسایه های خوب خونه رو اجاره کردو رفت درسته تو این شهر دست و بالمون برای دیدن همدیگه باز بود ولی دل من قانع نبود دل من یارشو تمامو کمال می خواست روژان خیلی پایبند بود حتی اجازه لمس دستش رو نمی داد حرف خواستگاری کشیدم وسط گفت نمی شه کلی اسمون ریسمون بافتم که ما اول و اخرش مال همیم و من رفیق نیمه راه نیستم ولی باز هم خط های قرمزشو نشکست تا اینکه فکری که مثل خره تو تنم افتاده بود رو با جون کندن بهش گفتم دوباره ماده ببر من چنگ و دندون نشون داد که مقابل به مثل کردم عقب نکشیدم.....

دلیل آوردو نشنیدم، با زبون نرم و محبت حرف زدو نشنیدم، داد زدو قهر کردو نشنیدم ... گوش هام هیچی نمی شنید من این دختری که دل دل می زدم برای حتی لمس دست هاش رو می خواستم، دلم اروم نمی گرفت می ترسیدم از اینکه یه زهرای دیگه تکرار شه ... روژان برای من مثل زهرا نبود من روژانو می پرستیدم دختری که با تمام گذشتم کنار اوامده بود و تعصباتمو بداخلاقیاامو به جون خریده بود و دل به دلم داده بود

مکت کردم و درد رو به جون خریدم برای بلعیدن ذره ای اکسیژن ...

-قبول کرد

پاکمهر با حرص لب گزید که گفتم: ولی با شرطو شروط که تا رسمی نشدن رابطمون مثل قبل ادامه بدیم و تا وقتی اسممون تو شناسنامه هم نرفته ازش توقع رابطه نداشته باشم دنبال کارهای دادگاه افتادیمو با برگه فوتی پدرش بالاخره تونستیم صیغه کنیم

فکش منقبض شد و پره های بینیش با شدت بیشتری باز و بسته شد و مشتش گره کوری خورد
- صیغه نامه رو به صاحبخونه نشون دادم و با مدیر ساختمون صحبت کردم و راست و دروغ بهم
بافتم تا بتونم بی دردسر تو خونه روژان رفت و امد کنم..... هیچ کس خبر نداشت نه خونواده اون
نه خونواده من و با تمام قوام سعی کردم نظر افرومنو سمتش جلب نکنم که روژان اگه می شد
نقطه ضعفو دست افرومن می افتاد باید فاتحه زندگیمو می خوندم

چشم بستمو تک تک لحظاتی که باهم تو اون خونه گذروندیمو از نظر گذروندم و بغض سنگینی تو
گلو من نشست و..... امان از این لرزش های لعنتی ...

- قرار بود درسمون که تموم شد اون بشه استاد دانشگاه و من بیفتم دنبال زدن شرکتی که ارزوم
بود اون روزا آرتین تنها کسی بود که از همه چیز خبر داشت و در حق هر دو مون رفاقت می کرد تو
اون دو سال بالا پایین زیاد داشتیم قهرو اشتی هم همین طور و بهترین لحظه های من بودن تو
بهشت کوچکی بود که روژان برام تدارک دیده بود یه خونه نقلی با یه دنیا دلگرمی و عشق
ماجرای دختر فراهانی زندگیمو زیرو رو کرد و یه روز که برای برداشتن سفته های مادرم به شرکت
افرومن رفتم اسیر کینه فراهانی از پنجره اتاق پدرم تو عالم بیهوشی سقوط کردم بعد از کما و
دست و پا زدن بین مرگ و زندگی چشم هامو تو آتش کینه فراهانی از دست دادم
کمی جاخورد و تکون کوچیکی خورد ولی گرهی از ابروهامش باز نشد

- روژان و پس زدم تا بره دنبال زندگیش نمی خواستم اسیر تاریکی چشم هام بشه ولی نرفت و
موند ... موند و با محبتش مرهم گذاشت رو زخم تنم با اصرارش تن به عمل جراحی دادم
بیناییمو به دست اوردم همون موقعا بود که بهواژ زمزمه های عاشقونش شروع شده بود و من
بارها گوش زد کرده بودم که برام مثل پونه است و اون نشنید و باز برای خودش قصری ساخت
بدون حضور من بالاخره آخرین خواهرش هم بله رو گفت که دست دست کردنو کنار گذاشتم و
حرف دلمو به مادرم زدم و روژانو راهی شمال کردم برای آماده کردن خونوادش.... می ترسیدم ... از
افرومن از فراهانی از کیوان ... می ترسیدم که روژانمو ازم بگیرن می ترسیدم حالا که نفسم به
نفسش بند شده بود از دست بدمش تا اینکه یه روز مادرش باهام تماس گرفت و گفت باید
قبل از خواستگاری همو ببینیم ...

چشم بستم که سر در طلایی رستوران در نظرم جون گرفت قدم های خودم و چشمان عسلی
ترس خورده مادرش!!!!

توماژ:

-من نمی فهمم تو چه پدر کشتگی با دنده هات داری مگه نگفتم بهشون فشار نیار؟
نگاهمو شرمزده به چشم های پزشک میانسالم دوختمو گفتم: اینو باید به بقیه بگین خودم که با
مشت نمی افتم به جون خودم

خندید ... کوتاه و مردونه معاینه کردو و گفت: مراعاتشونو بکن

-کی می تونم برم

-عجله ای نیست

-دکتر

اخماش توهم رفت وگفت: می گم به پرستار برات مسکن بزنه انگار تو خواب قابل تحمل تری
لبخند بی جونی رو لبم نشست ... خالی بودن اتاقم عجیب تو ذوق می زد چشم بستم که تفه ای
به در خورد چشم های خواب آلودمو نیمه باز کردم با دیدن کمند لبخند کمرنگی رو لبم نشست
دستمو گرفت و گفت: چه بلایی سرت اومده توماژ؟

-چیزی نیست گلکم

چشمش لبریز از اشک شدو گفت: چیزی نیست؟ دو روزه بیمارستان بستری هستی اون وقت این
از نظر تو چیزی نیست

-کی بهت گفت؟

-مامان روشنک الانم بیرون نشسته

پس اومده بود دلخور بود که موقع بیداری خودشو ازم مخفی می کرد و منو با تنها پیام تنها می
داشت

رولبه تخت نشست و موهامو نوازش کردو گفت: چرا این جور شد توماژ؟

دلَم گرفتچرا همه فکر می کردن بعد از اعتراف ادما سبک می شن؟ چرا پس من سنگین تر از قبل شده بودم حتی سنگین تر از زمانی که تو چشمم پاکمهر یه خائن نامرد بودم؟؟؟

چند روز گذشته نمی دونم، چند روزی که از بیمارستان مرخص شدمو بی حرف به خونم پناه بردم خونه ای که جای خالی یه نفرو خوب به چشمم میاره موبایلمو خاموش کردم به زنگ در توجهی نشون ندادم که گوشی تلفن رفت رو پیغامگیرو صدای اشنای حامد تو خونه پیچید -الو توماژ تورو خدا یه کاری بکن روژان

سریع به سمت گوشی هجوم بردم که با مکئی گفت: حالش خوب نیست توماژ پاکمهر که بعد از دعوای چند روز پیش رفته و خبری ازش نیست ... دیروز اگه دیر رسیده بودم صدایش بغض داشت که لب زد: دیگه نمی دونم باید چی کار کنم

پرحرص لب زدم : اومدم

تلفنو سرجاش کوبیدمو به سمت اتاقم رفتم و سریع لباس پوشیدم بسه هرچی یکه تازی کردی و همه چیزو به گند کشیدی ... بسه روژان ...

سوئیچو چنگ زدمو خودمو به خونه قدیممون رسوندم این بار پام با دیدن راه پله اش سست نشد این بار دستم نلرزید و خبری از بغض کهنم نبود هرچی بود خشم بود و آتش و طوفان ... پله هارو دوتایکی کردم خودمو به پشت در رسوندم وبا مشتم به در کوبیدم که حامد هراسون درو باز کرد ، با دست هولش دادمو قدمی به سمت اتاق برداشتم که بازومو کشیدو گفت: این راهش نیست توماژ

بازومو پس کشیدمو قدم بعدی رو برداشتم که سریع راهمو بست و گفت: توبه من قول دادی تو صورتش براق شدمو غریدم : یه قدم برای حمایتش برداری جفت قلم پاهاتو خورد می کنم حامد

رنگ پریده لب گزیدو گفت: اون خواهرمه

یقشو چسبیدمو کوبیدمش به دیوار و فریاد کشیدم: همین خواهر احمق تو زندگی بهترین رفیقمو به گند کشیده گه زده به رابطه برادریمون، ازمن یه لجن ساخته تو چشمای کسی که پنج سال

هیچ کس نبود ولی اون بود از من یه خائن کثافت ساخته که دیگه کسی تف تو رووم نمی ندازه
.... مادرم نگاهمم نمی کنه

ورم کردن رگ های گردنمو به خوبی حس می کردم که غریدم: چند بار گفتم نکن ... با زندگی من
و خودت بازی نکن

در با صدای کوتاهی باز شد که نگاهم به سمت قامت ترسیده ولاغرش افتاد ، حامدو رها کردم
قبل از این که به خودش بجنبه به سمت روژان خیز برداشتمو بازوشو گرفتمو هلش دادم تو اتاق
که صدای جیغش با گردش قفل تو دراتاق یکی شد از زمین بلند شدو با چشم های وحشت زده
قدمی به عقب برداشت که توپیدم:همینو می خواستی دیگه مگه نه؟

-ت...توماژ

-توماژو زهرمار مگه بهت نگفتم با شوهرت بمون بهش محبت کن ... چند بار گفتم زندگیمو به
گه نکش ... چندبار؟

با فریادم به دیوار چسبیدو گفت: من ... من....

به سمتش خیز برداشتمو گفتم: یک کلمه حرف بزنی دندوناتو خورد می کنم روژان

-باز کن درو....توماژ

بی توجه به در زدای حامد چشم های اتشیمو به روژان دوختمو گفتم: خوب شد؟ دیگه کسی
تو رووم نگاهم نمی کنه ؟ مادرمو ازم گرفتی خونادمو گرفتی بهترین رفیقمو ازم گرفتی به چه حقی ؟

گلوب خش برداشت از فریاد های بی امانم ولی اتش شعله ور درونم نه خاموش شد نه سرد نه
دردی از دردهام دوا شد

با لب های لرزون زمزمه کرد: من دوستت دارم توماژ

دستم بی امان بالا رفتو رو لب هاش نشست

-تو غلط می کنی تو زن شوهر دار غلط می کنی به کسی جز شوهرت نظر داری

چشم هاش باریدو نگاه من رو خون گوشه لبش موند چرا سرد نمی شدم؟؟؟

-اون شوهر من نیست

دستم این بار محکم تر رو گونش نشست که خورد زمین و هق هقش بلند شد

-می ری التماسشو می کنی به پاش می افتی تا دوباره برگردی خونش تا قبولت کنه که اگه نکرد من می دونمو تو

-نمی رم نمی رم منو بکشی هم نمی رم

دنیا پیش چشم هام سیاه شد که دستم بند کمر بندم شد که صدای جیغش رو نشنیدم که مشت های پی در پی حامد و فریادشو بی جواب گذاشتم چشمم فقط دو چشم ناامید و سرخ رو می دید چشم های یه مرد شکسته که هیچ حرفی غرورشو ترمیم نکرد

کلافه دستی به موهام کشیدم که حامد با اخم های درهم لیوان اب قند رو به لب های متورم روژان نزدیک کرد نگاهش بند نگاه برزخیم شد که دوباره بغضش شکست و حتی اغوش برادرانه حامد هم نتونست مرهمی بشه برایش کمر بندمو از زمین برداشتم که بیشتر به دیوار چسبیدو به بازوی حامد چنگ انداخت پرحرص دور کمرم فیکسش کردم گفتیم: فقط تا اخر هفته وقت داری روژان به خداوندی خدا کاری که امروز نکردم و تموم می کنم ...زندت نمی زارم

حامد چشم غره ای بهم رفت که روژان هق هق کنان گفت: چ...چ...چرا؟ چرا...دوستم ...نداری؟ پوف کلافه ای کشیدمو گفتم: بفهم چی می گی؟ من نامزد دارم تو شوهر داری ...می فهمی عقد کرده ای؟ می فهمی تعهد یعنی چی؟ می فهمی روژان؟

سربالا انداخت و گفت: من ...دو ...دوستش ...ندارم

-اخ که دلم می خواد تا جا داری بزنت دختر زبون نفهم

جلو رفتمو روبروش زانو زدم که بیشتر به دیوار چسبید نفسمو بیرون دادم با اروم ترین لحن ممکن گفتم: بین چی کار می کنی

با پشت دست رو گونش که رد انگشت هام مونده بود کشیدم که پر کشید به اغوشم و گریش شدت بیشتری گرفت دستم دورش محکم شد که سرش تو گودی گردنم فرو رفت و دست هاش دور گردنم محکم شد چطور فکر کردم می تونم رو دختر دلبندم دست بلند کنم؟؟ اروم موهاشو نوازش کردم گفتیم:روژان روژانم

-نرو ... تورو خدا ...نرو ...توماژ

هق هقش بی تابم کرد که عقب کشیدمو چشم هامو از نگاه دلخور حامد گرفتمو گفتم: منو تو نمی
تونیم باهم باشیم خانم

با بغض نگاهم کرد و نفس نفس زنان گفت: چ ..چرا؟

حقش بود بدونه ؟ طاقت میاورد؟ باید دردمو باهاش تقسیم می کردم ؟ باید بار سنگین شونه هامو
رو شونه های ظریفش می داشتیم؟ باید قولمو فراموش می کردم وقسممو با کفاره ای رد می
کردم؟ می تونستم؟ می تونست ؟

-حاضر شو باید جایی بریم

-توماژ

لحن مبهوت و ناباور حامدو نشنیده گرفتمو گفتم: صورتتو بشور من دم در منتظرم

مات و مبهوت نگاهم کرد که گفتم: مگه نمی خوای بدونی چرا؟

-توماژ

باز چشم رو تشر حامد بستمو گفتم: زود حاضر شو

بلند شدم که حامد دنبالم اومدو جلوی در بازومو گرفتو گفت : تو قول دادی توماژ

سرپایین انداختم که گفت: می برمش ... به خدا ازاین شهر می برمش ...نمی دارم مزاحم زندگیت
باشه

دلخور نگاهش کردم و گفتم: اگه تو دلت براش می سوزه من پرپر می زنم بابت هرقطره اشکش

دستش شل شد که گفتم: امشب شب سختیه برای هممون ولی دیگه نمی تونم ...نمی تونم
حامد این داغ زیادی برای پیشونیم بزرگه زیادی سوزاننده است زیادیه برام

از کنارش گذشتمو خودمو به ماشین رسوندم امشب خودت کمکم کن امشب که تموم شد
جونمو بگیر دیگه بسمه ...بسمه خدا.....

جلوی در خونه ویلاییش نگه داشتیم که چشم های درشت روژان روم ثابت شد

-پیاده شو

بدون حرف پیاده شدمو منتظرش موندم که با گام های مردد دنبالم اومد زنگ رو فشردم و خیلی زود اجازه ورود گرفتم و قدم تو خونه ای گذاشتم که خاطرات تلخی رو برام تداعی می کرد...دستش دور بازوم قفل شد که نفس حبس شدمو بیرون دادمو هم قدم با او وارد خونه شدم

-پس بالاخره برگشتی

نگاهم از موهای جوگندمی رو برق چشم هاش نشست چشم هاش از من گذشت و روی روژان ثابت موند لبخندی رو لبش نشست و گفت: می دونستم از پشش برمیای پوزخندی زدمو رو اولین مبل دونفره نشستم که روژانم کنارم جا خوش کرد و افرومن به سمت بارش رفت و نوشیدنی ای برای خودش ریخت و گفت: می خوری؟ سری تکون دادم که با خنده لیوان دیگه ای پر کردو به سمتم اومدو داد دستمو روبروم با ژست همیشگیش نشست و گفت: خوب از پس فراهانی براومدی.... خوشم اومد لب تر کردم گفتم: مهستی کجاست؟

جاخورد ولی خودشو نباخت: رفته با دوستاش مسافرت ...خیلی دست و پاگیر شده این روزا نگاهمو به چشم هاش دوختمو بلند شدمو لیوانمو تو دستم تابی دادمو به سمت پنجره های بلند و بزرگ سالن رفتمو گفتم: تو هم خوب از پس پاکمهر براومدی تکیمو به پنجره دادمو نگاهمو از چشم های متعجب روژان گرفتمو به چهره خندان و مغرور افرومن دادمو گفتم: خیلی داشت دست و پا گیر می شد چشمکی زدمو گفتم: متوجهی که؟

خنده مستانه ای سرداد که گفتم: خیلی احمق بود که فکرمی کرد می تونه چیزی که من روش دست می زارمو به دست بیاره هرچیزی که مال سالاری هاست مال اونا هم می مونه روژان رنگ به رنگ شد و نگاهش رنگی از دلخوری گرفت که گفتم: مثل من که هر طرف می رم یه ردی از تو هست ...منم احمق بودم که فکر می کردم از پس تو برمیام از پس سالاری بزرگ چشم هاش برقی زدو تکیشو به مبل داد و گفت: خوشحالم که بالاخره فهمیدی از اون مادر املت چیزی دستتو نمی گیره

خشمم پس زدموبا ظاهری خونسرد گفتم: اره خب هرچی رسیده از تو به من رسیده حتی از چهره ام به مادرم شباهتی ندارممن خود توئم افرومن

کمی از نوشیدنییم مزه کردم و گفتم: امشب اومدم که یه چیزایی رو حل کنم یه چیزایی که این وسط مبهم مونده چیزی که منو پنج سال اواره کرد

پوزخندی زدمو گفتم: من همیشه تاوان گناهای تورو دادم افرومنجالبه نه؟

لبخند به لبش ماسید ولی حرف نزد که گفتم: روزانو می شناسی؟ مگه می شه شناسی؟ مگه می شه من اب بخورم تو حساب قطره هاشو نداشته باشی؟

افرومن جدی تر از قبل گفت: منظورت چیه؟

-تو تموم سال هایی که من فکر می کردم تورو از روزان و زندگییم دور نگه داشتیم تو درست وسط زندگییم بودی وسط وسط ماجرا

خنده کوتاهی کردمو گفتم: جالبه نه؟

-من همیشه حواسم به تو بوده تویی که هیچ وقت حاضر نشدی افکار عقب مونده مادرتو رها کنی و یه قدم برای پیشرفتت برداری ...این امپراطوری یه وارث می خواست یه وارث از گوشت و پوست استخونمیکی مثل خودم یکی درست مثل تو

قلبم فشرده شد از یادآوری قیاس پاکمهر بین منو پدرمپدر...؟؟؟

-هیچ وقت دوست نداشتم مثل تو از خون مردم تغذیه کنم درست مثل زالودرست مثل تو

صورتش سرخ شدو بلند شدو روبروم ایستادو غرید: گنده تر از دهنه حرف می زنی توماژ ...انگار یادت رفته من کییم

-نه خوب یادمه افرومن ...مگه می شه کسی که زندگیمو زیرو رو کرده رو یادم بره

-داری مزخرف می گی.... من خوبی تورو می خواستم هرکاری کردم به خاطر خودت بود به خاطر صلاح

قدمی به سمتش برداشتمو رخ به رخش ایستادمو گفتم:کدوم صلاح؟ تو تعیین می کردی؟ تویی که حتی نتونستی زندگی خودتو نگه داری؟تویی که یکبار دست پدری رو سر دخترت نکشیدی

؟کی شوهری کردی که خواستی به من رسم زندگی یاد بدی؟ کی افرومن؟ تو کدوم مهمونی قرار بود مرد بار بیام؟ تو کدوم کثافتکاری مصلحتمو دیدی؟ تو کدوم زد و بند؟

-تو با همین پولای من قد کشیدی و پوستت شد گوشت تا جلوم قد علم کنی با همین پولایی که مادرت حروم می دونست و منو از سگ نجس تر....

-برای همین خواستی منم تو نجاست غرق کنی؟ که بشم یکی مثل خودت تا اگه خودت نبودی من نزارم یه اب خوش از گلوش پایین بره نه؟

یک دفعه کوبید تخت سینمو فریاد کشید: دوستم نداشت ...هیچ وقت عارش می اومد باهام راه بیاد همه چیزش زورکی بود زورکی تو خونم مونده بود حتی تمکینشم زورکی بود با هر حرکتی می خواست حالیم کنه که حاشو بهم می زنم که من ...افرومن سالاری در حدش نیستم که براش کمم

رگ های برجسته پیشونیش و صورت سرخش برای افرومن همیشه خونسرد عجیب بود پوزخندی از حرفای بی سروتهش رو لبم نشست که گفتم: چرا باید ازیه مرد عیاش خوشش می اومد؟ چرا باید کسی رو که صبح تا شب با زخم زبون تحقیرش می کردو امل می دونستش رو دوست داشته باشه؟ چرا باید عاشق شوهری می بود که بی پروا بهش خیانت می کرد؟ چرا باید به تویی که به جای محبت و نوازش جای ضرب دستت رو صورتش می موندو نه یک بار که چندین بار جلوی چشم های بچش شکوندیش تحقیرش کردی رو قبول کنه

از فریادش روزان ترسیده به دسته مبل چنگ انداخت

-من شوهرش بودم ...

-ولی دوستش نداشتی که اگه داشتی چشمت هرز نمی رفت برای ناموس مردم.... تو با مادرم ازدواج کردی تا به همه ثابت کنی هرچی بخوای بدست میاری که کسی جلو دارت نیست هیچ کس هردو گارد گرفته روبروی هم قد علم کرده بودیم که روزان با رنگ پریده قدمی به سمتم برداشت -بمون سرجات

ترسیده لبه مبل رو گرفت که رو به افرومن کردم و گفتم: لیلا رو می شناسی نه؟

رنگش پرید و مردمک چشمش گشاد شد که گفتم: غفاری رو که دیگه یادته؟

به انی چشم هاش رو صورت گیج و رنگ پریده روژان نشست و چیزی زیر لب زمزمه کرد که گفتم: یادته بهت گفتم می خوام زن بگیرم بهم خندیدی گفتمی دهننت بو شیر می ده ، گفتمی زن فقط برای تخت خوابه که اگه با تو باشم تخت خوابم رنگ به رنگ برام پر می شه یادته؟ هنوز مات روژان بود که گفتم: می دونستی که دوستش دارمعجیبه که زیرو بمشو درنیوردی شاید فکر کردی حرفم از سر هوسه که اگه صیغه ای خونده شده به خاطر کلاه شرعی بوده و بستن دهن مادرم ..هوم؟

ناباور لب زد: تو ... تو دختر لیلایی؟

روژان نگاهشو بهم دوخت و گفت: این جا چه خبره؟ شما مادر منو از کجا می شناسی؟

می تونست؟ این دختر رنگ پریده طاقتشو داشت؟؟

-درست روز قبل از خواستگاری یه خانم باهام تماس گرفت ازم خواست برم به دیدنش

دوباره همون سردر همون چشم های عسلی همون کابوس همون بغض همون آتش

-رفتم سر قرار خیلی زود شناختمش چون خیلی شبیه روژان بود مگه نه؟

افرومن تلو خوردو قدمی به عقب برداشت که با حرص لیوانو به دیوار کوبیدمو فریاد کشیدم: مگه نه؟؟

روژان جیغ کوتاهی کشیدو عقب رفت که فریاد زدم: لیلا بودلیلا غفاری یادته که مگه می

شه دختر زمین دار بزرگ شمالو یادت نباشه مگه می شه کسی رو که کلی برانش نقشه کشیدی

یادت نباشه مگه می شه کسی رو که به خاک سیاه نشوندی رو یادت نباشه ...مگه می شه

افرومن ؟

-من ... من لیلا....

نگاهش رو روژان قفل شده بود که حرفشو قطع کردم و گفتم: اونم وقتی منو دید همین طوری جا

خورد اخه منم شبیه توئم مگه نه؟ ترسیدزن میانسال با دیدن من ترسید

چنگی به موهام زدمو گفتم: چی کار کردی باهاش؟ چی کار کردی افرومن؟

افرومن دوباره قدمی به عقب برداشت چشم های درشتشو بهم دوخت که گفتم: زمیناشو گرفتی .. تو که کارت تموم شده بود تو که به اون زمینا رسیدی چرا افرومن چرا بهش رحم نکردی چرا افرومن چرا به یه بیوه زن که هنوز سیاه شوهرش تنش بود رحم نکردی

دوباره آتش دوباره سوختن و سوختن و سوختن دوباره لرزهای لعنتی و دوباره مرور خاطرات

-من عاشق شدم عاشق دختر لیلا عاشق کسی که تاریخ تولدش و گذاشتی رو رمز گاو صندوق عاشق شده بودم لعنتی بفهم افرومن چی به روزم آوردی ... من ... توماژ ... پسر تو عاشق دختر لیلا شدم عاشق دختر تو!!!!

چشم هاش گشاد تر شد و صورتش بی روح تر از قبل و دستش چنگ لباسش ... دست های لرزونمو بند موهام کردم نگاه از روژانی که شوکه بهمون خیره مونده بود دزدیدمو گفت: تو می دونی چی به سرش آوردی؟ می دونی چند سال اواره شد تا بچه هایی که نطفش از شوهرش نبود و به دنیا بیاره و به اسم اون مرحوم برانشون شناسنامه بگیره ... می دونی چی به سر من آوردی؟ می دونی من با خواهرم تا کجا پیش رفتیم؟ می دونی افرومن؟

صدای فریادم گوش اسمونو کر کرد و به گوش خدا رسید بشنو ... بشنو راز سربه مهرمو ... بشنو کابوس هرشبمو ... بشنو داغ سینمو ... خدایا بشنو و ببین بغض مردونمو ببین دست های ناپاکی که حریم از خواهرم دریده ... ببین قلبی که برای خواهرم تپیده ... ببین زبونی که برای محرمیت با خواهرم بله به زبون آورده ببین خدا ... ببین و بشنو ... بشنو و بگیر بگیر این نفسای اخرو بگیر بسه دیگه بسمه

بی توجه به لب های کبود افرومن و زانوی خمیدش با صدای دورگه ای فریاد زدم: می دونی چی به من گذشت وقتی فهمیدم صیغه دختری هستم که خواهر منه می دونی چی به من گذشت وقتی لحظه به لحظشو مرور کردم ... من ... من بی ناموس از خواهرم حرمت شکستم می فهمی اینو می فهمی یه مرد با زن صیغه ایش ممکنه تا کجا پیش بره می فهمی که تک تک خاطرات شیرینم شد سوهان روحم یعنی چی؟ می فهمی جنون چیه؟ می فهمی افرومن؟

تم به سرما نشست و لرزش دست هام امونمو برید که بغض مردونم سرباز کرد و در برابر چشم های اشکی روژان آخرین حرمت رو شکست

-می فهمی تو غربت چی کشیدم وقتی نتونستم دل از خواهرم بکنممی دونی چی کشیدم وقتی هنوزم عاشقش بودم می دونی چی کشیدم تا قلبم دیگه از یادآوری چشم هاش و عطر تنش نلرزه که نپه

با مشت به سینم کوبیدمو گفتم : که حالیش کنم قلب هیچ مردی برای محرمش برای خواهرش این جور بی تاب نمی شه که ذهن هیچ مردی پراز خاطرات خصوصی با خواهرش نیست می فهمی من با آینده خواهرم چی کار کردم؟ می فهمی چی جور دارم تاوان هوستو می دم ؟ می فهمی افرومن؟

زانو هام خم شد و سینم تیر کشید افرومن شکست ... خم شد و به زمین خورد و من ناتوان تر از همیشه شرمزده از روژان چشم دزدیدم صدای هق هقش بلند شد و با اه و اشک قلب سوختم یکی شد

فریادم شد زمزمه ، شد نجوا و لرزه ای که تموم تنم رو رو زیر و رو کرد
خدااااااااااا ماچی کار کردیم با این خونواده ؟خدا تاوان بسه بگیر این نفس های لاجونو ، بگیر تا نبینم اشک های بی امانش رو ، بگیر تا نبینم کمر شکستش رو

صدای جیغ صدای گریه صدای یاخدا ویا ابوالفضل گفتنا پشت سیاهی چشم هام پنهان شد !!!!
کمند:

قدم های سستمو به پشت در اتاق عمل رسوندم که تو اغوش گرمی فرو رفته بو سه ای رومو هام نشست

-دعا کن براش کمندم

نگاهم رو از چشم های سرخ و ته ریش چند روزش گرفتمو به مامان روشنک دوختم که صدای گریه و جیغ پونه تو سالن پیچیدو با دیدنمون کنار دیوار پا سست کرد و قبل از اینکه ارتین بجنبه زمین خورد و ناباور چشم به سیاهی تمون دوخت

با لب های لرزون لب زد: داداشم کمند توماژم ... داداشم کو؟

جیغ کشید و موهاشو چنگ زد که ارتین بغلش کرد و همراه شد با زجه های از ته دل همسرش و نگاه من رو سایه کسی موند که این روزها سایه وار و دور از چشم همه لحظه به لحظه قدم به قدم همراهی می کرد مرد خسته این روزهای منو

در اتاق عمل باز شد که مامان روشنگر به سمتش رفت و من بادیدن چشم های خسته وجدی دکتر جان دادم و نگاهم قفل لب های بستش شد و باز جیغ و باز گریه و باز سیاهی!!

توماژ:

چشم هامو به سختی باز کردم بی جون به اطراف چشم چرخوندم که صدای اشنایی تو گوشم پیچید: بیدار شدی اقاها

لبخندی رو لبم نشست که چشم های سرخ و صورت تکیده و رنگ پریدش جلوی چشم هام جون گرفت و لب هاش امان برید از دل بی قرارم

-توماژم تو که مارو کشتی

چشم هام روهم افتاد که گفت: بس نیست؟ دوماه خواب و چشم بستن روما بست نیست؟

سرش تو گودی گردنم فرو رفت و اشک هاش به تن رنجورم نشست، دستم بالا اومدو تو موهای فرش فرو رفت که لب زدم: حوری بهشتی که می گن شمایی بانو؟

خندید و سر عقب بردو گفت: یه چیز تو همین مایه ها

-چقدر لاغر شدی خانم خانما

بینیشو بالا کشیدو گفت: تو حوریا مد شده، نیست همه مردای بهشتی باربی می خوان ماهم که حوری و حرف شنو

چشمکی زد که غمی تو دلم نشست ... چرا تموم نشد ... چرا هنوز این قلب می تپه؟ چرا هنوز یه داغ درست وسط سینم جاخوش کرده

-مامانم

-امروز صبح فرستادمش خونه ... از پا افتاده بود طفلک ... به اندازه ده سال پیر شد از دست تو ناخلف

خنده کوتاه و پر دردی تحویلش دادم که گفت: امروز کلی مهمون داری آقاهه

سریع از کیفش شونه ای درآوردو به جون موهام افتادو گفت: موی بلندم بهت میادا ولی من همون پسر تخس خودمو بیشتر دوست دارم گفته باشم عمرا بزارم با این تیپ خفنت دلبری کنی

تا عصر کمند از همه جا و همه کس صحبت کرد به جز کسانی که برای شنیدن خبر کوتاهی از شون دل دل می کردم، ساعت دو اتاق پر شد از اشناهای انگشت شمارم و تنها جای خالی ممنوعه های زندگیم بهم دهن کجی می کرد مامان با چشمانی نمناک بوسه ای روی پیشونیم کاشت و پونه با شیطنت هاش اتاق رو روی سرش گذاشت ارتین عاجز از مهار زلزله هشت ریشترمون سری با خنده تکون دادو عقب نشینی کرد وباز از همه جا و همه کس سخن گفته شد جز.....

-سلام عمو جون

با شنیدن صدای نفس سرم به سمت در برگشت که دوون دوون خودشو به تختم رسوند وبه کمک ارتین بغلم کردم و مست شدم از عطر موهای طلایی و محبت کودکانش کمند برخلاف پونه استقبال گرمی از شون کرد که بهواژ محجوبانه لبخندی زدو گفت : نگهبانم حریفش نشد ببخشید مامان لبخندی تو روش پاشید و گفت : خوب کردی اومدی مادر

نفس سر از سینم برداشت و نگاهم کردو گفت: چرا نیومدی پس؟ مگه قرار نبود منو ببری دریا؟

بوسه ای رو لب های تپل و سرخش زدمو گفتم: مرخص که شدم می برمت

پرهام از روی صندلی بلند شدو رو به بهواژ کردو گفت: بفرمایید خانم سرپا درست نیست

کمند نیم نگاهی به پرهام کردو چشمکی بهم زد که بهواژ بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن نشست و پرهام نفس رو از اغوشم جدا کردو باهاش مشغول شد

-راستش بنیامینم می خواست بیاد یعنی ولی خب می دونی که بعد از فوت مامان همه چی بهم ریخته

چشم هاش پر شد نگاهی به بقیه کردم که در ظاهر مشغول حرف زدن بودن و گفتم: بهشون زمان بده

لب برچید که گفتم: من نمی خواستم این طوری بشه از این جا که مرخص شدم می افتم دنبال کارهای شناسنامه نفس

بغضش سنگین تر شد که پرهام در حالی که نفس رو دراغوش داشت گفت: اون موضوع به زودی حل می شه توماژ جان

ابروهام از تعجب بالا رفت که بهواژ چشم غره ای تحویلش داد و بلند شدو گفت: امیدوارم زودتر خوب بشی حاللم کن

لبخندی زدم و او شرمگین به طرف پرهام رفت برای گرفتن نفس که با زیرکی پرهام مجبور به همراهیش شد.....

نگاهمو به کمند دوختم که شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر کنیم ملاقات هاو سرزدن های دوماهشون به تو کار دستشون دادهگرچه دختر عمه سرتقی داری طفلک پرهامخود بهواژ از صدتا هفت خوان رستم سرسخت تره

چقدر خوب بود که اون روز جهنمی ناله های پدرش جواب دادو ضربان قلبش برگشت و زخمی تازه به زخم های دلم اضافه نشد روزهای سخت تو کما بودنش و دعاهای شبانه روزی پدرو خواهرش و حتی کمند بالاخره گذشت لبخندی رو لبم نشست از تصور بودنشون کنار هم حق بهواژ بود که بالاخره طعم خوشبختی رو بچشه و پرهام درست خود خوشبختی بود

دست ارتین رو گرفتم که به سمتم برگشت در حالی که تو چشم هاش موجی از پشیمونی و شرمندگی دیده می شد اروم لب زدم: پاکمهر؟

سری تکون داد و حرفی نزد که دل بی قرارمو بی قرارتر کرد.....بعد از تموم شدن وقت ملاقات کمند با اصرار مامان رو راهی کردو خودش موند ...اروم رو لبه تخت جا خوش کردو گفت: خیلی سخت گذشت توماژ

-روژان؟

لب گزیدو گفت: حالش خوب نیستشوکه بدی بود برایش ...یعنی برای هممون یه مدت با حامد رفت شمال ولی طاقت نیاوردو برگشت ای کاش لااقل پاکمهر پیشش می موند

چیزی درونم فرو ریخت که گفت: لج کرده با خودش با زندگیش با همه پاشو کرده تویه کفش و حرفشو کرده یه کلامو کوتاهم نمیاد روژان داره مثل یه شمع آب می شه ضربه ای که خورده ، کاری بوده براش

کمی تو خودش جمع شدو گفت: حتی تصورشم سخنه

نگاه ازم گرفت و گفت: از دست دادن پاکمهرم می تونه حالشو بدتر کنه

مشتی محکم به قلبم چنگ انداخت که اروم دستم رو دستای ظریفش لغزید

-پرونده افرومن به کجا کشید؟

تو همین موقع در باز شدو پرهام اومد تو در حالی که اخماش توهم بود و حسابی چیزی فکرش رو مشغول کرده بود

بادیدن کمند جاخوردو گفت: تو نرفتی؟ بدبخت نگهبانه گفتا

خندم گرفت که غرغری کرد و گفت: من اگه از پس فنچول برنیام که پرهام نیستم ...دختر سرتق

کمند اروم زد رو بازوشو گفت: معلوم هست چی می گی؟

بی حواس سر تکون داد و گفت:هیچی

بعد انگار چیز تازه ای یادش اومده باشه رو به من کردو گفت: برای شناسنامه نفس اقدام نمی کنیا

ابروهام بالا رفت که با لحنی نرم تر از قبل گفت: نوکرتم داداش بسپارش به من قول می دم سه سوته ردیفش کنم

دستی به ریش نداشتش کشیدو گفت: این تن بمیره نزار مرغم از قفس بپره

هرسه زدیم زیر خنده که بی هوا گفتم: پرونده به کجا کشید؟

-اگه گذاشتی یه دل سیر بخندیم اینم شوهره تو داری عین برج مراقبت می مونه که تو اوج لذت بزنه تو حالت

کمند پشت چشمی نازک کردو گفت: خیلی هم دلت بخواد

-دل من به دختر عمه برج مراقبتم راضیه یه هم چین ادم قانعیم من

چشم و ابروی بی برایش اومدم که گوشه کمند زنگ خورد و سریع بیرون رفت

-خب؟

نگاه مهربونشو بهم دوخت و گفت: مهستی زنده است

-چی؟

-دکتر نگفت شنوایتم ایراد دار شده

-پرهام

-خیلی خب نزن اون جنازه متعلق به مهستی نبوده ولی افراد پشت پرده می خواستن این جوری از افرومن زهر چشم بگیرن که موفقم نشدن با مدارکی که دادی همشون دستگیر شدن مهستی هم که گروگان مونده بود ازاد شد فکر می کنم دیروز از ایران رفت

-افرومن؟

لب تر کرد و کمی دست دست کرد و اروم زمزمه کرد: هیچی

اخمام توهم رفت

-یعنی چی؟

نفسشو بیرون داد و دستی به موهاش کشید و با کلافگی ای که خیلی خوب تو حرکاتش معلوم بود گفت: پاش به داد گاهم نرسید یعنی همون روز تو خونه

نگاه ازم دزدید و گفت: تموم کرد سخته قلب و مغزی از پا درش آورد گرچه حرفاش می تونست خیلی های دیگه رو وارد پرونده کنه ولی بازم دستمون خالی نموند

دیگه حرف هاشو نشنیدم افرومن مرده بود؟؟ پدر من؟؟ همون مرد با قد بلند و شونه های پهن و لبخند همیشگیش؟ چیزی ته دلتم تکون خورد و سنگی سخت راه گلومو بست لحظه به لحظه زندگیمو مرور کردم و قلبم فشرده شد از حرف های من تن به مرگ داد یا از سنگینی بار گنااهش؟

-تو مقصر نبودی توماژ

چطور فهمید سنگینی بار رو شونه هام رو دستش دستمو فشرد که لب زدم: من ... من

-اون تاوان گناه خودشو داد اگه این طور نمی مرد مطمئن باش به خاطر پروندش حتما اعدام می شد زندگی این مرد به اخر خط رسیده بود

این مرد رو سیاه که حتی فرزندانش هم به سوگش ننشستن چه داشت که انقدر نبودش رو قلبم سنگینی می کرد؟ چرا هیچ وقت به مرگش فکر نکرده بود؟ چطور فکر کردم که حرفامو می شنوه و مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت از کنارش رد می شه؟ چطور فکر می کردم که می تونم بار سنگین رو شونه هامو به دستاش بسپارم اون قد برافراشته خمیده نشه؟ چطور تا این حد این مرد رو قوی و غیرقابل شکست می دونستم؟ مگه افرومن چیزی غیر از گوشت و پوست و استخون بود؟ چرا فکر نکردم رگ های قلبش گنجایش حجم بزرگی از حرف های دلمو نداره.... افرومن نبود؟؟؟ می شد باور کرد؟؟؟؟!!!

-بفرمایید

در به ارومی باز شد و قامت تکیدش ظاهر شد که با لبخند به استقبالش رفتیم و اغوش گشودم ... خودش رو میون بازوانم جا داد و با بغض نالید: توماژ

اروم بوسه ای رو شالش کاشتمو گفتم: جانم

-توماژ

بی حرف بغضش شکست که اروم رو مبل اتاقم نشوندمش و دست های سردشو گرفتمو اشکش رو پاک کردم...چقدر لاغر شده بود دختر ساده و بی الایش روزهای سخت زندگیم چشم های گود افتاده و رنگ پریدش خبراز بلوای دلش می داد.... کنار او آمده بود؟؟؟ برادرش بودم؟؟؟

پاکتی رو لرزون درآورد و روبروم گذاشت و گفت: داره می ره

با دیدن آرم دادگاه خانواده قلبم فشرده شد.....دادخواست طلاق !!!

کلافه چنگی به موهام زدمو گفتم: مگه همینو نمی خواستی ؟

با بغض سری بالا انداخت که گفتم: مگه نگفتی دوستش نداری ؟ مگه نگفتی بهش که بره از زندگیت؟

بغضش سنگین تر شدو به چشم هام خیره شدو من خوندم خط به خط حرف های دلش رو از دفتر
عسلی چشم هاش

-خراب کردی روژان غرورشو شکوندی ... مردونگیشو زیر سوال بردی

قطرات اشک صورتش رو خیس کرد و گفت: نباید بره من تنهایی نمی تونم

اروم دستاشو گرفتمو لب زدم: روژان عزیزم

حرفمو بریدو لجوجانه گفت: نباید بره بره نگهش نمی دارم

اخمام تو هم رفت که چونش لرزیدو دل من هم

-من ... من

شرمگین سربه زیر انداخت و گفت: حامله ام توماژ

لبخندی رو لبم نشست که از نگاهش دور نمود

بوسه ای رو دست های لرزونش کاشتم و گفتم: مبارکت باشه پس حالا اگه خودشم بخواد نمی

تونه بره حیفه قلم پاهاش نیست به دست برادر زنش خرد شه

خنده لرزونی کرد و در دلم بارها به خودم لعنت فرستادم بابت یه امیدواری پوشالی چطور می

تونستم قانعش کنم وقتی حتی جواب تلفنمو نمی ده

-پروازش کیه؟

-فرناز می گفت تا اخر هفته می ره ... گفت می خواد برای همیشه بره من تنهایی با یه بچه بی

پدر....

-فقط بخاطر بچه؟

لب گزید و گونه هاش رنگ گرفت که گفتم: پاکمهر اونقدر خوب هست که هرکسی حاضر باشه به

خاطر خودش کنارش زندگی کنه نه به خاطر یه بچه بی پدر نه از سر اجبار

-سخته ... من

-می دونم سختهخیلی سخته پنج سال از عمرم تو جنون این سختی نفس گیر گذشت
.....ولی پاکمهر مرد خوبیه اونقدر خوب که هرکسی رو به خودش جذب می کنه ،خودش رو ببین
،خوبی هاشو مهربونی هاشو عشقشو مردونگیشو به خاطر خودش بخواه که بمونه

-جوابمو نمی ده

-باهاش برو

کمی جاخورد که گفتم: کارهاتو می کنم باهاش بروراه سختی در پیش داری، به دست آوردن
دل مردی که بارها بهش زخم زدی کار ساده ای نیست ولی به خاطر همین بچه ای که می گی باید
تلاشتو بکنی رفیقمو می شناسم ،تا پوست از سرت نکنه ول کنت نیست حق داره ناز کنه
هممون یه جورایی بهش بد کردیم حالا من کمتر تو بیشتر که البته پای حساب کتاب که اومد وسط
من بیشتر ناز شست دیدمو تو کمتر

معارض به شوخی و شیطنتم بهم تشر زد که با خنده بغلش کردم و گفتم:ولی خودمونیمه آقاتون
همچین مشت های آهنینی داره که نگو فقط می تونم برات دعا کنم برای ادب کردنت از ضربات
سهمگینش استفاده نکنه که هنوز دردش زیر دندونامه ...

بامشت به سینم کوییدو گفتم: بدجنس نشو توماژ

موهایی که لجوجانه از زیر شالش بیرون اومده بود و بوسیدم که گفتم: اگه تو غربت پسم بزنه
...اگه...

-پاکمهر مردی نیست که نسبت به زن و بچش بتونه بی تفاوت باشه یه جورایی غیرتش به خان
داداشت رفته

بغض الود خندید و من در دل دعا کردم پاکمهر با دیدن زنش و شنیدن خبر خوش پدر شدنش
دیوارهای دورشو بشکنه و اون ها رو به حریمش راه بده!!!!

پنج سال بعد.....

در باز شدو با نقشه های لول شده تو دستش اومد تو اتاقهمون نگاه شیطون همون قد وهمون اندام چهارشونه مردونه و همون لبخند همیشگی ولی آهی کشیدم که نقشه ها رو روی میز رها کرد و گفت: احوال رئیس

لبخندی زدمو گفتم: از احوال پرسى های شما شریک

خنده بلندی سرداد درست مثل....

آهی که کشیدمو رو هوا زدو با چهره ای جدی لب زد:داره میاد

-می دونم

-پنج سال با تو حرف نزدو حالتو از تک تکمون پرسید و کلی سفارش به خیکمون بست که توماژ قلبش ناصوره مراقب باشید سرمایه تنهاست.....

لبخندم تلخ شد رو لب هام که گفت: بیشتر از خودش ناراحته تا تو شرمنده است توماژ ولی مغروره و کله شق ...اخ بیچاره زن داداشم چی می کشه از دست این داداش سر تقم نگاهمو از موهای سفید شقیفش گرفتمیعنی اونم همین طور جاافتاده شده؟؟؟....

-فردا شب همه رو دعوت کردمدیگه وقتشه از مامان روشنک شنیدم که تو آخرین تماسش یه جورایی سربسته گفته که دلش هواتو کرده ولی خبپاکمهره دیگه ناز داره

-نازشم می خریم

لبخندی زد عمیقو از سر رضایت بزرگمهر مثل قلش نبود ولی مهربون و دلسوز و وفادار بود

کنمو برداشتمو گفتم:من باید برم خونه شب میام فرودگاه

شونمو فشرد و سری تکون داد که از دفتر زدم بیرون و پر کشیدم سمت خونه ای که کوچیک بود ولی پراز عشق بی حد و حصر کمند بود

درو باز کردم از سکوت خونه تعجب کردم..... اروم به سمت اتاق خوابمون رفتم که بادیدنش جلوی میز آرایشش لبخندی به لب هام نشست قدمی به سمتش برداشتم و دلم ضعف رفت از موهای پیچ و تاب دار و بلندش ، از پوستی که هنوز برنز مونده بود و چشم های خنداننشبوسه ای روشونش کاشتم که گفت: خسته نباشی

-وروجک کجاست؟

خندیدو گفت: به زودی صدای درمیا فقط کافیه...

به سمتم برگشت و دستاشو دور گردنم انداخت و رو نوک پنجه هاش بلند شد که دستامو حصار تنش کردمومست شدم از شیرینی دلنشین لب هاش که...

در بی هوا باز شد و کمند ریز خندیدو گفت: دیدی گفتم

کمی ازم فاصله گرفت که اروم لب زدم: صد دفعه گفتم این بچه رو تربیت نمی کنی نکن ولی در زدنو بهش یاد بده

با خنده عقب کشیدو گفت: بالاخره یکی باید جلو دار تو باشه دیگه

بعد دستاشو برای پسرکم که با چشم هاش بهم زل زده بود و با همون نگاه کودکانش تویبخ می کرد پدر خطاکارشو از نزدیک شدن به مادر دلبندهش جلو برد که به سمت اغوشش پرواز کرد و بوسه ای پر مهر از مادرش نصیب لپ های اویزونش کرد

کت از تنم دراوردمو گفتم: حالا که بیشتر دقت می کنم می بینم جای دخمل بابا بینمون خالیه خانم

با شیطنت ابرو بالا انداختمو گفتم: تک موندم بانو

با چشم و ابرو اشاره ای به کوهیار کردو لب گزید که پرصدا خندیدم

کمند کوهیارو بوسید و گفت: به باباجون سلام کردی؟

بغ کرده سرش رو توی گردن مادرش پنهان کردو گفت: دوستش ندارم

کمند-چرا مامان جان؟ حرف خوبی نیست پسر

-چرا دوچرخه نخرید جیغ جیغو داره

-آخ که عمت بفهمه به نازگلش می گی جیغ جیغو پوست از سر تک تکمون می کنه

بغلش کردم و گفتم: پسر بابا تا به حال بدقولی دیده ازم؟

سربالا انداخت که دلم ضعف رفت از تخسی چشم هاش، بوسیدمشو گفتم: حالا تو برو حیاطو نگاه

کن تا منو مادرتم بیایم

چشم هاش برق زدو با تقلا پایین اومدواز اتاق زد بیرون که دکمه های لباسمو باز کردم گفت:
یادمه یه چیزایی درمورد پیشگیری و اینا می گفتی

با خنده عقب رفت که گفتم: اخ اخ می بینم که پسر مامانم رفت دنبال نخود سیاه

جیغ کوتاهی کشیدو دوئید سمت در که میون بازو هام اسپرش کردم عطر تنش رو با تموم وجود
بلعیدم

صدای جیغ و خنده کوهیارو نازگل کل خونه رو برداشته بود که دست های ظریف کمند رو سینم
لغزید و بوسه ای مهمون قلبم شد

-ارتین جدیدا مشکوک می زنه ها چپ و راست این بچه رو می فرسته خونمون دنبال نخود سیاه
خندید وبیشتر خودشو تو اغوشم جا داد وگفت: فکر کنم این نخودسیاه ها کار دستشون داده
...پونه که حسابی شاکی بود

سربالا آوردو تو چشم هام خیره شدو گفت: چی شده توماژ؟

این دختر برگ به برگمو از بر بود بوسه ای رو گوش کاشتمو گفتم: چیزی نیست
-به خاطر پاکمهره...

اهی کشیدمو گفتم: اگه یعنی

مهر سکوت زد به لب هامو گفت: من با روزان حرف زدم از تو بی تاب تره

-جای خالیش خیلی به چشمم میاد پاکمهر برای من یه رفیق ساده نبود که وقتی رفت بگم به
جهنمو سریع یکی دیگه رو جایگزینش کنم پاکمهر برای من برادر بودو برادری کرد

با شیطنت خودشو بالا کشید و گفت: حالا اسم دخمل بابا رو چی بزاریم؟

فارق از تمام فکر و خیالام با حیرت به سمتش برگشتم که چشمکی زدوبرگه ای رو از رو عسلی
برداشت و گفت: ایشالله این یکی به من بره نمونه رو دستمون

صدای خنده هامون رفت و رفت و به گوش خدا رسید خدایی که تو اوج ناامیدی عشقی در دلم
کاشت و با همون عشق بهم جونی دوباره داد چه خوب که ورق های زندگیمو به دست های پر
مهر تو سپردم!!!!

پایان

۹۴/۵/۱۷

کلام آخر:

"ای کاش تنها یک بار زمانه پای درد و دل لیلی و شیرین می نشست و عشق رو از چشمان منتظر
انان می دید تا شاید دختری هم از نسل حوا می توانست تندیسی از یک عاشق باشد نه یک
معشوق خطاکار ...

کاش تنها یک بار عشق از چشمان کودک بی پناه معنا می شد تا انقدر غربت همین کلمه سه
حرفی تو ذوق نمی زد وقتی از زبان مدعیانش به زبان جاری می شد
به راستی عشق چیست؟ تنها تپش یک قلب و گرمای انی تن؟؟ در نگاه منتظر و رویاهای کودکانه؟
به راستی عشق چیست؟ "

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1498328.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید